

هنگامه تاریخ ۱

شامل:

- | | |
|-------------------------|-----------------------------|
| ■ قضاوت بهلول | ■ نهضت بزرگ محمد |
| ● دارکشیدن حلاج | ● ترورهای سیاسی |
| ■ ندای بزرگ | ■ سزای رشوه خوار |
| ● قتل عام اعراب | ● حیل‌های جنگی |
| ■ جوانمردی و پاکدامنی | ■ قیام فرزندان علییه پندر |
| ● ننگی بردامن تاریخ | ● نامه پیغمبر به خسرو پرویز |
| ■ خودکشی بی نظیر | ■ عدالت عمر |
| ● مرد جنگی در لباس زنان | ● قضاوت علی |
| ■ سزای فرزند ناخلف | ■ آزادی و بندگی |
| | ● ولیعهدی حضرت رضا |

و صدها مطالب شیرین و خواندنی دیگر

مؤلف و گردآورنده: جواد بهمنی

مرکز پخش :

مؤسسه مطبوعاتی عطائی

تهران ناصر خسرو

تلفن }
۳۱۲۴۲۴ }
۳۱۸۸۹۹ }

بهای یک دوره دو جلدی

صد تومان



جلد اول



هنگامه تاریخ

سیر گذشت

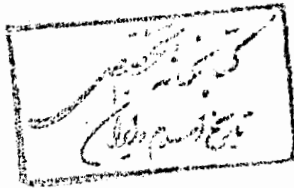
از سیر گذشتگان

کلام اقدم و سائنات رسول اکرم

گفتار حضرت علی

مؤلف و گردآورنده: ...

جلد ۱



فَزَحَلْتُ مِنْ قَبْلِكُمْ مَسْنَنَ فَبَدُّوا فِي الْأَرْضِ فَأَنظُرُوا

به حقیقت گذشت پیش از شما سنت‌هایی پس سیر کنید در زمین و ببینید.

قرآن کریم ۳-۱۳۱

- ایرانیان قبل از آریاییها -

قبل از ورود آریاییها به فلات ایران در این سرزمین طوایفی زندگی می نمودند که از نظر تمدن و قیافه در سطحی پائین و پست بوده و برابر آثاری که از مازندران بدست آمده نژاد آنها سیاه و حبشی و آریاییها آنها را دیو یا تور نامیدند و چون برای آریانها مزاحمت ایجاد می نمودند به ناچار اقوام مهاجر که خود را از بومیان از نظر نژاد و اخلاق بالاتر می دیدند برای ریشه کن نمودن آنها دست به قتل و خونریزی زده تا آنجا که خطر بومیها برای آنها رفع شد،

آریانها کارهای پرزحمت را از قبیل زراعت و تربیت حشم و خدمت در خانواده را از دوش خود برداشته به باقیمانده بومیان محول نمودند از نتیجه تفحص و تحقیق دانشمندان در مغرب ایران مردمانی به نام «کاسوس» و در مازندران تیوریها که نام طبرستان منسوب به آنها است و در جنوب غربی عیلامیها زندگی می نمودند که ریشه نژادی هیچیک از آنها تاکنون معلوم نشده است. اما آنچه مسلم است مردم اخیرالذکر یعنی عیلامیها چون همزمان با دولت کلدی و سومر و آشور میزیسته اند خود دارای تاریخ و تمدنی بوده که در دنیای آنزمان شاخص و مورد توجه و گاهگاهی در ردیف ابرقدرتها و یکه تاز میدان بوده است که ذیلا مختصری از تاریخ گذشته آن درج می گردد.

— تاریخ عیلام —

قبل از قرن اخیر اطلاع مورخین منحصر به ذکر مجملی بود که در تورات راجع به عیلام نگاشته شده بود و اسم «کدورلا عمر» پادشاه عیلام را در ضمن حکایتی موسوم به «سفر پیدایش باب» برده و حتی عموم مورخین عهد قدیم هم چنانچه از نوشته های آنها پیداست اطلاعی از سرزمین عیلام و مردمش نداشتند، تا اینکه حفاریات شوش شروع شد و اول کسی که تحقیقات علمی در این مورد نموده لفتوس انگلیسی بود، اما حفاریات متمادی علمی وسیله دوهیئت فرانسوی به عمل آمد، اول مارسل دیولافوا در ۱۸۸۴ م شروع به عملیات نموده و قصر داریوش اول و قصری را که بعدها اردشیر دوم روی خرابه های قصر اول ساخته بود و امروز به صورت تل خاکی است

کشف کرد، بعد از او هیئت دیگری تحت نظر دمرگان حفريات را دنبال کرد. اگرچه حفريات شوش هنوز به انجام نرسيده با اين وجود از آنچه تا بحال به دست آمده تاريخ عيلام تا اندازه ای روشن شده و يك دولت بردولتهای بزرگ مشرق قديم افزوده، چون اين مختصر گنجایش تاريخ مفصل و جالب عيلام را ندارد به ذکر مطالب عمده اکتفا می کنیم.

— حدود عيلام —

عيلام در عهد قديم اطلاق می شد به مملکتی که از اين ولايات ترکيب يافته بود — «خوزستان» — «لرستان» — «پشت کوه» — «کوههای بختیاری». شهرهای مهم اين مملکت را چنين نوشته اند: ۱ — «شوش» که مهمترين شهر عيلام و چنانکه معلوم شده از قديم ترين شهرهای عالم بوده ۲ — «ماواکتو» روی رود کرخه ۳ — «خايدالو» که در محل شهر خرم آباد امروزی بنا شده بود ۴ — «اهواز». اهالی عيلام مملکت خود را «آنزان سوسونکا» می ناميدند کلمه «عيلام» به معنی کوهستان و اطلاق به آن قسمتی می شده که کوهستان بود.

مردم اين نواحی استقلال طلب و مطيع کردن آنها خیلی دشوار بوده و چنانچه دولتهای خارجی بر آنها غلبه می نمود تسلط بر آنها دوامی نمی يافت. شايد ذکر است که اينها از اسکندر مقدونی در موقعی که از شوش به پارس می رفت مطالبه باج کردند و اسکندر ناچار به دادن باج به آنها شد ولی در مراجعت از هند اسکندر با اين طايفه

جنگ کرد و در هر صورت ناچار به بخشیدن باج به آنها شد. صرف نظر از دولتهای کوچک - اولین دولت بزرگی را که میتوان معاصر با عیلامیها دانست دولت «سومر» است که در رأس خلیج فارس مستقر بود و دائماً با عیلامیها در جنگ بود یکی از پادشاهان سومر «ان ناتوم» اول است که مقارن ۳۰۰۰ سال ق. م. با عیلام جنگید او در لوحه‌ای گوید شکست فاحشی به عیلامی‌ها داده و لیکن حقیقت امر این است که عیلامیها بخصوص مردمان کوهستان عیلام پیوسته به مملکت سومری‌ها حمله می‌بردند و پادشاه مزبور یکبار توانسته بود حملات آنها را دفع کند مجدداً در زمان «ان ناتوم» دوم عیلامیها به شهر «لاکاش» حمله نمودند که حمله آنها در این جنگ نیز از طرف سومری‌ها دفع گردید.

بعد از سومریها نوبت به جانشینهای آنها یعنی کلدانیها که علاوه بر کشور سومریها مناطق وسیعی در طرفین شط العرب را در دست داشتند و در مرزی طولانی با عیلامیها همسایه شدند و پایتخت خود را «بابل» قرار دادند. در سال ۲۸۰۰ ق. م. پادشاه کلدان بنام «ماینشتو» با دولت عیلام جنگ نمود و پادشاه عیلام را به اسارت به بابل برده مملکت او را خراج‌گذار نمود از این تاریخ به بعد دولت کلدان رو به ترقی رفت بخصوص در زمان سلطنت «سرگن» که از سلسله سامی بود توسعه یافته چنانکه از غرب تا شامات و از طرف شمال تا اینطرف کوههای «زاگروس» (کرمانشاه امروزی) امتداد می‌یافت، سارگن با عیلام جنگ کرد و سراسر ایران را غارت نموده مزارع آنرا لگدکوب کرد.

طولی نکشید که دولت سومر باز قوت یافته و دولت کلدان به دست «گودا» سرنگون گردید و لاکاش مجدداً پایتخت سومریها

گردید دولت عیلام که از تاخت و تاز کلدانی‌ها ضعیف شده بود انقیاد سومری‌ها را قبول نموده بود اما رفتار سومری‌ها در عیلام موجب شورش‌های متواتر شد و سومری‌ها مجبور شدند متناوباً به عیلام لشکرکشی نموده شاید بتوانند نائره شورش را فرو نشانند و در نهایت و نتیجه کار، عیلامی‌ها توانستند قشون مهاجم را شکست داده و در داخله مملکت سومر رخنه نموده و پادشاه دشمن را اسیر و به عیلام آوردند از این تاریخ عیلام استقلال خود را باز یافت «۲۲۸۰ ق.م.» ده سال بعد سومری‌ها با بسیج قشون، خود را جهت حمله به عیلام آماده نموده و هجوم همه‌جانبه‌ای را به عیلام آغاز کردند اما با تدبیر پادشاه عیلام بنام «کودورن‌ان خوندی» و دلاوری‌های سر بازان عیلام نه تنها حمله سومری‌ها دفع گردید بلکه عیلامی‌ها خستگی جنگ را تحمل نموده و لشگریان مهاجم را تا داخل پایتخت آنها تعقیب و دست به غارت آن شهر زدند و دشمن را برای همیشه ریشه کن و دولت سومر واکد که دولت واحدی تشکیل داده بودند در میان سایر ملل حل گردیده قومیت خود را از دست دادند، از جمله غنائمی که عیلامی‌ها در این جنگ به دست آوردند مجسمه رب النوع «نانا» بود و قریب شصت سال دولت سومر واکد جزء عیلام بود.

در سال ۲۲۲۵ ق.م. دولت قوی و بزرگ بابل به دست قومی مهاجر از عربستان و سامی‌نژاد در سرزمین‌های سومر واکد تشکیل شد. دولت عیلام که پادشاهان بابل را غاصب می‌دانست قریب یکصد و بیست سال با دولت بابل در جنگ بود و این جنگ‌های متوالی گاهی به سود عیلام و گاهی با شکست اوقرین بود با اینکه یکبار ولیعهد بابل به نام «سمسوایلونا» پسر «حموربی» پادشاه عیلام را موسوم به «کودورما بوک» شکست داد ولی باز عیلام به استقلال خود ادامه داد

تا اینکه دولت بابل دچار حملات «هیت» ها شده و منقرض گردیدند اما تسلط هیت ها بر بابل چندان دوامی نداشت زیرا قومی موسوم به «کاسی ها» که از کوه های زاگروس بودند «منطقه کرمانشاهان کنونی» با هیت ها استکاک پیدا نموده و در جنگی سخت هیت ها را از بابل بیرون رانده و خود سلسله پادشاهانی بنام کاسی ها در آن دیار تشکیل دادند سلطنت این قوم که آریائی نژاد بودند قریب ششصد سال (از ۱۷۶۰ الی ۱۱۸۵ ق.م.) در بابل دوام یافت و در زمان آنها از اسب برای کشیدن عرابه استفاده گردید.

در تمام مدت سلطنت ششصد ساله کاسی ها جنگ بین عیلام و بابل متناوباً ادامه داشت تا مقارن ۱۱۹۰ ق.م. پادشاه مقتدر عیلام به نام «شوتروک ناخون-تا» بابل را تسخیر و تمام اشیاء نفیسه و تاریخی بابل را به شوش آورد که از جمله آنها بت بزرگ این قوم که آن را رب النوع «بل مردوک» می نامیدند به دست عیلامیها افتاد و این شکست موجب انقراض دولت کاسی ها گردید.

بعد از پادشاه مزبور پادشاه سائیس (۱) و مدبر و فرهنگ دوست بزرگ بنام «شیل خاکین شوشی ناک» به تخت عیلام نشست و بناهای زیادی تأسیس نمود. یکی از کارهای او که مورد قدرشناسی علماء آثار عتیقه می باشد این است که این پادشاه هر بنائی را که تعمیر می کرد، در لوحه ای می نوشت که این بنا را کی ساخته بود و چه کتیبه ای داشته و عین آن کتیبه را که به زبان سامی بود نوشته و ترجمه «انزانی» را بدان علاوه می کرد. چنین اقدامات و مراقبت هائی از سوی پادشاه مزبور در حفظ آثار قدیمه کمک بزرگی بخواندن زبانهای قدیم عیلامی از ادوار گذشته و مختلف نموده که حداقل دو هزار سال تاریخ

قبل از این پادشاه را برای دانشمندان روشن و گویا نموده است و نیز از آثاری که از زمان این پادشاه بدست آمده است دلالت می شود بر اینکه در زمان او ادبیات و صنایع عیلامی به اوج ترقی خود رسیده بود.

در سال ۱۱۸۴ ق.م. سلسله جدیدی که نام یکی از محلات بابل «یپاش» را برای خود انتخاب کرده بود روی کار آمد که پس از استقرار در ولایات بابل عزم جنگ با عیلام را نمود. در این جنگ پیشرفت با یپاشها بود که ضمن قرارداد متارکه مجسمه مردوک نیز به بابل مسترد گردید. یکی از پادشاهان مقتدر و معروف این سلسله «بخت النصر» اول است که حدود بابل را تا بحر مغرب (مدیترانه) توسعه داد ولی عیلام توانست در زمان او استقلال خود را حفظ نماید. بعد از یپاشها در سال ۱۰۵۲ ق.م سلسله ای به نام «یابازیمها» بر بابل مسلط شد که باز هم جنگ بین عیلام و بابل ادامه یافت تا آنجا که یکی از شاهان عیلام بر بابل استیلا یافته و خود بر تخت سلطنت بابل نشست و اسم بابلی اختیار نمود، طولی نکشید که قومی نیرومند برایالت بابل دست یافت که از نژاد سامی و از قسمت وسطای رود دجله و کوهستانهای مجاور آن با نیرو و قوایی تازه وارد معرکه تاریخ شدند و اسم خود را از رب النوع مورد پرستش یعنی «آشور» گرفته و باکمک عیلامیها بر بابل و متصرفات آن دست یافتند، آشوریها مردمی بودند زارع و وقتی که به مملکت جدید رسیدند مشاهده کردند که در اینجا اراضی قابل کشت به نسبت سرزمین خودشان کم است و زمین هم مثل اراضی خودشان حاصلخیز نیست بنابراین تصمیم گرفتند از دست رنج دیگران تعیش کنند، این بود که در بهار هر سال آشوریها به تاخت و تاز در ممالك مجاور می پرداختند تا شاید مملکتی

را باج‌گذار خود و یا شهرها و کشورها را غارت و از اهالی آنها هر قدر لازم بدانند بکشند و باقی را به اسارت به مملکت خود برده به کارهای سخت واداشته که خود در فراوانی و ناز و نعمت زندگانی نمایند، این دولت که در شقاوت و خونریزی و بیرحمی تا آن زمان نظیر نداشت توانست لشگری قوی و نیرومند ترتیب داده و مدت هزار سال دوام نموده حدود کشور خود را از هر طرف توسعه دهد تا جائیکه دولت «ماد» و پارس را در ایران دست‌نشانده خود و مملکت عیلام را به شرحیکه خواهد آمد چنان خراب نمود که این کشور چند هزار ساله دیگر نتوانست کمر راست نماید.

— جنگهای آشور با عیلام —

نخستین جنگ را «تیکلات بیلسر» پادشاه آشور با عیلام شروع کرد و با اینکه در تعداد نفرات و خوبی اسلحه بر عیلامیها برتری داشت معذالك عیلامیها مردانه جنگیدند و چندان جنگیدند که آشوریها نتوانستند پیشرفتی کنند و عقب نشستند که در معنی شکست خوردند این جنگ در تاریخ ۷۲۲ ق.م. در ناحیه‌ای به اسم «دوری‌لو» اتفاق افتاد. بعد از این جنگ در زمان سلطنت «سیناخریب» پادشاه آشور، در عیلام برائراختلافات داخلی پادشاه عیلام را محاصره کرده و کشتند. سلطان آشور از این واقعه استفاده نمود و از طرف جنوب به عیلام حمله کرده جلگه شوش و ۳۴ قلعه و برج را گرفته خراب نمود و مردم این ناحیت را به اسارت به آشور برد، در این وقت عیلامیها «کود و رناخونتنی» را به پادشاهی معین اما او برخلاف انتظار مردم در کوهستان مانده اقدامی برای جلوگیری از آشوریها نکرد و اینها

نیز چون کشور عیلام را بی مدافع دیدند به طرف «ماداکتو» که در قسمت کوهستانی بود حمله بردند و لیکن چون دره ها بواسطه باران و برف قابل عبور نبود، آشوریها عقب نشسته به آشور باز گشتند، مردم عیلام کودور ناخونتنی را از جهت بیقیدی که نشان داده بود گرفته و کشتند و به جای او «ام مان مینانو» نامی را به سلطنت انتخاب کردند، این پادشاه توانست سروسورتی به قشون عیلام بدهد، کشورهای همجوار که از تاخت و تاز آشوریها به جان آمده بودند و می دانستند تنها دولت عیلام است که ممکن است دست و پنجه با آشور نرم کند لذا بی دریغ از خزانه های خود و جوهی برای تجهیز بیشتر قشون عیلام برای پادشاه این سرزمین فرستادند، جنگی که پس از آن بین دو طرف روی داد بسیار خونین و وحشتناک بود چه طرفین مقاومت و پافشاری را به اعلا درجه رسانیده و با اینکه سردار عیلامی کشته شد باز عیلامیها آنقدر پایداری کردند که جنگ بی نتیجه ماند و طرفین بارسیدن فصل زمستان به خانه های خود رفتند. بعد از سیناخریت، «آسور حیدون» بر تخت آشور نشست. پادشاه عیلام در این زمان «خومبان خالداش» دوم بود که چون آسور حیدون را در جاهای دیگر مشغول و گرفتار دید به مملکت بابل تاخت و تا شهر «سیپ پار» پیشرفت و با غنائمی من جمله رب النوع سیپ پار به شوش مراجعت کرد اما پس از چند روز درگذشت سپس برادر او به نام «اورتاکو» به تخت نشست با اینکه در زمان او دولت آشور به اعلی درجه قدرت رسیده بود و کلیه دولتهای آسیای غربی رامطیع ساخته، ولی عیلام توانست خود را از شر چنین دولتی در امان دارد، توضیح اینکه دولت آشور مبالغی به رسم پیشکش به دربار عیلام فرستاد و پادشاه عیلام نیز رب النوع سیپ پار را که جزء غنائم جنگی

به دست آورده بود به دربار آشور مسترد داشت.
 «ذبو عن اعراضکم باموالکم (پیغمبر ص) با اموالتان از
 آبرویتان دفاع کنید

— مقدمه انحطاط —

در سال ۶۶۹ ق.م. «آسوربانی پال» به تخت آشور نشست و تمام هم خود را متوجه به فرونشاندن شورش در مصر نمود، عیلامیها از موقع استفاده نموده به تاخت و تاز در مملکت بابل پرداختند و غنائمی از آنجا آوردند اما به زودی «اورتاکو» پادشاه عیلام درگذشت و برادر او به نام «تاومان» به تخت نشست، این تغییر سلطنت برای عیلام بسیار شوم بود، توضیح اینکه پادشاه جدید خواست برادرزاده های خود را بکشد و این اقدام باعث شد که شصت نفر از شاهزادگان عیلامی فرار کرده به دربار آشور پناه ببرند و پادشاه آشور با آغوش باز آنها را پذیرفت با این مقصود که از جنگ خانگی بر علیه دشمن سرسخت و دیرینه استفاده نماید و عیلام را ضعیف و بعد درهم بشکند، در این احوال «تاومان» به پادشاه آشور تکلیف کرد که فراریان را مسترد دارد، او جواب رد به عیلام داد که در نتیجه جنگ در گرفت چون قشون آشور با شتاب به مرز عیلام رسید و این در زمانی بود که قوای کامل عیلامی هنوز خود را آماده مقابله با دشمن نکرده بود، پادشاه عیلام در انتظار تکمیل قوای خود با آرامی و تانی تا نزدیکی شوش عقب نشست و برای اینکه فرصتی به دست آورد یکی از سرداران خود را برای مذاکره صلح نزد سردار آشور فرستاد اما سردار آشور مقصود شاه عیلام را دریافته فرستاده

را کشت پس از آن جنگ شروع شد، طرفین بانهایت ابرام جنگیدند ولی بالاخره آشوریها میسر قشون عیلام را که در کنار رود کارون بود شکست داده به آب ریختند پادشاه عیلام که شخصاً جنگ می کرد حملات پی در پی به قشون آشور نمود تا آنکه زخم برداشته و وقتی می خواست از میدان جنگ خارج شود سانحه غیرمترقبه ای او را گرفتار دشمن نمود که سرش را بریده و به نینوا بردند این جنگ موسوم به «تولیز» است که در تاریخ ۶۵۹ ق.م. روی داد. همینکه خبر شکست قشون عیلام به شوش رسید، هواخواهان شاهزادگان فراری مخالفین خود را گرفته و زنجیر نموده و شادیها کردند، آنگاه به دست پادشاه آشور پسر بزرگ «ارتاکو» به نام «خومبان ایکاش» به پادشاهی عیلام نامزد شد و آشوریها باج از عیلام گرفته به «نینوا» بازگشتند، شکست عیلام باعث جشنها و شادیهای زیاد در آشور گردید، زیرا عیلام از تمام دول آنزمان یگانه همسر آشور و دشمن موروثی آن بود، آشور بانی پال که پادشاه عیلام را دست نشانده خود می دانست از او خواست که مجسمه «نانا» رب النوع «ارخ» را مسترد دارد.

پادشاه عیلام در موقعیت بسیار ناگواری واقع شده بود، چه این مجسمه که قرنهای در شوش بود و پرستش کنندگان زیادی بر او گرد آمده بود، استردادش با پادشاهی عیلام مبینت داشت.

در این زمان برادر آشور بانی پال پادشاه آشور که در بابل حکمران بود بر برادر خود طغیان نمود و جوهی از خزانه بتمهای بابل برای پادشاه عیلام فرستاد و او را دعوت به اتحاد علیه پادشاه آشور نمود او از جهت سختی و بدی موقعیت ناچار شد با برادریاگی پادشاه آشور متحد شود ولی تحریکات پادشاه آشور باعث شد

«تام‌ماری‌تو» برادر پادشاه عیلام یساشی شده و برادر را بکشت و به تخت عیلام نشست، اما پس از چندی این پادشاه هم گرفتار طغیان یکی از دست‌نشانده‌گان خود به نام «ایندیغاش» گردید و از اوشکست خورده به طرف خلیج فارس فرار کرد ولی بالاخره گرفتار و به نینوا به اسارت رفت. آشوربانی‌پال با او به مهربانی رفتار نمود زیرا او را برای اجرای خیالات خود راجع به عیلام لازم داشت.

پادشاه آشور پس از آنکه برادر خود را در بابل گرفت مصمم شد که بکار عیلام خاتمه دهد و خیال خود را از طرف این دشمن موروئی راحت کند، ولی ایندیغاش که برای کمک به بابل اقدامی نکرده بود بعد از سقوط این شهر سفرائی نزد آشوربانی‌پال فرستاد اما پادشاه آشور آنها را خوب نپذیرفت و در صدد بهانه‌جویی برای حمله به عیلام درآمد، در این احوال ایندیغاش را نجباکشته و «خوم-بان‌کالداش» را به جای او بر تخت نشاندند. پادشاه آشور از موقع استفاده نمود «تام‌ماری‌تو» را به تخت عیلام نشانید، اما همینکه او به تخت نشست کنگاشی برضد آشوریها ترتیب داد که مطلب قبل از اجرای آن افشاء شد و بر اثر آن او را باز گرفته در محبس انداختند و آشوریها پس از آن مملکت عیلام را غارت نموده و با غنائم زیاد به نینوا مراجعت کردند.

قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَ
جَعَلُوا أَعْرَاجَ أَهْلِهَا آذِلَّةً وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ

گفت به یقین چون دشمن به قوم و دیاری غلبه نمود تباہ
می سازند آنها را و عزیزان آن قوم را به ذلت می کشانند، این است
روش کار و طبیعت آنها:

قرآن کریم ۲۷-۳۴

- انقراض عیلام -

پادشاه آشور که با ایجاد اختلافات داخلی مصمم بود آخرین
ضربه را به عیلام وارد کند ابتدا پادشاه مخلوع عیلام (تام ماری تو) را تحت
حمایت قشون آشور به عیلام فرستاد آنگاه خود با لشگری جرار عازم
عیلام شد، مردم عیلام که نمی توانستند با وجود دو سلطان که هر یک
طرفدارانی جدی داشتند، در مقام جنگ و دفاع از دشمن دیرینه
بر آیند تنها کارشان نظارت بر انهدام و نابودی خود و مملکتشان
بود، آسوربانی پال پادشاه آشور به راحتی بر عیلام مسلط شد و

آشوریها آنچه توانستند در این سرزمین کردند. تمامی خزائن پادشاهان عیلام که از غنائم جنگهای سابق پر بود به دست آشوریها افتاد مجسمه و اشیاء نفیسه معابد عیلامی و آنچه در خانه ها از ثروت و مکنث و اشیاء قیمتی بود به نینوا منتقل گردید، قتل عام و کشتار مردم عیلام به دست آشوریها تا آنزمان بی نظیر بود، چنانکه یکی از پیغمبران بنی اسرائیل در اینمورد می گوید: عیلام از کثرت کشتار و غایت خرابی شبیه گورستانی به وسعت خاک آن مملکت شد. آنها تنها به این اعمال اکتفا نکردند بلکه استخوانهای پادشاهان عیلام و اشخاص نامی را بیرون آورده به نینوا فرستادند، مجسمه (ناسا) رب النوع ایرخ را که یکم هزار و ششصد و سی و پنج سال در عیلام بود پادشاه آشور به دست آورده برای شهر ایرخ پس فرستاد تنها افرادی که برای آنها قابل استفاده بود برای اسارت و بندگی از مرگت رهایی یافتند، (خوم بان کالداش) و (تام ماری تو) دو پادشاه عیلام را به جای دو اسب به عرابه پادشاه آشور بسته از شوش تا نینوا به ضرب تازیانه، عرابه شاه را حمل نموده به معبد بزرگ آشور «ایش تار» رسانیدند. گوئی موسیقی های لری که الحق نوای آن در غم انگیزی و حزن آوری سرآمد همه آهنگهاست از آن قتل عام و لاشه های عزیزان که فقط اشعه آفتاب و تاریکی شب می توانست پوششی برای آنها باشد سایه و مایه گرفته که هم اکنون نیز از جزء جزء وجود اخلاف آن ناکامان در سرزمینشان بر آن شهیدان مرثیه خوانی می کنند. خود آشور بانی پال پادشاه آشور در کتیبه ای که از او باقی مانده چنین گفته است:

«خاک شهر شوشان و شهر ماداکتور و شهرهای دیگر عیلام را تماماً به آشور کشیدم و در مدت یکماه و يك روز کشور عیلام را به تمام عرض آن جاروب کردم، من این مملکت را از عبور چشم و گوسفند

و نیز از نغمات موسیقی بی‌نصیب نمودم و به درندگان و مارها و جانوران کویر و غزال اجازه دادم که آنرا فروگیرند». آخر الامر دولتی کمهن و مقتدر با قومی قدرتمند و غیور و سابقه چندین هزار ساله که قرنهای متمادی هیچ دشمنی نتوانست برای مدتی طولانی در خاکش نفوذ داشته و بر قدرت بی‌همتایش فایق آید و نیز مملکت و دولتهای بسیاری که با او نوای دشمنی ساز نمودند به سرپنجه او خرد و برباد فنا رفتند، با ایجاد جنگهای درونی خانه برانداز موجب نابودی و اضمحلال دائمی خود را وسیله زهر تلخ و مهلك برادرکشی و نفاق فراهم نمود و قومی شجاع و با فرهنگ چنان مغلوب بیگانگان شد که مردمش قتل عام و پادشاهش حمال عرابه بیگانگان گردید و برای همیشه از صفحه گیتی محو شد، اینک پس از هزاران سال آثارش از زیر توده‌های خاک شوش - مال امیر بختیاری و شگفت سامان، سر برآورده و گویای این مصیبت شده‌اند !!!

تمهکمت علینا الربوع الصموت فانمحت محاسن اجسادنا و تنکرت
معارف صورنا و طاعت فی مساکن الوحشه اقامتنا و لم یخل من کرب
فرجاو لامن ضیق متسعا. (علی ع)

آه که چشم و گوش زمین از فجایع و فریادها لبریز است،
گذشت روزگار و مرور دهور بنوبت غربت و محنت ما پایان نخواهد
داد، چه کنند که پاسخی جز این ندادند و حکایتی بهتر از این
نتوانند، تا وقتی که این گور گرسنه از بلعیدن مردگان سیر نگرده،
چشم بی‌حیای دنیا از تماشای فجایع و مفسد پرنشود، پس ما هستیم
که باید چشم عبرت بگشائیم و نگاه حیرت بیفکنیم، این ما هستیم

که باید به خنده‌های دلاویز دنیا دل نبندیم و مهر زهر آمیز وی را
به جان نپذیریم، زیرا خنده‌های او مایه گریه ما و مهر ما مقدمه
قهر او خواهد بود و نهیب خشم آلود حوادث همه جا بدنبال ماست!!!

فَاَرَادَ اَنْ يَّسْتَفِرَّهُمْ مِنَ الْاَرْضِ فَاعْرَفْنَاهُ مِنْ مَعَهُ جَمِيعًا

پس خدا خواست که برگزیند آنها را از روی زمین و نابود کرد او و همه تابعین او را.

قرآن کریم ۱۷-۱۰۵

- تاریخ آریانیانهای ایرانی -

پس از اینکه بومیان سرزمین ایران چه وسیله مهاجرین و چه وسیله مهاجمین از میان رفتند ابتدا قوم ماد که شعبه‌ای از آریانیانها بودند بر ایران سلطنت داشته و در ابتدای کار خراج‌گذار دولت آشور بودند.

«درتاریخ یونان نوشته شده که «شداد» پادشاه مستبد و ثروتمند شامات بود «اریاس» که اهل «میدیا» بود جنبش کرده کشور نینوا را گرفت و سلطنت پرشکوه شامات را برانداخت، مترجم آن تاریخ اضافه می‌کند: میدیا یعنی مادها که به زبان یونانی آنها

را «مید» گفته‌اند و آنها قومی بودند که در ممالك همدان و بروجرد امروزی و صفحات مجاور سکنی داشته‌اند»

نخستین پادشاهی که از طرف قوم ماد برای سلطنت انتخاب شد «دیاکو» بود که برابر نوشته هردوت مورخ بزرگ یونانی، دهقان زاده‌ای بود که از جهت عدل و انصاف در میان طایفه خود طرف رجوع عامه گردید و مردم اختلافات و منازعات و محاکمات خود را پیش او می‌بردند، پس از چندی او از این کار به عنوان اینکه به کارهای شخصی نمی‌تواند برسد استعفا کرد، دزدی و اغتشاش بالا گرفت و مردم جمع شده او را پادشاه خود کردند او هم محلی را موسوم به «اکباتان (۱)» را برای پایتختی خود انتخاب نمود و رونقی به پایتخت خود داده هفت دیوار بنحویکه هر دیوار بر دیوار جلوی خود مشرف باشد در اطراف آن کشید و قصر پادشاه در داخل دیوار هفتم که مشرف بر همه دیوارها بود قرار داشت. دیاکو چون پادشاه آشور را سرگرم جنگ بابل و عیلام دید هم خود را صرف جمع‌آوری و متحد نمودن طوایف ماد نمود و چون خراج خود را به موقع به دربار آشور می‌فرستاد بهانه‌ای برای دخالت آشوریها در کشور او دست نمی‌داد.

مدت سلطنت او ۵۳ سال (از تاریخ ۷۰۸ ق.م. تا تاریخ ۶۵۵ ق.م.) بود.

بعد از دیاکو پسرش «فرورتیش» به سلطنت ماد رسید و توانست تمام اقوام آریانها منجمله پارسها را مطیع خود سازد و چون از اتحاد اقوام آریائی فارغ شد خواست از قید دولت آشور

خلاصی یابد و باج ندهد لذا لشگری فراهم نموده و با دولت آشور به جنگ پرداخت اما قوای چریکی اودرمقابل قشون ورزیده و مشق نموده آشور که درجنگ باعیلام بیشتر ورزیده شده بود تاب نیاورده شکست خورد و شاه هم کشته شد.

بعد از او «هوخشتر» در سال ۶۳۳ ق.م. به تخت نشست او از شکست فرورتیش درس عبرت گرفته دانست با سپاه چریکی که طوایف و مردمان دست نشانده به ماد می دهند نمی توان در مقابل قشون تربیت شده و مشق کرده آشور مقاومت نمود، این بود که به ترتیب قشون دائمی پرداخته پیاده و سواره نظامی مرتب کرد که پیاده نظام مسلح به تیروکمان و شمشیر بود و سواره نظام ماد چنانکه مورخین نوشته اند بر سواره نظام آشوری از حیث هنرمندی برتری داشت زیرا سواران مادی در حین حرکت اسب چه در وقت حمله و چه در هنگام گریز با کمال مهارت تیر می انداختند و اسبهای مادی از حیث طاقت و بردباری و تندروی و قشنگی در عهد قدیم معروف آفاق بودند، پس از تهیه چنین قشونی هوخشتر با آسوریها جنگیده آنها را با وجود مقاومت شدید شکست داده و دیری نگذشت که شهر نینوارا محاصره نمود، شهر مزبور بالاخره در اثر گرسنگی ناچار به تسلیم بود ولیکن در این احوال خبر تاخت و تاز سکها (سیتها) که از قفقاز گذشته به شمال کشور ماد آمده بودند (۱) به هوخشتر رسید و او مجبور شد محاصره نینوارا موقوف کرده برای حفظ کشور ماد به مملکت خود مراجعت و از سکها جلوگیری

۱- بنابه گفته حزین: این تازش تا لرستان رسید و بروجرد که مقر ماد بود

از این یورش وحشیانه صدمه زیاد دید.

کند، در شمال دریاچه ارومیه جنگ سختی با آنها نموده شکست خورد و مجبور به قبول شرایط آنها شد که در نتیجه مملکت ماد و کشورهای مجاور آن معرض تاخت و تاز سک‌ها واقع شد و مدت ۲۸ سال سک‌ها در کشور ماد بودند، هوش‌شتر که بامردم پراکنده خود قدرت جلوگیری از تعدیات آنها را نداشت ناچار دست به حيله‌ای زد، تدبیر چنین بود (يك شب پادشاه سک‌ها را با سرکردگان آنها میهمان نموده و همگی را مست کرده بالتمام بکشت و فردا صبح مردم ماد را به جنگ با سک‌ها که فاقد سردار بودند تمهید نمود) در نتیجه ماد از شر سک‌ها راحت گردید خوشبختانه در این اوان حاکم بابل سر از دستور پادشاه آشور باز زده طغیان نموده بود او با هوش‌شتر بر علیه پادشاه آشور (ساراکس) متحد گردیده و نینوا را محاصره نمودند، ساراکس پادشاه آشور چون تاب مقاومت در خود ندید آتشی روشن نموده خود و جمیع خانواده‌اش را در آن بسوخت. گوئی در این هنگام استخوانهای پادشاه عیلام که از شوش به نینوا آورده بودند برای تماشا سراز خاک بیرون نموده و بازبان بی‌زبانی چنین می‌گفتند:

«تنهانه کاسه سرما کوزه می‌شود این کاسه کوزه را سردنیا شکسته‌اند

در نتیجه این غلبه شهر معروف نینوا که یکی از بزرگترین شهرهای عالم محسوب می‌شد تسخیر و چنان زیرورو شد که از آن شهر جز خرابه‌هایی باقی نماند ۶۰۶ ق.م. و کشور آشور بین متحدین تقسیم گردید. درست ۴۰ سال بعد از اینکه آشور بنی‌پال مملکت عیلام را از صفحه روزگار محو کرد خود نیز چنان از لوح گیتی

زدوده و فراموش شد که دو قرن بعد وقتی که سپاهیان یونانی به سرکردگی گزنفون از کالاه و نینوا می گذشتند راهنمایان آنها محل این دو پایتخت نامی دولت قوی آشور را «لاریسا و میسی لا» (شهر ارواح) نامیدند، چه به خاطر آنها خطور نمی کرده که در این جاها وقتی سرنوشت ملل و دول حل و عقد می شده، علت این فراموشی را مورخین سببیت و غارتگری دولت آشور می دانند که جز خرابی و بدبختی و اسارت ملل تابعه چیزی به آنها نمی داد روی این اصول بود که اقوام و ملل باشعف و شادی آنها را تلخی و به زودی گذشته های محنت خیز آن را فراموش نمودند.

احذرو البغی فانه لیس من عقوبة هی احضر من عقوبة البغی
(پیغمبر ص) از ستمگری پرهیزید زیرا کیفری از کیفر ستمکاری
آماده تر نیست.

— برخورد بین دولتهای ماد و لیدی —

چون دو دولت قدرتمند ماد و لیدی که اولی در سراسر ایران و قسمتی از بین النهرین و دومی در تمام آسیای صغیر (ترکیه امروزی) و قسمتی از اروپای خاوری و یونان تسلط داشتند و در اثر توسعه متصرفات خود باهم نزدیک شده بودند احتمال برخورد این دو ابر قدرت زیاد بود ولی طرفین با احتیاط کامل مترصد موقعیت برای ضعیف نمودن یکدیگر بودند تا بر اثر رفتار چند نفر سکائی که در خدمت دولت ماد بودند و مرتکب قتل چند جوان مادی شده و به دربار «آلیات» پادشاه لیدی فرار کردند بمهانه ای به دست

هوخ‌شتر پادشاه ماد افتاد و از پادشاه لیدیّه استرداد آنها را خواستار شد، پادشاه لیدیّه که تسلیم پناهندگان را مخالف‌شان خود می‌دید از مسترد نمودن آنها خودداری نموده و جنگ بین آنها شروع شد، حتی تصور شکست یکی از دو پادشاه قدرتمند و مقتدر برای سیاستمداران آن‌زمان مشکل بود، ثروت بی‌حد پادشاه لیدی توأم با سوارنظام یونانی که مشق‌کرده و ورزیده بودند از یک طرف و از سوی دیگر قشون دلیر و تازه‌نفس ماد که بتازگی با فنون جنگ و مقررات ویژه آن آشنا شده با اسبهای ممتاز و مهارت در تیراندازی به سرکردگی پادشاه مدبر و سیاس‌ماد پیش‌بینی درمورد این جنگ را دشوار نموده تا آنجا که عملاً این جنگ شش سال طول کشید و طرفین با نهایت پشتکار و جدیت در مقابل همدیگر پافشاری کردند اما در سال هفتم آفتاب بتمامی گرفت در (۲۸ ماه می ۵۸۵ ق.م.). نوشته‌اند که این کسوف را «طالس» حکیم پیش‌بینی کرده بود. کسوف اثر شگفتی در سپاهیان دو طرف کرد و آنرا علامت غضب خدا تعبیر کردند لذا پادشاه بابل بنام بخت‌النصر بین طرفین حکم شد و رود طالس سرحد دولتین گردید و پادشاه لیدیّه دختر خو «آریانیس» را به پسر پادشاه‌ماد «ایخ‌توویگو» داد. ازدواج کردند. یکسال بعد پادشاه عاقل و قوی‌الاراده و سائنس و زبردست که دولت ماد را به‌اعلا درجه قدرت و شوکت رسانیده بود درگذشت و پسرش ایخ‌توویگو به‌جای او بر تخت سلطنت نشست (۵۸۴ ق.م.).

الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرًا مَلَا

مال و فرزندان آرایش زندگانی دنیاست اما اعمال
شایسته نیکوتر است در نزد خدا و در عاقبت کار.

قرآن کریم ۱۸-۴۴

— ایخ توویگو یا آژی دهاک —

او سلطنتی طولانی داشت اما در اثر تجمل پرستی مردم
را در فشار قرار داده که در نتیجه مردم از او ناراضی بودند.
هرودت می گوید شاه ماد شبی در خواب دید که از شکم دختر او
«ماندانا» تاکی (درخت مو) روئید که تمام آسیارافرا گرفت شاه مغها
را جمع کرده تعبیر این خواب را خواست، آنها گفتند دختر شاه پسری
زاید که تمام آسیا را تسخیر نماید. شاه ماد از این تعبیر بیندیشید
و بالاخره صلاح دید دختر خود را به شخصی بدهد که احتمال
هوس طغیان در خوانواده آنها نباشد با این خیال کمبوجیه پادشاه

پارس و آنزنان را که مورد اعتماد و اطمینان شاه بود انتخاب نمود. همینکه دخترش پسری زائید جهت رعایت جنبه احتیاط او را به وزیر خود «هارپاك» سپرد و امر به كشتن وی كرد، وزیر هم كه از خویشان شاه بود اجرای این امر را از چوپان خود خواست و چون برحسب اتفاق در همان اوان زن چوپان بنام (سیاكو(۱)) طفلی مرده به دنیا آورد از شوهر خواست كه از كشتن طفل صرف نظر نموده و او را به فرزندی خوداختیار نمایند، پس از آن طفل درخفا بزرگ شد تا به سن ۱۲ سالگی رسید و همبازی درباریان شد، روزی در حین بازی پسر خوانده چوپان (كوروش) نسبت به همبازیهای خود شدت عمل به خرج داد و چند نفر از آنها را تنبیه و عده ای دیگر را تهدید به مجازات نمود، آنها شكایت كوروش را به نزد شاه بردند شاه كوروش را طلبید و در حین صحبت از جرأت و جلالت او در حیرت و پس از تحقیقات معلوم شد كه «كوروش» پسر ماندانا و نوه شاه است، شاه در بدو امر نسبت به هارپاك وزیر كه در امر شاه و كشتن كوروش کوتاهی كرده بود خشمگین شد و دستور داد درنهمان پسر او را كشتند و از گوشت او در میهمانی به هارپاك خوراند و سرودست و پای مقتول را در ظرفی به او نشان داد، اما «كوروش» كه استعداد فوق العاده داشت به پادشاه نزديك شد، گزنفون مورخ و سردار نامدار یونانی در كتاب كوروش نامه جریان ملاقات «كوروش» را با پادشاه ماد چنین بیان می دارد: شبانگاهی كه خوان بگستردند پادشاه ماد كه علاقه عمیقی از «كوروش» در دلش جا گرفته بود دختر و نواده را با عده ای از آشنایان كوروش در دو طرف

خود نشانده تا به دست خود نوه را از هرگونه خوراك و نوشبانه
 نایاب و گوارا بخوراند و میخواست بدینوسیله محبت كودك رانیز
 به خود افزون و بااو بیامیزد. چون كوروش خورشهای گوناگون
 برخوان دید روی به نیای خود کرده گفت :

«برخوان، رنج تو فروان است، زیرا باید دست به همه این

خوراكها ببری و از هرکدام لغتی بخوری».

نیا پاسخ داد: «مگر تو تاکنون این خورشها و خوراکیها

ندیده ای؟»

«كوروش» گفت:

«من راهی راست و آسانتر برای سیری شکم می شناسم، چون

به خوردن نیاز افتد راست به سوی نان و گوشت دست می برم،

شما نیز سرانجام همین می خواهید که برآن هستیم و خواستاریم.

اما پس از رنج و سختی و پیچ و خم راهی را می پیمائید که ما در

نخستین گام به آن رسیده ایم.»

شاه گفت: فرزندان ما را در تدارك این خورشها هیچ رنجی

نیست، هرگاه اندك رنجی افتد، نوش خورشهای گوناگون، رنجها

را از نهاد ببرد، اینك لغتی بخور تا لذت آنرا بخوبی دریابی.

كودك گفت: «می بینم تو خود آنها را نمی پسندی»

شاه پرسید: از کجا می گوئی؟

كوروش گفت: «من نگاه می کنم چون دست به نان می بری،

پس از آن هرگز دستت را بادستمال پاك نمى كنى! ولى آنگاه كه به خورشماي ديگر دست مى زنى بى درنگت دستمال مى گيرى.»

آزى دهاك گفت: پسر من اگرچه عقیده تو اينك چنين است ولى از اين خورشماي نيروبخش بخور تا چون به پارس روى جوانى نيرومند باشى. سپس مقدار زيادى گوشت جانوران خانگى در بشقاب اورىخت.

كوروش گفت: پدر اين گوشتها را مى دهى كه به هر سان كه خواهم مصرف كنم؟

چون شاه اجازه داد، كوروش به اطرافيان روى كرده و گفت: اين از آن تو به پاداش آموزش سوارى كه به من آموختى. و پاره اى به ديگرى داده و گفت: اين بهاي زو بينى است كه مرادادى. لختى نيز به ديگرى داده و افزود: اين نيز بهاي خدمتى است كه به نيای من مى كنى. و به خدمتكار ديگر باز از گوشت مقدارى داده و گفت: اين پاداش رنجى است كه در خدمت به مادرم مى برى.

بارى به همه خدمتكاران لخت گوشتى ارزانى داشت جز به «ساكاس خوالىگر» كه پيشكار ويژه شاه بود شاه در شگفتى افتاد و از كوروش پرسيد: چرا به پيشكار ويژه من كه پيش من بسيار اراج دارد چيزى ندادى؟

كوروش گفت: مايه گرامى بودن و ارجمندى او را نزد شما نمى دانم چيست ؟

شاه خنديد و پاسخ داد: مگر شيوه شراب ريختن اورانمى بينى

که چه استادی و شیرین‌کاری دارد؟ همه را این چالاکی و تردستی نیست، بنگر چگونه پیاله را با سه انگشت گرفته به من می دهد!

کوروش گفت: «اگر پیاله‌ای هم من میداشتم با همان تردستی

بشما میدادم و در چشم تو چون او گرامی می‌شدم.»

شاه دستور داد تاجامی به دستش دادند. «کوروش» نخست آنرا خوب شست و پاک کرد و سپس با چنان لطف و ظرافت، شراب در پیاله ریخت و به دست شاه داد که همه در شگفت ماندند و خندان شدند. آنگاه «کوروش» به شوخی رو به ساکاس کرده گفت: «کارت زار شد. من جای ترا گرفتم و از این پس شاه مراساقی خوان خواهد کرد ولی مانند تو، من شراب نخواهم نوشید (۱)».

شاه از روی شوخی به نوه خود «کوروش» گفت: حال که تو درساقیگری چنین دست داری پس چرا خود از این آب یا قوت فام نمی‌نوشی؟

«کوروش» گفت: «از آنرو که در این شراب زهر ریخته‌اند.»

شاه پرسید از کجا می‌گوئی؟

«کوروش» گفت: «از آنجاکه چون از کام فرو می‌رود زمام

هوش و خرد از کف شما می‌رباید و به کارهائی دست می‌زنید که

۱ - کنایه از این سخن آن بود که ساقیان معمولاً پیش از ریختن شراب در جام شاه، خود چند قطره‌ای در کف دست ریخته می‌آشامیدند تا بیم‌زهری در آن نباشد و اینان را پیشخور می‌نامیدند.

کودکان را از آن باز می‌دارید همه فریاد می‌کشید و بلند بلند سخن می‌گوئید، کس را پروای پاسخ دادن به دیگری نیست، هر کس ناشنیده آواز حریف خود را می‌ستاید و هر کس به نیروی بازوی خویش می‌بالد اما چون به رامشگری بر می‌خیزند بر پای نتوانند ایستاد، بندگان فراموش می‌نمایند که در پیشگاه شاه هستند و شاه از یاد می‌برد که در دیدگاه غلامان است.»

آژی‌دهاک را از این همه هوش و حاضر جوابی و لطف سخن بسیار خوش آمد و به «کوروش» اجازه داد هر زمانی که دلخواه او است به پیش شاه بار یابد و چون مادرش به پارس رفت آن کودک را نزد خود نگاه داشت و به فرهنگیان سپرد تا نزد ایشان آئین بزم و رزم و شکار و سخن بیاموزد. او در مدتی که بنزد پادشاه ماد بود توانست دوستانی از دربار برای خود تهیه نماید.

در این خلال بعد از متحد نمودن تیره‌های پارسی بر علیه شاه ماد قیام کرد و کار آنها به جنگ کشید با اینکه در وهله اول «کوروش» شکست خورد ولیکن مایوس نشد و باتدارک قوای جدید عزم اکباتانا کرد در حوالی بروگرد (۱) که آنرا زادگاه آرش کمانگر گفته‌اند به نقطه‌ای برخورد کرد که از انبوهی درختان جنگلی و بیشه‌گذار لشگریان و گردونه‌های اسلحه بردار و بنه سپاه دشوار بود، «کوروش» برای ترغیب سپاه شخصاً تبر به دست گرفته و موانع را از پیش برداشت لشگریان نیز پیروی نموده تا مسافتی درختان را انداخته و راهی باز نمودند، به زودی پادشاه ماد از سمتی که تصور عبور دشمن را نمی‌نمود سپاه «کوروش» را در نزدیکی

اکباتان حس نمود، عجلولانه هارپاک وزیر را که هنوز از داغ فرزند فارغ نشده بود بالشگریان ساخلوو گارد برای مقابله با «کوروش» گسیل داشت، هارپاک به «کوروش» پیوست و به دنبال اولشگریان وعده‌ای از بزرگان به لشگر فارس ملحق شدند، شاه ماد ناگزیر خود با سپاه دیگری به جنگ «کوروش» شتافت، ولی سران سپاه او را گرفته به «کوروش» سپردند، «کوروش» به پدر بزرگ خود احترام زیادی قائل شده و برای مادیها همان حقوق پارسیان را منظور نمود.

يُرِيدُونَ أَن يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَهِهِمْ وَيَأْبَى اللَّهُ
إِلَّا أَن يَتِمَّ نُورُهُ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ

می‌خواهند که فرو نشانند نور خدا را و این مخالف مشیت خدا
است مگر اینکه تمام کند نور خود را اگرچه کراهت دارند کافران.
قرآن کریم ۹-۳۲

— کوروش کبیر —

در زمان سلطنت «کوروش» کبیر سه ابر قدرت دیگر در جوانب
کشور ایران حکومت داشتند اول کشور لودیه (آسیای صغیر) به
رهبری «کزوس». دوم کشور بابل (بین‌النهرین) به رهبری
«نبونید». سوم کشور مصر به رهبری آمازیس. کوروش چون
می‌دانست در مجاورت این قدرتمای بزرگ، همت بلند و اغنانا پذیر
او برای دفاع از کشورش غیر از توسل به ضرب‌المثل «بهترین
دفاع حمله است» کاری نمی‌توان کرد لذا برای حمله به لودیه

پیغامی جهت پادشاه یونان فرستاده و از او تقاضای اتحاد و عدم تعارض نمود یونان که «کوروش» را پادشاهی جوان و نورس می دانست نه تنمها جوابی «شککننده» و «توهین آمیز» داد بلکه مصمم شد پادشاه لودیه را از چگونگی آگاه و با او برای از میان بردن کوروش هم پیمان شود.

— جنگ لودیه —

در این زمان پادشاه جوان «کوروش» که تأخیر در جنگ را موجب نابودی خود حس کرده بود بلا درنگ و قبل از رسیدن قوای کمکی از طرف یونان، به آسیای صغیر تاخت و باشکست کروزوس به بزرگترین ثروت آن زمان که یونانیان آنرا ثروت بی پایان گفته اند دست یافت.

— خودسوزی پادشاه لیدی —

کروزوس چون سپاه پارس را در داخل شهر سارد دید و از هر جهت قطع امید کرده بود به تقلید «ساراکس» پادشاه آشور آتشی افروخت و عموم خوانواده سلطنتی را مهیای سوختن کرد، «کوروش» که ناظر نابودی دشمن به دست خویش بود پادشاه لیدی را در آخرین تصمیم خود آزاد گذاشت. کروزوس که با خاطری آشفته در حالی که مشغول جمع آوری افراد کوچک و بزرگ خوانواده اش برای اقدامی وحشتناک بود با صدای بلند نعره زد: «آخ سلسلن» «کوروش» که جزئیات اعمال

رقیب را زیر نظر داشت از گفتن این کلمات که برای او نامفهوم بود متعجب شد به سپاهیان دستور داد اطراف آتش را محاصره و قبل از هراقدامی کرزوس رانزد او بیاورند.

آنگاه از پادشاه لیدیه جهت بیان آن کلمات را پرسید.

— پیش بینی حکیم —

کرزوس گفت: دو سال قبل از «سلن» حکیم ودانشمند بزرگ یونان دعوت نمودم که به سارد سفر کند و چون فیلسوف یونانی به پایتخت وارد شد از استقبال و احترام دریغ نداشتیم و در مدت یکم هفته کاخهای مجلل و قصور عالیه با خزائن و گنجهای سلطنتی و سربازان مسلح خود را از نظر او گذرانیدم، آنگاه از او پرسیدم که در دنیا چه کسی از همه سعادتمندتر است، و البته منتظر بودم که سلن بگوید تو. اما حکیم یونانی با نهایت سادگی و خونسردی گفت: تا کسی نمیرد نمی‌توان گفت سعادتمند بوده یا نه.

این پاسخ بر من گران آمد اما امروز که خود را بیچاره‌ترین افراد می‌دانم برایم یقین حاصل شد که گفته آن حکیم تا چه اندازه عمیق و پر معنی بوده است.

«کوروش» رقیب را نوازش نموده و با خوانواده او به احترام رفتار نمود.

— جنگ با یونان —

پادشاه یونان که نتوانسته بود بموقع بمتحد خود کمک نماید و

نیز ضرب شست رقیب را دورانه احساس نموده بود، جز راه دوستی با «کوروش» چاره‌ای برای ادامه حیات خود ندید و پیغامی بامقدار زیادی هدایا برای پادشاه ایران فرستاده و درواقع به پیغام قبلی «کوروش» جواب مثبت داد. «کوروش» در جواب نامه یونان این حکایت را نوشت:

— صیاد و رقص ماهی —

صیادی باتور ماهی‌گیری خود کنار دریا رفت و خطاب به ماهیها چنین گفت دوستان میل دارم که امروز از در صفا و صمیمیت باشما رفتار نمایم میخواهم بجای دشمنی دیرین امروز را باشما بزمی دوستانه و شاد داشته باشیم من با نی خود ترنمی آغازوشما رقص و شادی نمائید ولی هر قدر نی زد ماهیان در رقص و شادی با او همکاری نمودند پس از مدتی عصبانی و ناراحت تور در دریا انداخت و مقدار زیادی ماهی به بیرون کشیده در ساحل ریخت ماهیان به جست و خیز پرداختند ولی صیاد گفت این خوش رقصی شما دیگر بی‌فایده است، رقصی که قبلا از شما می‌خواستم سواى این بود.

و بدین ترتیب به یونان لشگر کشیده و شهرهای لسبوس و خیوس را تسخیر نمود. بعضی از یونانیان به دولت اسپارت متوسل شدند و این دولت سفیری نزد «کوروش» فرستاد و تهدید کرد که اگر بایونانیها بدرفتاری شود تحمل نخواهد کرد، «کوروش» در جواب گفت: من از مردمی که در میدان جمع می‌شوند تا با قید قسم به یکدیگر دروغ بگویند هیچگاه بیمی نداشته‌ام و اگر زنده ماندم

چنان کنم که شما به جای اینکه از یونانیان حرف بزنید از بیچارگی خودتان بنالید .

— جنگ کوروش و سکاها —

جنگهای کوروش کبیر در مشرق ایران — سرعت عملیات جنگی «کوروش» در لیدیه، مجالی به بابل و مصر برای تجهیزات نداد، اکنون هرکدام منتظر بودند که مورد حمله «کوروش» قرار گیرند اما به «کوروش» اطلاع دادند که سکاها در ازای شکست از پادشاه ماد خود را آماده حمله به سرحدات ایران را آغاز نموده‌اند، «کوروش» که نمی‌خواست از داخل بنیان کشور نیرومندش در اثر هجوم اقوام وحشی متلاشی شود، حمله به بابل و مصر و اسپارت را به بعد موکول نمود و به مشرق و شمال شرقی به عزم جنگ با سکاها روانه شد، اگرچه این جنگ مدت ۸ سال شاهنشاه بزرگ ایران را معطل نمود ولی باشکست سکاها و اقوام متحد آنها از طرف شمال تا رود سیحون پیشرفت نصیب ایران شد و «کوروش» دستور داد شهری در کنار رود سیحون بنا نهاده و آن را به نام خود نامگذاری نمود (۱) و از طرف مشرق تا رود سند پیشرفت و حکومت خود را در دو جهت مشرق و مغرب محکم نموده سپس به طرف بابل متوجه شد.

۱- این شهر در زمان اسکندر «دورترین شهر کوروش» نام داشت و تصور می‌کنند که در محل اوراتیپه حالیه باشد .

— تسخیر شهر بزرگ و تاریخی بابل —

گرفتن بابل کار بسیار مشکلی به نظر می آمد زیرا استحکام برج و باروهای این شهر مشهور آفاق بود چنانکه مورخین نوشته اند: «ارتفاع دیوار هشتاد ذرع و قطر آن بیست و پنج ذرع بود — این دیوار یکصد و پنجاه برج داشت و دروازه های آن از برنز (امتزاج مس و قلع و روی) بود».

با وجود این «کوروش» قصد تسخیر آن نمود و در بهار ۵۳۹ ق.م. لشکر ایران از دجله عبور کرد.

راجع به تسخیر بابل به دست کوروش دو روایت هست یکی از هرودوت و مردم بنی اسرائیل که در اسارت دولت بابل بودند و دیگری مبنی بر مدارکی است که از حفاریات بابل و تحقیقات دانشمندان به دست آمده است موافق روایت اول واقعه تسخیر بابل بدین قرار بود: پادشاه بابل «نبونید» در نزدیکی آن شهر با پارسها جنگ کرده و شکست خورده با عده زیادی از سپاهیان خود به شهر بابل پناه برد. در این وقت ریاست قشون بابل به پسر شاه که «بلتسر» نام داشت محول شد گرفتن شهر با حمله محال بود و با محاصره هم خیلی طول می کشید زیرا بابلی ها در اراضی وسیعی که در درون شهر بابل داشتند کشت و زرع می کردند بنابراین به امر «کوروش» رود فرات را برگردانیدند و پس از اینکه رود تغییر مسیر داد در مجرای قدیم آب کم شهر قشون ایران از آن راه وارد بابل در ۵۳۸ ق.م. ولیکن در شهر بابل غارت و کشتاری نشد و کوروش با کمال مهربانی با اهالی رفتار کرد.

برابر نوشته منابع بابلی: چون نبونید پادشاه بابل مجسمه رب النوع (اور) را به بابل آورده و برای بت (بل مردوک) الهه بابلی شریک علم نمود، بابلیها از پادشاه رنجیدند و در حمله «کوروش» به بابل با او مواضعه نمودند و «کوروش» در وقتی که رود دیاله و دجله نسبتاً کم آب بود این دورود را بر گردانید و در محوطه ای که بین شهر بابل و سد بخت النصر واقع بود داخل شهر شد بعد به طرف شمال حرکت کرده و ارتباط قشون بابلی را با شهر بریده آنرا شکست داد. سپس سردار «کوروش» بنام «گشوپرود» بدون جنگ از طرف جنوب داخل بابل شد و نبونید پادشاه بابل تسلیم گردید. شاه در معبدی بزرگ موافق مراسم مذهبی بابلیها تاجگذاری کرد و احترام زیاد به مذهب و معتقدات اهالی نمود (یکی از معاصرین گوید: کوروش به قلوب اهالی تسکین بخشید.) بعد از تسخیر بابل تمام ممالکی که مطیع آن بودند به اطاعت «کوروش» درآمدند که از جمله آنها فلسطین و فینیقیه بود، دوشهر فینیقی موسوم به «صور» و «صیدا» از معروفترین شهرهای دنیای آنروز بودند.

— فرمان تاریخی کوروش —

کوروش در بابل برای جذب قلوب بابلیها بیانیه ای در روی استوانه ای از گل پیخته صادر نمود و در آن چهل و پنج سطر نوشته اند که متأسفانه بعضی از قسمتهای این بیانیه که به زبان بابلی است محو شده است این استوانه اخیراً در حفاریات بابل به دست آمده است. شاه در این بیانیه خود را خادم «مرداخ» رب النوع بزرگ بابلیها خوانده و

می‌گوید: «بعد از آوردن مجسمه خداهای (اور) به بابل مردوک او را برگزید، اودست «کوروش» پادشاه انشان را گرفت، او اسم او را برای سلطنت تمام عالم برد، به اسم او را طلبید، وقتی که من در میان سکوت و آرامش به بابل وارد شدم بافریاد های شادی و سرور مردم به قصر پادشاهی درآمدم، بر تخت سلطنت نشستم.»

پس از جنگهای لیدیه - پارت - هرات - خوارزم - باختر - سغد - هند - بابل - شامات - فلسطین و غیره که همگی برای دولت شاهنشاهی ایران بافتح و پیروزی کامل توأم بود به ایران مراجعت کرد.

- قتل کوروش -

پس از مراجعت به ایران به خواستگاری پادشاه و ملکه «ماساژت» فرستاد او جواب توهین آمیزی داد و جنگ در گرفت ابتدا پسر ملکه اسیر و خودکشی کرد ولی بعد «کوروش» در جنگ زخمی شد و بر اثر این زخم فوت کرد. گفته اند ملکه ماساژت به سر «کوروش» دست یافت و دستور داد تشتی پر از خون نموده و سر شاهنشاه را در آن گذاشت و گفت: «تا از خون و خونریزی سیر شوی.»

«پرس» نوشته است که «کوروش» در جنگ با عشیره «دها» (یکی از عشیره های سکائی) در حوالی گرگان کشته شد. نعش او را با احترام در پاسارگاد دفن کردند. اودستور داده بود این سخنان را بر مزارش بنویسند:

ای آدم! هرکه هستی و ازهرجا که می‌آیی، بدان که من
 بنیادگذار شاهنشاهی ایرانم. بر من رشك مبر و از توده خاکی که
 لاشه مرا دربر گرفته است عبرت بگیر !!! :

— وصیت کوروش —

بچه‌های من، و شما ی دوستان، آخر زندگانی من فرارسیده
 است، من این حال را از علامات ی بخوبی درك می‌کنم. چون درگذشتم
 شما مرا باید سعادتمند بدانید، بعد سخن بگویید و عمل کنید. در
 کودکی و جوانی و سن کمال، از مزایای هر يك از این عهود متمتع
 بودم. دوستانم بواسطه نیکی‌هایم خوشبخت و دشمنانم پست‌گشتند.
 پیش از من و طنم ایالت گمنامی از آسیا بود. اکنون که می‌روم ملکه
 آسیاست به خاطر ندارم که یکی از ممالك مسخره را از دست داده
 باشم تمام عمرم چنانکه می‌خواستم گذشت. با وجود این همیشه
 بیمناك بودم که مبادا شکستی ببینم یا خبر ادباری بشنوم، هیچگاه
 تکبر پادشاهی خارج از اندازه بخود راه ندادم. اکنون که پایان
 عزم می‌رسم. خوشبختم که شما را ای فرزندان من زنده می‌بینم و
 می‌روم و نیز وطن و دوستانم را سعادتمند می‌گذارم و می‌گذرم.
 پس حق است که بعد من هر زمان که بیاد من افتید، یاد کسی را کنید
 که سعادتمند بود، باید از امروز من جانشین خود را معین کنم. تا
 در میان شما پس از من اختلافی نیفتد. ای فرزندان، من این کشور
 را بکسی وامی‌گذارم که چون بزرگتر است دارای تجارب بیشتری
 است. من در وطنم عادت کرده‌ام ببینم که نه فقط برادر کوچکتر

ببرادر بزرگتر گذشت می‌کند، بلکه درمیان همشهریها هم کوچکتر بزرگتر را در راه رفتن، نشستن حرف‌زدن، برخورد مقدم می‌دارد. بشما ای فرزندان از کودکی آموخته‌ام که پیرمردان را احترام کنید چنانکه کوچکترها هم باید شمارا احترام کنند. ترتیبی اتخاذ کنید که موافق قوانین و عادات قدیمه و اخلاق ما باشد. بنابراین تو ای کمبوجیه دارای سلطنت باش ایزد آنرا بتو می‌دهد و پس از آن منم بقدری که درحیز توانایی من است بتوای تاناو کسار (بردیا) ممالك ماد ارمنستان و کادوسیای رامی‌دهم با این عطایا باوجود اینکه عنوان شاهی واقتدار از آن برادرت است سعادت بیغل و غشی برای تو تأمین می‌کنم و تصور نمی‌کنم که تو از سعادت بشری چیزی کم داشته باشی زیرا آنچه که برای خوشبختی بشر لازم است تو آن را دارا خواهی بود. دوست داشتن اموری که اجرایش مشکل است، غصه هزاران کار خوردن، فاقد يك لحظه فراغت بودن، شهوت رقابت کردن با کارهای من، دام گسترده و بدام افتادن، اینها طالع آنکسی است که باید مملکت را اداره کند، نه طالع تو. بدان که این چیزها در راه خوشبختی، موفقیتی است بزرگ. اما توای کمبوجیه فراموش مکن که حفظ سلطنت بد داشتن عصای سلطنت نیست. بلکه مطمئن‌تر و حقیقی‌ترین حافظین آن دوستان وفادارند و اینرا هم بدان و فا ملازم انسان نیست زیرا اگر جبلی انسان می‌بود مانند سایر صفات جبلی در تمام مردم مشاهده می‌شد پس بر هر کس واجب است که خودش دوستان با وفا برای خود تدارک کند و تحصیل این نوع دوستان با زور میسر نشود. زیرا وفا ثمره نیکی است اگر تو بخواهی یارانی برای سلطنت داشته باشی اول اشخاصی را انتخاب کن که از خانواده خودت هستند. همشهریهای ما بما از خارجیها نزدیکترند

کسانی که با ما همسفره‌اند از اشخاصی که در خانه دیگر سکنی دارند
 بما نزدیک‌ترند با اینحال آیا ممکن است اشخاصی که با ما از يك
 خوانند يك مادر آنها را شیر داده در يك خانه پرورش یافته‌اند همان
 پدر و مادر آنها را عزیز داشته‌اند و آنها نیز همان اشخاص را پدر
 و مادر می‌خوانند بارشته محکم بایکدیگر مربوط نباشند؟ این
 رشته‌های محبت را که آنقدر گوارا است و خدایان بوسیله آن مهر و
 محبت برادریرا محکم کرده‌اند، مگسلید تا بواسطه این رشته‌ها
 در يك زندگانی مشترك بتوانید تمام شرایط را بجا آرید» وسیله
 تأمین یگانگی دایمی در همین است. هر که مراقب منافع برادر بود
 برای خود کار کرده است زیرا برای کی جز برادر، عظمت برادری
 باعث نام است؟ چه کسی برادریرا که دارای اقتدار بزرگی است
 بیش از برادر احترام خواهد کرد؟ پس توای کبوجیه باید زودتر از
 هر کس و صمیمانه‌تر از همه با و کمک کنی زیرا کسی نمی‌تواند
 در اقبال و ادبار او بیش از خودت علاقمند باشد پس از نیکم‌های تو
 چه کسی بیش از تو نسبت بتو حق‌شناس خواهد بود آیا شرم‌آورتر
 از این چیزی هست که ما برادر را دوست نداشته باشیم؟ کبوجیه وقتی که
 تو شاه باشی برادرت یگانه کسی خواهد بود که جای دوم را اشغال
 خواهد کرد. بی‌اینکه در کسی حس حسد تحریک کند. ای فرزندان
 من شما را بخدا و وطن قسم می‌دهم، که اگر می‌خواهید مرا از خود
 خوشنود کنید با هم خوب باشید زیرا تصور نمی‌کنم که شما
 گمان کنید چون من زندگانی بشری را بپایان رسانیدم هیچ خواهم
 شد تا حال شما روح مرا نمی‌دید ولی از اعمال آن می‌دانستید که
 او در من وجود دارد. آیا ملتفت شده‌اید که ارواح مقتولین چه
 غذایی بقاتلین می‌دهند؟ این بی‌دینی را دچار چه انتقامی می‌کنند؟

آیا گمان می‌کنید ستایش مردم دوام می‌یافت اگر مردم می‌دانستند که ارواح آنها هیچگونه اقتداری ندارند؟ فرزندان من این را بدانید که هیچگاه نتوانسته‌ام خود را متقاعد کنم که وجود روح بسته به بدن فانی است و چون از آن بیرون رفت فراموش خواهد شد زیرا می‌بینم که زنده بودن بدن فانی از اثر روح است. و نیز نتوانسته‌ام بخود بقبولانم که قوای عقلی روح با جدایی آن از بدن، زایل می‌شود. بعکس عقیده دارم که چون روح از آلائش اختلاط پاک و منزّه شد، کاملاً جوهر عقل می‌گردد وقتی که بدن انسان به حال انحلال افتاد می‌بینم که هر يك از قسمت‌هایی که آنرا ترکیب کرده، بعضو خود برمی‌گردد و فقط روح است که از نظر حاضرین و غائبین ناپدید است شما می‌دانید که هیچ چیز بمرگ از خواب شبیه‌تر نیست. در این وقت است که روح انسان از هر وقت دیگر بخدایان نزدیکتر میشود و در آن حال آتیه را می‌بیند زیرا بی‌شک در این وقت از هر وقت دیگر آزادتر است پس اگر حقیقت چنانست که من می‌پندارم و اگر روح پس از فنای بدن باقی می‌ماند به احترام روح من آنچه را که بشما توصیه می‌کنم بجا آرید. اگر امر طور دیگر است و بقای روح بسته به بقای بدن باشد پس لااقل از خدایانی که جاویدانند و همه چیز را می‌بینند و بهر کاری قادرند بترسید. خدایان حافظ این نظم ثابت و تغییر ناپذیر عالمند و جلال و عظمت آنها فوق هریک است از آنها بترسید و کار یا فکری مکنید که برخلاف تقدس و عدالت باشد پس از خدایان و از نسلمهای آتیه بترسید. چنانکه خدایان شما را در تاریکی پنهان نداشته‌اند، اعمال شما هم پنهان نخواهد شد اگر اعمال شما پاک و موافق عدالت باشد، نفوذ

واقتدار شما قوت خواهد یافت ولى اگر در اينحال باشيد كه
 بيكديگر زيان برسانيد، اعتماد مردم را كاملاً فاقد خواهيد شد.
 واقعاً كيست كه با بهترين حسن نيت بتواند بشما اطمينان بدارد
 در صورتيكه به بيند شما ببعدهالتيد نسبت بكسى كه بايستى او را
 دوست مى داشتيد. دستورهاي من كافى است براى اينكه شما با هم
 چنان زندگاني كنيد كه وظيفه شماست. اگر كافى نباشد بتاريخ
 گذشته ها رجوع كنيد تاريخ مكتبي است عالى. در آن خواهيد
 ديد پدرانى را كه پسرانشان را دوست مى داشتند برادرانى را كه
 برادرانشان مهر و محبت ميورزيدند و نيز خواهيد ديد كسانيرا
 كه راهمهاي ديگر اختيار كرده اند در ميان اينها و آنها كسانيرا
 سرمشق خود قرار دهيد كه راهشانرا خوب رفته اند. اگر چنين كنيد
 شما عاقليد گمان ميكنم كه آنچه در اين باب گفتم كافى است. اى
 فرزندان چون من مردم، جسد مرا در طلا و نقره و يا چيز ديگر
 مگذاريد، زودتر آنها بـخاك بساريد. واقعاً چه بهتر از آنست كه
 شخص با اين خاكي كه بهترين چيزهاي زيبا و خوب را بار مى آورد
 و مى پرورد مخلوط شود. من چون هميشه دوست انسان بوده ام خود
 را سعادتمند خواهم دانست كه جزو اين ولي نعمت مردمان گردم.
 حس مى كنم كه روحم بيرون مى رود. من اينحال را از علاماتي درك
 مى كنم كه تمام موجودات را از انحلال آگاه مى كند. اگر كسى از
 شما مى خواهد دستش را بمن برساند و در چشمان من بنگرد پيش
 بيايد ولى وقتى كه زير نقاب رفتم خواستارم كه كسى حتى شما اى
 فرزندان من بدن مرا نبينيد. ولى پارسيمها و مستخدمين را در دور
 قبر من جمع كنيد تا بمن تبريك گويند از اينكه من از اين ببعده
 درمانيت و آرامش و دور از اثرات بد خواهم بود خواه در ميان

خدایان باشم و خواه بکلی معدوم شوم. باشخاصیکه در موقع دفن جنازه من حاضر خواهند شد باید قبل از مرخص کردن آنها هدایایی بدهید زیرا عادت براینست که در موقع دفن شخص سعادتمند چنین کنند بالاخره این آخرین حرف مرا گوش بکنید اگر می‌خواهید بدشمنان خودتان زیان برسانید درباره دوستان نیکی کنید خدا حافظ فرزندان عزیزم. وداع مرا بمادران برسانید خدا حافظ دوستان من از حاضرین و غائبین.» کوروش پس از فشردن دست یکایک حاضرین نقابی بسرکشید و درگذشت.

— تاجگذاری کوروش در بابل —

روز پانزده نوامبر سال ۵۳۸ قبل از میلاد یکی از روزهای فراموش نشدنی زندگی مردم بابل بود و هرکس در آن شهر قدرت خروج از خانه را داشت با کودکان خود در خیابان مرکزی شهر حضور بهم رسانیده بود و آن خیابان از دروازه شرقی بابل شروع می‌شد و به معبد مردوک خدای بزرگ منتهی می‌گردید. مردم می‌داستند که در آن روز شاهنشاه بزرگ ایران و پادشاه بابل و پادشاه جهات اربعه (مناطق اربعه) و پادشاه بزرگ و پادشاه پادشاهان اربعه مردوک تاج بر سر می‌گذارد. پانزده روز قبل از آن تاریخ کوروش با قشون خود وارد بابل شده بود بدون اینکه یکی از سکنه شهر را بقتل رساند و بی‌آنکه دست طمع بسوی اموال یکی از مردم بابل دراز کند و بی‌آنکه مجسمه خدایان بابل را درهم بشکند. مردم بابل تا آن روز ندیده و نشنیده بودند که پادشاهی با قهر و غلبه شهری را اشغال کند ولی مردم شهر را قتل‌عام ننماید و اموال

سکینه شهر را به یغما نبرد و مجسمه خدایان شهر را درهم نشکند و سربازانش بنوامیس مردم تجاوز نکنند و زنمها و پسران جوان را برکنیزی و غلامی نبرند. مردم بابل طوری مجذوب حسن سلوک و عدالت و نوع پروری کوروش شدند که در آن روز که پادشاه ایران می‌خواست در بابل تاجگذاری کند همه مشعوف بودند و مثل اینکه خود آنها تاجگذاری می‌نمایند با اینکه خیابان مرکزی شهر شش میل طول داشت در طرفین آن يك نقطه خالی دیده نمی‌شد و اطفال روی مجسمه شیرها که در دو طرف خیابان قرار داشت سوار می‌شدند که بتوانند پادشاه ایران را بهتر به بینند. خیابان مرکزی شهر بابل را بنوکد بخت‌النصر، پادشاه بابل ساخته بود در آن زمان آن خیابان در جهان منحصر بفرد بود. ممکن است پرسیده شود که کوروش و پادشاه ایران برای چه در بابل تاجگذاری کرد و چرا در یکی از شهرهای ایران این مراسم را بجای نیاورد. در جواب باید گفت: «کوروش به دودلیل در بابل تاجگذاری نمود. اول اینکه بابل مدت بیست قرن مرکز دنیای شرق بود و تمام اقوام مشرق زمین آن را کانون جهان می‌نامیدند و تاجگذاری کوروش در آن شهر این مفهوم را می‌رساند که کوروش پادشاه جهان شده است. دوم اینکه کوروش می‌خواست نشان بدهد که از آن به بعد بابل جزء خاک ایران است و از لحاظ وضع سیاسی فرقی با شهرهای دیگر ایران ندارد تاجی که آن روز کوروش در معبد مردوک خدای بزرگ بابل برسر گذارد از طرف یونانی‌ها (سیداریس) و بقولی (کیداریس) خوانده شده است. تاج کوروش، طوری ساخته شده بود که قسمت فوقانی تاج بیش از قسمت تحتانی عرض داشت و چهار قطعه لعل در چهار طرف قسمت فوقانی تاج نصب کرده بودند که نشانه سلطنت کوروش

برجهات اربعه بشمار می‌آمد بابل خدایان متعدد داشت و دو خدا بین آنها بزرگتر از همه بود اول مردوک خدای مذکر و دوم ایشتار خدای مؤنث (الهه) و هر یک از آنها دو معبد بزرگ و با شکوه داشتند و مجسمه طلای بنوکد بخت نصر، بوزن یکصد و پنجاه هزار کیلو مقابل معبد مردوک قرار گرفته بود. یک روز قبل از تاجگذاری لباس تشریفات که برای ایرانیان آماده شده بود به آنها داده شد و در بامداد روز تاجگذاری تمام افسران و سربازان و صاحب‌منصبان کشوری ایران در بابل دارای لباس تشریفات بودند. در دو طرف دروازه شرق بابل دو هزار سرباز ایرانی با لباس تشریفات ایستاده بودند و اغلب نیزه‌داران بودند. لباس تمام سربازان که در دو طرف معبر کوروش در خیابان بزرگ و با شکوه بابل نگهبانی می‌کردند آراسته بود و همین که مرکب کوروش براه افتاد صدای شیپور بگوش رسید و چند شیپورچی در طول خیابان مرکزی بابل حرکت کوروش را اطلاع می‌دادند تمام سربازان ایرانی که در دو طرف خیابان ایستاده بودند، در این موقع دو دست خود را بطرف مقابل که پادشاه عبور می‌کرد قرار می‌دادند و این رسم احترام ایرانیان نسبت به پادشاه بود. و این معنی را داشت که یک ایرانی در حضور پادشاه اختیار بکار انداختن دو دست خود را ندارد. پیشاپیش موکب سلطنتی دسته‌های گاو را بحرکت درآوردند و گاوها را چهار بچهار براه و می‌داشتند آن گاوها از جانوران قربانی بشمار می‌آمد و می‌خواستند آنها را برای خدای مردوک قربانی نمایند. کوروش که آزادی مذاهب را اعلام کرده بود برای اینکه احترام خود را نسبت به مذهب بابلی‌ها بشبوت برساند گاوها را به خدای بزرگ بابل تقدیم می‌کرد تا اینکه قربانی شوند. در عقب

گاوها اسبهای مزین را می‌آوردند که آنها هم مثل گاوها باید قربانی شوند. بعد از اسبهای قربانی، ارابه‌های بزرگ نمایان شد و مردم از مشاهده آن ارابه‌های زیبا هلهله می‌کردند. ابتدا ارابه‌مردوك که در آن ارابه کسی نبود فقط علامت‌خدای مردوك در آن به چشم می‌رسید و مردم فهمیدند که ارابه مردوك است. بعد از ارابه مردوك ارابه دیگری به همان بزرگی و زیبایی که شانزده اسب اسب سفید آن را می‌کشیدند می‌آمد. در آن ارابه شکل خورشید با زر و جواهر نصب شده بود و ایرانیان عقیده داشتند که هیچ موجود بشری مجاز نیست که سوار ارابه خورشید شود، و حتی کوروش پادشاه ایران هم سوار ارابه خورشید نمی‌شد در تشریفات رسمی ارابه خورشید را پیشاپیش پادشاه به حرکت در می‌آوردند، در بابل هم خورشید محترم بود و آن را شمس می‌خواندند و همین کلمه است که امروز در زبان عربی هم گفته می‌شود. بعد از اینکه ارابه خورشید گذشت يك دسته سرباز حامل مشعلهای روشن (در روز) از سربازان گارد جاوید که مجموع آنها يك شکل مربع بوجود می‌آوردند حرکت می‌کردند. حرکت سربازان مزبور طوری بود که همه در يك موقع گام برمی‌داشتند و فاصله بین سربازان نه کم می‌شد و نه زیاد. پیشاپیش سربازان مشعلدار افسر ایرانی و فرمانده گارد جاوید که او نیز مشعلی در دست داشت حرکت می‌کرد گارد جاوید دارای ده هزار سرباز بود که به دسته‌های متعدد تقسیم می‌گردید و بعضی از آنها پیاده و برخی سوار و برخی راننده ارابه‌ها و بعضی حاملین مشعل. سپس ارابه کوروش می‌آمد. پادشاه ایران در ارابه ایستاده بود اما راننده ارابه نشسته بنظر می‌رسید. کنار کوروش روی يك جایگاه مخصوص از ارغوان دارای تزئینات زرین و آراسته

بجواهر تاج او را نهاده بودند. بعد از ارايه كوروش ۳۰۰ سوار
 حركت می کردند. دویست سوار از اسبهای خاصه كوروش را يدك
 می كشیدند. و جلوداران پیاده آن اسبها را هدایت می کردند. در
 قفای دویست اسب دو هزار سرباز می آمدند كه هر يك ذوبینی در
 دست داشتند. يك چنان موكب عظیمی بعد از اینکه به معبد خدای
 بزرگ بابل رسید آن را دور زد. سواران فلكه را دور زدند و خود
 را به پشت معبد كه آنجا هم خیابان بود رسانیدند. گاوها و اسبها در
 مقابل معبد مردوك قربانی شدند و آنگاه كوروش در حالیکه تاج او
 را پیشاپیش وی حمل می کردند وارد معبد مردوك می گردید.
 بعد از اینکه وارد معبد شد، کاهنان آن معبد كه همه جامه های بلندكبود
 در بر و كلاه سرخ بر سر داشتند و در دست عده ای از آنها بخوردان
 دیده می شد شروع بخواندن يك سرود مذهبی کردند و سپس در عقب
 كوروش براه افتادند و او را بسوی قسمتی از معبد بردند كه مجسمه
 مردوك در پس يك پرده زربفت آنجا بود. با این كه در آن سال يك
 بار آن پرده را عقب زده بودند در آن روز به مناسبت ورود كوروش
 به آن معبد پرده را عقب زدند و پادشاه ایران برای این كه احترام
 خود را نسبت به مذاهب مختلف نشان بدهد آهسته سر را فرود آورد
 و آنگاه با صدای بلند گفت: (بیاری اهورمزدا تاج سلطنت ایران و بابل
 و جمهات اربعه را بر سر می گذارم) و بدست خود تاج را برداشت و
 بر سر نهاد و مرتبه ای دیگر کاهنان معبد مردوك يك سرود مذهبی
 را ترنم کردند و كوروش در حالیکه تاج بر سر داشت از معبد خارج
 شد و سوار ارايه خود گردید و با تشریفاتى كه آمده بود مراجعت
 كرد و بسوی میدان وسیعی كه در خارج شهر بابل بود رفت تا در
 آنجا بشادمانی آن روز اسب دوانی كند. نوشته اند كه در روز تاجگذاری

کوروش در بابل سکه‌هایی از طلا که بدان مناسبت ضرب شده بود بین مردم تقسیم گردید.

ان احب عباداله الی‌اله انصحهم لعباده . (پیغمبر ص) .
محبوترین بندگان خدا نزد وی کسی است که با بندگان او مهربانتر باشد.

سنگ نبشته «کوروش»

پس از تصرف بابل کوروش نخستین فرمان حقوق انسانی را در تاریخ بشر بر روی استوانه‌ای که از گل پخته تهیه شده و در سال ۱۸۷۹ میلادی در کاوشهای باستانشناسی بابل بدست آمده است و اکنون در موزه لندن نگهداری می‌شود چنین نوشته است:

« من نیازمندیهای بابل و همه پرستشگاههای آنرا در نظر گرفتم و در بهبود وضعشان کوشیدم من یوغ ناپسند مردم بابل را برداشتم، خانه‌های ویران آنان را آباد کردم، من به بدبختیهای آنان پایان بخشیدم »

— کوروش از دید مورخین خارجی —

گزنفون می‌گوید: «کوروش» سطوت و رعب خود را به تمام روی زمین انتشار داد بطوری که همه را مات و مبهوت ساخت حتی یکنفر جرأت نداشت از حکم او سرپیچی کند و نیز توانست دل‌های مردمان و قلوب ملل را طوری فریفته خود سازد که همه می‌خواستند جز اراده او کسی بر آنها حکومت نکند.»

کنت کوپینو — مورخ و سیاستمدار قرن نوزدهم فرانسه درباره
«کوروش» می نویسد:

او هیچگاه نظیر خود را در این جهان نداشته، این یک مسیح بود و مردی که درباره اش تقدیر مقدر داشته بود که باید برتر از دیگران باشد، او یک انسان کامل و یک رادمردی بود که بحکم تقلید باید برتر از دیگران باشد.»

هردوت گوید: «کوروش» پادشاهی بزرگوار بخشنده و آسان گیر بود، مانند دیگر خسروان ایران به مال و منال علاقه نداشت،
دادستمدیدگان می داد و خیرخواهی مردم را می خواست.»

گزنفون می نویسد: «کوروش» پادشاهی هوشیار و مهربان بود توأم با نبوغ پادشاهی، خوی و روش حکیمان را داشت و می کوشید که کشورش را به پایه ای بسیار بلند برساند، بخشش و نوازش او بر بزرگمنشی و سرفرازی می چربید، خدمت به مردم را می خواست، دادگستری، فروتنی و نرم دلی او جای کبر و غرور را در وی گرفته بود.»

گرندی استاد دانشگاه اگسفورد لندن و مورخ معاصر در تاریخ باستان که تنها مرجع درست شناخته می شود چنین می گوید: «شک نیست که شخصیت کوروش شخصیت نایاب و بی مانند و در زمان خود غیر عادی بود، «کوروش» دل ملت های همزمان خود را چنان در

ر بود و اثری ژرف به جای گذاشت که اندیشه را مات می کند و عقل
 را در شگفتی می اندازد».

— سخنان کوروش —

«بهترین راه پیروزی و برتر از هر چیز در هر کاری آن است
 که تابناک ترین و کاملترین نمونه را برگزینیم.»
 «مهر و محبت که بزرگتر از امید و والاتر از ایمان است یگانه
 چیزی می باشد که خدا از ما می خواهد و کسیکه مهر داشته باشد
 در بندیه ها و بایسته های خود را انجام می دهد.»

— آیا کوروش ذوالقرنین است —

باتوجه به گفته های مورخین شرق و غرب که از کردار و رفتار
 «کوروش» به نیکی رقم زده اند و خداپرستی و موحد بودنش را تأیید
 و شرح پیشروی سوم «کوروش» را اینگونه در تاریخ ذکر کرده اند:
 «کوروش برای بهبود وضع ماد که از هجوم های پی در پی اقوامی
 به نام یاجوج و ماجوج که پیرامون دریای خزر و دریای سیاه
 می زیستند و بعداً این ناحیت قفقاز یعنی دیدپارسیان یا کوه قاف
 نامبردار گشت (در کتاب المنجد قله کوه قاف را به عرف و گفته عرب
 گنبدی شکل مانند قرص مدور معنی نموده که از او استنباط به قله کوه

دماوند در البرز می‌شود) بنابر استمداد اهالی، شاهنشاه ایران ضمن لشگرکشی به بخش برین دستور داد سدی آهنین در معبرهای آن دیار مقابل اقوام مهاجم بسازند» چنین احتمال می‌رود، منظور از ذوالقرنین که در قرآن کریم اشاره شده است «کوروش» باشد که لقب ذوالقرنین نیز ادغام سلطنت ماد و پارس است؛ ذکر خصائل «کوروش» در تورات نیز موجب تقویت این شبهه است؛ نهایت ارباب اسکندر مقدونی در اذهان عامه و در زمانهای بعد موجب انتقال اشتها محسنات توأم با کنیه از سلطان قبلی به مهاجم بعدی گردیده است.

به هر صورت هیچ دلیل تاریخی برای پسوند یا شهرت ذوالقرنین به اسکندر مقدونی وجود ندارد. «مؤلف»

اذا اقبلت الدنيا على قوم اعارتهم محاسن غيرهم واذا ادبرت عنهم سلبتهم ماسن انفسهم (علی ع) زمانی که دنیا بگروهی رونهد نیکوئیهای دیگران را به حساب آنها درآرد و هرگاه بدانها پشت کند نیکوئیهای خودشان را نیز از آنها می‌گیرد !!!

وَلَا تَسُبُّوا الَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ فَيَسُبُّوا اللَّهَ

عَدُوًّا بِغَيْرِ عِلْمٍ

اهانت نکنید؛ فرقه‌های گمراه را، زیرا آنها در مقابل از روی
دشمنی و جهل بمقدسات شما اهانت خواهند کرد.
قرآن کریم ۶-۱۰۸

سلطنت کمبوجیه

«کوروش» از «کاسان‌دان» دوپسر داشت یکی را نام «کمبوجیه»
که حکومت بابل را در زمان پدر به عهده داشت و نیز در غیاب پدر
سمت نیابت سلطنت داشت و دیگری که کوچکتر بود «بردیا» نام
داشت که حکومت خوارزم و باختر و پارت (خراسان) و کرمان را
داشت.

«کمبوجیه» چون بعد از پدر به تخت نشست مصمم شد دنبال

فتوحات پدر را ادامه دهد ولی طغیان بعضی از ایالات مانع از اجرای کشورگشائی می‌شد بخصوص که عده کثیری از مردم ایران شیفته رشادت و زیبائی برادر کوچکش «بردیا» بودند و بطور روزافزونی محبت «بردیا» در قلب ملت ایران گسترش می‌یافت و دامنه طغیانهای داخلی را توسعه می‌داد، کمبوجیه جهت اطفای آتش طغیان، محرمانه قصد جان برادر نموده و او را بکشت و در مدت چهار سال کشور را از شر یاغیان نجات داد و در سال (۵۲۶ ق. م) عازم مصر شد. «امازیس» پادشاه مصر به تجهیزات سپاه پرداخت و اتحادی با یونانیان دریای مغرب و پادشاه «سامس» برای تهیه قوای بحریه تنظیم نمود. چون کمبوجیه براین اتحاد آگاهی یافت به ناچار جهت حمله را از طریق تنگه سوئز برگزید و برای جلوگیری از سختی و مشکل این معبر بی آب و خطرناک باروئسای اعراب بدوی قراردادی بست که به موجب آن هزاران عرب بوسیله شتر با مشکهای پراز آب در عرض راه حاضر شده و سپاهیان و چارپایان و مواشی را از خطر بی‌آبی و تشنگی حفظ نمایند، بدین ترتیب از کویر بین فلسطین و مصر گذشت و داخل سرزمین فراغنه شد.

در این ایام خوشبختی قرین پادشاه ایران بوده زیرا آمازیس پادشاه مدبر و کاردان مصر قبل از مقابله با کمبوجیه فوت کرد و به جای او «پسامتیک» که صفات بارز او را نداشت پادشاه شد.

در نخستین جنگ که بین دو پادشاه روی داد قشون ایران فاتح و بدون زحمت وارد «ممفیس» پایتخت مصر شد، در ابتدا پادشاه مصر مورد نوازش کمبوجیه قرار گرفت اما بعد از چندی معلوم شد که درکنکاشی برضد قوای ایران شرکت دارد و به حکم کمبوجیه

کشته شد. (۱)

در اوایل تسخیر مصر رفتار کمبوجیه در مصر موافق با رفتار «کوروش» در ممالك مسخره بوده تا آنجا که مصریان او را یکی از فراغنه مقدس و بزرگ خود دانستند، پس از آن قصد ممالك مجاور را نمود اول، «لیبیا» (لیبی) تسلیم شد بعد «سیرن» که مستعمره یونان بود (اکنون جزء طرابلس غرب است) و نیز «برقه» سر اطاعت پیش آوردند و پادشاه سیرن «آركزیلاس» به نمونه اطاعت پانصد مین طلا برای کمبوجیه فرستاد اما او با بی اعتنائی این وجه را پذیرفت (ائتوالدعوة اذا دعیتیم) (پیغمبر ص) آنگاه که دست

دوستی دراز نمودند قبول کنید) و فی الحال آنرا به سربازان خود تقسیم کرد، تصمیم کمبوجیه این بود که به «قرطاجیه» (تونس امروزی) که کشوری نامی و پر ثروت بود حمله برد اما فنیقیها از این جهت که اهالی قرطاجیه از مهاجرین فنیقیه و در واقع با آنها هموطن بودند در دادن کشتی برای عبور ایرانیمها از دریا تأخیر نمودند، با توجه باینکه يك بار کمبوجیه بر مشکلات کویر فائق آمده بود باردیگر به امر خطرناکی دست زد و پنجاه هزار نفر لشگر سواره و پیاده را از طریق کویر لیبیا بطرف «آمون» اعزام داشت ولی هرگز از آنها خبری باز نیامد و همگی در زیر ریگ روان مدفون شدند (۲) ۵۲۴ ق.م.

۱- به گفته «کته زیاس» به شوش تبعید شد.

۲- در سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی مقارن با ۱۳۵۵ شمسی هجری (اوقاتی که این اوراق نگاشته می شد) خبر گزاریهای جهان اعلام داشتند که در کویر بین مصر و لیبی باستان شناسان موفق به کشف اجساد پنجاه هزار نفر قشون ایران که در زمان کمبوجیه در اثر طوفان شن همگی مدفون شده بودند با سلاحهای سنگین و تجهیزات باستانی شده اند.

پسر از آن کمبوجیه به عزم «ناپاتا» (سودان کنونی) و «اتیوپی» (حبشه) حرکت کرد و با اینکه قشون پارسی مقداری از رود نیل را در نوردید اما در صحرای بی‌آب و علف ناپاتا از حیث آذوقه در تنگی افتاد و بالاخره کمبوجیه با دادن تلفات زیاد مجبور شد به مصر باز گردد، مقارن با بازگشت کمبوجیه به مصر چون مصریان گاو «آپیس (۱)» تازه‌ای یافته بودند جشنی برپا داشته و به شادی و سرور مشغول بودند، کمبوجیه به گمان اینکه آنها از ناکامیهای اوشادی می‌کنند در خشم شد و جمعی از بزرگان و کاهنان مصر را هلاک کرد و فرمان داد تا گاو مقدس را نزد وی بردند و با شمشیر ضربتی بران آن حیوان زد که از زخم آن بمرد.

اینها نتوانست آتش خشم کمبوجیه را خاموش کند بلکه خواهر خود روشنک «روکسانا» را نیز بکشت و همچنین دوازده نفر از نجبای نامی پارسی را که همراه او بودند زنده بگور کرد و جسد مومیائی شده آمازیس فرعون سابق مصر را بسوخت و در سال ۵۲۳ ق.م. در مصر حاکمی معین نموده بطرف ایران رهسپار شد در شام شنید که مغی از اهل مادخود را «بردیا» پسر کوروش و برادر کمبوجیه خوانده بر تخت سلطنت نشسته و مردم هم به طرف او رفته‌اند، کمبوجیه در موقعیت بسیاری بدی قرار گرفته بود چه او می‌دانست که بردیا را کشته است و از طرفی افشای این مطلب را

۱- علامت گاو آپیس آن بود که بایستی سیاه باشد و به پیشانی لکه سفید سه‌گوشی و روی زبان علامتی شبیه به بال سوسک و بر پشت نشانی مانند کرکسی که بال گسترده داشته باشد، آنها عقیده داشتند که خدا در جسم چنین گاوی حلول کرده است !!.

نمی‌توانست علناً اظهار کند، بالاخره در حالتی غیرعادی و متأثر زخمی به‌خود زد که موجب مرگش شد و قبل از فوت بناچار باخواص پارسی که همراهش بودند راز درون خود را ابراز داشت. ۵۲۲ ق.م.

— سزای حاکم رشوه‌خوار —

در زمان سلطنت کمبوجیه مردم از ظلم و رشوه‌خواری «سی‌سامنس» به‌دربار شکایت نمودند کمبوجیه خود به‌محل حکمرانی «سی‌سامنس» رفت دستور داد او را در انتظار کشتند و پوستش را کنده و در روی تخت دادرسی بیندازند آنگاه دادرسی آنشهر را به پسرش «سامنس» داد و به‌او گفت: هرگاه هوس بیدادگری‌کنی و میل رشوه‌گرفتن از مردم در دلت پیدا شد به پوست پدرت نگاه‌کن! رب مستقبل یوم‌الیس بمستدیره و مغبوط فی‌اول‌لیله‌قامت بواکیه فی‌آخره. (علی ع)

چه بسا به‌صبح آورنده‌ای که روز را بپایان نرسانید و بسا کسی که در اول شب مردم به‌جاه و مقام او غبطه می‌خوردند و در آخر شب به‌خاطر مرگش گریان بودند.

وَيْلٌ لِّیَوْمِئِذٍ لِلْمُكَذِّبِينَ

«قرآن» یعنی وای برروز تکذیب‌کنندگان (دروغگویان)
قرآن کریم ۸۳-۱۰

سلطنت غاصبانه دیومانه‌های مغ

هردوت مورخ بزرگ یونان درباره گئوماتای مغ می‌گوید:
پس از اینکه گئوماتای مغ از راز کشتن بردیا به دست کمبوجیه
آگاه شد به همدستی عده‌ای قصد تصاحب سلطنت را نمود و چون
به محبت قلبی توده مردم به بردیا واقف بود خود را بردیا معرفی
نمود، اگرچه با مردم ممالک تابعه بسیار به ملاطفت رفتار کرد و
مالیات سه سال را بخشید ولی از ترس افشای راز کلیه همدستان
خود را از دم تیغ بیدریغ گذرانید، آنگاه بطور کلی قطع رابطه با
اقوام و خویشان خود کرد و نیز اعیان و نجای مملکت را از ورود به
دربار محروم داشت، این اقدامات موجب سوء ظن رؤسای هفتگانه
پارسی شد و در صدد جستجوی حقیقت برآمدند. تنها از طریق حرمسرا

امکان کشف اسرار مقدور بود، اما گئوماتای قبلا برای پیشگیری از نفوذ دیگران به حرمسرا اقدامات شدید معمول داشته بود.

اعضاء هفت خوانواده درجه اول پارسی دختر «هوتانه» را که درزیبائی نظیرنداشت برای حل این معمانامزد نمودند و تعلیمات لازم برای افشای راز به اوداده شد، اونیز دراجرای برنامه بخوبی توانست درقلب گئوماتای جای وبه حرمسرای سلطنتی راه یابد وبالاخره ازگوش بریده گئوماتای به هویت اوپی برد وچگونگی را بارمز به هم پیمانان خود رسانید، اکنون مسلم شد که برد با پسر کوروش نیست که برتخت پادشاهی ایران تکیه کرده بلکه گئوماتای مغ از دودمان ماد است که توانسته است با نیرنگ خود رابنام شاهزاده وشاه بر مردم تحمیل نماید اما باپیش بینی های احتیاطی که دردربار وضع شده بود دستیابی به گئوماتای کار آسانی نبود، خوشبختانه دراین اوان داریوش که به اتفاق پدرش ویشتاب درلشگرکشی به مصر همراه کمبوجیه بود ودربرگشت مورد تفقد گئوماتای مغ قرار گرفته و بحکومت شام انتخاب و جهت امر ضروری بهدربار احضار شده بود، اعیان پارسی به مجرد ورود داریوش او را در جرگه خود وارد و چگونگی ماجرا را باو درمیان گذاشتند روز بعد داریوش به دربار راه یافته و گئوماتای مغ رابکشت ونجبای قوم رابه کاخ سلطنتی راه داد. در این روز عده زیادی مغ کشته شد و در سنوات بعد، این روز را که روز دهم مهرماه بود جشن می گرفتند.

هردوت می گوید: پس از آن، همقسمها جمع شدند تا درباب طرز حکومت شور کنند، بعضی طرفدار حکومت مردم (اکثریت) بودند و برخی به حکومت الیگارش (عده قلیل) عقیده داشتند،

داریوش ضمن نطق قرائی اظهار داشت برای پارس با این وسعتی که دارد حکومتی لازم است که بتواند خود تصمیم بگیرد و تصمیماتش افشاء نشود و بسرعت نیز مجری گردد و بالاخره طرفداران او اکثریت یافتند، بعد مذاکره شد که چه کسی شاه شود «هوتانه» (پدر دختر فداکار) که طرفدار حکومت ملی بود خود را کنار کشید و بین شش نفر دیگر قرار بر این شد که در طلوع صبح سواره از شهر خارج شوند و چون به محل معینی رسیدند اسب هر کدام که شیمه کشید صاحب آن اسب شاه شود. میرآخور داریوش شبانه تدبیری اندیشید، او اسب داریوش را به محل معهود برده و در آنجا مادیانی با او جفت نمود، چون صبح شد و شش سوار به محل موعود رسیدند قبل از همه اسب داریوش به یاد مادیان شیمه کشید و داریوش شاه شد.

– چگونگی کار گئوماتای مغ از زبان داریوش –

« اما داریوش بزرگ کماکیف قضیه کمبوجیه و بردیا و

گئوماتای را در کتیبه بیستون به زبانهای پارسی عیلامی و

«آسوری اینطور شرح می دهد:

«داریوش شاه می گوید این است آنچه من کردم پس از آنکه»

«شاه شدم بود کمبوجیه پسر کوروش از دودمان ماکه پیش از این»

«شاه شده بود از این کمبوجیه برادری بود بردی نام از یک مادر و»

«یک پدر با کمبوجیه بعد کمبوجیه بردیا را کشت مردم نمیدانستند»

«او کشته شده پس از آن کمبوجیه به مصر رفت بعد از اینکه»
 «کمبوجیه به مصر رفت مردم بددل شدند اخبار دروغی از اینکه»
 «در ماد و سایر ممالك منتشر شد داریوش شاه می گوید پس از آن»
 «مردمی مغی گئومات نام ازکوهی به نام ارگادرس در ماه آخر»
 «زمستان برخاست مردم را فریب داد که من بردیا پسر کوروش»
 «برادر کمبوجیه هستم پس از آن تمام مردم بر کمبوجیه شوریدند»
 «و پارس و ماد و نیز سایر ایالات به طرف او رفتند او تخت را تصرف»
 «کرد در روز نهم ماه اول بهار بود که او تخت را تصرف»
 «کرد پس از آن کمبوجیه مرد به دست خود کشته شد داریوش شاه»
 «می گوید این اریکه سلطنت که گئوماتای مغ از کمبوجیه انتزاع»
 «کرد از زمان قدیم در خوانواده مابود بنابراین گئوماتای مغ پارس»
 «و ماد و سایر ممالك را از کمبوجیه انتزاع کرد و به خود اختصاص»
 «داد او شاه شد داریوش شاه می گوید کسی از پارس و ماد یا از»
 «خوانواده ما پیدا نشد که این سلطنت را از گئوماتای مغ باز»
 «ستاند مردم از او می ترسیدند چه عده زیادی از اشخاصیکه بردیا»
 «رامی شناختند می کشت از این جهت می کشت که خیال می کرد»
 «کسی مرا شناسد نداند من پسر کوروش نیستم کسی جرات»
 «نمی کرد چیزی درباره گئوماتای مغ بگوید تا اینکه من آمدم از»

«اهورمزدا یاری طلبیدم اهورمزدا مرایاری کرد درماه اول پائیز»
 «روزدهم من باکمی از مردم این کشور گئوماتای مغ را با کسانی که»
 «سردسته همراهان او بودند کشتم در ماد قلعه‌ای هست که اسمش»
 «سی‌کی‌هوانیش و در بلوک‌نی‌سای است (نزدیکی همدان) آنجا من»
 «اورا کشتم پادشاهی را از او بازستاندم و بفضل اهورمزدا شاه»
 «شدم»

«داریوش شاه می‌گوید سلطنتی را که ازدودمان ما بیرون»
 «رفته بود برقرار کردم اورا به جایی که پیش از این بود باز»
 «نهادم بعد اینطور کردم معابدی را که گئوماتای مغ خراب کرده»
 «بود برای مردم مرمت کردم بازار وحشم و مساکنی را که»
 «گئوماتای مغ از طوایف گرفته بود به آنها رد نمودم مردم پارس»
 «وماد وسایر ممالك را به حال پیش برگرداندم بفضل اهورمزدا»
 «اینکارها را کردم آنقدر رنج بردم تا طایفه خود را به مقامی که»
 «پیش داشت رسانیدم.....»

وَمَنْ يَشَأْ يُجْعَلْهُ عَلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ

و اگر خواست خدا باشد براه راست می آورد هر که را
که بخواهد.

قرآن کریم ۶-۳۹

— سلطنت داریوش کبیر —

قبلا بطور اجمال چگونگی به سلطنت رسیدن «داریوش» در
غائله گئوماتای مغ گفته شد اما به عقیده تاریخ نویسان خاور
و باختر کمتر پادشاهی در آغاز پادشاهیش به اندازه «داریوش» با
دشواریهای توانفرسا برخورد کرده است، با همه اینها «داریوش»
با اراده ای آهنین و نیروی روانی شایان بر همه دشواریها و بندها
که بر سر راه داشت چیره گردید و به راستی شاهنشاهی هخامنشی
را از نو زنده کرد و به گفته برخی از مورخین: «اگر در این دوره
تنگنائی و غیبت دورودراز کمبوجیه از پایتخت و خبرهای دروغ و
سرکشی بردیای دروغی و آشفتگی که در مدت هشت ماه پیداشده بود و

خودمختاری و پراکندگی کشور های وابسته، «داریوش» پیدا نشده بود دولت هخامنشی به همین جا پایان می یافت. کسان دیگری هم که از پیش آمد گئومات مغ استفاده کرده بشوریدند، ولی «داریوش همه این شورشهارا، درگذشت دوسال فرو نشانید به آسیای کوچک (ترکیه) رفت و مهاجرنشینهای یونانی کناره دریای اژه را که اندیشه شورش در سر داشتند آرام کرد.

— عزیمت به سرزمین فراغنه —

چون مصریان از استاندار ایرانی خود آزرده بودند، «داریوش» به آندیار رفت و او را کیفر داد و برای دلجوئی مصریان

به بتگاههای آنان رفت و بر خدایان مصری آبرو گذاشت و فرمان داد تا پرستشگاههای ویران شده را برپا کردند، همچنین سفارش کرد کانال جزیره سینا و دریای سرخ را حفر و گشودند و از درآمد آن راههای بازرگانی مصر را بسازند (۱).

عده ای از پارسیان را مأمور کرد تا روش آبیاری ایرانی را به مصریان یاد دهند.

برای بار سوم «داریوش» به پیروی از اسلاف خود به اندیشه کشورگشائی افتاد، بدیهی است ملتی که بانیروی کامل و فرهنگی برتر در راه جهانگیری است و هدفش ارتقاء نوع بشر است به آسانی از این راه باز نمی ماند.

۱- اخیراً در لایروبی کانال سوئز سنگ نبشته ای کشف شد که در آن به امر داریوش ایجاد و احداث کانال سوئز و شرح حفر آن نوشته شده بود.

ازاینرو «داریوش» به باختر روی کرد چون در آنجا یونانیان مهاجر آسیای کوچک به انگولک یونانیان اروپائی آرام نمی گرفتند. «داریوش» که با داشتن کناره های دریای سیاه و مدیترانه از تراپوزان تا برقه ثلثی، تیره های یونانی را در فرمانبرداری داشت بر آن شد که کنار دیگر دریای اژه را بگیرد و یونانیان اروپائی را نیز بجای خود نشاند.

زمینه تاخت و تاز «داریوش» از راه دریا و خشکی فراهم بود ولی چون نیروی دریائی کافی و بیشتری نداشت به جنگ در خشکی پرداخت و برای اینکه از تاخت و تاز و آدم کشی تیره های سکائی در بالای رود دانوب و دریای سیاه ایمن باشد سخت به خاک سکائی ها تاخت و چون از این راه پندارش آرام گرفت سرداری را برای گرفتن تراکیه و مقدونیه (قسمتی از یونان) گسیل داشت این سردار اضافه بر آن دوشهر بزرگ تادریای بالتیک را به فرمانبری دولت هخامنشی ایران درآورد.

پس از این پیروزیها و کشور گشائیه «داریوش» رهسپار هندوستان شد و از رود سند گذشت و بخشی از هند را تصرف و ضمیمه ایالات کشور نمود.

«داریوش» به خوبی میدانست که گشایش بابل کلید همه پیروزیهاست، ازاینرو به بابل روی آورد به نوشته هرودت محاصره بابل بیست و دوم ماه به طول انجامید، داریوش ناگزیر میخواست همان نیرنگ کوروش را به کار برد ولی بابلیان که یکبار با این خدعه گرفتار شده بودند قبلا با پیش بینی لازم این نقشه را عقیم گذاشتند.

اما سربازی جانباز و شاهدوست پارسی بنام «ژوپیر» با

بریدن گوشها و بینی خود پیشباز بابلیان رفت و چنین وانمود کرد که «داریوش» اورابه جرم طرفداری از ختم محاصره بابل به این روز انداخته و او که از محارم «داریوش» بوده حاضر است باکمک و راهنمایی بابلیان از «داریوش» انتقام بگیرد.

با این نیرنگ تازه «ژوپیر» توانست بابلیان و فرمانده لشگریان بابل را فریب داده بر اثر قرار قبلی در شب موعود دروازه‌های شهر را بر روی سربازان ایرانی بگشود (۱) سندهائی که بتازگی از کاوش‌های بابل بدست آمده برخلاف نوشته هردوت حاکی از آن است که محاصره و گرفتن بابل چهار روز بیشتر طول نکشیده و بابل در تاریخ ۵۲۱ ق.م. با فداکاری ژوپیر به دست «داریوش» افتاد.

«داریوش» گشودن بابل و چگونگی جنگهای خود را در سنگ نبشته خود چنین شرح می‌دهد:

«بند ۱۴ - ستون سوم.... زمانی که من در پارس و ماد بودم»

«و برای بار دوم بابل از من برگشت مردی ارمنی سربلند کرد و»

«گفت من بخت النصرم.... آنگاه بابلیان بر من بشوریدند و سوی»

«او رفتند و او بابل را گرفت و شاه بابل گشت.»

«بند ۱۵ : من بیدرنگ لشگر به بابل فرستادم و «نیدفرن»

«مادی» را که فرمانبر من بود سردار کردم و گفتم: بروید، بروید،»

۱- در قبال این فداکاری داریوش آگهی کرد که در بین پارسیان بجز کوروش کسی را ارزش خدمت به وطن بر ژوپیر برتری نیست. داریوش بارها گفته بود که من کاهش بدنی ژوپیر را برگرفتن بیست شهر مانند بابل برتری می‌دادم.

«این لشگری را که در بابل است و خود را از من نمی‌داند، درهم»
 «بشکنید. نیدفرن بیدرنگ با لشگر به بابل رفت، اهورمزدا»
 «مرایاری کرد، بیاری اهورمزدا وی بابل را گرفت و آنرا به زیر»
 «فرمان آورد.... کسیکه خود را بخت‌النصر نامید دستگیر شد و»
 «همدستانش نیز گرفتار و بسته شدند.....»

«من هرچه کردم و به هرگونه به یاری اهورمزدا بود.....»
 «از زمانی که شاه ایران شدم نوزده جنگ کردم و بیاری اهورمزدا»
 «لشگرشانرا درهم شکستم و نه شاه را گرفتم... کسانی که شوریدند،»
 «دروغ آنها را بشورانید زیرا آنها به مردم دروغ گفتند، پس»
 «از آن اهورمزدا آنها را به دست من داد و با ایشان چنانکه میخواستم»
 «رفتار کردم.... ای آنکه پس از این شاه خواهی شد، با همه»
 «نیرو از دروغ بپرهیز، اگر می‌اندیشی چه کنم تا کشورهایم سالم»
 «بماند، دروغگورا نابود کن.»

این اندکی از پیروزیهای «داریوش» بود، در هیچ دوره و زمانی، پهنای کشور ایران به اندازه زمان این پادشاه نرسیده و باز در یکی از سنگ‌نبشته‌های خود همه جهانگشائی خویش را و ستایش از سربازان پارسی را بدینگونه بیان می‌فرماید:

«زمانی که اهورمزدا دید کار زمین به هم خورده است آنرا»
 «به من سپرد و مرا شاه کرد. من به یاری اهورمزدا آنرا سرورویی»

«درست دادم، هرچه گفتم همان شد که من خواسته بودم، اگر»
 «می‌خواهی به همه کشورهای که «داریوش» می‌گرداند پی‌ببری»
 «به این پیکرهائی که تخت مرا می‌برند نگاه کن، از اینراه ایشان»
 «(یعنی بیگانگان و وابسته) راخواهی شناخت وخواهی دانست که»
 «نیزه‌های پارسی بسیار دور رفته و سربازان پارسی در جاهائی که»
 «بسیار دور بوده جنگیده‌اند.»

بزرگترین کاری که «داریوش» از راه کشور داری کرد،
 برانداختن شیوه خانجانی و بنیاد حکومت مرکزی بود تا زمان
 داریوش حکومت مرکزی در هیچ کشوری وجود نداشت، تنهادولتی
 که در گیتی‌ملتهای گوناگون رازیر پرچم فرمانروائی یگانه ای
 درآورد و پایتخت را بر جاهای دیگر فرمانروا ساخت دولت هخامنشی
 ونخستین کسی که این شالوده را گذاشت همانا شاهنشاه هخامنشی
 «داریوش» بزرگ بود.

«داریوش» باتدبیر ابداعی کشور پهناور شاهنشاهی راسی
 بخش کرد، واز میان سرداران و بزرگان ایران، مردان کاردان و
 شایسته‌ای را به فرمانفرمائی هربخش برگماشت. استانداران این
 بخش هارا «خشترپاون» یا شهربان می‌گفتند (۱).

برای آنکه شهر بانان از اختیارات خود بیشنی نجویند و به
 بیداد و آزار مردم نپردازند باهریک از آنان کارگزاری می‌فرستاد
 که به دیده دبیر ویژه شهربان بود و درخفا کارهای شهربان را
 بازرسی می‌کرد و خبرها و رویدادهای بخش را به پایتخت گزارش

۱- ویشناسپ پدر داریوش استاندار (خشترپاون) پارت (خراسان) بود.

می داد .

این روش در ایران تا پس از اسلام هم معمول بوده و اینگونه کارگزاران رادر دوره اسلامی «صاحب برید» می گفتند. چاپاران ویژه ای از میان سرشناسان برگزیده می شدند چنانکه «داریوش سوم» پیش از پادشاهی چندی چاپار ویژه بود، از اینها گذشته در هر استان يك فرمانده سپاه وجود داشت.

«داریوش» در هر سال دوتن را برای دوبار از پایتخت به بازرسی هريك از شهرها می فرستاد و آندو، نام «چشم و گوش شاه» راداشتند. پیش از داریوش باج در ایران روش درستی نداشت و مردمان کشورهای وابسته هر سال ارمغانهایی می دادند .

«پلوتارك» می نویسد: داریوش چون اندازه باج هر شهری را «معین کرده و کاهش داده بود بیشتر جویا شده که آیا مردم توان» پرداخت این اندازه باج رادارند یا نه و چون آشکار شد که این «توانائی راندارند، نیمی از باج را چشم پوشید.»

«برای برگزاری رشته های بازرگانی ، اداری، سیاسی، «لشگری و زود رسیدن خبرهای هر جا به پایتخت میان پایتخت و «بخش های دوردست، «داریوش» به ساختن راههای شوسه پرداخت «چنانکه (راه شاهی) از همه کشورهای زبردست می گذشت.»

«هر دوت نوشته است: درازی این شاه راه بیش از ۲۹۰۰ «کیلومتر بود. در هر چهار فرسنگ مهمانخانه ای دیده می شد، «همه جا خوراك، اسب و نیازمندیهای دیگر یافت می شد، این راه» دراز را با ساز و برگهای آن زمان در ۱۱۱ روز ورهگذران در ۹۰ «روز می پیمودند.»

«داریوش» راههای دریائی نیز بساخت چنانکه برای پیوستن

دریای مدیترانه به دریای سرخ به کندن تنگه‌ای فرمان داد و او در سنگ نیشته‌ای که اخیراً در نزدیکی تنگه سوئز (کانال سوئز) به دست آمده چنین می‌نویسد:

«اهورمزدا خدای بزرگ که آسمان و زمین را آفرید و بشر»

«راپدید آورد و خوشی را به آدمیان ارزانی داشت و داریوش را»

«پادشاه ساخت، او بزرگ است و مردان و اسباب خوب دارد.... منم»

«داریوش پادشاه بزرگ شاه شاهان، پادشاه کشورهای که جایگاه»

«همه نژادهاست، شاه این سرزمین بزرگ. تا کشورهای دوردست»

«پسر و یشتاسب هخامنشی داریوش شاه گوید من پارسی هستم.»

«ازپارس تامصر را گرفتم گفتم این تنگه را بکنند ازاینرو رودنیل»

«که درمصر روان است تا دریائی که ازپارس بدان روند، این تنگه»

«کنده شد چنانکه فرمان دادم کشتی‌ها روان شدند انسان که خواسته»

«من بود.»

— رأی داریوش در دادرسی مجرمین —

آئین های ایران در جهان آنروز زبانزد مردم گیتی بود، داریوش نخستین کسی است که يك آئین کامل مدنی فراهم کرد، برای ملتهای زیردست خود به تناسب چگونگی و خوب و بد کشور و آئین مذهبی آنها آئینی گذاشت. آئین های داریوش پایه و مایه آئینهای جهان است، او بر همه دادرسان کشور سرپرستی داشت و

رای و فرجام پسین را او می داد. کیفر نسبت به گناه گناهکاران تغییر می کرد و شاهان هخامنشی در هیچ کیفری برای نخستین بار فرمان کشتن نمی دادند چنانکه زمانی یکی از دادرسان را به جرمی محکوم به چوبه دار نمودند چون رأی بخاطر فرجام خواهی برای توشیح به نزد داریوش رسید امر به نقض حکم داد بدین دلیل که وی پیش از این خدمتها کرده است و چون اولین بار است که عمداً یاسمها مرتکب خطا شده است و خود نیز از کرده نادم است لذا مجازات مرگ را در باره اش لغو می داریم.

— جلوگیری از سوزاندن کودکان —

«داریوش» نه تنها از کارهای زشت در درون کشور جلوگیری می نمود بلکه از کردارهای ناروای کشورهای زیر دست خود ممانعت می کرد، به همین جهت چون شنید که کارتائیرها بخاطر قربانی کردن برای رب النوع در قزل جنه کودکان بیگناه را در آتش می اندازند به آنسوی لشگر کشید و پس از تسخیر آن دیار در پیمانی که در کارتائیر با آنها بست در یکی از بندهای پیمان نامه قید کرد: باید از سوزاندن کودکان دست بکشید و بچه های بیگناه را قربانی خدایان نکنید وگرنه بازخواست سخت خواهید شد.

اتقواله واعدلوبین اولا دکم کما یحبون آن ییروکم (پیغمبر ص) از خدا بترسید و با فرزندان خود به عدالت رفتار کنید همانطور که می خواهید باشما به نیکی رفتار شود.

— از سخنان داریوش پسر ویشتاسپ شاه بزرگ —

«این سخنان از داریوش پسر ویشتاسپ شاه بزرگ شاه»
 «شاهان، شاه کشورهایی که از همه نژادها جایگزین است»
 «دشمنی که به تو روی نماید و لبخند زند حنظل است که از بیرون»
 «تازه وشاداب و خوش می آید ولی از درون تلخ و ناخوش است....»
 «من آنچه کردم همه بیاری اهورمزدا بود، اهورمزدا مرا یاری کرد»
 «تاکار را به انجام رسانیدم، اهورمزدا، خوانواده ام و کشورهای مرا»
 «از بدی نگهدارد. این است بهره برداری من از اهورمزدا، امیدوارم»
 «اهورمزدا نیاز مرا برآورد.... ای آدم! آنچه اهورمزدا فرمان»
 «داده به تو می گویم: از راه راست برمگرد، اندیشه بدمکن، از گناه»
 «بپرهیز! ای کسیکه پس از من شاه می شوی، سخت از دروغ بپرهیز،»
 «اگر می خواهی کشورت از بدی ایمن باشد، فریب دهنده را کیفر»
 «ده، اهورمزدا ویزدان مرا از آنرو، یاری کرد که من و دودمانم»
 «بددل، دروغگو و بیدادگر نبودیم، من از روی حق و داد، پادشاهی»
 «کردم، هیچ بنده ای را نیازردم و به هیچ ناتوانی، ستم روا نداشتم..»
 «ای آنکه پس از من پادشاه خواهی شد، مردی را که دروغگو باشد»
 «و کسی را که بیداد کند دوست مباش و از او باشمشیر بازخواست»

«کن.»

— پاسخ رمز پادشاه سکاها —

در اوقاتی که «داریوش» در قلب روسیه مشغول جنگ با سکاها بود آنها علیق و آذوقه هارا آتش زده، چاه های آب را پر و آبادیها را ویران کرده به داخل روسیه فرار می نمودند، قحطی و مشکلات این سرزمین بزرگ لشگر ایران را تهدید می کرد ولی تدبیر شاهنشاه ایران اداره نظارت لشگری را بر آن داشته بود که به قدر کفایت آذوقه تهیه و پیش بینی این موارد را کرده باشد، «داریوش در مدت دو ماه از رود دانوب تا تائائیس (دن امروزی) و قلب مملکت سکاها (روسیه کنونی) پیشرفت.

«هرودت» می گوید: «داریوش رسولی نزد پادشاه سکاها فرستاد و این پیغام بداد: چرا از پیش من فرار می کنی؟ اگر قوم جنگ داری جنگ کن والا توتیز چون دیگران مطیع شو» پادشاه سکاها جوابی داد که معما بود. او یک پرنده و یک موش و یک وزغ و پنج تیر فرستاد!!

داریوش از «گبریاس» یکی ازندمای دانشمند خود حل این معما را خواست، «گبریاس» اینگونه شرح داد: پادشاه سکاها می خواهد بگوید اگر شما نتوانید مثل پرنده بپرید و مانند موش به زمین و به سان وزغ در آب روید از این تیرهای ما نخواهید رست!! اما علت فرستادن پنج چوبه تیر را نتوانست توضیح دهد!.

— وفاداری جبایره در اوقات حساس به داریوش —

در زمانیکه «داریوش» در قلب روسیه باسک‌ها به زدوخورد مشغول بود، پادشاه سک‌ها پیغامی برای جبایره (۱) فرستاد و از آنها خواست که پل دانوب را که مسئولیت حفاظت آنرا داشتند در پشت سر ایرانیان خراب نمایند تا قشون ایران راه برگشت نداشته و به نابودی کشیده شوند. از آنجا که رفتار ایرانیان با بیگانگان همواره محبت‌آمیز بوده است، آنها از پیشنهاد و وعده پادشاه سک‌ها امتناع نموده و تا مراجعت لشکر ایران از پل حراست نمودند.

— مکتوبی عجیب —

یکی از سرداران «داریوش» در جنگ‌های روسیه بنام «هیس‌تبه» حاکم سابق میلِت بود که در اثر فداکاری‌هایش «داریوش» حکومت شهر بزرگ «میرسین» یکی از شهرهای تراکیه را به او داده بود بعد معلوم شد او مشغول استحکاماتی در آن ناحیه است لذا «داریوش» او را به دربار احضار نموده و محترمانه در آنجا متوقف بود و دامادش «آریستاگر» به جای او برگزیده شده بود.

«هیس‌تبه» حاکم سابق داماد خویش را به یاغیگری تحریک کرد و برای اینکه نوشته‌های او افشاء نشود سر غلامی را تراشیده و بر پوست سراو وسیله سوزن و مرکب (خالکوبی) مطالب خود را

۱- جبایره یونانیانی بودند که اجیر دولت ایران می‌شدند.

نوشت، پس از اینکه موهای سر غلام بلند شد اورا روانه دارالحکومه دامادش نمود بااین دستور که دامادش سر اورا تراشیده و نوشته ها را عمل نماید!!.

آنچه موجب رستگاری و تقرب است کارهای نیک است نه گفتار...

إِذْ عَلَّمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُمْ فِيهَا مَتَاعٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ

تأکید می‌شود تا بدانید که زندگانی دنیا غیر از اسباب بازی
فریبنده و آرایش و برتری‌جوئی پیش شما در زیادی مال و اولاد
نیست.

قرآن کریم ۵۷-۱۹

— خشایارشا —

بعد از داریوش کبیر و کارهای بزرگش سلطنت به خشایارشا
فرزند ارشد او رسید، خشایارشا تصمیم گرفت دنیا را اقدامات بزرگ
و کشورگشائی‌های پدر را دنبال کند لذا پس از سه سال تهیه قشون
قصد یونان نمود.

– نطق تاریخی خشایارشا –

خشایارشا در انجمن رایزنی بزرگان ایران به حضار چنین خطاب کرد :

«پارسی‌ها! من نمی‌خواهم در میان شما بدعتی گذارم،»
 «می‌خواهم روشی را پیروی کنم که از نیاکان به ما رسیده است»
 «لذا از سالخوردگان شنیده‌ام، از زمانی که کوروش بزرگ تاج‌را»
 «از آستیاك گرفت، پارسیها فرمانروائی را از مادیها ستاندند،»
 «هیچگاه بیکار ننشسته‌ایم، بی‌شك خدائی بزرگ ما را رهبراست»
 «و ما را از يك بهره‌مندی به بهره‌مندی دیگر راهنمائی می‌کند،»
 «افزون می‌دانم از کارهای نمایان کورش، کمبوجیه و پدرم داریوش»
 «وسرزمینهاییکه به فرمانروائی مادرآورده‌اند چیزی بگویم چونکه»
 «شما از این کارهای درخشان به خوبی آگاهید، امان از روزیکه»
 «به تخت نشستهم چون می‌خواهم جانشین شایسته‌ای برای آنها»
 «باشم همواره در این اندیشه‌ام که چه کنم تا زمامداری و اقتداری»
 «که نیاکانم برایم گذاشته‌اند، اگر بر آن نیفزایم به همان اندازه»
 «برای پارسیان نگهداری نمایم.»

«پس از اندیشه‌های بسیار به اینجا رسیده‌ام که می‌توانیم»
 «ناممان را بیش از پیش بلند کنیم، کشورپراکه نه تنها پست‌تر»

«از کشور ما نیست بلکه بار آورتر می باشد به دست آوریم و نیز از»
 «برای توهینی که به ما شده انتقام بکشیم (اشاره به آتش زدن شهر»
 «سارد به دست یونانیان) . البته شمارا فراخواندم تا از خواسته ها»
 «و آرزوهای خود آگاهتان ساخته و رهسپار یونان بشوم و اهانتی»
 «که آتنی ها به پارسیان و پدرم کرده اند تلافی کنم . شما می دانید»
 «که داریوش برسر آن بود با این مردمان بستیزد ولی مرگ نابهنگام»
 «او را از چنین کاری بزرگ بازداشت، پس اینک بر من است که»
 «انتقام پدرم و پارسیان را از یونانیان بگیرم، من از این کار دست»
 «برادر نیستم تا آتنی ها را بگیرم و آتش بزنم و حق شناس شما خواهم»
 «بود اگر چنین کنید . هر کدام شما باید با شتاب خود را آماده کنید»
 «و هر کسی به بهترین ساز و برگ در آید پاداش خواهد داشت که»
 «بهترین ارمغان شمرده خواهد شد . این است آنچه شما باید بکنید»
 «و برای اینکه این کار تنها از من نباشد پیشنهاد می کنم این کار به»
 «رأی مردم واگذار شود تا هر کس از شمارای خود را بازگوید.»

چون به بغاز داردانل رسید دستور داد تا از کشتیها پلی به
 طول یک هزار و سیصد ذرع جهت عبور لشگر ایران ایجاد نمایند
 با اینکه افراد مصری و فینیقی که در لشگر ایران بودند مأمور حفظ
 و حراست آن پل گردیدند ولی قبل از اینکه پل مزبور مورد استفاده
 قرار گیرد، طوفانی ظاهر شد و دریا متلاطم گردید و چند کشتی
 شکست و پل نیز ویران گردید.

چون این خبر به گوش خشایارشا رسید برآشفته و از اینکه دریا خواسته است در برابر اراده او مانعی ایجاد کند یا بقول خشایارشا از امر پادشاه تمرد کند، به کنار دریا آمد و امر کرد تا امواج دریا را سیصد تازیانه زدند، سپس خطاب به دریا چنین گفت:

«ای آب دریا حکمدار تو ترا تنبیه می‌کند، چگونه بی سبب پل او را خراب کردی، ولی توجه بخواهی و چه نخواهی خشایارشا از روی تو خواهد گذشت. اکنون اراده شاه آن است که تو را زیر پای لشگریان خود گذاشته عبور نمائیم.»

آنگاه فرمان داد تا پل را از نو ساختند و از روی آن با اردو گذشت، گویند در مدت هفت روز بر حسب تصادف که عبور لشگریان طول کشید و تا آخرین نفر افراد خشایارشا از پل عبور نمود دریا ساکت و آرام بود.

مائیم پوران پدرانی که وقت کار پل بر فراز پهنه دریا کشیده‌اند

خشایارشا چون به خاک یونان فرود آمد فرمان داد تا برای «لئونیداس» شاه اسپارت بر نگارند که: هرگاه سربندگی و فرمانبرداری فرودآری سراسر یونان را به تو می‌بخشم.»

پادشاه اسپارت چنین پاسخ داد: خشایار را بگوئید: «مرامردن در راه نگهداری میهن آسانتر است تا فرمانبرداری از بیگانگان». شاهنشاه ایران در نامه دیگری نوشت: «هرگاه سازو برگ جنگ را برای ایرانیان سپارید به مال و جان ایمن هستید.» پادشاه یونان در زیر نامه: نگاشت: «اگر بتوانید بیایید و بگیرید.»

گویند چون سپاه ایران از دور پیداشد، نگهبان یونانی دوان

دوان آمد و به شهریار اسپارت گفت:
پارسیان به ما نزدیک شده‌اند.
لئونیداس با سنگینی و بردباری گفت: «بگو ما به آنان نزدیک
شده‌ایم.»

— سرم را بشکن، حرفم را نشکن —

لشگریان زمینی خشایارشا پس از جنگهای سخت آتن پایتخت یونان را گرفته و به جبران آتش زدن شهر سارد به دست یونانیان، آتن را آتش زدند، به موازات پیشرفتهای خشکی نیروی دریائی ایران نیز به سواحل یونان نزدیک می‌شد.

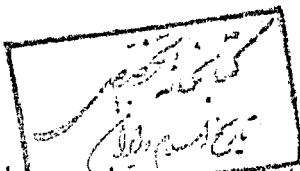
یونانیان که تنها امیدشان جنگ دریائی و از بین بردن قوای ایران در آب بود، از نزدیکی نیروی بحری ایران به سواحل خود متوحش شده و کنفرانسی مرکب از بهترین دریانوردان و فرماندهان کشتی تشکیل دادند، در این مجمع «تمستوگل» یکی از سرداران دریائی یونان که هوشی سرشار داشت، پیشنهاد کرد: کشتی‌های یونانی در خلیج تنگ «سالامین» گرد آیند و از این خلیج خارج نشوند و چون کشتی‌های ایرانی طبعاً برای جنگ با کشتی‌های یونانی وارد این خلیج می‌شوند و از طرفی کشتی‌های ایرانی بزرگ و قدرت تحرکشان کم است و بعکس کشتی‌های یونان کوچک و فرز هستند می‌توانند موجب ناراحتی و واژگون شدن کشتی‌های ایران بشوند. این پیشنهاد با همه استدلال تمستوگل قبول نشد. اواصرار زیادی بر صحت گفته‌های خود داشت، یکی از حضار که از سماجت

تمستوگل ناراحت شده بود با عصای خود سر تمستوگل را هدف قرار داد، تمستوگل فوری کلاه از سر برداشته و گفت «سرم را بشکن، حرفم را نشکن» این جمله تمستوگل با ژست او حضار را به خنده انداخت و بالاخره پیشنهاد او تصویب و همین عمل موجب شکست بحریه ایران شد.

- حيله جنگى -

چون تمستوگل در گرفتن رأى موافق کنفرانس عالى موفق شد، اکنون لازم بود که بتواند توجه نیروی بحریه ایران را از دریای سیاه به بغاز داردانل «سالامین» جلب و نقشه خود را در جهت نابودی نیروی دریائی ایران به انجام رساند به همین منظور غلام خود را با مقداری جواهر به طرف نیروی دریائی ایران روانه کرد و او بصورت بنده فراری و طرفدار پیروزی ایرانیان ضمن تسلیم جواهرات به دست آمده چنین گفت: بحریه یونان برای نجات از نابودی می خواهد بزودی از تنگه داردانل (سالامین) فرار نمود و در دریای مدیترانه متفرق شوند و چون من با شما هستم از راه خیرخواهی خود را به خطر انداخته تا شما را از هدف آنها مطلع سازم!

همین عمل باعث شد که بحریه ایران به سالامین حمله برد و از جهت تنگی جا و بزرگی سفائن ایران اولا تمام کشتی ها به کار نیفتاد و ثانیاً کشتی های بزرگ و سریع السیر ایرانی نتوانستند خودنمایی نمایند زیرا به یکدیگر بر می خوردند و یکی روی دیگری



می‌جست و موجب غرق شدن همدیگر را فراهم می‌ساختند تا آنجا که در اثر خسارات زیاد روز دیگر نیروی دریائی ایران از جنگ احتراز نمود (۴۸۰ ق.م)

یکسال بعد از جنگ سالامین یونانیان به کشتیهای ایران که در جزیره سامسوس در دماغه میکال بود حمله برده و آنرا معدوم نمودند. (۴۷۹ ق.م).

— معروفترین جنگ پس قراول در اروپا —

در ایامیکه سپاه ایران از راه خشکی پیش می‌رفت و تمام طوائف و مردمی که در سر راه واقع شده بودند آب و خاک تقدیم می‌کردند، هنگامیکه قشون ایران به تنگه ترموپیل رسید در این موضع کوهستانی و تنگ به‌دستور تمستوگل هفتمهزار سواره نظام سنگین اسلحه یونانی و اسپارتی برای جلوگیری از پیشروی سپاه ایران گماشته شده بودند؛ روزششم، حمله ایرانیها به تنگه شروع شد، سواران مادی و تیراندازان کیسی جلادت خود را نشان دادند و لیکن سپاهیان اسپارت موسوم به «هوپلایت» یعنی (سنگین اسلحه) نگذاشتند قشون ایران از تنگه مزبور بگذرد و حملات را دفع کردند، چون فرمانده قشون ایران مطمئن شد که عبور از تنگه مستلزم تلفات زیادی است به‌راهنمائی یکنفر یونانی، سپاهی در تحت سرکردگی «هیدارن» مأمور شد که از بیراهه خود را به پشت سر یونانیها در ترموپیل برسانند؛ همینکه قشون یونان از این نقشه مطلع شد و خود را در معرض نابودی دید یکی از سرداران اسپارت

بنام لئونیداس داوطلب شد که با هزار نفر سپاهی در ترموپیل مانده و به جنگ با ایرانیان بپردازد تا بقیه قشون بتواند عقب نشینی نموده خود را از مرگ و نابودی حتمی نجات دهد؛ لئونیداس با افراد هزار نفری خود را در محاصره قشون ایران قرار داده و آنقدر جنگیدند که تمام آنها و سردارشان کشته شدند (۴۸۰ ق.م) و اسم بزرگی در تاریخ برای خود به جای گذاشتند. یونانیان بعدها کتیبه‌ای بر قبور این افراد در معبر ترموپیل نویساندند که مضمون آن چنین است: ای رهگذر، «به اسپارت بگو که مادر اینجا خوابیده‌ایم تا به قوانین آن باوفا باشیم.»

— سخاوت و تعصب خشایارشا —

هردوت می‌گوید: شخصی از اهل لیدی به نام «پی‌سیوس» به عنوان پیش‌کش مبلغ ۳۹۹۳۰۰۰ «دریک» طلا تقدیم نمود، شاهنشاه ایران با خوشروئی آنرا به او رد نمود گفت ۷۰۰۰ «دریک» طلا هم به او بدهند تا دارای چهار ملیون دریک طلا گردد، این گذشت و سخاوت طبع موجب شد که وقتی پسر این شخص را به خدمت نظامی خواستند از شاه معافی پسر را درخواست کند. خشایارشا امر نمود سراین پسر را بریده سر و تن مقتول را به دو طرف افکندند و بعد به سپاهیان خود فرمان داد تا از میان سر و تن او بگذرند !!

— حکایت استرو مردخا —

حکایت استرو و مردخا که در توراۃ ذکر شده است به عقیده

محققین در ابتدای سلطنت خشایارشا روی داده و خلاصه آن چنین است: در جشن بزرگی که عده زیادی از بزرگان و زعمای داخلی و خارجی در دربار سلطنتی از طرف خشایارشا دعوت شده بودند، شاه از ملکه خواست که بازینتهای سلطنتی به میان مدعوین آید تا مردم زیبایی او را تماشا کنند، ملکه امتناع کرد و شاه در غضب شد و زن دیگری را به همسری انتخاب نمود، این زن برادرزاده «مردخای» یهودی دربان قصر بود که پس از اینکه ملکه شد او را «استر» یعنی ستاره نامیدند. بواسطه این ازدواج «مردخا» نفوذی یافته که مورد حسد یکی از مقریین و مشاورین مخصوص شاه به نام «هامان» قرار گرفت؛ تا در يك موقعیت مناسب هامان توانست شاه را تحت تأثیر قرار داده و حکمی صادر نماید که در يك روز معین تمام یهودیان کشور را بکشند.

مردخا که از چگونگی حکم وقوف یافته به استر متوسل شد و او با محبوبیتی که در قلب خشایارشا داشت موفق شد شاه را وادار سازد که فرمانی صادر نماید به این مضمون: «یهودیان حق دارند از اجرای حکم ممانعت نمایند.»

در آنروز یهودیان توانستند اضافه بر اینکه خود را از نابودی نجات دهند عده زیادی از مخالفان خود را هم به خون بکشند و هامان نیز به حکم شاه به دار آویخته شد. «مدفن استر و مردخا در همدان و زیاتگاه یهودیان است.

اتقاله الذی لا بد لك من یتائه ولا منتهی لك دونه ولا تقاتلن الامن قاتلك... (علی ع) از پروردگاری که خالق توست و جز او پناهی برای تو نیست و بازگشت تو نیز به سوی اوست به ترس و هرگز با کسی به جنگ برمنخیز مگر او جنگ را آغاز کند.

— عاقبت خشایارشا —

پس از خاتمه جنگ یونان واقعه مهمی در سلطنت خشایارشا روی نداد و او اوقات خود را به لهو و لعب گذراند در سال (۴۶۵ ق.م) خواجه باشی خشایارشا که مهرداد نام داشت با رئیس گارد مخصوص او که اردوان نام داشت همدست شد، خشایارشا و ولیعهد و پسر او داریوش را کشتند.

— سرنوشت قاتلین خشایارشا —

بعد از خشایارشا پسرش ویشتاسب در ظاهر شاه شد و اردوان قاتل شاه به نیابت سلطت برگزیده شد اما بیشتر از هفت ماه طول نکشید که هردوی آنها در دو جنگ که با فرزند دیگر خشایارشا و مدعی سلطنت یعنی اردشیر اول معروف به دراز دست که از پشتیبانی یکی از سرداران بزرگ ایران به نام «بغابیش» بهره مند بود شکست خورده اردوان به دست سردار مزبور کشته و ویشتاسب برای همیشه ناپدید گردید

وَلَا تَهِنُوا فِي ابْتِغَاءِ الْقَوْمِ

در تعقیب دشمنان آزاردهنده سستی نکنید.

قرآن کریم ۴-۱۰۵

سلطنت اردشیر اول

بعد از غائله اردوان اردشیر اول معروف به دراز دست بر تخت نشست، در این اوقات شخصی به نام «نیاروس» از اهالی (لیبیا) با کمک یونانیان در مصر طغیان کرده سپاهیان ایران را در ممفیس محاصره کرد و هخامنش برادر خشایارشا را که والی مصر بود کشت؛ اردشیر بغابیش را که با کشتن اردوان تقرب یافته بود مأمور کرد که با ایناروس جنگ و مصر را آرام نماید. بغابیش که افراد و نیروی بحریه اش به پای مصریان که از تجهیزات بری و بحری و سربازان یونانی نیرو گرفته بود نمی رسید؛ در ابتدا مصریها و یونانیان موفق بودند ولی به فرمان بغابیش یکی از شعب رود نیل که مأمین کشتیهای یونان بود خشکانده شد و یونانیان بخاطر اینکه کشتیها به دست ایرانیان نیفتند به دست خود تمام آنها را آتش زدند و لشگر

ایران فاتح شد، آتنی‌ها که قدرت مقاومت در مقابل لشکر ایران را در خود نمی‌دیدند تقاضای صلح نمودند اما «بغابیش» که موجبات پیشروی قشون ایران را از هرجهت آماده می‌دید تقاضای صلح را رد نمود و یونانیان «کالباس» نامی را به‌دربار ایران فرستادند و پیش‌نهاد متارکه جنگ دادند و اردشیر قراردادی به نام صلح کیمون (کیمون نام یکی از سرداران یونان بود) با آنها بست (محققین عقید دارند اگر اردشیر پادشاهی با اراده بود می‌توانست در این موقعیت یونان را به‌زانو درآورد و کلیه اراضی آسیای صغیر و جبارنشینان را مجدداً بازپس گرفته و ناکامیهای گذشته را جبران نماید) چون بغابیش به مصالحه دربار با یونانیان آگاهی یافت در شامات یاغی شد ولی پس از دو جنگ که به بهره‌مندی او تمام شد با دربار صلح نمود و شاه نیز از سر تقصیر او درگذشت.

— صیدی که خود به خانه صیاد آمد —

اردشیر که شکست‌ها و ناکامیهای نیاکان خود را در اثر نقشه‌ها و رشادتهای تمستوگل می‌دانست حکمی صادر نمود که هرکس تمستوگل بزرگترین سردار یونانی را دستگیر و تحویل دهد پولی به مبلغ ۲۰۰ تالان به او پاداش دهند اما این سردار یونانی که آتنی‌ها پاس حرمت او را نگاه نداشته و رنجیده‌اش کردند، شخصاً به‌دربار ایران پناه آورد و سرنوشت خود را به دست شاه ایران سپرد، اردشیر تمستوگل را بنواخت و از گناهش درگذشت و او را فرمانفرمای کناره‌های آسیای کوچک کرد.

اذا قدرت الاعدوك فاجعل العفو شكراً للقدرة عليه (پیغمبر ص)
وقتی بر دشمن خود قدرت یافتی به شکرانه غلبه از او درگذر .

— روحیات اردشیر هخامنشی —

اگرچه مورخین شرقی اردشیر را عدالت خواه و دادگستر دانسته اند ولی از نظر دیگران این شاه در امور مملکت چیزی جز سستی و ضعف نشان نداد، با اینکه بغاییش در مصر توانست یونانیان را تارومار نموده و آتن و ایالات اقمار آنرا تهدید نماید و نیز پناهندگی تمستوگل که به منزله روزنه هائی بودند که بخوبی می شد وضع درهم درهم دشت یونان را از آن دید معذالك اقدامی در جهت پیشبرد شاهنشاهی ایران بعمل نیاورد، او نه تنها از جنگ و دفاع بیزار بود بلکه اگر سردارانش مانند «بغاییش» می خواست متجاسرین را تنبیه نماید، مانع پیشرفت آنها شده و بدون دریافت گزارش از چگونگی اوضاع قرار داد متارکه و صلح می بست.

چنانکه عموم مورخین گفته اند در زمان سلطنت او زمام مملکت در دست ملکه «آمیس تریس» مادر او بود.

ان المرء اذا هلك قال الناس ماترك؟ وقالت الملائكة ما قدم؟
(علی ع) هنگامیکه کسی می میرد مردم می گویند چه برجای گذاشته؟
و فرشتگان می گویند چه پیش فرستاده است؟

— دعوت از بقراط طبیب —

در زمان سلطنت اردشیر طاعون در بیشتر جاهای ایران شیوع پیدا کرد شاهنشاه ایران که آوزاه تبحر بقراط حکیم یونانی را در طبابت شنیده بود پیغامی به این شرح برای او فرستاد: «اگر برای

درمان ایرانیان عزیمت این دیارنمائی، از هرچیز بی‌نیازت خواهم کرد.»

بقراط پاسخ فرستاد: «پیشه والای من در این‌زمان خدمت به‌هم میمهنان است و آنان یونانی هستند نه ایرانی.»

وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَدًّا فَنَزِيلُ الْجَهَنَّمَ خَالِدًا فِيهَا

کسی که بعمد برادر مؤمن خود را بکشد پس جزای او دوزخ جاودانی است که مسکن دائمی او است.

قرآن کریم ۴-۹۵

— جانشینان اردشیر —

بعد از اردشیر پسرش خشایارشای دوم به تخت نشست ولی سلطنت او بیشتر از ۴۵ روز نکشید که به دست برادرش «سغدیاس» کشته شد. سغدیاس هم پس از شش ماه سلطنت به دست برادرش هوک که والی باختر بود کشته شد.

— داریوش دوم —

پس از قتل سغدیاس، هوک که بعداً به داریوش «اخس(۱)»

۱- این پادشاه را «ن‌تس» که به معنای حرامزاده است نیز گفته‌اند زیرا از زن غیر عقدی اردشیر بوده است.

معروف شد به سلطنت رسید او با خاله خود «پریزاد» که در قساوت قلب سرآمد افراد آنزمان بود ازدواج کرد، این ملکه در تمام نیرنگها و دسایس دربار داریوش دست داشت بدینجهت خواجه سرایان و زنان اطراف او را گرفته و در واقع امور مملکت به دست آنها اداره می شد، از این روی در این دوره شورش های پی در پی در ممالك تابعه روی داد منجمله یاغی گری «آرسیت» برادر شاه بود که با اجیر نمودن افراد یونانی سر از اطاعت برادر باززد و لیکن داریوش به یونانیها پول داده آنها را متفرق کرد و بر «آرسیت» غلبه یافت، در زمان این شاه جنگ پلوپونس در کمال شدت بین یونانیها دوام داشت دولت اسپارت در صدد نزدیکی به دربار ایران برآمد که به کمک آن آتن را مغلوب کند، در بادی امر داریوش راضی به این امر نمی شد، زیرا به عقیده او برای ایران ادامه ضدیت بین دولتهای یونانی و حفظ موازنه، از برتری یکی از آنها بردیگری مفیدتر بود و لیکن بعد از اینکه بحریه آتنی ها در جزیره سی سیل شکست خورد به توصیه سردار بزرگ ایران «تیسافرین» که مسئولیت امور لیدی را داشت. شاهنشاه ایران با اسپارت اتحادی منعقد نمود اما کمک های مالی را طوری به اسپارت می رساند که آنها نه غالب و نه مغلوب شوند و جنگ فرسایشی بین دو طرف ادامه یابد اما با عزل «تیسافرین» از حکومت لیدی و اعزام کوروش پسر داریوش دوم به آنصوب نقشه قبلی منتفی شد و کوروش کمک های زیاد به «لیزاند» سردار قشون اسپارت کرد که در نتیجه نیروی دریائی اسپارت بحریه آتنی ها را در جنگ «اکس یوتامس» شکست داد و امیرالبحر اسپارتی وارد آتن شد دیوارهای آنرا در حالیکه نوزدهای اسپارتی می نواختند و دختران آتنی بحکم فاتح می رقصیدند از بیخ و بن منهدم ساخت.

اغفل الناس من لم يتعظ بتغير الدنيا من حال الى حال (پیغمبر ص)
غافل تر از همه مردم کسی است که از تغییر احوال جهان پند نگیرد.

— هرج و مرج و انحطاط —

پیشرفت‌های ایران در این زمان بواسطه زرنگی و کاردانی
دو والی آسیای صغیر (لیدیّه) «تیسافرین» و «فرنا باز» بود مخصوصاً
«تیسافرین» که از ضدیت و اختلاف یونانی‌ها استفاده کرده اعلی درجه
نفوذ دولت ایران را در امور یونان حاصل نمود و در نتیجه سیاست
او یونانی‌های آسیای صغیر که به موجب قرارداد «کالباس» در زمان
اردشیر آزاد شدند و نیز بعضی از جزایر یونان مجدداً مطیع ایران
گشتند اما متأسفانه از این رهگذر که بوسیله دادن پول موجبات
پیشبرد ایران فراهم می‌شد، رخوتی در لشکرایران ایجاد و فعالیت‌های
جنگی منحصر به سربازان اجیر خارجی گردید و نیز از طرفی
وقایع فجیح دربار از جمله جنایت‌هایی که بدست پریزاد ملکه ایران
انجام می‌شد، حکایت از هرج و مرج و انحطاط کامل در خانواده
هخامنشی است تا آنجا که سرزمین مصر در تحت ریاست «آمیرته»
نامی یاغی شد و داریوش نتوانست نائیره طغیان را فرونشاند.

— قیام فرزند علیه پدر —

در اواخر سلطنت داریوش دوم، پسرش کوروش و مادر او
پریزاد که عمده دار امور آسیای صغیر بودند به خیال برانداختن

داریوش از تخت و تصرف آن قبل از فوت پدر جهت جلوگیری از پادشاهی برادرش اردشیر ، قشونی از ایرانیان و اسپارتیها تدارك دیده و خود را آماده هجوم ناگهانی می نمودند. ولی تیسافرین پادشاه را از اقدامات ملکه و فرزندش آگاه نمود و در نتیجه آنها به دربار احضار شدند و ورود آنها مقارن با فوت شاه بود.

فكان قد اتاكم بغتة فاسك نجيككم و فرق نديكم... (علی ع)
مرگ ناگهانی به شما هجوم آورده همرازان شما را خاموش و مشاورانتان را متفرق می سازد.

فَكَيْفَ إِذَا أَصَابَهُمْ مُصِيبَةٌ بِمَا قَدَّمَتْ أَيْدِيهِمْ
ثُمَّ جَاءُوكَ

پس چگونه باشد وقتی که مصیبتی به ایشان برسد که نتیجه اعمال
گذشته آنهاست...

قرآن کریم ۴-۶۵

— سلطنت اردشیر دوم —

بعد از داریوش دوم فرزند ارشد و ولیعهد او اردشیر به تخت
نشست، در موقع تاجگذاری برادرش کوروش می خواست با توطئه ای
شاه را بکشد، این بار نیز تیسافرین اردشیر را از نقشه آنها آگاه
نمود و حکم اعدام کوروش صادر شد ولی پریزاد که مادر حاکم و
محکوم بود، گیسوان خود را به دور گردن کوروش بست و طوری او
را در برگرفت که اجرای حکم بدون اینکه آسیبی به پریزاد برسد
ممکن نبود بالاخره شاه از کشتن برادر صرف نظر کرد و او را به
آسیای صغیر تبعید نمود، کوروش بعد از مراجعت به آسیای صغیر

سپاهی به‌عده صد هزار نفر که سیزده هزار نفر آنها یونانی و اسپارت بودند ترتیب داده به‌عزم تصرف تخت سلطنت از آسیای صغیر تا نزدیکی بابل آمد، در اینجا در محلی به نام «کوناك» (خان اسکندریه امروزی) جنگی بین قشون اردشیر و کوروش روی داد با اینکه فتح با قشون کوروش بود و لیکن از جهت کشته شدن او و هشت نفر از نزدیکانش لشگر او پراکنده و سلطنت برای اردشیر باقی ماند .

اشتدی از مة تنفر جی (پیغمبر ص) وقتی کار بنهایت سختی رسید راه چاره پیدا می‌شود.

— سرنوشت متجاسیرین یونانی در قلب ایران —

یونانیان که عده آنها بالغ از ده هزار نفر بود چون در داخل ایران خود را تنها و در معرض نابودی دیدند با هدایت تیسافرین به طرف دجله رفتند وقتی به زاب کوچک رسیدند، تیسافرین صاحب منصبان آنها را به چادر خود دعوت نموده و بکشت، در این احوال یکی از یونانیها به نام «کزنفون» ریاست این عده را قبول نموده که آنها را به وطنشان برگرداند، اینکار را با کمال مهارت از طریق دجله و طرابوزان تا یونان به خوبی انجام داد، بعداً کتابی در عقب نشینی این عده نوشته که معروف به «عقب نشینی ده هزار نفر» است و اوضاع آنروزی ایران را به خوبی نشان می‌دهد، این جنگ و عقب نشینی ده هزار نفر یونانی مذکور با بهره‌مندی، نتایج بسیار بدی داشت زیرا در انظار عالم ثابت نمود که ایران آن زمان با وسعتی که دارد از حیث نظامی بسیار ضعیف است.

بعد از کمک کردن دولت اسپارت به کوروش روابط دربار

ایران نسبت به آن دولت کدر شد و آتنی‌ها به ایران نزدیک شدند و موجب تفوق نیروی دریائی آتن بر اسپارت گردید که در دریا با عملیاتی که انجام گردید شکست‌هایی به اسپارت وارد آمد، سپس «فرناباد» سردار نامی ایران به آتن رفت و یونانی‌هاییکه برضد اسپارت بودند او را مانند يك ناجی پذیرفتند و به پول ایران دیوارهای شهر آتن بازسازی شد، آنگاه تیسافرین به عزم تصرف جزایری که در اختیار اسپارت بود روانه کناره‌های دریای مدیترانه شد، دولت اسپارت به وحشت افتاد و «آژه‌ژیلاس» پادشاه اسپارت از ده هزار نفر یونانی که تازه از ایران مراجعت کرده بودند استفاده نموده به طرف آسیای صغیر روانه شد، در ابتدا چنین به نظر می‌آمد که از جهت داشتن قشون زبده موفق به عقب زدن تیسافرین خواهد شد، و در نزدیکی سارد فتح نمایانی هم نصیب او شد ولی به زودی دولت ایران نقشه او را عقیم گذاشت. توضیح آنکه شاه ایران پول وافر بیونان برای برانگیختن آتن و دول دیگر یونان برضد اسپارت فرستاد و طولی نکشید که جنگ بین آنها درگرفت و «آژه‌ژیلاس» پادشاه اسپارت مجبور شد آسیای صغیر را ترك کند، گویند درحین برگشت گفت: «مرا ده هزار تیرانداز ایرانی بیرون می‌کنند» (اشاره به سکه دريك که یکطرف آن شکل تیراندازی را داشت).

جنگ آتن و اسپارت یعنی جنگ خانگی یونان مدت شش سال طول کشید بدون اینکه غالب یا مغلوب معلوم شود ولی دولت آتن به کمک ایران شکست فاحشی به بحریه اسپارت داده و مجدداً در دریا برتری یافت، بالاخره با دخالت دولت ایران جنگ پایان یافت، چون اردشیر دوم به طرفین تکلیف صلح کرد و بیانیۀ شاهنشاه ایران را آتن و اسپارت تأیید نمودند. متن بیانیۀ بقرار زیر است:

— بیانیه شاهنشاه ایران در مورد یونان —

«شاهنشاه ایران عادلانه می‌داند که شهرهای یونانی در آسیای
 «صغیر و نیز در جزیره قبرس متعلق به او باشند و نیز عادلانه می‌داند»
 «که شهرهای دیگر یونانی هر کدام مستقل بمانند جز «لم‌نس»»
 «ایمیروس و اسکیروس که مانند گذشته از آن آتن باشند و هیچیک»
 «از دول یونان حق بستن اتحاد بر ضد دولت ثالثی را ندارند والا»
 «او با پول و بحریه بر علیه متخلف اقدام خواهد کرد.»

دولت اسپارت در ازای این همراهی دولت ایران، رسماً متعهد
 شد که هیچگونه رابطه‌ای با شهرهای یونانی در آسیای صغیر نداشته
 باشد. فرمان مزبور که دخالت دولت ایران را در امور دول یونان
 به‌خوبی می‌رساند برای ملل یونانی موهن بود تا آنجا که بعضی از
 مورخین به این عقیده‌اند که این کار ایران را می‌توان به‌منزله
 جبران عدم بهره‌مندی‌های خشایارشا دانست؛ فرمان پرافتخار اردشیر
 دوم تا قوی شدن مقدونی مبنای روابط دول یونانی با یکدیگر بود
 و دول مزبوره همواره سفیرانی به‌دربار اردشیر فرستاده دخالت
 او را مانند عالیت‌ترین مرجع خواستار بودند.

در زمان اردشیر فجایع و جنایتهای درباری ادامه یافت، پریزاد
 (مادر شاه) زن اردشیر را (استانی‌را) که یونانی بود مسموم کرد و
 برای مجازات به بابل تبعید شد، دولتهای تابعه مثل کاریه، کابادوکیه،
 مصر و کادوسیمها (گیلان) و غیره یکی پس از دیگری کوس خودمختاری

زدند و دربار ایران به گرفتن باجی از آنها قناعت نموده و آنها را مستقل نمود.

دراواخر سلطنت اردشیر دوم، داریوش فرزند ارشد و ولیعهد شاه که قصد کشتن شاه را داشت خود به قتل رسید (زمینه این سوء قصد وسیله اخس پسر دیگر شاه ترتیب یافت) چون اخس نهایت تلاش را برای رسیدن به سلطنت بعد از پدر می نمود به تحریک او «آرسام» پسر دیگر اردشیر به قتل رسید و چون این پسر در نزد اردشیر بسیار محبوب بود شاه در سن ۸۶ سالگی از غصه درگذشت. ۳۶۱ ق.م.

فحق الوالد علی الولد ان تطیعه فی کل شیء الا فی معصیته اله
سبحانه (علی ع).

و حق پدر بر فرزند آنست که پدر را در هر چیز غیر از نافرمانی از خداوند اطاعت و پیروی نماید.

وَمَا كَانَ لِمُؤْمِنٍ أَنْ يَقْتُلَ مُؤْمِنًا

و هرگز نباید مؤمنی بکشد مؤمنی را.

قرآن کریم ۴-۹۴

- اردشیر سوم -

بعد از اردشیر دوم، پسرش «اخس» به نام اردشیر سوم به تخت نشست، او جزء اشخاصی بود که از هیچ وسیله‌ای حتی جنایت برای رسیدن به مقصود باکی ندارند؛ این شاه اضافه بر جنایتهای قبل از جلوس به تخت سلطنت بعد از رسیدن به مقصود نیز در همان اوایل سلطنت تمام شاهزادگان و نزدیکان خود را کشت مباد کسی مدعی سلطنت شود، پس از قتل عام درباریان برای خاموش نمودن آتش طغیان ولایات تابعه ابتدا با لشگری به طرف سوریه حرکت کرده شهر صیدا را پس از محاصره گرفت اما وقتی که وارد این شهر نامی شد سراسر شهر را در حال اشتعال و سوختن دید زیرا مردم شهر از شدت ناامیدی با قرار قبلی پیش از ورود اردشیر تمام شهر را با

ساکنانش به آتش کشیده بودند (نوشته‌اند که قریب به ۴۰۰ هزار نفر در این حریق تلف شدند (۱)) پس از آن جزیره قبرس تسلیم شد. اخس از سوریه به مصر رفت و به‌دستگیری «سمن‌تور» که یونانی بود، آندیار را تسخیر نمود، شدت عمل و رفتار بد اخس در مصر خاطره کارهای کمبوجیه را زنده کرد.

ان الناس اذا راوا الظالم فلم ياخذو على يديه اوشك ان يعمهم الله بعقاب منه (پیغمبر ص) وقتی مردم ستمگر را دیدند و او را از ستم باز نداشتند بیم آن می‌رود که خداوند همه را به عذاب خود مبتلا کند.

مقدمه حمله اسکندر

پیشرفت‌های نظامی اردشیر سوم را مرهون تدبیر «باگوآس» — خواجه» وزیر او می‌دانند اما دندان‌های تیز این درنده عاقبت متوجه خود اردشیر نیز شد و پادشاه وسیله او «باگوآس‌خواجه» مسموم شد و درگذشت و پسر او ارشگک وسیله وزیر مذکور شاه شد ولی از ترس گرفتن انتقام پدر «باگوآس‌خواجه» او را نیز بکشت و یکی از نوادگان داریوش دوم را موسوم به داریوش سوم بر تخت نشانند داریوش سوم که بر جنایات گذشته باگوآس‌خواجه وقوف یافته بود، خواجه در صدد قتل او درآمد ولی داریوش پیشدستی نموده او را بکشت. (گیرم که خلق را به فریبت فریفتی — با دست انتقام طبیعت چه می‌کنی.) این کشتار و قتل عام خاندان سلطنتی زمینه را برای حمله اسکندر مقدونی به ایران فراهم ساخت و داریوش سوم نیز با بقیه

آثار تمدن ملتی اصیل قریانی تصمیمهای غلط گذشته شدند.

من ضمن بعرضه فلیدع المراء (علی ع) هرکس آبروی خود را دوست دارد باید از اختلاف خوانوادگی (داخلی) پرهیزد.

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

قَالَ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا
وَجَبَلُوا أَعْرَافَ أَهْلِهَا أَذِلَّةٌ وَكَذَالِكَ يَفْعَلُونَ

گفت بدرستیکه چون سلاطین غیروارد به دیاری شوند آنجا را تباه می کنند و زعما و عزیزان اهل آنرا ذلیل و خوار مینمایند چنین است حاصل آمدن و عمل آنها.

قرآن کریم ۲۷-۲۴

— آیا اسکندر مقدونی همان اسکندر ذوالقرنین است؟ —

قبل از بیان اتفاقات و روی دادهای فیما بین داریوش سوم (دارا) و اسکندر مقدونی به لحاظ اینکه بعضی این اسکندر را با اسکندر ذوالقرنین که در قرآن به آن اشارت رفته است اشتباهاً یکی می دانند توجه به توضیح زیر لازم است:

ذوالقرنین موصوف در قرآن (سوره الکهف) که مسمی به اسکندر است پادشاهی عادل و صالح بوده که در کشور حمیری ظهور

و متصرفاتش از مغرب تا مشرق آندیار تجاوز نمود و با اینکه پیغمبر نبود ولی از بندگان خوب و با تقوای خدا بود و حضرت خضر نبی وزیر و مستشار او بوده و سلطنت او مقارن با زمان نبوت حضرت ابراهیم خلیل بود و درك حضور این پیغمبر و فرزندش اسمعیل برایش حاصل و با آنها خانه کعبه را طواف کرد.»

— پیش‌بینی نبوغی که نصیب غیر شد —

در مورد به وجود آمدن او و وزیرش «خضر» حکایتی است که بیان آن در اینجا خالی از لطف و ارتباط نیست. نوشته‌اند:

پدر ذوالقرنین از افضل علماء و دانشمندان زمان خود بود و اتصالاً بطرف آسمان نگاه می‌کرد و هیچ‌شبی از مراقبت کوتاهی نداشت، شبی به زوجه خود گفت بیداری مرا کشت می‌خواهم اندکی بخوابم جائی در آسمان به او نشان داد و گفت متوجه این محل باش قریباً ستاره‌ای در آنجا طلوع خواهد کرد، در این وقت مرا بیدار کن تا با تو مجامعت نمایم که در نتیجه پسری از تو متولد شود که ابدالدهر در دنیا خواهد ماند. خواهر این زن در پشت در ایستاده و گفتگوی آنها را میشنود، به محل خودرفته مراقب آنمکان بود، چون کوکب حاضر شد همسر خود را از خواب بیدار و قضیه را نقل کرده با او آمیزشی نمود و به خضر حامله شد. پدر اسکندر از خواب بیدار شد دید کوکب منتقل به برج دیگر گردیده از همسر خود سبب غفلت و سهل‌انگاری را پرسید، گفت بخدا قسم خجالت کشیدم، به او گفتم آیا ندیدی چهل سال به انتظار این ساعت و مقام این کوکب بودم بخدا عمرم را ضایع نمودی، ولی الساعة اختری طالع می‌شود و با تو

مواقعه می‌کنم که نتیجه آن پسری است که شرق و غرب زمین را مالک می‌شود، طولی نکشید که کوکب طلوع نموده و جمعیت حاصل و زن به اسکندر حمله شد پس اسکندر و پسر خاله اش خضر در یکشب متولد شدند. و اما اسکندر مقدونی پسر فیلیپوس دوم که در سال ۳۳۶ قبل از میلاد مسیح بجای پدر نشست پدرش در سن ۱۳ سالگی او را به ارسطو فیلسوف بزرگ یونان جهت تربیت سپرد (باران که در لطافت طبعش دریغ نیست - زو باغ گل بروید و در شوره زار خس).

— ارسطو و اسکندر —

ارسطو استاد اسکندر که در مقام و مرتبه فیلسوفی بزرگ و معروف به استاد اول است و خود از شاگردان میرز افلاطون است ابداء و ابتکاراتی در فلسفه دارد که مخالف گفته استادش می‌باشد وقتی از او پرسیدند این مخالفت و سرکشی با استاد خود را چگونه توجیه می‌نمائی گفت: «افلاطون را دوست دارم ولی حقیقت را بیشتر از او.» نوشته‌اند ارسطو که بچه یتیمی بود و لباس مندرسی داشت خود را لایق مجلس افلاطون نمی‌دید ناچار در دهلیز خانه می‌نشست و به درس استاد گوش می‌داد او درچنین حالی ناظر بود که سلطان وقت پسر خود را به تلمیز نزد افلاطون آورد یکسال از تحصیل دانش این شاهزاده سپری شد شاه میل کرد پسر را در روز عید بیازماید دستور داد خلعتی برای استاد با طبقهای سیم و زر و جواهر آورده تا پس از آزمایش نثار کنند چون شروع به امتحان

نمودند مشاهده شد که ملك زاده چیزی نفهمیده شاه از این رهگذر مکدر و افلاطون افسرده خاطر شد گفت ای پادشاه من در تعلیم این پسر کوتاهی نورزیده‌ام. و تقصیر از اوست و رویشاگردان نموده گفت اگر در میان شما کسی هست که مطالب مرا تحویل گرفته باشد می‌تواند بازگو نماید ارسطو از آن میان برخاست و تمام درس یکسال را تقریر نمود افلاطون و حضار از حافظه و جربرزه او بسیار تعجب نمودند و مورد توجه بیشتر استاد قرار گرفته تا بمقام ارجمندی رسید.

و نیز نوشته‌اند که ارسطو پسر نیکوماک طیب پادشاه مقدونیه بود در جوانی به آتن آمد و مدت ۲۰ سال در حوزه علمی افلاطون از تعلیمات آن حکیم استفاده کرد. بعد معلم اسکندر کبیر شد. اینک جزئی از عقاید و فلسفه ارسطو برای بیان علو شأن این حکیم اظهار می‌گردد.

— بیان فلسفه وجود یا علل دو گانه —

در مقام بیان علت و معلول وجود ارسطو می‌گوید: وجود از دو حیث قابل ملاحظه است یکی ماده یا قوه که در این صورت ناقص و دیگری صورت یا فعل که در این حال تحقق پذیر و روشن و معین می‌گردد. مثلاً می‌گوئیم این تکه سنگ بالقوه مجسمه است و پس از اینکه پیکرساز روی آن کار کرد صورت مجسمه پیدا می‌کند یعنی بالفعل مجسمه می‌شود. هر قدر ماده بیشتر قبول صورت کرده باشد یا به عبارت دیگر آنچه بالقوه بوده بیشتر فعلیت یافته باشد، وجود به کمال نزدیکتر گردیده است. پس صورت محض و صورت

کامل وجودی خواهد بود میرا از هرگونه نقص، و آن وجود مطلق، خاص واجب الوجود (خدا) است که هیچ جنبه قوه در او نیست و همه کمالاتش بالفعل است.

در نتیجه هر قدر ماده بیشتر صورت پذیرد یعنی قوه بیشتر تبدیل به فعل گردد وجود به کمال خود نزدیکتر می شود ترقی طبیعت در همین تغییر و تبدیل و سیر تکاملی است. چنانکه جماد کمال یافته نبات می شود و نبات حیوان و حیوان انسان می گردد. این شعر مولوی اشاره به همین موضوع است:

از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردم کم شوم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا برآرم چون ملائک بال و پر
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم
مرگدان آن کاتفاق امت است	کاب حیوانی نهان در ظلمت است
آن فسرده عاشق ننگین نمید	کو ز بیم جان ز جانان می رمد
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز	آب را از جوی کی باشد گریز

بدین ترتیب بگفته ارسطو امتیاز انسان که اشرف مخلوقات است به فکر و عقل اوست، و با این بیان اندیشه خردمندان عالی ترین درجه ترقی و کمال واقعی است و صورت یا فعل محض که به پیچوجه جنبه قوه ندارد و کمال مطلق است همان عقل کل یعنی وجود خداست که هم علت غائی موجودات و هم علت فاعلی آنها یعنی علت العلل است، که آن را افلاطون خیر مطلق، و ارسطو خرد محض می خواند. این مختصری از فلسفه ارسطو بود. بجا می بینیم که در مورد برخورد ابوعلی سینا با فلسفه ارسطو که در کتاب، مابعدالطبیعه یا فلسفه اولی مندرج است تذکر مختصری داده شود.

— برخورد دو فیلسوف —

ابوعلی سینا می گوید: «.... تا اینکه بر علم منطق و طبیعی و ریاضی کاملاً مسلط شدم سپس به علوم الهی توجه کردم و کتاب ما بعد الطبیعه ارسطو را خواندم ولی مفاد آنرا نمی فهمیدم و غرض و هدف نویسنده آن (ارسطو) بر من مشتبه شده بود تا آنکه آنرا چهل مرتبه مطالعه کردم بقسمی که آن را حفظ کردم ولی باز آنرا نمی فهمیدم و مقصود مؤلف را نمی دانستم از خود مأیوس شدم و بخود گفتم این کتابی است که نمی شود آن را فهمید. در این ایام روزی بیازار کتابفروشان رفتم و کتابی را در دست دلالی دیدم که با صدای بلند آنرا بر مردم عرضه می کرد پس بمن پیشنهاد کرد تا کتاب را خریداری کنم، پیشنهاد او را بسختی رد کردم زیرا معتقد شده بودم که در این علم فایده ای نیست. مرد دلال به من گفت: ارزان است آنرا خریداری کن، چون این کتاب را به سه درهم به تو می فروشم صاحب آن نیازمند به پول این کتاب است.» ناچار آنرا خریدم، اتفاقاً کتابی بود از «ابونصر فارابی» که در بیان غرضهای کتاب ما بعد الطبیعه نوشته بود. پس به خانه برگشتم و فوری بخواندن آن شروع نمودم. با مطالعه این کتاب هدفهای کتاب ما بعد الطبیعه بر من روشن شد زیرا آن را حفظ کرده بودم و در موقع قرائت این کتاب مطالب آن کتاب که در حفظ داشتم بر من واضح می گردید، پس بسیار خوشنود شدم و پول زیادی به بینوایان صدقه دادم و خدا را سپاس بجا آوردم: (۱)

۱- بیان این مطلب را بمصدق آیه شریفه: «و اما بنعمت ربك فحدث» عرضه داشتم ←

- اخلاق ارسطو -

اکنون به طور اجمالی عقیده ارسطو را در مورد اخلاق مرور کنیم. ارسطو معتقد است: آدمی برای رسیدن به خوشی و سعادت که کمال مطلوب و غایت مراد است باید خود را به حلیه يك فضیلت اصلی و يك فضیلت فرعی بیاراید. فضیلت اصلی عبارت است از فعالیت عقلانی، یعنی از اینکه خرد را دستور رفتار قرار دهد؛ و فضیلت فرعی عبارت است از رعایت حد وسط در امور (خیرالامور اوسطها اشاره به همین معنی است) و آن اعتدال بین افراط و تفریط است. این فضیلت خود مشتمل بر بسیاری از فضایل اخلاقی دیگر است چون شجاعت که حد وسط بین جسارت و جبن است و شرافت که حد وسط میان دون همتی و جاه طلبی است، و خوشنوییی که حد وسط میان بی غیرتی و تندمزاجی است، و حقیقت گوایی که حد وسط میان فروتنی و لاف زنی است، و انصاف که حد وسط میان ترحم و شقاوت است. متأسفانه اسکندر غیر از جنبه های منفی استاد خود چیز دیگری نتوانست کسب نماید او همیشه قبل از فوت پدر با حرص و ولع می گفت: پدرم چنان در تصرف بلاد و کشورگشایی

→ که سابق بر این چه مشکلات و محدودراتی در راه کسب دانش وجود داشته است که بوعلی سیناها از درك نظریات دانشمندان سلف خود اظهار عجز می نموده اند تا دست تقدیر و تصادف گاهی موجب حل مشکل و رفع معضل آنها می شده است. چه خوشبخت افراد این زمان که با پیشرفت علم چاپ و تبادلات فرهنگی بین دولتها که نتیجه اش تسهیل در فراگرفتن دانش است، چنان به ذخایر علمی تسلط دارند که غامض ترین نظریات برایشان قابل توجیه و درك است.

افراط نموده که جایی برای قلع و قمع من باقی نگذاشته است، این انتظار زیاد طولانی نشد و او پس از مرگ پدر در سن ۲۰ سالگی پادشاه شد.

فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ

آنها که مرتکب اعمال ناشایست می شوند می خندند اندک و باید در آینده گریه بکنند در ازای کارهایی که بعمل آورده اند.
قرآن کریم ۹-۸۳

— اسکندر از نظر نظامی —

اسکندر که غروری وافر داشت نمی خواست باج سالیانه مقدونیه را به ایران پرداخت نماید و نیز مترصد بهانه ای برای حمله به ایران بود. از طرفی چون مدتی از موعد پرداخت باج گذشت داریوش سوم (آخرین شاه هخامنشی) سفیری به مقدونیه فرستاد و از اسکندر پادشاه جوان و مغرور مطالبه بیضه های زرین و خراج سالیانه را نمود. اسکندر برآشفته و از دادن خراج ابا کرده. به گفته نظامی.

براو بانگ زد شهریار دلیر که نتوان ستد باج از تند شیر
زمانه دگر گونه آیین نهاد شد آن مرغ کوخایه زرین نهاد

و به سفیر گفت به داریوش بگو به داشتن ایران قناعت نماید و او را مجبور به جنگ ننماید والا تاج و تخت خود را به باد خواهد داد. چون دارا از ماجرا و سرکشی اسکندر مطلع شد و لاف‌گزاف اسکندر را شنید دستور داد فوری قاصدی جعبه‌ای که محتوی گوی و چوگان و مشتی ارزن بود برای اسکندر ببرد.

سبك قاصدی را به درگاه او فرستاد شه چشم بر راه او
یکی گوی چوگان به قاصد سپرد قفیزی پراز کنجد ناشمرد

رمزگوی و چوگان این بود که توای اسکندر هنوز بچه هستی و بیازی بیشتر نیازداری و نیز کنجد کنایه از عده بیشمار لشگریان داریوش بود. اسکندر این مراسلات را به فال نیک گرفت و به گفته نظامی:

مثل زد که حرج آن گریزد ز پیش به چوگان کشیدش توان پیش خویش
مگر شاه از آن داد چوگان به من که تا زو کشم ملك برخویشتن
چو گوی زمین شاه ما را سپرد بدین گوی خواهم از او گوی برد!!

و سپس کنجدها را روی زمین ریخت و مرغی را طلبید و آنرا رها کرد تا کنجدها را برچیند و با این عمل به قاصد فهماند که لشگریان او قشون داریوش را خواهند بلعید، سپس اسکندر در مقابل بگفته نظامی چنین کرد.

پس آنگاه قفیزی سپندان خرد به پاداش کنجد به قاصد سپرد
که شه گر کشد لشگر بی قیاس سپاه مرا هم بدین سان شناس

یعنی اگر پادشاه چنان لشگر انبوهی دارد، سپاه منم هم بی شمارند با این فرق که سپاه تو مثل کنجد قابل بلع و هضم اند ولی سپاهیان

من چون این دانه‌های اسفند قابل خوردن نیستند! (دانه اسفند تلخ است و هیچ مرغی آنرا نمی‌خورد).

— جنگ‌های داخلی اسکندر —

اسکندر در اوایل سلطنت دچار جنگ داخلی شد دو بار نزدیک بود در جنگ‌های تبس (پس از غلبه آنرا با خاک یکسان نموده و اهالی آنرا از زن و مرد به بردگی فروخت) و آتن کشته شود ولی به هر صورت موفق به تسلیم مخالفان خود شد، این حسن تقدیر او را جسور نموده با سی هزار پیاده و ۴۵۰۰ سوار و ۱۶۰ کشتی عازم فتح ایران شد و از تنگه داردانل قدم به آسیا نهاد.

— جنگ گرانیکوس —

در کنار رود گرانیکوس جنگی بین او و سپاه ایران روی داد که نزدیک بود اسکندر کشته شود ولی این بار نیز حسن تصادف باعث نجات پادشاه جسور شد توضیح اینکه در بحبوه جنگ داماد داریوش بنام سپهردادز و بینی به‌شانه راست اسکندر زد و او را مجروح کرد. ولی به دست او کشته شد. برادر سپهرداد که خود را برای یاری برادر به‌معرکه رسانیده بود ضربتی سخت با شمشیر بر کلاه خود اسکندر نواخت که آنرا به دو نیم کرد و مترصد ضربت بعدی بود که یکی از سرداران مقدونی بنام کلیتوس با شمشیر دست او را

قطع و اسکندر را از مرگ نجات داد (۱)، در این جنگ با وجود فداکاری و پافشاری سخت ایرانیان اسکندر فاتح شد و بر قسمت بزرگی از آسیای صغیر و همچنین شهرسارد پایتخت لودیه دست یافت. طرح نقشه‌ای دقیق وسیله دولت ایران که مجری آن ممن سردار یونانی-الاصل بود می‌توانست بسمولت اسکندر را از آسیا به موطن خود باز گرداند، نقشه بدین‌قرار عملی می‌شد که ممن با سیصد کشتی جنگی بر مقدونیه حمله برده و یونانیان را برضد اسکندر بشوراند و او را ناچار به مراجعت نماید این سردار دلیر و کاردان موفق به تصرف جزایر اژه شد مردم آتن و اسپارت نیز بامقاصد او همراه بودند ولی از خوشبختی اسکندر این سردار با کفایت از قضا درگذشت

(إذا انتهت المدة كان الحثف في الحيلة).

زمانیکه مرگ می‌رسد چاره‌جویی خود باعث مرگ است علی (ع)

و اسکندر با خیالی آسوده عازم ایران شده داریوش که در این‌خلال از هرسو لشگر فراهم کرده بود و با لشگری عظیم که تعداد نفرات آنرا تا ۶۰۰ هزار نوشته‌اند عازم دفع دشمن شده دو لشگر در نزدیکی شهر ایسوس در دشتی کم عرض که نه‌تنها برای فعالیت قوای عظیم ناساز بود بلکه گنجایش قشون و سپاه بزرگ داریوش را هم نداشت بدیهی است جنگ و مقابله در این محل کوچک به نفع ارتش کوچکتر

۱- این سردار که از دوستان صمیمی و نزدیک اسکندر بود باعه‌ای دیگر از سرداران یونانی منجمله پارمنیون سپهسالار اسکندر در هندوستان بدست اسکندر کشته شدند (بدن آنها را بانیزه سوراخ سوراخ نمود) عبث نیست که بلوخ مورخ معاصر اسکندر را شخصیتی نارسا و بی‌اعتبار معرفی می‌کند.

خواهد بود.

قضا چون ز گردون فرو ریخت پر همه عاقلان کور کردند و کر

- جنگ ایسوس -

در جنگ ایسوس ابتدا سپاهیان ایران به پشت سپاه اسکندر رخنه نموده و راه پشت جبهه را بر روی آنها بستند، چیزی نمانده بود که قشون اسکندر بمحاصره افتاده و نابود گردد. اسکندر که تأمل و تأخیر را موجب نابودی خود دید، دستور حمله به قلب سپاه ایران را صادر نموده سرسختانه در مقابل مقاومت ایرانیان خود را به جانب گردونه داریوش رسانده و با اینکه سرداران ایران تلاش و کوشش فراوان جهت جلوگیری این یورش بعمل آورده و عده زیادی از سپاه دشمن را بـخاک هلاک انداختند از جمله خود اسکندر نیز زخم برداشت، ولی از بد حادثه اسبان گردونه داریوش به سبب زخمهای زیاد رم نمودند، داریوش هراسان خود را به گردونه دیگری رسانده چون عده ای از سپاهیان را در حال فرار دید، خود نیز رو به هزیمت نهاد. این عمل موجب از هم گسیختگی سپاه ایران شده و سپاه اسکندر اردوی ایران را غارت نمود که از آنجمله مادر وزن و فرزندان داریوش بدست اسکندر افتاد.

- داریوش در گوگمل -

در جناح چپ: سوار نظام باختری و دهایی و رنجی صف بسته بودند نزدیک آنان سواره نظام و پیاده نظام پارسی که باهم مخلوط

بودند درحالیکه صفوف پارسیها بشوشی‌ها و کادوسی‌ان تکیه داده که از نوک جناح چپ تا وسط قلب سپاه کشیده بود. درجناح راست، سل‌سوریان اهالی «بین‌النهرین». مادیه‌ها، پارتیه‌ها، سکاها و پس از آنها تپوری‌ها و گرگانیه‌ها ایستاده بودند صفوف آنها به‌لبانیان و ساکسی‌نیان می‌رسد و اینها بقلب می‌پیوستند.

در قلب، داریوش با تمام خانواده و نجبای ایران قرار گرفته بود هندیها. کاریان. آناپاست و تیراندازان آماردی در اطراف او بودند «اوکسیان» شوشی‌ها و بابلیه‌ها. سی‌تاک‌نیان و مردمان سواحل بحر احمر در صف دیگر از پس صف مذکور جا داشتند. داریوش جناح چپ خود را در مقابل جناح راست اسکندر باسوار نظام سکایی و باختری و صد ارابه داس‌دار تقویت کرده بود و پنجاه ارابه‌دیگر با سواره نظام ارمنی و کاپادوکی در جلو جناح راست خود قرار داده بود. اینعه با ارابه‌های داس‌دار و همچنین فیلمهای جنگی قلب‌قشون را می‌پوشانیدند.

— جدال گوگمل —

پس از آرایش سپاه طرفین، شیپورها دمیده شد و از هر دو سپاه صدای نعره جنگیان که معمول رزم آوران بود بیکبار بلند شد و قشونها از جا کنده شدند پیش از همه ارابه‌های داس‌دار بشدت و حدت حمله بردند و وحشتی عظیم به‌مقدونیان مستولی کردند. آنان بفرمان اسکندر سپرهای خود را کنار هم چسبانده و سدی ایجاد نمودند سپس نیزه‌های خویش را محکم بر سپرها کوفته و ایجاد صدا‌های هول‌آور کردند و اسبهای ارابه‌ها را بو حشت انداخته و رماندند و

در صفوف ایرانی تولید اختلال کردند در اینمیان «مازه» در رأس سواران ایرانی اعم از کادوس و سکا و سایر اقوام به حمایت ارابه های داس دار حمله برد در این مرحله جنگی مهیب بین سواران جناح چپ ایران و جناح راست یونان رخ داد. ارابه ها نیز فرصت کرده صفوف یونانیان را شکافتند و تلفاتی عظیم وارد کردند توضیح آنکه دستها و سرهای سربازان بهرگردش چرخ ارابه؛ بخاك میافتاد و پیاده ها از کمر بدو نیم می شدند «دیودور» در کتاب ۱۷ بند ۵۸ آورده است که برش داسها ارابه ها بقدری سریع بود که وقتی سرهای مقدونیان بخاك میافتاد چشمانشان همچنان باز، و وجناتشان همچنان بود که در آخرین دقایق پیش از مرگ داشتند؛ و تدریجاً تغییر وضع می یافت. در چنین احوال، قوایی که در تحت فرمان داریوش بوده و در قلب قرار داشت؛ بر مقدونیان تاخته ممتازترین قوای داریوش که جمعی از آنها از خویشان پادشاه و بزیور آراسته و رشید بودند، پیشاپیش داریوش سینه سپر کرده و پیش می رفتند تا تیری بشاه اصابت نکند در جوار قوای پیشرو شاهنشاه آماردها و کوسی هامردانه جنگ می کردند قامت بلند و دلاوری آنها هول انگیز بود، دسته قراولان سلطنتی و جنگیان هندی نیز با فریادهای جنگی به معرکه داخل و مقدونیان را در فشار گذاردند اسکندر و فرماندهان قشونش سرگرم جنگ و دفاع بودند که برای «مازه» فرصتی بدست آمد که نقش جدیدی ایفا کند او در حالیکه با قوای خود مقدونیان را زیر باران تیر گرفته بود. دسته ای از سواران ممتاز خود را که مرکب از دو هزار کادوسی و یک هزار سکایی بود جدا کرد و به آنان دستور داد که از جناح چپ دشمن دور زده خود را بقفای آنان رسانیده باروبنه آنها را متصرف شوند. کادوسیان و سکاها فی الفور چنان

کردند و خود را باردوگاه و محل ذخایر اسکندر رسانیده که کلیه باروبنه آنها را متصرف شوند... تعرض ناگهانی کادوسیها و سکاها موجب شد که اسرای ایرانی که در اردوگاه اسکندر بودند و در بین آنها اعضاء خانواده سلطنتی اعم از زن و مرد وجود داشتند، از قرارگاه خود بیرون آمده بكمك کادوسیان برخیزند سواران کادوس و سکا پس از نهب باروبنه اسکندر اسیران را نجات دادند فقط مادر پادشاه «سیسی کامبیس» که جزو اسیران بود حاضر نشد که از قرارگاه خود بیرون آید. زیرا فرار را مناسب شأن، آنها در آن گیرودار نمی دانست «دیودور» مورخ می گوید مادر داریوش از آنجهت برجای خود نشست که مطمئن به آینده نبود، و بطالع خود اطمینان نداشت. یا احترامات اسکندر نسبت بوی و حق شناسی واقعی او نسبت با اسکندر مانع شد که با کادوسیان و سکاها همراه شود.

بهر حال بهره مندی دلیران کادوس و سکا در این ماجرا یکی از درخشانترین فصل جنگهای ایران و یونان شناخته شده است که بعقیده مورخین ممکن بود سیر تاریخ را عوض کند زیرا صرف نظر از آنکه اقتصاد جنگی دشمن را مختل کرده بودند عده ای از اسیران پادشاهی را که همان اسارت آنان باعث رنج شاهنشاه و سرشکستگی فرماندهان و ایرانیان بوده، نجات داده و باعث تقویت روحیه جنگاوران شده بودند، فشار آنان بموخره الجیش اسکندر هم موجب اختلالاتی شد که فراریان از پشت قشون مقدونی، فشار خود را از صفی بصفی دیگر وارد می کردند سپاه اسکندر از روبرو گرفتار فتور شده بود و از پشت دچار اختلالات هراس انگیز که ممکن بود خیلی زود درهم ریخته و نابود گردد، متأسفانه اقبال داریوش در خواب بود و بطوریکه مورخین نوشته اند از این لحظات درخشان

نتوانست استفاده کند و با همه شجاعتی که داشت قدرت فرماندهی خود را نتوانست اعمال نماید. الغرض کادوسها و سکاها خبر موفقیت خود را «بمازه» در میدان جنگ رسانیدند او خوشحال شد و بار دیگر با کلیه سواران خود جناح چپ مقدونیان را که تحت فرماندهی سردار دلیر و کارآزموده اسکندر بود در فشار گذاشت. او غافل بود که داریوش پس از يك جنگ درخشان تن بتن با اسکندر بيموجبی میدان را ترك کرده است. پارمین با سواره نظام تسالی و دیگر دلیران در مقابل مازه ایستادگی کرد با وجود فداکاریهای قابل توجهی که قوای پارمین ابراز کرد، خوشبختانه سپاهیان ایران بفرماندهی مازه مقدونیان را در هم ریخت و با سواران کادوس و سکایی و مادی کشتاری مهیب کرد تا جاییکه پارمین عاجز آمد و کس با اسکندر فرستاد که بیاریش بشتابد چون شکست حتمی شده است. این خبر وقتی با اسکندر رسید که او بشتاب داریوش را تعقیب می کرد اسکندر با شنیدن این خبر مجبور به ایست و بازگشت شد. درحالیکه سخت خشمگین بود که پیروزی محقق را از دست می دهد قسمتی از قوای خود را بیاری پارمین فرستاد بدین ترتیب مازه و قوای او یکبار دیگر مصدر خدمتی عظیم شدند و داریوش را از خطر مسلمی رهانیدند. درست در موقعیکه اقبال به مازه رو کرده بود باو خبر رسید که قسمتی از قوای دوست کنار کشیده و داریوش عرصه را ترك نموده است. این خبر بقدری در مازه اثر کرد که با وجود بهره مندی، از ادامه تعرض؛ (شاید از بیم عدم ارتباط با مرکز فرماندهی و تنهایی) خودداری نموده و در کار خود سست شد و اندك اندك جا خالی کرد و عقب کشید «دیودور» می گوید سستی مازه در عین کامیابی موجب اعجاب پارمین شد بطوریکه بمران سپاه

خود گفت: «ببینید مردانی را که ما را سخت می‌کوبیدند اینک چگونه سست شده‌اند. گویی یخ‌زده‌اند این از بخت پادشاه است...».

– فرق بین دو همت –

اسارت حرمسرای داریوش را برآن داشت که پیشنهاد صلح کند که از جمله شرایط پیشنهادی قبول پرداخت خسارت جنگ و خراج سالیانه دولت ایران و محول نمودن قسمت بزرگی از متصرفات به اسکندر و نیز ایجاد عقد زناشوئی بین اسکندر و دختر داریوش بود. گفته‌اند زمانیکه رسول داریوش با هدایای هنگفتی به حضور اسکندر رسیده و نامه محتوی شرایط باور نکردنی را به حضور اسکندر تقدیم داشت. اسکندر دستور داد نامه را با صدائی رسا که عموم سرداران‌ش می‌شنیدند خواندند سپس روسوی سپهسالار خود پارمینون نموده گفت نظر تو در این باره چیست سپهسالار گفت اگر من جای تو بودم قبول می‌کردم، اسکندر نیز با تبسم تلخی جواب داد بله اگر من هم جای تو بودم قبول می‌نمودم (کنایه از تفاوت بین دو همت) و در جواب تسلیم بدون قید و شرط داریوش را خواستار شد.

– ملاقات اسکندر و دیوجانس –

از برخورد و مباحثات بین اسکندر و دیوجانس کلبی چیزها گفته‌اند، منجمله گویند چون شهر صور پس از چند ماه محاصره

به تصرف اسکندر در آمد او خواستار ملاقات با دیوجانس کلبی (دیوژن) شد ولی فیلسوف از رفتن به نزد اسکندر خودداری نمود و پاسخ داد: اگر مانع آمدن تو در نزد ما سلطنت است، قناعت هم مرا از آمدن

بنزد تو منع می کند، ناچار اسکندر جهت دیدار او به محل سکونتش که خرابه ای بیش نبود آمد، حکیم را که بر در خرابه به زمین دراز کشیده بود حقیر یافت، پای بروی زد گفت برخیز که شهر تو بر من مفتوح شد. جواب داد که فتح شهرها عادت شهریان و لگدزدن کار خران است اسکندر گفت ترا کلبی (سگی) چرا گویند؟ گفت بواسطه آنکه کلمه حق را در روی اهل باطل گویم و برجهال بانك می زنم و تملق حکما می نمایم. اسکندر گفت موجب حمله من به این شهر و تصرف آن و اسارت مردمش چیست؟ گفت اشرار بعلت سیرت نامحمودشان، و اختیار به جهت آنکه اشرار را از بد باز نداشتند مکافات بینند اسکندر پرسید در توبره چیزی داری؟ گفت آری، دستور تفحص داد چیزی در توبره نبود. اسکندر گفت آنچه گفتی کجاست، سینه خود را به او نموده و گفت خزانه من این است که هیچ آفریده را امکان دستبرد به آن نیست. اسکندر گفت که چه بودی اگر برای آسایش خانه ای داشتی، گفت آسایشم در این است که خانه ندارم. اسکندر گفت شایسته اکل و شرب (خوردن و آشامیدن) کدام وقت است؟ گفت آنانکه اسباب مهیاست چون گرسنه شوند، و طایفه ای را که نیست چون طعام یابند. اسکندر گفت: اکتساب ثواب به چه توان کرد؟ دیوژانس گفت به افعال خیر و ترا قدرت آن هست که رعیت را در همه عمر ممکن نگردد: اسکندر گفت آیا ظلم و تعدی به تو شده تا احقاق کنم، گفت دستور فرما این پشه ها آزارم

ندهند . اسکندر گفت چگونه توانم پشه را حکم رانم، گفت کسی که حکمش برپشه جاری نیست چگونه می‌خواهد برجهانی حکمرانی کند اسکندر گفت از من چیزی بخواه، گفت آن خواهم که جلو آفتاب بر من بگشائی (سایهات را از سرم برداری). بعد از این ملاقات کلیتوس سردار معروف اسکندر که او را سخت در خود فرو رفته دید از اسکندر پرسید ترا از این ملاقات چه حاصل آمد. اسکندر گفت: اگر اسکندر نبودم دلم می‌خواست دیوژانس باشم.

— کشته شدن دارا و رفتار اسکندر —

واما عاقبت داریوش سوم (دارا) چون از سازش با اسکندر مأیوس شد و از طرفی در خودیاری مقاومت نمی‌دید به جای چاره‌جویی با عده‌ای از افسران مورد اطمینان تصمیم به فرار گرفت، دو نفر از این سرهنگان موسوم به جانوسیار و ماهیار نسبت به ولینعت خود خیانت نموده بقصد کشت زخمهای کاری به‌اوزدند و خود را به ارودی اسکندر جهت گرفتن پاداش رسانیدند .

نلجوانمردی است چون جانوسیار و ماهیار

یسار دارا بودن و دل با سکنر داشتن

چون اسکندر از ماقع آگاه شد به سرعت خود را به بالین دارا که لحظات واپسین را می‌گذرانید رسانیده و سرپادشاه محتضر را به دامن گرفت و از واقعه اخیر اظهار تأسف کرده و گفت «هرگز راضی بقتل شاه نبوده‌ام». از جمله وصایای دارا به اسکندر مجازات دو سرهنگ خائن و ازدواج با دخترش روشنک بود.

يك دو روزی پیش و کم شد و نه از جور زمان

برسکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

پس از قتل دو سرهنگ اسکندر باروشنک نیز ازدواج نمود.

با اینحال با میراث داریوش آن کرد که قلم از ذکرش شرم دارد.

— رشادت و از خودگذشتگی در راه میهن —

پس از سقوط دو شهر بزرگ بابل و شوش که در اثر خیانت حکام آن دو شهر خزائن و نفائس بسیار نصیب اسکندر شد بقصد پارس و تصرف تخت جمشید از کهگیلویه عازم آن محال شد ولی برخلاف جبن و خباثت طبع حکام فوق الذکر در بند پارس باسردار و افسر رشید ایرانی بنام آریوبرزن روبرو شد جنگی مهیب بین سردار ایرانی و سپاه مقدونی درگرفت بسیاری از افراد دشمن ب خاک هلاک افتادند به نحوی که اسکندر ناچار به عقب نشینی شد. اسکندر که از پشت کار بهره کافی داشت توانست به راهنمایی یکی از اسیران جنگی از بیراهه خود را به پشت سپاه ایران برساند و آریوبرزن را با لشگریان وی محاصره کند. سردار دلیر ایران چون خود را محصور دید با پنجهزار سوار ایرانی بر سپاه مقدونی حمله برد و جمعی از آنان را هلاک ساخت و بارشادت و شجاعت صفوف دشمن را شکافته و بجانب تخت جمشید رفت، ولی چون یکدسته دیگر از سپاهیان اسکندر میان او و تخت جمشید قرار گرفته بودند نتوانست به آن شهر داخل شود و ناگزیر بازگشته و بادشمن به جنگ پرداخت و آنقدر جنگید تا خود و تمام سربازانش به خاک هلاک افتاده و در راه میهن خویش جان

سپردند. بدین صورت افتخاری را که لئونیداس در تنگه ترموپیل با فداکردن خود و هزار سوارش در جنگ بالشگریان خشایارشا برای کشور یونان کسب کرده بود، در اینجا آریوبرزن با قربانی کردن خود و پنجهزار سربازش برای ایران به ثبت رسانید.

— آخرین یورش اسکندر —

بلوخ مورخ معاصر می گوید: پارس در زمان واپسین هخامنشی به حق می توانست به غولی با پایهای گلین مانند گردد، مردمی که از فشار مالیات و انواع عوارض که یکی از آنها خدمت سپاهیگری بود تا آنجا که هیچکس را از آن امان نبود، به جان آمده بودند، حکام ولایات به آنها سختگیری و ستمگری می کردند، آخرین شاهان هخامنشی چنان به مشکل و مسائل دربار گرفتار بودند که افراد اجتماع و تحمل بار سنگین ظلم حکام را بردوش ملت فراموش و به کشتار و اختلاف داخلی خود مشغول بودند، مردم که مترصد بودند برضد یوغ پارس به پا خیزند، در باطن از هجوم اسکندر که حداقل می توانست سایه سنگین دولت پارس را از سر آنها برگیرد راضی و نمی خواستند کوششی در جهت جلوگیری او بنمایند، لذا اسکندر برای زدن آخرین ضربت بر پیکر بی جان دولت هخامنشی تصمیم گرفت به پرس پلیس نیز حمله نماید.»

کفی بالمرء علما ان یخشی الہ و کفی بالمرء جهلان یعجب بنفسه (پیغمبر اکرم ص).

برای دلیل عالم بودن مرد همین بس است که از خدا بترسد،
و دلیل جهل مرد همین بس است که مغرور و مفتون خود باشد.

— تصرف پرس پلیس —

بعد از درهم شکستن مقاومت دلیرانه پادگان در بند پارس و شهید شدن فرمانده دلیر و جانبازش، اسکندر دیگر مانعی برای پیشرفت به طرف تخت جمشید نداشت اما چون خود او و لشگریانش از رنج و خستگی موانع در بند و همچنین دره ها و گردنه هائی که در پیش داشتند و ناچار بودند آنها را نیز طی نمایند، اسکندر می خواست به آهستگی پیشروی نماید در چنین حالتی «تیرداد» خزانه دار خائن تخت جمشید به اسکندر پیغام داد: که یکی از شاهزادگان نیروئی فراهم نمود و قصد دارد به زودی به پایتخت وارد شده و آنرا دژی محکم در مقابل اسکندر قرار دهد، اگر اسکندر با شتاب خود را به تخت جمشید نرساند بعدا بامشگلاتی روبرو خواهد شد و اگر تعجیل درآمدن نماید به آسانی تواند شهر و خزانه شاهانه را تصاحب نماید.»

از اینرو اسکندر با بخش سوار نظام به سرعت عازم تخت جمشید شد، این پیشروی در سراسر شب ادامه داشت تا بامداد به کنار رودخانه کر (آراکس) رسید در اینجا با تمپیه تیرو تخته از کوبیدن خانه های روستاها پلی بر روی رودخانه زده با همراهان از آن گذشته و در خارج شهر اردو زدند، روز دیگر اسکندر سران سپاه را خوانده و این خطابه را ایراد نمود:

«یونان دشمنی بدتر از پایتخت شاهان پارس ندارد، از اینجا

بود که داریوش و پس از او خشایارشا اردوهای بیشماری به میهن

ما فرستادند و جنگ خانه براندازی را به اروپا آوردند. اینک
 برماست که بانا بود ساختن پرس پلیس (تخت جمشید) ارواح نیاکان
 خود را شاد و خوشنود سازیم!»

سپس دستور داد فالانژهای مقدونی به شهر درآیند و تاراج
 کنند، سربازان مقدونی به خانه های مردم تاخته آنها را می کشتند و
 دارائیشان را می بردند، عموم مورخین برآند که در آن زمان شهری
 به ثروت پرس پلیس در زیر آفتاب وجود نداشت، خانه های مردم
 پر بود از مال و منالی که طی سالیان دراز اندوخته بودند.
 زروسیم و پارچه های ارغوانی و چیزهای پربها در دست مردم
 بیشمار بود، مقدونیان آزمند جز کشتار و قتل عام برای تصاحب این
 اموال راهی انتخاب ننمودند آنها بادیدن این ثروت چنان تحریص
 شده بودند که گاهی دست یکدیگر را با شمشیر قطع می نمودند و حتی
 همدیگر را می کشتند، چیزهای گرانبها و ظروف حتی تندیس ها
 (مجسمه ها) را با تبر و شمشیر خرد می نمودند، زنان را با زر و
 زیورشان می ربودند و برده وار می فروختند، چنین بود سرنوشت
 پرس پلیس که تیره روزی امروزش در جهت عکس، با عظمت گذشته اش
 مقابله می نماید.

دیوید وردر کتاب هفدهم ملل باستان و بندهای ۶۹-۷۲ پیرامون
 آتش زدن کاخهای شاهی می نویسد:

«اسکندر به ارك آمده خزانه ای را که از زمان کوروش گرد
 آمده بود به چنگ آورد، موجودی خزانه ۱۲۰ هزار تالان (۱۶۸
 ملیون فرانك طلا) بود و چون اسکندر به مردم پارس اطمینان نداشت
 و مصمم بود این شهر را زیر و رو کند از اینرو دستور داد سه هزار

شتر و صدها قاطر از شوش و بابل فراهم کردند و این خزانه هنگفت را با اسکورت مقدونی از شهر بدر بردند.»

اسکندر در تخت جمشید جشنهای باشکوهی گرفت و برای خدایان قربانیها کرد، در یکی از این بزمها که روسپیان یونانی مجلس آرا بودند، زن بدکاره‌ای به نام «تائیس» از اهالی آستیک در حال مستی با صدائی گیرا خطاب به عموم گفت: «بزرگترین کاریکه اسکندر در آسیا باید انجام دهد و نیکنامی آن برای ما باقی باشد این است که بامن و شما راه بیفتد و کاخهای شاهی پارس را آتش بزند و این یادگار گرانقدر و نامدار پارسیان را نابود سازد.»

سخنان این زن پلید در جوانانی که از فزونی مستی سرازیر نمی‌شناختند اثر ژرفی نمود و از آنمیان یکی فریاد برآورد: «من آماده‌ام زودتر از هر کس دست به این کار بزنم» دیگران برایش دست زدند ولی همگی گفتند: تنها خود اسکندر شایستگی این پیشدستی را دارد و بس.

«اسکندر از جای جست و پیشاپیش گروهیکه «تائیس» رهبری آنرا داشت قرار گرفت، هر کس مشعلی به دست آورد و همه بانغمه نی و آواز روسپیان از تالار کاخ بیرون آمدند، اول اسکندر و پس از او تائیس مشعلهای خود را به درون تالار انداختند و دیگران از آنها پیروی کردند، چیزی نگذشت که سراسر کاخ یکپارچه آتش شد و مقدونیان مست و پایکوبان به سراغ کاخهای دیگر رفتند.»

«آریا» در کتاب سوم (فصل ۶ بند ۲۵) تاریخ خود میگوید: «اسکندر کاخ شاهان پارس را برخلاف رای پارامنون دوست و سپهسالار خود آتش زد چه سردار مقدونی به اسکندر گفت: «این کار بیفایده نتیجه پیروزیهای او را تباه می‌نماید و آسیائیه‌ها

می‌پندارند که اسکندر جز ویرانی و تاراج آسیا آرمانی ندارد.»
 «اما اسکندر به او پاسخ داد: «چون لشگری از پارس به یونان
 آمد و در آتن به ویرانی پرداخت و ارك و پرستشگاه آنجا را دستخوش
 آتش ساخت من باید انتقام آنرا بکشم.»

«کنت کورث» در تاریخ اسکندر و کتاب پنجم (بند های ۵ تا ۷)
 پس از ستودن اسکندر و شمارش صفات برجسته او می‌افزاید:
 همه این خوبیها در برابر علاقه و شهوتی که به باده‌نوشی
 داشت تیره و تار می‌گشت اسکندر با پنداری فارغ و بی‌نگرشی به
 رقیب خود که به گردآوری نیرو برای تجدید جنگ بود، بزمها
 می‌آراست و در این بزمها زنانی بودند که نه تنها پاکدامن نبودند
 بلکه در اردوها و میان رزمجویان به آزادی می‌گذرانیدند، یکی از
 آنها تائیس نام داشت و در حال مستی به اسکندر گفت اگر امشب
 کاخ پادشاهان پارس را آتش بزند یونانیان تا ابد به او حقشناس
 خواهند بود.»

اسکندر که خود مست و خراب بود در پاسخ او برآشفست و
 گفت: «پس چرا معطل می‌کنید بیائید انتقام یونان را بگیریم!»
 «گروه مستان با خود اسکندر مشعلها را به دست گرفته و به
 آتش زدن کاخها پرداختند، همینکه شعله های آتش از هر طرف
 زبانه کشید سپاهیان مقدونی که در بیرون شهر اردو زده بودند به
 گمان آتش سوزی ناگهانی به کمک شتافتند تا آتش را خاموش کنند
 ولی پس از آمدن به شهر چون دیدند اسکندر مشعل به دست در
 پیشاپیش همراهان به آتش افروزی می‌پردازد آبدانها را که با خود
 آورده کنار گذاشتند و مواد سوختنی را در آتش ریختند و دامنه
 آتش را بگسترده‌تر کردند!!»

«چنین بود نابودی پایتخت خاورزمین، نابودی شهری که
 آنهمه ملت‌ها برای گرفتن قانون دست نیاز به آستان آن دراز
 می‌کردند، زادوبوم آنهمه شهریاران، یگانه‌مایه ترس و بیم‌یونان،
 شهریکه هزار کشتی به یونان فرستاد سپاه بیشماری را به اروپا
 گسیل داشت، و برروی دریا پل کشید، دل کوه‌ها را شکافت تا آن
 دریا رابه درون آنها براند...»

پلوتارک دربند ۵۱ کتاب اسکندر می‌گوید:

«اسکندر درپرس‌پلیس کشتار زشت و ناپسندی ازگرفتاران
 ومغلوبین کرد.... دستورداد همه مردم رابه احترام خدا از دم
 شمشیر بگذرانند!!!... هنگام آمدن به کاخهای پرس‌پلیس به
 مجسمه بزرگی از خشایارشا برخوردکرد که در اثر فشار انبوهی از
 سربازان مقدونی واژگون‌شده ومانند این بودکه جان دارد، اسکندر
 دربرابر آن ایستاد وچنین خطاب کرد:

آیا باید ترا به همین حال واژگون بگذارم وبگذرم تادربرابر
 لشگرکشی به یونان کیفریابی، یا به برگذاشت آن روح بزرگ و
 صفات نیکی که داشتی اززمین بلندت کنم؟»

«اسکندر این بگفت ولختی دراندیشه فرورفت واز آنجا
 دورگشت.»!!

به‌طور کلی عموم تاریخ نویسان باستان برآنند که این
 نابکاریها به دستور اسکندر وپیش چشم اوانجام شده است.
 مورخینی مانند «پلوتارک» و «کنت‌کورث» وغیره گفته‌اند

که پس از اینکه اسکندر از هندوستان مراجعت نمود در خوزستان سردار او «هفس تیون» که در نزد اسکندر بسیار محبوب بود در گذشت اسکندر دستور داد چند هزار نفر از مردم کوسی (۱) که در مال میر و اطراف آن سکونت داشتند برای راحت روح سردارش در مقابل چشم او قربانی نمودند. !!!

اسکندر نه تنها باملل مغلوب این اعمال را رومی داشت بلکه بانزدیکان خود از ظلم و جور دریغ نداشت، از جمله در هندوستان «پارمینون» و «پروکلیتوس» که اولی سپهسالار و فرمانده کل سواره نظام و دیگری دوست و یار نزدیکش بود به دست اسکندر کشته شدند و پس از مرگ بدنشان بانیزه او سوراخ سوراخ شد. !!!

من جری فی عنان اعله ثمر باجله
هر کس به دنبال آرزوی هوای خود بشتابد مرگ اورا میلفزاند.

— خودشکنی —

در تاریخ یونان قدیم در مورد قتل «پارمینون» و پسرش به دست اسکندر چنین آمده است: که «فیلوتاس» فرزند دلاور و جسور «پارمینون» چون قدرت بیشمار و ثروت فراوان در اثر دلاوریها و پیشرفت های خود بدست آورد، مورد حقد و حسد اطرافیان و حتی خود اسکندر قرار گرفت.

پدرش «پارمینون» که مرد جهان دیده و معال بینی بود بارها به پسر می گفت:

۱- کوسیمها مردمی بودند که در تاریخ عیلام قبلا به آنها اشارت شده.

فرزند، خودت را کوچکتر کن و از حسد حاسدان بپرهیز!». پسرش که جوانی جسور و مغرور بود و از طرفی متکی به فتوحات خود که موجب محبت‌ها و لطف اسکندر را فراهم می‌نمود، بود، گفته‌های پدر را واهی تلقی نموده و فریفته قدرت و غرور خود و محبت‌های اسکندر گردید.

اما روزی رسید که او را به اتهام توطئه قتل اسکندر محاکمه و محکوم و در برابر چشم رقیبان سنگسار کردند.

هنوز چند روزی از اعدام «فیلوتاس» نگذشته بود که اسکندر کمر به قتل پدر او «پارامینیون» که از دوستان نزدیک و در پیشبرد هدف‌های اسکندر نقش درجه اول را داشت بست و به شرحی که گذشت او را نیز به دنبال فرزندش رهسپار دیار عدم نمود.

— تغییر روحیه اسکندر در ایران —

«اسکندر ۹ سال در آسیا بسر برد تغییراتی که فتوحات او در این قاره بوجود آورده بمراتب کمتر از تغییراتی بود که تمدن و رسوم آسیائیمها در او ایجاد کرده بودند ارسطو به او گفته بود که با یونانیها چون آزادگان و با بربرها چون بردگان رفتار کند ولی اسکندر در بین جوامع اشرافی ایران چنان درجه‌ای از ادب و فرهنگ و اصالت کردار مشاهده کرد که کمتر در جوامع اشرافی پر آشوب دموکراسی یونان می‌چشم می‌خورد. اسکندر با اعجاب و تحسین به طرز تشکیلاتی که شاهان بزرگ هخامنشی در کشور داده و آن را اداره می‌کردند می‌نگریست و نمی‌دانست چگونه مقدونیهای خشن و بدوی می‌توانند بجای آن حکمرانان بنشینند و بالاخره به این نتیجه رسید

که تنها راه دوام دادن به فتوحات خود اینست که نجیب‌زادگان ایران را با رهبری موافق سازد و از آنها در اداره امور مملکتی استفاده کند و هرچه بیشتر می‌ماند بیشتر مجذوب اتباع جدید خود می‌گشت به حدیکه کم‌کم چون سلطانی نیمه ایرانی و نصف یونانی در سرزمینی که ایرانیها باهمه برابر بودند سلطنت کند...

— افسانه های اغراق آمیز —

داستان اسکندر از روز تولد تا هنگام مرگ بطوری در افسانه‌ها، بصورت معجزه‌ها و حوادث قهرمانی پیچیده شده که مطالعه آن، کتابهای رموز حمزه، حسین کرد و امیر ارسلان را بذهن متبادر می‌کند. تنها رجحانی که قصه اسکندر بر کتابهای مزبور دارد در کیفیت نویسندگی و انشاء آن است چه نویسندگان غربی بقدری محاورات و صحنه‌های وقایع فرعی را دقیق شرح و ترسیم کرده‌اند که در بادی نظر افسانه حقیقت جلوه می‌کند. در حالیکه اگر افسانه‌ها، معجزات و اتفاقات عجیب را از اصل داستان کسر کنیم رشته وقایع طوری از هم گسیخته می‌شود که قابل رفونیست و بعلاوه چیز مختصری از آن باقی می‌ماند. لشگرکشی در صحاری سوزان و بی‌آب و ریگهای روان لیبی و مصر جزاینکه « ابری پدید آمده و آفتاب را بپوشاند و پس از آن بارانی بی‌بارد و مقدونیه را سیراب کند » یا اینکه « دسته‌ای از کلاغها راهنمائی قشون را بعهده بگیرند » یا بقول آریان « دوماز رهبری را بعهده دار شوند » به نحوه دیگری امکان پذیر

نیست (۱) در جنگ سابوسها در هند چون شمشیر آنها زهرآلود بود تمام زخمیهای مقدونی فوراً می‌مردند جز اسکندر که در این گیرودار سالم می‌ماند! و در همین زمینه «اسکندر در خواب دید که ماری گیاهی در دهان داشت و به او گفت که این گیاه علاج زهر است در جستجوی گیاه شده آنرا یافتند و همینکه این گیاه را روی زخم بطلمیوس گذاشتند درد ساکت و جراحات التیام یافت».

از این قبیل وقایع غریبه و معجزات گذشته داستانهای قهرمانی است که شخص اسکندر را در ردیف حسین کرد یا پارتایانها (۱) قرار می‌دهد. شهر صور مدت هفت ماه در محاصره نیروی اسکندر بود بالاخره: «اسکندر دوازده روز به سپاهیان خود استراحت داده روز سوم حکم یورش عمومی به بحریه و قشون خود داد. ماشینهای جنگی از هر طرف بکار افتاد و در این حمله خود اسکندر از برجی چوبین که ساخته بودند بوسیله پل معلق به دیوار شهر برآمد از آنجا با صوریهاییکه دیوار را محافظت می‌کردند جنگ کرد و عده‌ای را با نیزه و شمشیر کشته برخی را با سپر تنه زده بپائین انداخت چون اسلحه او درخشان و خود او هم علائم پادشاهی داشت و از یک بلندی فرمان می‌داد صوریها ایستگاه او را هدف تگرگ تیر قرار دادند ولی از خوشبختی او هیچکدام از تیرها اصابت نکرد.

از نبردی در هند: «اسکندر نردبان را از دست سربازی گرفته

۱- آریان از مورخینی است که تاریخ اسکندر را نوشته و ستایش مخصوصی نسبت به اسکندر دارد، آریان در حدود ۱۳۰ میلادی قنسل روم در ایالت «کاپادوکیه» در آسیای صغیر بود و یکبار نیز در جنگی که با آنها که از طرف قفقاز و گرجستان به متصرفات روم حمله کرده بودند فاتح شد و مهاجمین را شکست داد.
۲ - قهرمان رمانهای میشل زواکو.

بدیوار چسبانید سپر را روی سر خود گرفته از نردبان بالا رفت و روی سنگر قرار گرفت. در این حال او تکیه به سپر خود داده مدافعین را از سنگر پایین افکند و برخی را با شمشیر زد... چون اسکندر بواسطه درخشندگی اسلحه و شجاعتی که بروز داد جالب توجه بود هندیها تیرهای زیادی بر او بارانند. در این وقت اسکندر دید که یاباید در سنگر قرار گرفته، خود را هدف تیرها قرار دهد یا از سنگر به درون قلعه بجهد اوشق آخری را اختیار کرد زیرا پنداشت که شاید اینکار دشمنانش را موعوب سازد (!!)) بعد که درون قلعه واقع شد چند نفر هندی حمله کرده اسکندر عده‌ای را با شمشیر دفع کرده و دو نفر را با سنگ، هندیها چون دیگر جرات نکردند نزدیک شوند او را تیرباران کردند در این حال... عده‌ای بدرون قلعه بسته به کمک او رسیدند بصورت «آبره‌آس» تیرهایی آمد و افتاد. تیر دیگری جوشن اسکندر را درید و به بالای سینه او فرونشست و هوا و خون از زخم فوران نمود ولی اسکندر از پا در نیامد ولی چون خون زیادی از او رفت ضعیف گشته روی سپرش افتاد و در این حال «به‌ست» جلو او ایستاد و با سپری که اسکندر از معبد می‌نرو در تروا برداشته بود و او را حامی خود می‌دانست او را پوشیده (!!)) و لئوناتوس از طرف دیگر او دفاع می‌کرد این دو نفر مجروح شده بودند و اسکندر در حال نزع بود که...!!! این بود اظهارات آریان در کتاب «تاب».

— دروغهای شاخدار —

اسکندر سفر جنگی خود را باسی هزار سرباز پیاده و در حدود

پنجمهزار سوار آغاز کرد و چون از پشت سر خود اطمینان نداشت «انتی پاتر» را با دوازده هزار سرباز در مقدونیه برای مقابله با یونانیان باقی گذاشت وضع سپاه اسکندر بشرح زیر تعریف شده: پیاده نظام ترکیب یافته بود از ۱۲ هزار نفر مقدونی، هفده هزار متحدین مقدونی و پنج هزار نفر سپاهی اجیر تمام این عده را «پارامینیو» فرمان داد، باین سپاهی اجیر تمام این عده را ادریز، تری بال، ایلیریه و هزار تیرانداز از «آگریانیان» علاوه شده بود بنابراین عده تمام پیاده نظام به سی هزار نفر می رسید سوار نظام مرکب بود از ۱۵۰۰ سوار تحت فرماندهی «فیلوتاس» پسر «پارمینیون» و ۱۵۰۰ نفر از «تسالی» در تحت امر «کلاس» پسر «هارپالوس» و ششصد نفر یونانی در تحت فرماندهی «اریگوس» و نهصد نفر «تراکی» و «په او نیانی» در تحت امر «کاساندر» بنابراین عده سوار به ۴۵۰۰ نفر می رسید (۱)

در طول سفر جنگی چند دفعه از مقدونیه دسته های امدادی کوچک برای اسکندر رسید ولی در عوض مرتباً از این قشون در نواحی فتح شده ساخلو گذاشته می شود!! و در باختر «تسالیانیکه» جزو ارتش بودند مرخص می شوند بدیهی است چنین سپاه کوچکی (که تازه برای کشوری به وسعت مقدونیه زیاد است) اگر بطریق عادی طی جنگهای مختلف تلفات بدهد بزودی تحلیل رفته و نابود می شود. لذا حتماً برای افراد آن باید نیروی خارق العاده و مافوق تصویری قائل شد تا حساب جنگها و وقایع مختلف در طول خط سیر درست بیاید. همانطور که قبلاً اشاره شده برای بحث در کلیه

ریزه کاریها و جزئیات فرصتی نیست و بمصداق مشت نمونه خروار است یکی دوتا از شیرینکاریهای این ارتش شکست ناپذیر را شرح می دهیم:

۱- جنگ گرانیک- این جنگ اولین برخورد اسکندر با سپاهیان ایران است که بنابه اظهار کلیه مورخین درکنار رود گرانیک در آسیای صغیر بوقوع پیوسته است. بین قشون ایران و اسکندر رودخانه گرانیک که آب آن جریانی تند و عمقی زیاد دارد فاصله بود. عده قشون ایران را ۱۰ الی ۲۰ هزار سوار و ۲۰ تا ۱۰ پیاده به تفاوت نوشته اند که در ساحل آرایش جنگی گرفته بودند. اینک به روایت آریان مورخ رومی توجه فرمائید: «بیشتر سرداران اسکندر به این عقیده بودند که گذشتن از چنین رود عمیقی که آب آن جریانی تند دارد و مجرای آن دیوارهای بلند با بودن هزاران پیاده و سوار دشمن در ساحل. کاری است بس خطرناک» اسکندر بدون توجه به عقیده مشاوران خود بمحض رسیدن بکنار رودخانه دستور عبور و شروع حمله را می دهد و ایرانی ها باتیر و زوبین از آنها استقبال می کنند. «چون عبور از گرانیک شروع شد اسکندر چابک سواران را با «پئون ها» فرستاد تا گذار را امتحان کنند. در ساحل رود تصادم فریقین روی داد طرفی می خواست به ساحل برسد و طرفی از آن دفاع می کرد. پارسیها تیر و زوبین بکار می بردند و مقدونی ها نیزه. مقدونیها ابتدا مجبور شدند عقب بنشینند زیرا در آب و در جاهای لغزنده جنگ می کردند و پارسیها در مواقعی بلند... جدال صفوف اولیه مقدونیها با پارسیها وحشت انگیز بود با وجود شجاعت حیرت آور، تمام مقدونیها کشته شدند بجز کسانی که بطرف اسکندر عقب نشستند... با وجود اینکه هر دو طرف سوار بودند

چنین به نظر می‌آمد که طرفین پیاده می‌جنگند... پس از آن سوار نظام مقدونی از رود گذشته خود را به اسکندر رسانید و پارسیها بواسطه نیزه های مقدونی و فشاری که از هر طرف از سوار نظام و زوبین اندازانیکه داخل صفوف آنها شده بودند به آنها وارد می‌آمد عقب نشستند... پس از آن اسکندر سوار نظام خود را از تعقیب دشمن باز داشته به پیاده نظام حمله کرد... از روایت دیودور سیسیلی (۱): «... ایرانیها دلیرانه جنگیدند «سپهرداد» پارسی که در شجاعت ممتاز بود با سپاهی نیرومند و چهل نفر از اقربایش به مقدونیه حمله کرد وعده زیادی از دشمن را مقتول و مجروح ساخت کسی نتوانست در مقابل این حمله مقاومت کند. «سپهرداد» به خود اسکندر حمله کرد و او را زخمی نمود ولی کشته شد و بعد برادر او «رزاسس» بر اسکندر تاخت و چنان ضربتی بر فرق او نواخت که کلاه خود او را بریده و دستش مجروح شد «رزاسس» می‌خواست ضربتی دیگر بزند که کشته شد اقربای این دو برادر دور نعش او جمع شده بر اسکندر باران تیر بیاریدند و بعد هرگونه خطر را به هیچ شمرده بجدال پرداختند. تا مگر اسکندر را بکشند ولی اواز کثرت حمله کنندگان نهرا سیده و با وجود اینکه دو تیر بجوشن و کلاه خود او و سه تیر به سپر او آمد بواسطه قوت قلب از میدان در نرفت...»

۱- این مورخ در قرن اول میلادی میزیسته و قدیمی ترین مورخی است که تاریخ اسکندر منسوب به اوست، اگر کتابهای او بدون دستبردگی به ما رسیده باشد و تخریب در آنها نشده باشد نزدیکترین مورخ به زمان اسکندر است یعنی فقط سه قرن با اسکندر فاصله داشته است.

از گفته‌های کنت کورث (۱)

در بین قشون ایران عده‌ای یونانیان اجیر بودند... یونانیها حاضر شده بودند باشرایطی تسلیم شوند ولی چون اسکندر از سستی مقاومت آنها خشمگین شده بود امر کرد سوار نظام از هر طرف آنها را احاطه کند و بعد جنگ سختی در گرفت که تمام این سپاهیان بجز دوهزار نفر بجا افتادند و این عده بلا شرط تسلیم شدند باعث این فتح خود اسکندر بود زیرا صفوف قشون مقدونی را موقع عبور از رود بطور معوج بیاراست... و در موقعیکه تحت فشار سوار نظام ایران مقدونیه‌ها مرعوب و مضطرب گشته در حال اخلاص و آشوب بودند اسکندر آنها را تشجیع کرده گفت: یکبار دیگر با جرأت و جلالت حمله برید.

منظور از نقل این نکات آنستکه خواننده دریابد که موقع نظامی و وضع صحنه نبرد بنفع ایرانیها ترسیم شده و چنانکه دیده میشود در شجاعت و پایداری نیز چیزی کم نداشته ولی چرا شکست میخورند برای ما اهمیت ندارد نکته شایان دقت تعداد تلفات در جنگی آنچنان سخت است که حتی خود اسکندر بقرار روایات در قبال حمله سپه‌رود خیال فرار داشته و کلیتوس مانع می‌شود. تعداد تلفات ایرانیان را «دیودور» ۱۰ هزار پیاده و دوهزار سوار و «پلوتارک» درست نویس ۲۰ هزار پیاده و ۲۵ هزار سوار ذکر کرده‌اند و در مقابل با وجود موقع دفاعی خوب و پایداری پارسیها و مقاومت سخت یونانیان اجیر تا سرحد مرگ تلفات مقدونیه‌ها را ۲۵ نفر از

۱- کنت کورث فریفته کارهای اسکندر بود و از مورخین قرن اول میلادی روم می‌باشد که فاصله زمان او با اسکندر چهار قرن است.

جنگیهای «هتر» شصت سوار و سی پیاده یعنی جمعاً یکصد و پانزده نفر صورت داده‌اند!!

لابد مقدونیها حکم تانك را داشتند و پارسیها علیرغم آنچه مورخین مزبور از پایداری و دلاوری آنها در این جنگ نوشته‌اند کاغذی بوده‌اند. آیا اگر مسلم باشد که این ارقام دروغ و جعلی است چه اطمینانی می‌تواند برای راست بودن اصل مطلب وجود داشته باشد. آیا خواننده حق ندارد که در اصل موضوع اقل شک و تردید بنماید؟!

۲- نبرد ایسوس- تعداد سپاهیان ایران را از سوار و پیاده حداکثر ۶۰۰ هزار بقول (پلوتارك و آریان) و حداقل ۳۲۳ هزار گفته (کنت کورث) نوشته‌اند. طبق معمول برای اینکه نتیجه جنگ بزرگ و درخشان جلوه داده شود علاوه بر غلو درباره نفرات از لحاظ تجملات و ملل مختلفی که در این جنگ جزو سپاهیان ایران بوده‌اند شرح مفصلی داده شده است.

بدیهی است که پایان جنگ به‌زیمت سپاه ایران منجر می‌شود ولی: نقل از روایت دیودوز:

«...دو سواره نظام بیکدیگر حمله کردند کشتاری مهیب روی داد چون هر دو طرف بیک اندازه دلیرانه می‌جنگیدند مدتی از این تصادم نتیجه‌ای بدست نیامد... ضربتی بخطا نمی‌رفت زیرا سپاهیان هر دو طرف تنك بهم چسبیده بودند بنابراین از هر دو طرف مردانی زیاد بخاك افتادند و همه از جلو زخم برداشتند...»

«اکزاترس» برادر داریوش در این روز نام خود را پرافتخار کرد توضیح آنکه چون دید اسکندر با ابرام به قصد داریوش است خواست در سرنوشت برادرش شريك باشد در رأس سوار نظام زبده

خود به اسکندر حمله نمود در جلو گردونه چهاراسبه داریوش جنگ کرد و بواسطه جرأت و جسارتی که با کار آزمودگی توأم کرده بود توانست عده زیادی از دشمن را بـخاک افکند... از مقدونیه‌ها عده زیادی کشته شدند اسکندر از هر طرف محصور بود و زخمی بران خود داشت»

ولی علیرغم شدت محاربه و تلفات زیاد ایرانیها (۱۰۰ر۰۰۰ پیاده و ۱۰ر۰۰۰ سوار) تلفات مقدونیان بقرار زیر صورت داده شده است :

«کنت کورث	۳۲ پیاده	۱۵۰ سوار	جمعاً ۱۸۲ نفر
ژوستن	۱۳۰ پیاده	۱۵۰ سوار	جمعاً ۲۸۰ نفر
روایت دیوردور	۳۰۰ پیاده	۱۵۰ سوار	جمعاً ۴۵۰ نفر

کاش قصه سازان، شدت جنگها وعده تلفات را نمی‌نوشتند اگرچه بازهم باورکردن آن دشوار بود لااقل ممکن بود برای شکستها مجملی تراشید ولی با تفصیلی که گذشت و اجماع مورخین ، در این باره یاباید به روئینه‌تن بودن مقدونیان معتقد شد یا بدروغ بودن روایات!!!.

جنگ اربیل یا گوگامل - تعداد قشون ایران را ۴۰۰ر۰۰۰ و ۱ نفر! سوار و پیاده (آریان) و حداقل ۲۴۵ر۰۰۰ نفر (کنت کورث) گزارش داده‌اند «... ولی عده ارا به‌ها با صفوف مقدونی تصادف کرده و تلفاتی به دشمن رسانید توضیح آنکه دستهای سربازان یا سر آنها را قطع و پیاده هارا از کمر بدو نیم می‌کرد. برش این داسها چنان سریع بود که «دیودور» می‌گوید وقتی سرهای سپاهیان مقدونی بزمین می‌افتاد چشمهای آنها باز و تغییری در وجنات آنها در وهله اول دیده نمی‌شد...» «... در این مرحله جدالی مهیب بین

سواره نظام جناح راست مقدونی با سواره نظام جناح چپ پارسی که تحت فرماندهی داریوش بود شروع شد. نزدیک این سواره نظام «مردها» و «کوسی‌ها» می‌جنگیدند بلندی قامت و دلاوری آنها جالب بود...»

«... تمامی این سپاهیان فریاد جنگی برآورده با شدت به مقدونی‌ها حمله کردند و از جهت فزونی عده مقدونی‌ها را در فشار گذاردند از طرف دیگر «مازه» در ابتدای جنگ با سوار نظام پارسی مقدونی‌ها را هدف باران تیر قرار داده و تلفات زیاد به آنها وارد آورد... سکاها بار و بنه مقدونی‌ها را غارت کرده نزد «مازه» شتافتند... در این احوال سوار نظام ایران که در اطراف داریوش بود مقدونی‌ها را سخت در فشار گذارده مجبور کرد فرار کنند...» «... در این احوال «مازه» که جناح راست ایرانیان را فرمان می‌داد و از فرار داریوش خبر نداشت با سوار نظام خود بجناح چپ مقدونی‌ها حمله کرد هر چند پارمن در رأس سوار نظام «تسالی» و رفقای خود در مقابل «مازه» پافشارد ولی با وجود شجاعتی که سوار نظام بروز داد «مازه» مقدونی‌ها را سخت در فشار گذارد و کشتاری مهیب در گرفت. پارمن چون دید از عهده «مازه» بر نمی‌آید و چیزی نمانده شکست بخورد کسی نزد اسکندر فرستاد و پیغام داد که اگر اسکندر بکمک او نیاید شکست حتمی است...» اما نکته جالب توجه باز همان تلفات مقدونی‌هاست بشرح زیر:

تعداد تلفات	ایرانیان	مقدونی‌ها
به روایت دیودور	۹۰۰۰ نفر	۵۰۰ نفر
«کنت کورث	۴۰۰۰ نفر	۳۰۰ نفر
«آریان	۳۰۰۰ نفر	۱۱۰۰ نفر

ذکر اینگونه اغراقها و دروغ پردازیها منحصر به قصه اسکندر نیست درحقیقت افسانه اسکندر دنباله جنگهای خیالی ایران و یونان ترسیم شده و ظاهراً نویسندگان نامه ها خواسته اند از هرودوت وامثال او عقب نمانند. مورخ مزبور همین شکست ناپذیری را برای سپاهیان یونان در جنگهای بقول او مادی ذکر نموده است.

تلفات ایران	تلفات یونان
در ماراتن ۶۴۰۰ نفر	۱۹۲ نفر
در ترموپیل ۲۰۰۰۰ نفر	۳۰۰ نفر
در پلاته ۲۶۰۰۰۰ نفر	۱۵۰ نفر

ممکن است چنین تصور نمود که جعل چنین ارقامی در قرون بعد و در جهت زمینه سازی برای قصه اسکندر صورت گرفته باشد در هر حال مطالعه این اعداد انسان را بیاد حکایتی می اندازد که : «خانی دستور داد یکی از رعایایش را هزار ضربه شلاق بزنند رعیت بیچاره در نهایت سادگی خطاب به ارباب گفت: «خان! یا شلاق نخورده ای یا حساب سرت نمی شود» ولی نویسندگان این داستانها علاوه بر آنکه حساب سرشان نمی شده (ریاضی یونانیها خیلی ضعیف بوده) اغراض خاصی را نیز تعقیب نموده اند. هرودوت می گوید: بیش از ۲۰ نسل گذشته متحمل بدبختی شد.» از پدر تاریخ باید «در زمان سلطنت داریوش و خشایارشا و اردشیر دراز دست یونان سؤال کرد که اگر یونانیان چنان مردمی بودند که در مقابل ۱۵۰ نفر ۲۶۰۰۰۰ نفر از قوای ایران را نابود کردند، دیگر چرا متحمل ۲۰ نسل بدبختی شده اند؟! مضحك تر از این اعداد و افسانه ها عمل مورخینی است که این لطائلات را بنام تاریخ و با مخارج زیاد سالی چند مرتبه و هر چند وقت برنگی و تحت نامی

چاپ و تحویل ما می دهند و از آنهم مضحك تر عمل خود ماست که بدون مطالعه و تعمق این قصه ها را بنام تاریخ وارد کتب درسی خود نموده و بنام مسایل مسلم تاریخی قبول می نماییم. بهر صورت چنانکه قبلا اشاره شد حساب مورخین مزبور روی سرزمین یونان و مقدونیه درست بوده است چه اگر تلفات جنگها را مطابق عرف و با مبالغه کمتری ذکر می نمودند شخصی درس سرزمینهای مزبور باقی نمی مانده و نمی توانستند به اسکندر آنهمه اعمال قهرمانی و باور نکردنی نسبت دهند جالب آنکه وقتی اسکندر بیشتر دنیای آنروز را بزم این نویسندگان می گیرد هنگام مراجعت از هندی وقتی به پایان زندگی کوتاه خود نزدیک می شود و دیگر احتیاجی به قشون نداشته است سه چهارم قشون او در صحاری سوزان و ریگ بیابان از غذای بد، حرارت آفتاب، امراض مسری و گرسنگی می میرند و فقط يك چهارم آنها جان بسلامت می برند و از کلاغ، مار، ابرو باران که در صحاری سوزان لیبی و مصر رهبر و یاور ارتش او بودند خبری نمی شود. حقیقت آنکه ما به اظهار نظر «نی بور» چیزی نمی توانیم اضافه کنیم و قضاوت را به خوانندگان گرامی واگذار می کنیم: نوشته های یونانیها راجع به جنگهای ایران و یونان بشعر و افسانه گویی و داستانسرایی شبیه است تا تاریخ نویسی.»

— رودخانه عجیب گرگان —

کنت کورث: «اسکندر پس از پیمودن ۱۵۰ استاد یا پنج فرسخ بيك وادی که مدخل گرگان بود رسید و در آنجا اردوزد ... از پای کوه رودی جاری است که موسوم به «زیوبه ریس» (دیودور

اسم رود را «ستی به تس» نوشته می باشد این رود پس از طی سه استاد راه به تخته سنگی بر می خورد و از این جهت بدوشعبه متساوی تقسیم شده بعد در زمین فرو می رود پس از آن رود مسافت ۳۰۰ استاد (۱۰ فرسنگ) در زیر زمین طی کرده باز ظاهر میشود. زیرا راهش سخت است و بدین منوال می رود تا جایی که به رود دیگر که موسوم به «ریداژ» است می ریزد. اهالی می گفتند که هرچه در رود «ریوبه ریس» قبل از فرو رفتن آن در زمین بیفکنند در جایی که رود مزبور آفتابی می شود بیرون می آید. اسکندر برای امتحان امر کره دو گاو نر را در رود مزبور انداختند و اشخاصیکه مأمور این امتحان بودند خبر دادند که دو گاو را آب درمخرج از زمین بیرون انداخت.

— درخت عسل در گرگان —

دیودور می گوید: «.... در گرگان درختی می روید که شبیه بلوط است و از برگهای آن قطره های عسل بیرون می آید اهالی این قطره ها را جمع کرده مانند غذای مقوی می خورند.»

— سردرگمی جغرافیائی —

«بعضی گمان می کنند که دریای «پالوس م اتید» (دریای آزوف در شمال دریای سیاه) با این دریا (مقصود بحر خزر است) اتصال دارد و بهمین جهت آب آن زیاد شور نیست از طرف شمال این دریا وسعت دارد. بعد کنت کورث از جزر و مد دریا سخن رانده گوید

بعضی جغرافیون عقیده داشتند که این دریا دریای «کسپین» نیست بل دریای هند است که سواحل هیرکانی را احاطه دارد...» افسانه بودن این روایات احتیاجی به اقامه دلیل ندارد ولی درخبر اخیر موضوع عقیده بعضی از جغرافیون قدیم درباره دریای خزر که «این دریای کسپین نیست بل دریای هند است» شایان بسی توجه است و چون بعداً در این باره بحثی پیش خواهد آمد بهتر است این نکته بذهن سپرده شود.

— اسکندر و شهر زنان —

روایت دیگر از دیودور و کنت کورث: «... در همسایگی هیرکانی مردمی بودند موسوم به زنان آمازون اینها در جلگه ای موسوم به تمیس سیر در کنار رود ترمودن سکنی داشتند و ملکه این مردم بنام «تایس تریس» بر تمامی مردمانی که از کوه های قفقاز تارود «فاز» منتشر بودند سلطنت می کرد او خواست با اسکندر ملاقات کند... چون بمقر اسکندر نزدیک شد سپاه خود را در سرحدگران (البته هیرکانی) گذاشته با سیصد زن تمام مسلح نزدیک اسکندر آمد... اسکندر از او پرسید چه مقصود داری ملکه بی پروا جواب داد آمده ام تا از تو طفلی داشته باشم و من شایان آنم که ولیعهدی برای تو بزايم... پس اسکندر او را سیزده روز درخیمه خود نگاه داشت و بعد ملکه بمملکت خود برگشت و اسکندر عازم پارت شد...» درخبر بالا چون مسلم است که رود «فاز» رودی است در قفقاز و در حوالی باطوم به دریای سیاه می ریزد و با صراحتی که خبر راجع به قفقاز دارد چند موضوع زیر بطور یقین از آن نتیجه گرفته می شود: ۱- سرزمین

آمازونها یازنان بی‌پستان درقفقاز یامورای قفقاز بوده است. همانطور که قبلا نیز اخباری در این زمینه نقل شد. ۲- هیرکانی مورد نظر مورخان اسکندر درقفقاز بوده و باید آنرا همان گرجستان ماورای ارس دانست. ۳- اگر برای این داستانها حقیقتی تصور شود صحنه وقایع و اتفاقات درمنرب فلات ایران و بالاخص درقفقاز است نه درگرگان و شرق فلات ایران.

— اشتباه مورخ یا تعصب —

پلوتارک می‌گوید: «اسکندر بتازگی از رود «اکسارت» گذشته بود و تصور می‌کرد که این رود «تانائیس» است (تانائیس را عموم مورخین دن کنونی دانسته‌اند) پس از اینکه سکاها را براند بیش از صد استاد آنها را تعقیب کرد و حال آنکه بواسطه اسهال خونی خیلی ضعیف شده بود. در اینجا بوده که موافق روایت اغلب مورخین از جمله کلی تارک، پولی گریت، آنتی گون و انس گرت، وایستر، ملکه آمازونها نزد او آمده...» از این خبر بخوبی آشکار است که اسکندر بطرف رود دن که مطابق رأی جمهور مورخین سرحد سکائییه است رفته و از رود اکسارت که در همان نزدیکی بوده گذشته و باسکاها جنگیده و در این موقع ملکه آمازونها که کشور او در آن حوالی بوده و بشرحی که قبلا آورده شد آنها هم از تیره سکائی بوده‌اند نزد او شتافته است. با توصیفی که از مسکن آمازونها شده و صراحتی که خبرها دارد بخوبی می‌رساند که رود اکسارت را از غرب دریای خزر بشرق آن بردن و باسیحون تطبیق نمودن تاچه حد اشتباه و غیرعادی است.

— اسکندر در هند —

اطلاق کلمه هند به شبه قاره هندوستان کنونی جدید است. در طی قرون متمادی نام هند باعجایب و غرایب و افسانه ها توأم شده است. هرودت سرزمین هند را سرزمین طلا می داند می گوید ریگهاییکه باطلا مخلوط است، بوسیله مورچه هاییکه به اندازه سنگ هستند تولید و محافظت می شود، بر روی نظایر این قصه ها سفر خیالی اسکندر به هند پی ریزی شده است. در قرون اخیر چون سفر اُورا به هندوستان کنونی مسلم فرض نموده اند یک سلسله تطبیق نامهای بی اساس و تغییرات نارودا صورت گرفته است. بطوریکه نوشته اند هندیها لشکرکشی داریوش به هند را مبداء برای تاریخ دانسته اند اعم از اینکه این خبر درست یا نادرست باشد در تمام ادبیات و نوشتجات هندی از سفر پناوازه اسکندر نامی برده نشده است، شاید در تمام نوشتجات قدیم هندی یکی دو جا نام «یون» دیده شود که مورخین جدید آن را با یونان یکی تصور کرده اند که اولاً باید در اصالت و قدمت آن اسناد دقت شود و چنانچه باصیل شناخته شوند به هیچوجه معلوم نیست که مقصود از یون در نوشته ها، یونان است چه اگر مسلم باشد که ایرانیها به یونانیها یون می گفته اند از کجاکه هندیها نیز به آنها یون گفته باشند ثانیاً اگر شبهه را قوی کرده در این نوشته ها یون را یونان تصور کنیم چه ارتباطی می تواند این کلمات با سفر جنگی الکساندر مقدونی داشته باشد؟ در زمانیکه سفر خیالی الکساندر مقدونی را به هند تجسم کرده اند هند تمدنی درخشان، فرهنگی پیشرفته، ادبیاتی وسیع،

زبانی جامع، صنایع کامل و دینی چون دین بودائی داشته و از لحاظ علمی و فلسفه دینی و فرهنگی بمراتب از یونان پیشرفته‌تر بوده است. همراهان خیالی الکساندر و یا قصه پردازان که جزیی‌ترین محاورات و حالات پهلوانان داستان را ضبط و نوشته‌اند چون کوچکترین اطلاعی از وضع تمدنی و فرهنگی این سرزمین نداشته‌اند. اما آنهمه مظاهر عالی تمدن‌ذکری نکرده بل اراجیفی چند بهم بافته و بنام عجایب هند تحویل داده‌اند مثلاً از مارهای زیادی که فلس داشته‌اند و فلس آنها مانند طلا می‌درخشید و طول آنها به هشت ارش می‌رسید و یا از مورچه‌هایی که طلا بعمل می‌آوردند و از کرکسی که طلا را حفظ می‌کند یاد نموده‌اند. بنظر ما به قصه پردازان چون منظور تاریخ نویسی نداشته‌اند حرجی نیست ایراد اصلی متوجه مؤلفین یا نویسندگانی است که به این قصه‌ها جنبه تاریخی داده و برای آن اصل قایل شده‌اند درست مثل اینکه ما برای کتاب امیرارسلان یا رموز حمزه اصل تاریخی فرض نموده و اگرچه حمزه عموی پیامبر اسلام شخصیت تاریخی دارد و برای وقایع و حوادث این کتابها منشایی غیر از تخیل نویسنده جستجو کنیم. در هر حال نویسندگان اسکندرنامه‌ها از لحاظ فرهنگی نیز در هند نکات خنک و بی‌روحي را ذکر نموده که بی‌پا بودن آنها آشکار است. کوچکترین اشاره‌ای به دین هندیها و بودیسم که در آن موقع در حد اعتلا بوده نشده سؤال و جوابهای بی‌مایه و لوسی که بین اسکندر و حکمای هند صورت می‌گیرد بهترین دلیل بی‌اطلاعی کامل نویسندگان آن از افکار و علوم هندی است. ماندانیس بزرگترین حکیم هند به «انس‌کریت» گفت که حکمای هند ناخوشی بدن را بسیار شرم آور می‌دانند و همینکه آنرا حس کردند خود را در آتش می‌سوزانند

«کالائوس» حکیم هندی نیز وقتی مریض شد در پارس خود را سوزاند. برای اینکه جهل نویسندگان قدیم را به اوضاع و احوال هند باستان آشکار سازیم نگاهی به تاریخ هند باستان ضروری است.

جالب آنست که چند سال بعد از اسکندر که «مگاستن» نامی بعنوان سفیر از طرف «سلوکوس نیکاتر» پادشاه سوریه به «پاتالی پوترا» آمد چون دید تمدن آن کشور همطراز یونان است تعجب کرد و چگونگی این تمدن را برای یونانیان دیرباور تعریف نمود اگرچه به این خبر نیز بدایلی باید به قید احتیاط نگریست ولی معلوم نیست چرا یونانیانیکه همراه اسکندر بودند و جزئیات مکالمات را ضبط نموده اند راجع به تمدن هند اظهار نکرده و شرحی ننوشته اند تا حدی که مگاستن با دیدن آن دچار آنهمه تعجب شده است!!! در سفر هند نیز مانند سایر نقاط که اسکندر از آن عبور نموده اسامی و وضع جغرافیایی غلط و مغشوش ترسیم شده. يك عده اسامی وجود دارد که چسبانیدن آنها بهند غیر ممکن است از طرفی بعضی از نویسندگان برای نواحی و شهرها نامهایی ذکر کرده اند و عده دیگر همان نامها را به اشخاص اطلاق نموده اند. مثلا عده ای از مورخان تاکسیل یا تاکسیلا را پایتخت کشوری تصور کرده و آنرا شهر بزرگی قلمداد نموده اند در حالیکه عده دیگری چون پلوتارک تاکسیل را پادشاه قسمتی از هند بوسعت مصر دانسته و می گوید او با ارسال هدایای بسیار از جمله سه هزار گاونر! با اسکندر از در صلح درآمد. پلوتارک نام شخصی از اعوان مهرداد پادشاه پونت را نیز بنام تاکسیل نوشته است هیداسپ را نام رودی بزرگ در هند نوشته اند که اسکندر از روی آن عبور می کند و آن را بایکی از شعب رود سند تطبیق نموده اند ولی درجایی برمی خوریم

که: «ای تانس و رکشناس برادر زوجه پادشاه و ... تمام تحت فرماندهی هیداسپ باختری!! واقع و بجای زوبین با نیزه های مقدونی مسلحند...»

سابقاً ذکر شده که خوداسپ بعنوان رودی در نواحی غربی ایران و خوزستان فعلی، نامبرده شده و بعضی آن را با کرخه تطبیق کرده اند. تشابه نام هیداسپ و خوداسپ (اختلاف این دو کلمه در تلفظ و لهجه است) قابل توجه است. در بین اسامی اقوام و قبایل هندی که همه وحشی ترسیم شده اند مانند: آیسسا، اسپمیان، تیربان، آراساک، آس ساکیان، گوریان، کاتیان، پیم پراما، آدرایت، مالیان و غیره.

نامهایی که با نامهای هندی چسبندگی داشته باشد به چشم نمی خورد؛ تنها چیزی که می توان گفت کلمه آیسسا است که بالفعل آبیکار، آبکار شبیه می باشد و می دانیم اینها در بین النهرین در زمان اشکانیان سلسله ای از شاهان دست نشانده بوده اند. اسامی آسپاک و اسپانها رانیز بصورت آسپاسی و آسپاکی از طرف همین نویسندگان در بین قبایل سکاها در قفقاز نام برده شده اند. مالیانها یا مالیها را با مردمان ناحیه مولتان کنونی یکی دانسته اند که فقط در دو حرف میم و لام مشترکند! اسکندر در هند از چندین رودخانه عبور می کند که به هیچ شکل نمی توان آنها را با رودخانه های شعب سند تطبیق نمود. اسامی هیداسپ، هیفاز (قابل توجه است که رود فاز رودی است در نزدیک باطوم قفقاز) خواسپ (خواست با خوداسپ و هیداسپ تشابه لفظی دارد و در جایی خوداسپ را با کرخه در خوزستان تطبیق نموده اند)، آل سه زنیس و هیدراتسن نام رودخانه های هایش است که اسکندر از آنها عبور می کند و آنها را به رودخانه های

پنجاب و شعب سند چسبانیده‌اند.

اسم شهر نیکایا، نیکه یا نیسا چندین جا تکرار شده و می‌دانیم که شهرهایی به این نام در آسیای صغیر و بین‌النهرین نیز وجود داشته است. نام آرن یا آرنس بنام کوهی مخروطی سر بفلک کشیده چه در هند چه در باکتریا و جاهای دیگر چند دفعه تکرار شده است: مثلاً رود سند (ایندوس) از کوه آرن جاری است این کوه را هر کول هم نتوانسته بود تسخیر کند اسکندر چون می‌خواهد ببا هر کول رقابت کند عزم به تسخیر آن می‌گیرد و آن را محاصره و طبق معمول سپاهیان شروع به انداختن درخت جنگلها می‌کنند و مردم کوه از ترس فرار می‌نمایند! «... کوه هر قدر بالا می‌رود و باریکتر می‌شود تا به یک تیزی منتهی می‌شود دور کوه صد استاد (دوفرسنگ و نیم) ارتفاع آن ۶ استاد، سطح آن صاف و مدور است، رود سند از طرف جنوب آن جاری و از اطراف دیگر درم‌های عمیق آنرا احاطه دارد...» مشکل بتوان این نشانیها را با کوهی که رودخانه سند از جنوب آن جاری است منطبق نمود، در هر حال گرفتن این نوع کوهها که تماماً اسامی واحدی دارند چندین دفعه تکرار شده است. بعنوان جمله معترضه باید اضافه کنیم که اسم کوهی را در نزدیکی اکباتان ارن‌تس نوشته‌اند که بالوند تطبیق شده انطاکیه شام نیز در کنار رود ارن‌تس واقع بوده است! امثال اینگونه متشابهات در اسکندرنامه‌ها فراوان دیده میشود جالب آنکه نام شاعر معروفی که در کلیه اسکندرنامه‌ها آمده یعنی «پوروس» (واز قراری کسه نوشته‌اند در آن واحد چند «پوروس» در سرزمینهای مختلف هند سلطنت داشته‌اند) اصلاً هندی نیست و این اسم در میان اسامی افسانه‌ای تاریخ بابل دیده میشود و بعلاوه در تمام تاریخ هندوستان

شامانی باین نام و نشان وجود نداشته‌اند. اینك چند روایت جالب و بدون شرح :

– فاتح گمنام –

«بین رود کوفس و سندن شهری است موسوم به نیسا این شهر را «باکوس‌آله» فاتح هند بنا کرده کسی نمی‌داند که این کدام باکوس است و درچه وقت اوسفر جنگی به هند کرده آیا از تب بدینجا آمده یا از کنار رود تمل درلیدیه و اگر باکوس مجبور بود از میان آنهمه ملل جنگجوی ناشناس بگذرد چطور شد که فقط هندی‌ها را مطیع کرد...» «در شهر نیسایانیکایار سولانی که رئیسشان «آکوفیس» بود با استقبال اسکندر آمدند آکوفیس نطقی بدین مضمون ایراد نمود... زمانیکه باکوس پس از تسخیر هند به یونان برمی‌گشت این شهر را بنا کرد و از همراهان خود اشخاص لایق در اینجا نشانید یعنی همان کار را کرد که شما کردید و یک اسکندریه در قفقاز و یک اسکندریه در مصر ساختید این شهرها و شهرهای دیگر با اسم فاتحی که از باکوس برتر است باقی خواهد ماند. خدای ما شهر ما را با اسم دایه خود نیسا نامید و این نام شامل تمام این صفحه است. این کوه که بر دیوار شهر ما مشرف است مرس نام دارد و نژاد بانی شهر را بخاطر می‌آورد برای فهم این جمله باید بخاطر داشت که یونانیها عقیده داشتند که «باکوس» از «زئوس» خدای بزرگ وجود آمده و «مروس» به معنی ران است (مؤلف تاب) شهر نیسا از این زمان آزاد است و موافق قوانین خودش اداره می‌شود، چون خدا خواست عنایت خود را بمانا نشان دهد پیچك را که درجائی از هند نمی‌روید در اینجا

روایند!! اسکندر از این بیان و اینکه او راه خدایی را پیموده و از حد جهانگیری او هم خواهد گذشت بسیار خوش آمد و پذیرفت شهر آزاد بماند.» «آریان گوید: «من نمی‌توانم این واقعه را تصدیق یا تکذیب کنم ولی نمی‌توانم عقیده «اراتس‌تن» که در سال ۲۷۶ ق م در سیرن متولد شده و گویند چند دفعه به دربار پادشاه هند بنام چندرا گوپتا مسافرت نموده و عجایب آن سرزمین را شرح داده است و او را جزو سیاحان و جغرافی دانها بحساب آورده اند از مطالعه اظهارات او اگر راست باشد (چون بصورت نقل قول بما رسیده) این حس در خواننده ایجاد میشود که قبل از او یونانیها از اوضاع هند بکلی بی اطلاع بوده اند در حالیکه خود جغرافی دان مزبور نیز چیز قابل توجهی نمی دانسته است را پذیریم او عقیده داشت که تمامی این کارها که یونانیها برای خدایان می کردند در واقع امر از تکبر و نخوت اسکندر بود...» (مضحک آنست که رفتن هر کول را به هند از علامت گرز او روی بعضی از گاوها دانسته اند!!) «به اسکندر خبر دادند که مردم کاتیان، اکسی دراک و مالیان برای حفظ استقلالشان متحد شده در شهر محکم سانگالا جمع شده اند و این مردم بقدری قوی هستند که پوروس و آبیسار متحداً نتوانسته اند از عهده آنها برآیند... اسکندر بقصد آنها حرکت کرده روز دوم بولایت «پیم پراما» که مسکن مردم آدرا ایست است رسید و اینها مطیع شدند» «... اسکندر به کشتیهائی که در زمان نقاهت او ساخته بودند نشسته از محلی که «هیدراتس» به «آلسه زین» می ریزد گذشته به رودخانه آخری درآمد اسکندر در محل تلاقی آلسه زین و سند شهری بنا کرد که از جهت موقعش باید دارای سکنه زیاد گردد و معروف شود. در اینجا کارخانه کشتی سازی تأسیس کرد... بعد

خود اسکندر از طریق رود ایندوس (سند) پایین آمده به پایتخت
 سغدیان رسید و امن کرد در کنار رود شهری بناکنند و يك کارخانه
 کشتی سازی نیز بسازند، او کشتیهای خود را در اینجا تعمیر کرد.
 نکته جالب در این خبر وجود پایتخت سغدیان در کنار رود سند است
 در حالیکه خواننده خود را در قلب هندوستان می داند. بانهایت تعجب
 سر از پایتخت سغدیان در می آورد!! فاعتبرو یا اولوالابصار!

«... و نیز از راه رود سند به ولایت موسیکانوس که غنی ترین
 قسمت هند بود رفت و در این ولایت کراتروس به امن او قلعه ای
 ساخت و ساخلو گذاشت سپس اسکندر... بولایت «اکسنی کانوس»
 رفت... دوشهر در این ولایت دفعتاً گرفته شد و «اکسنی کانوس» در
 یکی از این دوشهر اسیر گردید... پس از تقسیم غنائم بقصد
 سامبوس حرکت کرده این شخص والی هندیهای کنوهستانی بود
 (توجه شود که اسکندر از رودخانه سند به جنوب می آمده و معلوم
 نیست هندیهای کنوهستانی را به چه چیز تعبیر باید کرد!!) «و نیز...
 اسکندر به پایتخت او که «سین دومان» نام داشت وارد شد»... اسکندر
 شهری را که بر همن ها بر او شورانده بودند تسخیر و آنها را کشت
 و سپس بطرف بحریه خود و اردوگاه رفت... در این زمان پادشاه
 پتاله نزد اسکندر آمد و مطیع گشت آریان گوید پتاله جزیره ایست
 در مصب رود سند و این منصب از منصب نیل وسیعتر است... اسکندر
 امن کرد در مصب رود سند يك کارخانه کشتی سازی دایر کنند اسکندر
 بجائی رسید که پهنای رود ۲۰۰ استاد یا ۳۶ کیلومتر بود!! سپس
 اسکندر به بازوی چپ سند گذشت تا بداند که کشتی رانی در کدام
 بازو سهلتر است مسافت دو بازو از یکدیگر ۱۸۰۰ استاد (۳۳۳
 کیلومتر) است... پس از طی سه روز مسافت در اطراف به

بحر به برگشته. امر کرد چاه‌هایی در ساحل برای تحصیل آب بکنند... سپس به پتاله برگشته و قسمتی از قشون را با تمام کارها، تخصیص داده و بدریاچه مزبور برگشته. امر کرد کارخانه کشتی سازی در آنجا بسازند...» دیودور که مورخی قدیمی‌تر است، بجای پتاله «هی‌یالا» نوشته و معلوم است که اسم پتاله را بعدها وارد کرده اند... پس از آن اسکندر لئوناتوس یکی از سرداران خود را فرستاد در جاهایی که معبر قشون او بطرف ایران بود چاه‌هایی بکند و خود در انتظار بهار اطراق کرد. مدت سفر جنگی اسکندر از زمانیکه کنار رود هیداسب تا مصب سند را استرابون ده ماه نوشته و پلوتارک هفت ماه دانسته است... نشستن بانتظار بهار در مصب رود سند مضحك است و میرساند که افسانه سازان بکلی از وضع آب و هوا و موقعیت هند بی اطلاع بوده و خیال کرده اند در این نقاط هم زمستان و برای لشگرکشی باید بانتظار بهار نشست!! «... اسکندر از پتاله حرکت کرده بطرف رود آرابیتون رفت بعد بسمت چپ یعنی بطرف دریا متمایل گشته امر کرد چاه‌هایی برای تحصیل آب بکنند. بعد بمردم اوریتیان تاخت. بومیان کرانه رود آرابیوس بصرای لم یزرع فرار کردند اسکندر از رود گذشته و... پایتخت اوریتیان را که رام باسیا نام داشت گرفت.» «... چون زمستان ملایم شد اسکندر امر کرد کشتی‌های آسیب یافته را آتش زدند و با قشون خود از راه خشکی راه پارس را پیش گرفت و بعد از ۹ روز بمردم آرابیت رسید پس از آن طی مسافت کرده پس از ۹ روز دیگر بولایت گدروزیان درآمد پنج روز دیگر بکنار رود آرابوس رسید!!) «... پیدا شدن نام آرابیت و آرابوس در نواحی هند آنهم به فاصله ۹ روز از مصب رود سند جالب است ولی از همه جالب‌تر درخیز بالا همان «ملایم»

شدن زمستان» است در مصب رود سند و پرواضح است که اگر برای این قصه‌ها اصلی تصور شود مسلماً منظور از هند در آن روایات غیر از هندوستان کشور کنونی بوده و شاید در آن هند که مورد نظر نویسندگان اسکندرنامه بوده زمستانها در مصب رود سند بیش از حد سرد و برای لشگرکشی باید صبر کرد تا زمستان ملایم شود. گدروزیا را نیز با بلوچستان تطبیق کرده‌اند و بدیهی است اگر رفتن اسکندر به هندوستان مسلم تصور شود و اگر اسکندر در امتداد سواحل مراجعت کند مسلماً به مکران و بلوچستان می‌رود و تقریباً گدروزیا بلوچستان می‌شود ولی با شرحی که داده شد وقتی گذار اسکندر به هندوستان جزو خیال‌بافی درآید «گدروزیا» نیز نمی‌تواند بلوچستان باشد.

— بازگشت اسکندر —

اگر بخواهیم قدم بقدم خط سیر اسکندر را تعقیب و کلیه مسایل و مشکلات را آنطور که مغرضین نوشته‌اند مورد تدقیق و نکته‌بینی قرار دهیم این رساله بقدری مفصل می‌شد که از حوصله خواننده و نویسنده بیرون بود. ما در خط سیر طولانی و پریپیچ و خم اسکندر بذکر نکاتی چند اکتفا نموده و این روش را نیز ادامه می‌دهیم. «... در اینجا (مملکت گدروزیان) مرمکی زیاد است و — فنیقی‌هاییکه برای تجارت از عقب اسکندر به اینجا می‌آمدند مقدار زیادی از آنرا جمع کردند. درختانیکه مرمکی بعمل می‌آورند بزرگتر از همان درختها در جای دیگر است. در اینجا سنبل هندی یا سنبل الطیب هم زیاد است قشون این گیاه را لگدمال می‌کرد و بوی

آن هوارا معطر می داشت. در اینجا درختانی بود که برگهایش ببرگ درخت غارم شباهت داشت و این درختان در کنار دریا و در جاهای پست می روید و آب اطراف آن را فرامی گیرد. بلندی درختان مزبور ۳۰ ارش است و در این وقت از گلهای آن عطر ملایمی برمیخاست. در اینجا گیاهی هست خاردار و خارها بقدری قوی است که اگر لباس سواری بآن بگیرد سوار را از اسب بزیر می آورد. اگر پرمروغی به این خارها بگیرد مرغ بدام می افتد ولی ساقه گیاه را آهن باسانی می برد و شیری از آن بیرون می آید که زیادتیر از شیر درخت انجیر است ولی تلختر از آن... تمام سواحل لم یزرع است اسکندر میل داشت که از سواحل حرکت کند تا به بحریه اش آذوقه برساند و چاههایی کنده بندرهایی بسازد. «پایتخت گذروزی پورا می باشد.» ناگفته نماند که طبق نوشته مورخان در عبور از بیابانهای گذروزی و سرزمین حبشیمهای ماهی خوار قشون اسکندر در مقابل بی آذوقگی، گرما، ریگ روان، بی آبی، امراض گوناگون و حتی سیل مثل برگ خزان به زمین می ریختند و بدون آنکه از نیروهای غیبی به اوامدادی برسد (همانطور که در هنگام عبور از صحرای مصر و لیبی مار، کلاغ، ابرو باران به او کمک کرده بودند) سه ربع از لشگریان او تلف شدند تا اینکه اسکندر به کارامانیار رسید. «... اسکندر پس از اینکه قشون خود را استراحت داد ۷ روز از کارمانی گذشت این چند روز را اسکندر و سپاهیانش به عیش و شادمانی پرداختند... ارا به ها باقالیها و پارچه های ارغوانی و رنگهای دیگری پوشیده بود بعضی را شاخه های درخت زینت داده بودند همینکه برگها می پژمرد شاخه ها را عوض می کردند... بشرب مدام مشغول بودند... نه کلاه خودی دیده می شد نه نیزه یاسپری...

در موقع حرکتی که چنین بی نظم و پراز فستق و فجور بود بازیمایی نیز می کردند که در آن انواع هرزگی و بدکاری دیده می شد... وقتی او (یعنی اسکندر) وارد قصر پادشاهان گذروزی گردید به قشون خود استراحت داد و همان عیش و عشرت را از سر گرفت روزی که اسکندر مست و لایعقل در مجلس رقصی که محبوب او باگواس خراج آن را داده بود حضور داشت این خواجه تاج گلی را که جایزه بود برد و در حال تاج را بر سر گذاشت و از تأثر گذشته پهلوی اسکندر نشست در این وقت مقدونیها دست زدند و فریادکنان از اسکندر خواستند که بوسی باو بدهند و اسکندر او را در آغوش کشیده بوسید...» خط سیر اسکندر را در مراجعت در امتداد و در نزدیکی سواحل ترسیم کرده اند و بخصوص دیده می شود که کارا ا فرماندهان بحریه برای دادن گزارش نزد او می آیند ولی از طرفی می بینیم که او وارد قصر پادشاهان گذروزی می شود و در ظرف ۷ روز از کارمانی می گذرد!! لابد برای رفع و رجوع این اخبار باید گفت قصر شاهان گذروزی به ساحل نزدیک و بلوچستان نیست در گذشته آباد و پربرکت بوده تا آنجا که سربازان مرتباً با گل و گیاه و شاخ و برگ درختان ارا به های خود را می آراسته و از برکت خمخانه های بیشمار تمام لشکریان سیراب از می ناب می شدند!! شرح تجملات قشون خالی از غرابت نیست چه کلیه مورخان نوشته اند که هنگام مراجعت در صحاری بی آب و علف علاوه بر تلف شدن قسمت اعظم قشون (سه چهارم) کلیه بنه و اثاثه و قاطر و چهارپایان حامل آنها نابود شده اند و معلوم نیست چگونه در گذروزی غفلت ارا به ها و امثال آن با آنهمه تجمل نمایان میشوند!! حقیقت آنکه اگر برای رفتن به قصر شاهان گذروزی و عبور از کارامانی در ۷ روز وطنی

مسافت در امتداد سواحل و سایر جزئیات زمان و مقدماتی لازم باشد پیوستگی اخبار بهم خالی از اشکال نخواهد بود ولی اگر نویسنده یا خواننده خود را از قید زمان و مکان آزاد بدانند در این صورت چسبندگی وقایع به یکدیگر مانعی نخواهد داشت. بالاخره اسکندر وارد پارس می شود و پس از ذکر واقعات زیاد بطرف شوش و بابل حرکت می کند. همانطور که طی زفتن به مشرق اطلاعات ناقص می شود در اینجا نیز برعکس هر چه به بابل و غرب نزدیک می شود اطلاعات جغرافیایی روشن تر میگردد. ولی در بین این اطلاعات جغرافیایی اطلاع راجع به عربستان جالب است که عیناً نقل می شود:

— اسکندر در عربستان —

«... به اسکندر گفتند که اعراب دو خدا می پرستند یکی اورانوس و دیگر دیونی سوس. اولی تمام ستارگان و نیز آفتاب را احاطه دارد و نسبت به انسان منشاء کلیه فیوض طبیعت است. دومی فاتح هند بود ثروت عربستان او را جلب کرد چه شنیده بود که در این مملکت از باتلاقهای فلوس، از درختان مرکبی و کندر، از بوته هاسی ناموموم (دارچین) و از چمن ها سنبل هندی بدست می آورند.» در اینجا به بحث پیرامون خط سین اسکندر خاتمه داده و مجدداً یادآور می شویم که در نقل اخبار از جنبه های افسانه ای و خرافه ای بکلی صرف نظر شده و تازه این اخبار مشتی است از خروار و نمونه کوچکی است از آنچه بعنوان پیروزی علم بر جهل و تفوق اروپا بر آسیا ساخته و پرداخته و تحویل ما داده اند!!

— سفر دریائی نئارخوس — (۱)

یکی از داستانهای جالب که ساختگی بودن آن محرز و ضمیمه سفر جنگی اسکندر شده سفر دریائی «نه آرخ» یا «نئارخوس» است از مصب رود سند در امتداد سواحل دریای عمان و خلیج فارس تا رود کارون یا دجله یا فرات یا هرسه بالاخرتلاف. یکی از دلایل خیالی بودن قصه اسکندر همان ساختن آنهمه کشتی و احداث چند کارخانه کشتی سازی در مدتی کوتاه است که بلاشک جز زاده توهم چیز دیگری نمی تواند باشد. بهر حال «آرخ» مأمور می شود که کشتی هارا از ساحل حرکت داده و در شوش یا بابل به اسکندر ملحق شود و کلیه مشاهدات خود را در بین راه بازگو نماید. «نامبرده سواحل ارس (بضم اول و کسر ثانی)، گدروزی، ولایت ماهیخوارها را پیموده بساحل کارامانی رسید و باعده ای از همراهان نزد اسکندر آمد و دوباره مأمور شد که سواحل را پیموده تا مصب دجله نزدیکی شوش برود (!؟)». ماهیخوارها را نیز بعضی حبشیمهای ماهیخوار نامیده اند دیودور محل ملاقات نه آرخ را در شهر ساحلی سال موننت!! معین کرده می گوید: «بحرپیمایان بحضور رسیده عجایب راجع به جزر و مد دریا، عده نهنگ ها و بزرگی آنها را که گاهی کشتی را واژگون می کردند شرح دادند. اسکندر پس از اصغاء گزارشات امر داد حرکت کرده تا فرات برانند.» واقع بودن شوش در نزدیکی مصب دجله از نکات بسیار جالب اخبار بالاست که درجه اطلاعات جغرافیایی اسکندر نامه نویسان را می رساند. پلوتارک بطوریکه دیده شد اخبار گدروزی و کارامانی را مغلوط کرده می نویسد: «در آنجا اسکندر

بسراغ نثارك رفت كه ازراه دريا رسیده بود وی آنچه را در ساحل دیده و شنیده بود برای اسکندر نقل کرد. اسکندر به اندازه‌ای مشعوف شد که هوس دریانوردی کرد و در اقیانوس محیط تا مصب رود فرات گردش نمود!! بحریه‌اش مرکب از جہازات بزرگ و متعدد بود که تمام سواحل عربستان و آفریقا را طی کرد و از تنگه ستون هرکول (جبل الطارق) وارد دریای مدیترانه شد...»

اگرچه این خبر خالی از تشویش نیست ولی کشتی‌رانی و گردش اسکندر در اقیانوس محیط تا سواحل فرات و دورزدن آفریقا در آن جالب است در حالیکه سایر مورخان در این باره ساکتند. سروکله نثارخ یکدفعه در تارس پیدا می‌شود چه در مراسمی که طی آن کالانوس حکیم هندی خود را می‌سوزاند حضور داشته است و در شوش نیز در جشن عروسیهای دسته جمعی با نثارخ تاجی از زر داده می‌شود و مخصوصاً آریان تصریح می‌کند. «به نه‌آرخ که بحریه را از سند تاجله آورد تاجی از زر دادند.» يك بار دیگر شوش در کنار دجله قرار می‌گیرد و جمل نویسندگان قدیم و افسانه سازها به وضع جغرافیایی ایران آشکار می‌گردد. مورخین جدید برای سفر دریایی نه‌آرخ و اطلاعاتیکه بوسیله او از سواحل بیان شده اهمیت و ارزش خاصی قایل شده‌اند در حالیکه اولاً این سفر دریائی مورد شك و تردید بوده و به عقیده نویسندگان این سطور زاییده توهم است و ثانیاً اطلاعات نه‌آرخ در همان حدود است که شمه‌ای از آن از قول دیودور نقل شد ثالثاً ایرانیان قرن‌ها قبل از این زمان در این دریاها رفت و آمد داشته و اطلاعات آنها در زمینه دریایی کاملتر و جامعتر از یونانیها بوده است. چه از قدیمترین ازمه تاریخ مدارکی در دست است که اقوام ساحلی خلیج فارس در این دریا کشتی‌رانی می‌کرده و بعدها نیز این خلیج کانون

دریانوردان بی نظیری بوده است و حتی هرودوت نقل می کند که فنیقی ها که بزرگترین ملت دریانورد قدیم شناخته شده اند از خلیج فارس به کنار مدیترانه مهاجرت کرده اند. بطوریکه از روایات یونانی بر می آید شاہان هخامنشی علاقه زیادی به بحریه و دریانوردی داشته و برای کسب اطلاعات و مقاصد دیگر مرتباً هیئتهایی گسیل نموده اند. مثلاً هرودوت می نویسد: «داریوش استیلاس نامی را مأمور کرد که دور افریقا را بگردد و این سفر را با موفقیت انجام داد و از این تحقیقات معلوم شد که آسیا با استثنای قسمت شرقی آن لیبیا به (افریقا) شبیه است» ولی از همه مهمتر کتیبه ایست از سنگ يك پارچه که در شلوف التربه در ۱۳۳ کیلومتری کانال سوئز کشف شده است. این کتیبه یادگاری داریوش بزرگ پس از کندن کانال سوئز است و برای مزید اطلاع خوانندگان فقط بند سوم آنرا ذیلاً نقل می کنیم: «من پارسی ام از پارس مصر را تسخیر کردم امر کردم این کانال را بکنند از «پیرو» که در مصر جاری است تا دریایی که از پارس بدان روند این کانال کنده شد چنانکه امر کردم و کشتی ها روانه شدند چنانکه اراده من بود.» ضمناً از متن مصری کتیبه که قسمت اعظم آن محو شده است استنباط میشود که صحبت از سفایینی است که برای تحقیقات می خواهند به دریا بفرستند. در این کتیبه «پیرو» را رودخانه نیل دانسته اند اعم از اینکه منظور از این کلمه نیل باشد یا نباشد از جمله «کانال بین پیرو و دریایی که از پارس بدان روند، کنده شد.» بخوبی واضح میشود که کشتی ها بین خلیج فارس و دریای احمر امروزی رفت و آمد می کرده اند و می رسانند که اینانیها بر عکس یونانیان در نجوم و جغرافیا یعنی دورکن اساسی دریانوردی

دست داشته‌اند. در قرن ششم و پنجم قبل از میلاد بر این دریاها تسلط داشته و از وضع آنها کاملاً مطلع بوده‌اند و افسانه نئارخوس به تقلید از اعزام هیئتهای تحقیقاتی داریوش و خشایارشا ساخته شده و الا ایرانیان از وضع این دریاها کاملاً آگاه و احتیاجی به قایقرانی در سواحل و کسب اطلاعات نبوده است. هرودوت می‌نویسد: «ساتاس پس» نام هخامنشی داوطلب شد که دور افریقا را بگردد و با کشتی تاجبل الطارق می‌رود و پس از آن او «... انتهای لیبیا (افریقا) را از طرف مغرب که «سلانت» نام داشت دور زده بطرف جنوب راند و در مدت چندین ماه همواره دریا نوردید تا مسافتی بزرگ پیمود و لی چون دانست راهی را که در پیش دارد بیش از راهی است که آمده به مصر برگشت و از آنجا نزد شاه (خشایارشا) رفته گفت: در جاهای دور دریاها ما بساحلی رسیدیم که مردم آن کوتاه قد و لباس آنها از بزرگ درخت خرماست هر زمان که بساحل نزدیک می‌شدیم این مردم شهرهای خود را رها کرده بکوه‌ها می‌گریختند و ما هم داخل شهرها شده بی‌آنکه آزاری برسانیم حشم آنها را تصاحب می‌کردیم.»

از روایات بالا درجه علاقمندی ایرانیان بخصوص افرادی از خانواده‌های بالا به دریانوردی و کسب اطلاع از نواحی دور دست بغربی نمایان می‌گردد و معقول نیست که این قوم که در سواحل افریقا و نواحی ناشناخته آن مسافرت دریایی می‌کنند و از کانال سوئز و کانالهای دیگر جهت تسهیل دریانوردی استفاده می‌کنند، چطور ممکن است از سواحل دریای مجاور کشور خود بی اطلاع باشند و لذا افسانه سفر دریایی نه‌آرخ در سواحل خلیج فارس برای کسب اطلاع چیزی جز خیالبافی نیست و قصه پردازان خواسته‌اند

در این باره نیز اسکندر چیزی از داریوش و خشایارشا کم نداشته باشد. ایرانیان با داشتن اقوام مختلف بر پیما در امپراطوری خود و احاطه به علم نجوم که در قدیم پایه اساسی دریانوردی بوده دارای ناوگان نیرومندی بوده و در کار دریانوردی ورزیده شده بودند. مورخان نیز این مطلب را از زبان اسکندر خطاب به پارمن که طرفدار جنگ دریایی بوده چنین بیان می کرده اند: «... در جنگ دریایی امواج دریا و وزش بادهای خیلی مؤثر است و برای جلوگیری از مضار آن مهارت‌های لازم. عمال کشتی‌های دشمن مجرب و ماهرند زیرا سالها کارشان دریانوردی بوده ولی مقدونیه‌ها فاقد این فن و مهارت می باشند. بعلاوه ساختمان کشتی‌ها اهمیت دارد و از این حیث هم برتری با کشتی‌های دشمن است بنابراین در موقع جنگ دریایی کوشش‌های ما بیفایده است.»

اگر فکر کنیم همانطور که اسکندر گفته برای کشتی عمال مجرب و برای ساختن آن تکنیک خاصی لازم باشد چون اسکندر در سفر جنگی خود ساختن کشتی را پیش بینی نکرده بود مسلماً در میان قشون او نیز از این عمال مجرب و تکنیسین‌ها وجود نداشته و لذا باید اذعان نمود که فقط ذهن سازندگان داستان است که بر حسب ضرورت این موجودات و وسایل خلق الساعه را آفریده و مثل نظایر آن احتیاج به پیش بینی و تهیه مقدمات نداشته است. این بود آنچه درباره سفر دریایی «نه آرخ» به ذهن متبادر می شود.

— مدت کوتاه ، کارهای زیاد —

نویسنده مجمع التواریخ می گوید:

«پادشاهی اسکندر رومی ۱۴ و به روایتی ۱۲ سال بود... اسکندر به مغرب و مشرق رسید و عالم بگردید و پادشاهان را قهر کرد و بروبر زیر پای آورد و این کار جز به عمر دراز نتوان کرد والله اعلم» تنها نویسنده گمنام مجمع‌التواریخ نیست که از آنهمه کار در طی مدتی کوتاه دچار حیرت شده بلکه تاریخ‌نویسان دیگری نیز به این نکته توجه داشته‌اند. یاقوت حموی می‌نویسد «اهل سیر گفته‌اند که اسکندر بن فیلفوس رومی پادشاهانی را بکشت و بر بسیاری چیره گشت و کشورهای بیشماری را تا اقصای چین فتح کرد و سدرا بنا و کارهای زیاد نموده بمرد در حالیکه عمر او ۳۲ سال و ۷ ماه و در این مدت مدتی نیا سوده بود. اگر این موضوع راست باشد عجیب و مخالف عادت است. آنچه بگمان من می‌رسد و خدا داناست است اینکه مدت پادشاهی و اوج نیکبختی او این مقدار بوده و علماء آن را بحساب عمر او گذاشته‌اند. سیر آفاق و طی منازل به همراهی لشگریان بخصوص اگر کندی حرکت قشون و احتیاج به کسب آذوقه و علوفه و دفاع مدافعین قلاع و شهرها در نظر گرفته شود احتیاج به زمان دارد. این محال است که با وجود داشتن سنی کمتر از ۲۰ سال بتواند در کشور خود نظم و نسق برقرار و هیبتش در دلها جا بگیرد و لشگریان گرد او جمع آیند و سرداری و سروری بدست آورد و اینکه تجربه و عقلی به همه رساند که آنهمه حکمت‌هاییکه به او نسبت می‌دهند برای او قابل درک باشد محتاج به زمان دراز دیگری است. پس در چه زمانی او سیر جهان و کشور گشائیه‌ها و ایجاد شهرها و گماشتن دست نشانده‌گان را انجام داده است.» مورخان یونانی و رومی پادشاهی اسکندر را یازده و عمر او را پس از فوت داریوش ۶ یا ۷ سال دانسته‌اند اسکندری که در اسکندرنامه‌ها معرفی شده جوانی،

است ۲۲ ساله باعه‌ای قلیل که البته بازهم برای منطقه کوچکی چون مقدونیه زیاد است و در حالیکه از پشت سر خود نامطمئن بوده سفر جنگی خود را آغاز می‌کند. در غیاب اسکندر بین آنتی پاتر نایب السلطنه و یونانیان ناراحت مرتباً منازعه برپا بود و بخصوص آژیس شاه اسپارت بكمك لاسدمونیمها با آنتی پاتر جنگ کرد و حتی نوشته‌اند که اسکندر ۶۰۰ تالان پول برای آنتی پاتر فرستاد تا مانع شورش یونان شود با چنین وضع در چنین شرایطی اگر کارهایی که طی ۱۰ یا ۱۱ سال کرده شده مورد دقت قرار دهیم با مؤلف مجمع‌التواریخ همصدا شده خواهیم گفت که «این کار جز به عمر دراز نتوان کرد» مگر آنکه قدرت خیال و معجزاتی که در این سفر جنگی کراراً بمنصه ظهور رسیده به میدان آمده همه کارها را رو براه و هر چیز را بجای خود قرار دهد. اینک مهمترین نکاتی که در بین کارهای بسیار باور نکردنی اسکندر بچشم می‌خورد و خیالی بودن موضوع را مسلم می‌سازد شرح دهیم.

۱- طول خط سیر و سرعت حرکت - مسیری که برای اسکندر

قایل شده‌اند بقدری طولانی و پریپیچ و خم و تعداد جنگها، محاصره‌ها، کشورگشاییها باندازه‌ای پشت سرهم و زیاد است که حتی برای ما که در عصر اتم و موشك هستیم و بخصوص برای اشخاصی که کمی به فنون استراتژی نظامی وارد باشند و بویژه اگر در نظر گرفته شود که از عده سی و پنجهزار نفری ارتش اسکندر سی هزار پیاده بوده‌اند باور نکردنی است. پلوتارك می‌گوید: «اسکندر در تعقیب داریوش در مدت ۱۱ روز ۲۰۶ فرسنگ روی اسب راه پیمود!!» یعنی تقریباً روزی ۲۰ فرسنگ یا ۱۲۰ کیلومتر. البته

اگر فقط برای يك روز بود قبول آن باكمی اشكال مانعی نداشت. ولی اینکه بتوان یازده روز متوالی روزی ۱۲۰ کیلومتر روی اسب طی طریق نمود مسلماً عقل سلیم آن را باور نمی‌کند و ساختگی بودن روایت، خبر از قصه بودن اصل داستان می‌دهد تعداد شهرها و اقوامیکه مطیع شده‌اند از شمار بیرون است. آریان تنها عده شهرهای متصرفی اسکندر را در هند ۲۰۰۰ شهر و ۷ نوع مردم نوشته است. اسکندر در آسیای صغیر و غرب که مورخان بوضع آنجا آشناتر بوده‌اند در هر شهر به مقاومت برخورد می‌کند. پای دیوار شهر سه‌لن دوماه و در محاصره صور ۷ ماه و پشت باروی غزه دوماه معطل می‌شود و در همه جا تصریح شده که تلفات مقدونیها سنگین بوده است. در آسیای صغیر تمام شهرهای یونانی و غیر یونانی مقاومت می‌کنند در شهرهای میلث و هالیکارناس خونین‌ترین جنگها رخ میدهد که شدت آنرا حتی از جنگ گرانیک نیز بیشتر قلمداد کرده‌اند، با این تفصیل کنت کورث می‌نویسد: اسکندر زمانی که در «افس» (شهری در هالیکارنوس) بود و به کارگاه آبل‌نقاش می‌رفت و بقدری با او دوست شده بود که چون فهمید این استاد نقاش عاشق پانکاستا یکی از زنان غیر عقدی او شده است با وجود علقه‌ای که به این زن زیبا داشت او را به نقاش مزبور بخشید. که با این قراین لااقل چند ماهی هم در «افس» بوده است! اگر کسی بطور تقریب مدت توقفهای اسکندر را از روی کارهاییکه در ردیف شهرسازی، کشتی سازی، عروسی، جشنها، نمایشها و غیره حساب کند مسلماً برای جنگها و عملیات نظامی و راه پیماییها وقتی باقی نخواهد ماند. به همین علت بوده که برای ارتش او سرعتی مافوق تصور قایل شده‌اند. تازه معلوم نیست بادر نظر گرفتن مدت توقفها اگر برای قشون او

سرعتی معادل ۱۰۰ کیلومتر در روز حساب کنیم حساب طول خط سیر درست دریاید و حال آنکه این سرعت از توانایی بشر و اسب خارج و مسلماً نمی‌تواند به حقیقت به پیوندد .

۲- شهرسازی- اسکندر صرفنظر از جنگ‌ها وجدال‌ها ، محاصره ها، راه پیماییمها، کشتی‌سازیمها و... بطور متوسط سالی چندین شهر ساخته است. گفته‌اند اسکندر ۲۲ یا ۲۴ و بقولی هفتاد شهر اسکندریه ساخته است و اگر برعکس آنچه گفته شد ایامیکه صرف جنگ وجدال‌ها، محاصره‌ها و راه پیماییمها شده است از مدت سفر جنگی کسر کنیم وقتی برای شهرسازی باقی نخواهد ماند! یا باید ساختمان شهرها را بحساب روز و هفته سنجید در هر حال یکی از دامتانه‌های مسخره اسکندرنامه‌ها داستان شهرسازیمهای اسکندر است گویی برای شهرسازی مثل گندم اقدام به پاشیدن تخم آن می‌کرده‌اند و یا آنکه منظور نویسندگان از کلمه شهر غیر از مفهوم متداول امروزی آن بوده است. مدت‌زمانیکه اسکندر از رود هیداسپ تا مصب سند پیموده ۷ الی ۱۰ ماه دانسته‌اند در این مدت از لحاظ شهرسازی عملیات او بقرار زیر بوده است:

- ۱- شهری در کنار رود هیداسپ به یادبود اسب خود بنام یوسفال که مرده بود شهری بناکرد. ۲- در همان نزدیکی سگ او هم بنام پهریتاس به رحمت ایزدی پیوست و شهری هم بیاد او ساخت (افسوس که گربه نداشت یا اگر داشت نمرد تا شهری هم بنام او ساخته شود) ۳- شهر «نیکه» یا «نیکایا» را ترمیم و تعمیر کرد ۴- اسکندر در محل تلاقی رود آل‌سه‌زین و سند شهری بنا کرد. ۵- در کنار رود سند نیز شهری دیگر و کارخانه کشتی سازی ساخت. ۶- در ایالت موسیکانوس به امر او قلعه‌ای ساختند. ۷- در ولایت

سامباست اسکندر شهری بنام اسکندریه بناکرد. ۸ - در پتاله (مصب رود سند) «هفس تیون» به امر او بندر و کارخانه کشتی سازی ساخت. ۹ - درکنار اقیانوس برای آنکه یادگاری از خود باقی گذارد جای مساعدی انتخاب و شهر و بندری ساخت که بنام اسکندریه موسوم شد. حال قضاوت باخواننده است که امکان ساختن ۹ شهر و چند کارخانه کشتی سازی و تصرف ۲۰۰۰ شهر و مطیع نمودن ۷ نوع مردم را با جنگهای خونین که طی آنها اسکندر در چند جا تا سرحد مرگ مجروح و مسموم می شود، (تنها جراحات وارده به اسکندر سخت و محتاج ماه ها استراحت بوده است) مورد بررسی قرار دهید و چنانچه جواب منفی بود آیا این حوادث را به چیزی جز خیالبافی و قصه پردازی میتوان تعبیر نمود؟! تعداد شهرهاییکه اسکندر ساخته ۲۲ یا ۲۴ شهر و بقولی هفتاد نوشته اند مثلاً بنای شهر ازمیر، اسکندریه مصر، خاراکس در بین النهرین، را به او نسبت می دهند و همچنین نوشته اند که چون اسکندر از ترعه فرات سرازیر شد به دریاچه ای رسید که در حدود عربستان بود در اینجا موقع مناسبی یافت شهری بناکرد و دور آن دیواری کشید اسکندر در پای کوه های قفقاز شهری بنام خود ساخت و شهرهای دیگر به فاصله یکروز از این اسکندریه جدید بنانهاد. خلاصه در باکتریا، سغدیان و بالاخره در تمام طول خط سیر چیزیکه فراموش شدنی و تعطیل بردار نیست شهرسازی است. پوچ بودن این روایات نیازی به اقامه دلیل ندارد چه با وسایل مکانیکی پیشرفته امروز و در چنان شرایط و مدتی حتی چند قریه و روستاهم نمی توان ساخت چه رسد به آنهمه شهر و از آن گذشته معلوم نیست سکنه این شهر ها را چه اشخاصی تشکیل می داده اند گفته اند که مجروحین و وامانده های

قشون در این شهرها اسکان داده شده‌اند مگر به هر شهر چند نفر می‌رسد؟! تازه، لشگریانی که چندین مرتبه برای برگشت به مقدونیه سر بشورش برداشته و اسکندر را تحت فشار گذاشته‌اند و بالاخره نیز اسکندر را مجبور بصرف نظر از ادامه جهانگیری و مراجعت می‌کنند، چگونه راضی شده‌اند ولو وامانده و مجروح در سرزمینهای پراکنده و در میان دشمنان اقامت کنند؟. حقیقت آنکه در عالم افسانه‌سرایی احتیاج به پاسخ سئوالات مذکور نیست. اما منظوری که افسانه‌پردازان از این شهرسازی داشته‌اند آنستکه بعدها شهرهای یونانی!! (آنهم نه مقدونی) طرفدار و ناشر فرهنگ یونان در داخل ایران باشند در حالیکه تاکنون کوچکترین آثاری از وجود این شهرها در داخل ایران و در هند بدست نیامده و بدیهی است این شهرها آنهم با سکنه یونانی جز در عالم خیال وجود نداشته است و این خود دلیل دیگری بر افسانه بودن داستان اسکندر است.

۳- کارهای خلق الساعه - یکی از اختصاصات کتابهای نظیر

کتاب امیر ارسلان یا رموز حمزه آنستکه داستان سرا خود را از قید زمان و مکان آزاد داشته و در هر جا به بن بست برخورد بدون آنکه دچار زحمت شود یا وجود مقدمه‌ای را لازم بداند فوراً وسایل و حوادثی آفریده و قضایا را مطابق نظر خود فیصله می‌دهد. در داستان اسکندر نیز از اینگونه مسایل فراوان بچشم می‌خورد. مثلاً همین موضوع کشتی سازی آنهم در حدود دوهزار کشتی در سرزمین هند بسیار قابل توجه است. چیزیکه در این قضیه بحساب آورده نشده زمان و شرایط لازم برای اینکار است. برای ساختن این کشتی ها چند نفر کارگر متخصص لازم بوده و مصالح چگونه و در چه مدت تهیه گردیده است؟ گفته‌اند که برای ساختن آنها از فنیقیها، اهالی قبرس

کاریان و مصریها که دنبال لشگر اسکندر آمده بودند استفاده شده است. اولاً تا زمانی که موضوع لزوم کشتی در بین نبوده از این اقوام دنبال قشون نیز صحبتی نیست و ثانیاً اگر وجود این اقوام را دنبال قشون مسلم فرض کنیم از کجا آنها کشتی ساز، نجار، آهنگر و... بوده اند؟ بلکه بالعکس می توان آنها را تاجر و یا ماجراجو نه صنعتگر و کشتی ساز تصور نمود. درست است که فنیقی ها مردمان دریانوردی بوده اند ولی مگر هر فنیقی می تواند کشتی بسازد. ایجاد چند کارخانه کشتی سازی در ساحل رود سند و ساختن آنهمه کشتی در مدت کوتاه در ردیف ساختن شهرها و جنگهای پیاپی مسلماً زاده تخیل می باشد والا کارخانه کشتی سازی یا قایق سازی چیزی نیست که تا اسکندر دستور داد فوراً از زمین بجوشد! از این کارهای خلق الساعه زیاد است مثلاً در آغاز سفر جنگی صحبت از وسایل قلعه گیری نیست ولی در هر جا ضرورت پیدا می کند بلافاصله ماشینهای قلعه کوب بکار می افتند و بکمک آنها حصارها و در بعضی جاها کوه ها یکی پس از دیگری تسخیر می شوند!! بطور خلاصه مطالعه موضوع از این نقطه نظر نیز بنبغ اسکندر نامه نویس ها و طرفداران آنها نیست و متأسفانه برای خواننده راهی جز قصه پنداشتن آن باقی نمی ماند.

اگرچه در قصه اسکندر نکات جالب و نقاط ضعف فراوان است ولی در بین آنها ناگزیریم که به چند موضوع اشاره کنیم: ۱- سرزمین-کشور کوچک مقدونیه که تا کمی قبل از اسکندر، بنا بنوشته عموم مورخین جزو امپراطوری هخامنشی بوده از لحاظ موقعیت جغرافیائی و طبیعی طوری نیست که بتواند دارای منابع مادی و انسانی برای جنگ و جدالهای بزرگ باشد. تنظیم کنندگان

اسکندر نامه‌ها بگمان خود بامنضم کردن یونان به مقدونیه خواسته‌اند از لحاظ کمبود منابع انسانی و مادی این نقیصه را برای آن کشور برطرف نمایند. اگرچه کشور کوچک یونان نیز فاقد آنقدر نیروی مادی و انسانی بوده و انضمام آن به مقدونیه نیز نمی‌تواند کفه نیرو را بنفع کشور اخیر تغییر دهد معیناً از مجموع نوشته‌جاتی که بنام مورخین قدیم به‌مارسیده اینطور برمی‌آید که دشمنی مقدونی‌ها و یونانیان عمیق‌تر از آن بوده که کشورگشایی‌ها یا کارهای قهرمانی اسکندر بتواند آن شکاف را پر نماید.

مورخین نوشته‌اند که برای احتناق یونان اسکندر از غنائم جنگی خود مبلغ ۶۰۰ تالان برای «آنتی‌پاتر» فرستاد و چنانکه در فصل سابق ذکر شد آژیس شاه اسپارت بکمک لاسدمونی‌ها با «آنتی‌پاتر» جنگ کرد و بالاخره در تمام مدتی که اسکندر از مقدونیه خارج بود نزاع و جنگ‌های شدیدی بین یونان و مقدونیه جریان داشت چون قسمتی از قشون اسکندر را بنابه مرسوم یونانیان اجیر تشکیل می‌دادند و دوستگی و مخالفت‌های عجیبی بین یونانی‌ها و مقدونیان در صحنه وقایع بچشم می‌خورد که مسلماً منشأ تاریخی دارد. مثلاً یونانی‌های مقیم باکتریا و سغدیان بعد از شایعه کشته شدن اسکندر که از ماندن در این صفحات ناراضی بودند بر مقدونی‌ها شوریده و بعد سه هزار نفر! (نسبت به قشون اسکندر این عده قابل توجه است) جمع شده مشقات زیادی برای بازگشت بوطن خود متحمل شدند ولی بعدها پس از مرگ اسکندر مقدونی‌ها تمام آنها را کشتند. از فحواي کلام مورخان آشکار می‌شود که علاوه بر اختلاف عمیق تمدن و اختلاف مشرب اختلاف زبان نیز بین این دو قوم بقدری شدید بوده که حرف‌های یکدیگر را نمی‌فهمیده‌اند در محاکمه فیلو تاس پسر

پارمنین سردار پیر اسکندر کنت کورث می گوید: «... در این موقع اسکندر به او گفت میدانی که مقدونیها قضات تو هستند بزبان آنها نطق خواهی کرد؟ فیلتاس جواب داد در اینجا غیر از مقدونیها عده زیاد از حضار دیگر هم می بینم و گمان می کنم که اگر به همان زبان حرف بزنم که تو سخن راندی بهتر حرفهای مرا خواهند فهمید مقصود من اینست که بیشتر اشخاص حرفهای مرا بفهمند. اسکندر روبه سربازان کرده فریاد برآورد و گفت می بینید که اواز همه چیز وطن خود حتی از زبانش هم متنفر است این تنها کسی است که نمی خواهد به آن زبان حرف بزنند بهر زبانی که می خواهد حرف بزند مختار است ولی بخاطر داشته باشید که او عادات مارا هم مانند زبان مادشمن است.» وجود اختلاف عمیق بین یونانیان و مقدونیها و عجله هر دو قوم برای مراجعت بوطن موضوع شهرهای یونانی را بخصوص در دوره بعد از اسکندر که مورخین با آب و تاب از آن یاد می کنند متزلزل می نماید بویژه آنکه مورخین جدید از نبودن کوچکترین مدرکی در مورد این شهرها و پادشاهان «یونان و باکتریان» عمیقاً متأسفند!

— معبد اسکولاپ در اکباتان —

موضوع قسم خوردن مقدونیان را در معبدی در حوالی سیستان قبلاً ذکر نمودیم اینک يك خبر در همان زمینه: «اسکندر بعد از مرگ «هفستیون» (سردار و رفیق محبوب او) معبد اسکولاپ (خدای طب) را در اکباتان خراب کرد.» بدیهی است که وجود معبد اسکولاپ در اکباتان خالی از غرابت نیست و لذا یا اکباتان غیر از

همدان شهر داخلی ایران است یا آنکه اصل واقعه دروغ و افسانه است که بنظر ما شق اخیر ارجح است.

— موزائيك جنگگ ايسوس —

عدم مدارك مثبت برای آنهمه ادعا كار تاريخنويسان رايه خيالبافيهای تازه‌ای كشيده و آن عبارت از شرح و بسط دراطراف يك موزائيك می‌باشد كه از زیر خرابه های شهر پمپي در ايتاليا بدست آمده است اين تابلو كه ذیلا شرح آن داده خواهد شد فاقد نوشته است و گمان کرده‌اند كه نقاشی آن صحنه‌ای از جنگگ ايسوس را نمایش می‌دهد. اينك شرحی را كه مؤلف تاريخ تمدن در اين باره داده می‌آوريم «تابلو جنگگ ايسوس» كه درخانه «فائون» در پمپي پيدا شده و ارتباط آنرا با نقاشی قرن چهارم يونان حدس می‌زنند (!!) مركب از ۵۰۰ ر ۵۰۰ ر ۱ قطعه سنگ است كه هر كدام پيش از چند ميليمتر مربع سطح ندارند تمام موزائيك ۵ × ۲۵ متر است اين اثر در نتیجه زلزله و آتشفشانی پمپي در سال ۷۹ بعد از ميلاد سخت صدمه ديده... «اسكندر سياه سوخته از گرما و پريشان و ژولیده از كثافت ميدان نبرد پيشرو حمله است و سوار بر اسب خود «بوسه فالوس» در چند قدمی گردونه داريوش ديده می‌شود. نجيب زاده ایرانی خود را درمیان دو پادشاه انداخته و نيزه اسكندر در بدن او نشسته است. داريوش با توجه به خطر كه از جانب نيزه ديگر اسكندر بسوی اوست از گردونه بطرف دوست محتضر خود برگشته چهره‌اش مالا مال از اندوه و غم است. سواركار ایرانی به نجات پادشاه خود آمده و تير اسكندر به هدف نرسیده در هوا معلق است. نشان دادن



احساسات درهم و آشفته چهره داریوش معرف قدرت بی نظیر نقاش است. لیکن زیباترین سر این ترکیب سر اسب اسکندر است عالیت از این موزائیک دردنیا وجود ندارد.» برای آنکه خواننده بتواند درباره این تابلو که با آن همه آب و تاب از آن سخن رفته قضاوت کند ناچاریم کپیه این تابلو را ضمیمه این اوراق کنیم. کسی منکر مهارت نقاش یا هنرمندان موزائیک ساز نیست ولی آنچه از لحاظ ما شایان دقت است قیافه و لباس و هیبت سوارانیست که ظاهراً باید ایرانی یا پارسی باشند. آنچه از قیافه و البسه سواران آشکار می شود این سواران بیشتر بمردمان شمال افریقا شباهت دارند تا به ایرانیان که در بسیاری از کتب و همچنین در کتیبه ها زره و سلاح و کسوت آنها نشان داده شده است. اگر فرض شود که این تابلو بعنوان تابلویی از جنگ های اسکندر کشیده شده باشد باید مطمئن بود که صحنه حادثه در ایسوس و طرف جدال ایرانیان نبوده اند ولی اگر نسبت این تابلو به اسکندر و جنگ ایسوس نیز مثل نظایر پیشمار دیگر از روی حدس و گمان باشد زهی تصور باطل زهی خیال محال!

— مقایسه مقدونیه و رم —

وجود قصه هایی بنام اسکندر در قرن اول پیش از میلاد و پیرایه هایی که افسانه نویسان به آن بسته اند جهانگیری و نفوذ به شرق را در رم دامن زده و بطوریکه در تاریخ زندگانی مردان نامی آن دیار دیده می شود اغلب سرداران و امپراطوران نامی چون کراسوس، ژول سزار، آنتوان، کاراکالا، سولا، تراژان و غیره هوس کشور

گشایی و اسکندر شدن را در سر می‌پرورانیده و عده‌ای جان و مال و ارتش خود را بر سر این سودا ازدست داده‌اند درحالی‌که نیروهای انسانی، مادی، طبیعی امپراطوری عظیم رم و نبوغ سرداران بزرگ آن سرزمین بایونان و مقدونیه (نه مقدونیه تنها) قابل مقایسه نبوده‌است رومیان به تصدیق دوست و دشمن از هر نظر و بخصوص از لحاظ نظامی دارای نبوغ خاصی بوده و اروپا را تا انگلستان به انضمام تمامی شمال افریقا و شرق مدیترانه در حیطه اقتدار خود درآورده بودند درحالی‌که یونانیان و مقدونیها اگر قصه ده ساله اسکندر را نادیده انگاریم و اگر به تاریخهای قدیم و جدید که تماماً له یونان تنظیم شده متکی باشیم طی قرون متمادی از حدود یونان باستان و جزیره سیسیل پافرا تر نگذاشته و اگر هم گذاشته‌اند با ناکامی مواجه گردیده‌اند. چنانچه روایات مربوط به جنگهای ایران و روم صحیح باشد شکست سرداران و امپراطوران بزرگی چون کراسوس، آنتونیوس، تراژان و تارومار شدن لژیونهای بیشمار رومی یعنی فاتحین گل و ژرمانی در سرزمینهای غربی فلات ایران بدفعات و طی چندین قرن دلیل دیگری برواهی بودن افسانه اسکندر و قشون کشی و فتوحات او با آن عده قلیل و وضع نامرتب می‌باشد. اگر از لحاظ نظامی نیز موضوع مورد بررسی و مذاقه قرار گیرد علیرغم نقشه‌ها و کروکیهاییکه درباره جنگها بوسیله مورخین جدید کشیده شده بی‌اعتبار بودن این روایات آشکار خواهد شد.

— مرگ الکساندر —

الکساندر در بازگشت بسوی مغرب بعد از آنکه رفیق محبوب او، «هفستیون» چنانکه نوشته‌اند در اکباتان بواسطه پرخوری و افراط در باده گساری مرد. دستور داد تا معبد اسکولاپ خدای پزشکی را در اکباتان خراب کنند و پزشک معالج یونانی او را بکشند و همچنین برای شادی روح آن مرحوم اقوام کوسی را قتل عام نموده زن و بچه و مرد آنها را از دم تیغ گذرانیده سپس عازم بابل شد. ولی قبل از آنکه وارد بابل شود غیب‌گوها وقایع بدی را پیش‌بینی می‌کنند و نئارخوس مأمور می‌شود که مراتب را به الکساندر اطلاع داده و مانع ورود او به بابل شود ولی الکساندر به حرف کسی گوش نکرده و پس از ورود به بابل در حومه آن شهر منزل می‌کند و بواسطه افراط در باده گساری مریض و پس از چند روز می‌میرد. مورخین عموماً وقایع را لحظه بلحظه و با جزئیات شرح داده‌اند و خواننده تعجب می‌کند که چرا وقایع نویسان که تا این اندازه موضوعات جزئی و بی‌اهمیت را ضبط کرده‌اند از نام بردن سرزمینها و وضع طبیعی و جغرافیائی کشورها امساک کرده‌اند و اگر هم در این مقوله وارد شده‌اند سراپا اشتباه و نوشته‌ها با حقیقت وفق نمی‌دهد و این خود دلیلی بارز است بر آنکه نویسندگان صرفاً رمان نوشته و پای‌بند تطبیق نامها بر سرزمینها نبوده‌اند. بعدها ادعا شده که الکساندر از طرف پسران آنتی پاتر نایب السلطنه او در مقدونیه مسموم شده است. برای موشکافی و شرح جزئیات جنایت و قتل عاملین مسموم نمودن الکساندر از طرف المپیا، مادر الکساندر

و وقایع بعدی در صفحات این دفتر مجالی نیست ولی آنچه قابل توجه است آنکه پس از مرگ الکساندر سرداران او بدون توجه به مرگش بر سر جانشینی و تقسیم کشور باهم به منازعه می پردازند و پس از چند روز تازه بفکر برداشتن جنازه و دفن اومی افتند. در این موقع معلوم نیست بچه علت جنازه را برای دفن به اسکندریه مصر (اگر ساختن این شهر بوسیله الکساندر درست باشد بیش از ۷ تا ۸ سال از عمر آن نمی گذشته و برخلاف آنچه ادعا شده نمی تواند شهر بزرگی باشد) می فرستند و در آنجا دفن می کنند. و باز معلوم نیست چرا جنازه را به یونان یا مقدونیه نمی برند!!.

اگر به مطالب و موضوعاتی که در صفحات گذشته این کتاب یاد شده کمی دقت و توجه شود و بیاد بیاوریم که سابقاً به مصر مقدونیه می گفتند و در دلتای نیل محلی بنام بابل و در شام محلی بنام اکباتان موسوم بوده مشگلات حل می شود.

در چنین صورتی مرگ سردار محبوب الکساندر یعنی «هفستیون» در اکباتان شام اتفاق می افتد و وجود معبد اسکولاپ در این حوالی به عقل سلیم بیشتر جور در می آید و الکساندر می تواند آنرا خراب کند و سپس عازم بابل (مصر) شود و در آنجا بمیرد و در اسکندریه یعنی در همان سرزمین مقدونیه بخاک سپرده شود و چنانچه غیر از این باشد هر سطر از نوشته ها مشگلاتی برای خواننده و پژوهنده در بر دارد.

— قصه های سایر ملل —

همانطور که در فصل گذشته بیان شد گذار جنگی الکساندر

مقدونی رابه شرق و بخصوص از حدود دجله به این طرف جز به افسانه و قصه به چیزی نمی‌توان تعبیر کرد. اینك سعی می‌کنیم منشاء این داستانها و انگیزه این قصه‌پردازیه‌ها را حتی‌الامکان آشکار سازیم. بدیهی است بیرون کشیدن حقیقت از میان هزارها افسانه و خروارها قصه کار آسانی نیست و نویسنده نیز نمی‌تواند ادعا کند که از عهده چنین مهمی برآمده یا می‌تواند برآید ولی با مطالعاتیکه در سالهای اخیر از طرف اهل فن بعمل آمده و کشفیاتی که در زمینه تاریخی و کرونولوژی نصیب آنان گردیده و تقریباً برای طرح موضوع و اظهار نظرهاییکه ذیلاً بدان اشاره خواهد شد جای شك و تردید باقی نگذاشته است، وجود افسانه‌های جهانگیری و جهاننداری در ردیف قصه الکساندر مقدونی بدون آنکه به اسناد و مدارکی مبتکی باشد در بین اغلب ملل وجود دارد. مثلاً یکی از فراغنه مصر را نوشته‌اند که حدود فتوحات خود را تا ماوراءالنهر و چین بسط داده است. البته موضوع مورد تأیید مورخین جدید قرار نگرفته و بدلالی آن را مردود دانسته‌اند در صورتیکه کشور مصر از لحاظ نیروهای مادی و منابع انسانی بمراتب بر یونان و بخصوص بر مقدونیه برتری داشته است. مثل اینکه اینگونه ابراز شجاعت و خودنماییها در بین ملل كوچك بیشتر رایج بوده و شاید ملل بزرگ احتیاجی به ساختن و پرداختن قصه در اطراف جهانگیریهای خود نداشته‌اند. تاریخ کشور كوچك یمن نیز مملو از جهانگشایی پادشاهانی است که با هزاران هزار سپاهی جهان آنروزی رابه زیر نگین سلطنت خود درآورده‌اند بدیهی است موضوع از قدیم‌الایام مورد مخالفت و انتقاد دانشمندانی چون ابن‌خلدون و ابن‌اثیر و دیگران واقع شده و استدلال نموده‌اند که سرزمین كوچك یمن

استعداد پروراندن آنهمه لشگریان ولشگر کشیمهارا ندارد و همانطور که کشور کوچک مقدونیه که از یمن نیز کوچکتر است استعداد فراهم آوردن قشون ولشگر کشیمهای بزرگ را نداشته است. اینک شمه‌ای از کارهای ملوک یمن را که از هر جهت با قصه الکساندر قابل مقایسه است ذکر می‌نماییم:

— حارث بن همال —

حارث بن همال ملقب به رائش کوچک سلطان یمن پس از مرگ پدر تاج شهر یاری بر سر نهاد. هرساله برای این شهر یار از هند گوه‌های گرانبها و فلفل و هلیله... و عطریات برسم ارمغان و پیشکش می‌آوردند در یکی از سالها که ارمغانهای هند به پیشگاه والا رسید و آن شهر یار شگفتیهای آنها را با چشم خود مشاهده فرمود بدین اندیشه افتاد که آن سرزمین پهناور را از نو بادت خود بزیور فرمان درآورد. لهذا دردم فرمان بسیج نیروهای زمینی و دریایی را صادر نمود ولی در ظاهر چنین نمود که خیال رفتن بسمت مغرب زمین را از راه دریا دارد. سه نفر از تاجداران یمن پیش از این شهر یار از راه خشکی بکشور پهناور هند و کوهستان خراسان و سرزمین تبت تاخته بودند. یکی عبد شمس سباء و دیگری فرزندش شروایل بن حمیر و دیگری سکسک بن وایل و این ارمغانها خراجی بود که از هنگام کشورگشایی آن شهر یاران بیادگار مانده بود و هرساله کشور هندوستان به یمن می‌فرستاد. پس از اینکه حارث بن رائش خود را برای یورش به هندوستان آماده دید فرمان داد تا بادبانها را کشیدند و پیش‌آهنگ این یورش دریایی یعفر بن عمرو

بود. همچنین یعفر در دریا پیش می‌رفت تا اینکه داخل آبهای هند گردید، هندیان از آنسوی نیز به جنگ و دفاع برخاستند و مردانه جنگیدند تا حارث رانش بیاری یعفر رسید و هرچه مرد جنگجو در هند بود همه را کشت و خانواده های آنها را به بردگی برد و مال و خواسته بیشماری از آنجا بدست آورد پس از سوی خراسان از راه سفد و سمرقند آهنگ بازگشت به یمن کرد. این شهریار یعفر بن عمرو را بادوا زده هزار نفر مرد جنگی در هند گذاشت و آنها در آنجا شهری ساختند و آن شهر را رانش نامیدند و این شهر تاکنون هست و هندیان آن را رائد میگویند و پادشاهان هند تا این روزها در آنجا هستند. نوفل بن سفد درباره این فیروزی بی‌مانند قصیده‌ای گفته که در کتاب التیجان آمده است. هنگامیکه حارث در کوهستان خراسان بود ارمنیان از ترس اینکه مبادا کشور آنها هم پایکوب لشگریان آن شهریار جهانگشای گردد، بازهای سفید و پارچه های دیباوزینها و کالاهای شگفت‌انگیز بarmغان به پیشگاه آن کشور گشای یمن فرستادند. حارث از فرستادگان ارمنستان پرسید که آیا همه اینها از سرزمین شماست؟ فرستادگان ارمنستان گفتند آری ای شهریار. حارث رانش گفت تا هنگامیکه ما ارمنستان را نگشاده‌ایم چیزی نگرفته‌ایم این بگفت و بسوی ارمنستان روان شد و در این لشگرکشی شمر بن عطف حمیری با صدهزار سوار در رکاب بود. باری ارمنستان گشاده شد و سپس از آنجا تازی ر ستاره هفت اورنگ تاخت و به آذربایجان بازگشت و چون از میان دو صخره در کوهستانهای این آستان می‌گذشت امر داد یادگاری بر آن دو بخط حمیری نقش کنند. بر صخره ای کردند، رانش سرور جاودانی در جهان بکام خود رسیده و اکنون چشم براه مرگ است و در زیر این نوشته قطعه‌ای که

در آن به فیروزی‌های خود درهند و خراسان و آذربایجان اشاره‌ای شده بود نقش کرده بر صخره دیگر که روبروی این صخره بود قطعه دیگری نقش کرد یکی از راویان می‌گوید:

این نقشها تا امروز بر آن صخره‌ها دیده میشود. پس از این جهانگشایی‌ها حارث رایش به یمن برگشت و در سن یکصد و چهل و پنج سالگی رخت از این جهان بجهان دیگر کشید.

— ذوالقرنین یمنی —

پس از حارث رایش، فرزندش ذوالقرنین با جامه‌های زربفت تاج جهاننداری و جهانگیری بر سر گذاشت وی شهریاری دلاور و بزرگوار بود و در میان تاجداران یمن او را مثل و ماندی پیدا نمیشد این شهریار در آغاز فرمانروایی چند خواب دید و بزرگان دربار گفتند کسی که بتواند آنها را تفسیر و گزارش کند حضرت موسای خضر است که در شام زندگی می‌کند. ذوالقرنین فرمان داد تا لشکریان بیشمار او آماده رفتن بسوی شام شوند و در این سفر هزار هزار سوار جنگی به طلایه‌گی و پیشتازی کوکبه وی روی بسوی آن سرزمین نهادند و شهریار گیتی‌ستان خود از راه مکه در دنبال ایشان براه افتاد. در شام حضرت موسای خضر نزد ذوالقرنین آمد و خوابهای او را تعبیر کرد و گفت خداوند سراسر جهان را از خشکیها و دریاها بتو ارزانی داشته و تو بر جن و انس فرمانروا خواهی گشت و پادشاهان روی زمین را از تخت خود فرو میکشی و زبردستان را زیر دست میسازی و مردم مغرب را بمشرق و مردم مشرق را به مغرب و

مردم شمال را بجنوب و مردم جنوب را بشمال می کوچانی و پس از چندی ذوالقرنین خواب دیگری دید و حضرت خضر آنرا اینطور تعبیر فرمود که باید بسوی اقصای مغرب تادیه یا قوت بتازی پس از شنیدن تعبیر خواب ذوالقرنین به راهنمایی حضرت خضر روبه سوی مغرب نهاد و سراسر زمین حبشه را فتح کرد. در سودان به مردمی بی زبان و سیاهانی آبی چشم و شترگوش برخورد و از ایشان هر که فرمان برد و ایمان آورد از کشتن رست و هر که در کفر پایدار ماند به هلاکت رسید و سراسر مرز و بوم سودان در زیر فرمان ذوالقرنین درآمد. این شهریار فیروز بخت در این سرزمینها کشتارها کرد و اسیرها گرفت و مردم را از جای بجایی کوچانید. پس از این فیروزیمها متوجه اندلس گردید و برای ستمی که مردم آنجا نسبت به حضرت جرجیر (ع) کرده بودند فرمان قتل عام داد و یک تن از ایشان را باقی نگذاشت پس از انجام کار اندلس بقصد دریانوردی و جهانگشایی در کشتی سوار شد و در اقیانوس مغرب پیش رفته و در چندین جای که دریاسپهمنگین و خطرناک بود برای راهنمایی ستونهای طلسم دار برافراشت و بر هر یک بتی نصب کرد. باری همینطور آن شهریار دلاور دریانوردی می کرد تا نزدیک به چشمه ای که آفتاب در آب غروب می کند رسید. در آن سوی چشمه آفتاب نیز جزیره هایی بود که در آن مردمانی بیدانش زندگی می کردند. ذوالقرنین از آنها پرسید که کی شمارا اینجا آورده است ایشان گفتند سباء. همینکه آفتاب در چشمه فرو می رفت هوا باندازه ای گرم میشد که همه همراهان آن شهریار جهانگیر نزدیک به هلاکت می رسیدند. ذوالقرنین می خواست از این سرزمین خطرناک بگذرد و از این رو چند دسته سپاهیان آزموده خود را یکی پس از دیگری بجلو فرستاد که

راه گذر را بررسی کنند ولی هیچ دسته‌ای از آنها باز نکشت سپس
 ذوالقرنین راه دیگری را بسوی ظلمات پیش گرفت و بجایی رسید
 که روز و شب یکی بود و چشمه آفتاب در پشت سر می‌افتاد و نیز از
 جایی گذشتند که سم ستوران در گل فرو می‌رفت و می‌چسبید و این
 همان دشت یاقوت بود که حضرت موسای خضر فرموده بود. در میان
 این پیش‌آمدهای شگفت انگیز حضرت خضر به آب حیات رسید و
 نوشید و زندگی جاوید یافت ولی ذوالقرنین از این نعمت بی‌مانند
 بی‌بهره ماند. حضرت خضر به ذوالقرنین فرمود که در پشت اینجا
 سرزمین دیگری نیست باید در اینجا صبر کرد تا از خداوند وحی
 فرود آید. چیزی نگذشت که وحی از آسمان آمد که ای ذوالقرنین در
 مشرق زمین آفتاب از ۳۶۵ درگاه بیرون می‌آید و در هر درگاه مردمی
 زندگی می‌کنند که خداوند و روز رستاخیز را باور ندارند بدان
 سوی شو و فرمان خداوند و آفریدگار جهان را بایشان برسان. پس
 از این وحی حضرت خضر اندرزهای سودمندی به ذوالقرنین داد و
 در پایان فرمود: شمشیر خدا را بدست خود بگیر که در برابر آن
 چیزی توانائی ایستادگی ندارد. خداوند یار تو است بدان سوی
 تاخت آور. ذوالقرنین از اقاضی مغرب بسوی مشرق رهسپار شد
 و پس از فتح شام، عراق و ارمنستان بسوی کشور فارسیان تاخت و
 در نهاوند بکوهستان شگفت‌آوری رسید و آنجا راه هرات و مرو و
 سمرقند و شهر چاچ و بلخ و سرزمینهای یاجوج و ماجوج را برای آن
 شهریار شرح دادند. پس از فتح نهاوند و کوهستان و شهرهای
 اطراف آن راه شرق برای او باز شد و همینطور پیش راند تا به
 سمرقند رسید. در این شهر هر کس از سرکشان سغد و کردوز بود از
 دم تیغ گذرانید و از آنجا بمر و آمد و در آنجا نیز با سرکشان خزر و

فرغان و دیلم همان رفتار را کرده با سغدیان کرده بود و سپس بهرات آمد و در آنجا خوزیان و فرنگیان را سرکوبی سخت کرد. پس از این فیروزیهای بی‌مانند از راه هند رهسپار کشور چین گردید و هندیانیکه سر راه را بروی گرفته بودند سخت درهم شکست و بسوی شرق روز بروز پیش می‌رفت تا اینکه سراسر کشور یاجوج و مأجوج و جزایر اقیانوس شرقی را به زیر فرمان آورد و سد بزرگ رامیان یاجوج و مأجوج و دیگر مردمان جهان ساخت. پس از اینکه سراسر جهان از شرق و غرب و شمال و جنوب در زیر فرمان این شهریار آمد آهنگت بازگشت بسوی عراق کرد و اسیران بسیاری که همراه خود از شرق آورده بود در ارمنستان گذاشت و به این سبب این مردم را تاکنون ترك گویند زیرا اسیرانی هستند که ذوالقرنین آنها را ترك کرده است. ذوالقرنین در عراق شب ناخوش شد و جهان فانی را بدرود گفت و پس از مرگ وی حضرت موسای خضر از دیده‌ها پنهان شد و دیگر کسی او را بجز حضرت موسی ابن عمران در جهان ندید.»

— شمر یرعش یمنی —

از تاریخ حبیب السیر صفحه ۲۶۴ ج ۱: «... شمر یرعش از ملوک یمن بوفور اسباب حشمت و بسطت مملکت و افزونی لشکر و بسیاری مال و زر امتیاز داشت و در ایام دولت خویش با هزار علم که در سایه هر علمی هزار مرد مقاتل بودند بجانب شرق نهضت فرمود و از جیحون عبور نمود بلاد ماوراءالنهر را مسخر ساخت و بتخریب بلده سند پرداخته در برابر آن شهری دیگر احداث کرد و ترکان آن

بلده را «شمرکند» خواندند و اعراب شمرکند را معرب کردند و سمرقند گویند و این روایت با قول محمد بن جریر الطبری مخالفت تمام دارد زیرا که قول مؤلف مشارالیه مشعر بدین معنی است که «تبع اصغر بعد از الباس کعبه زاده الله تعظیماً و تکریماً»، شمر را که ملقب به ذوالجناح بود به تسخیر ماوراءالنهر مأمور گردانید و او پس از تخریب سفد سمرقند را بنا فرمود.»

از مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۸-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۱
 «... و از آنجهت که اندامش پلرزیدی او را یرعش خواندندی و از یمانیان حکایت کنند که کارهای او را صفت بزرگی بیرون از حد و لقب او ذوالقرنین بود. و ایشان گویند اسکندر رومی را به دور جای رفتن به شمر مثل زده اند... و در کتاب سیر گفته است که گستاخ او را طاعت داری کرد تا بگذشت و به سمرقند رفت و دیوار سفد و آنجایکه خراب کرد و آن را شمر کند گفتند که اکنون نام آن را سمرقند کرده اند و سفد خواندند و در آنوقت و اکنون خود هر دو بهم نزدیک است و بناها کردست بسیاری و بر بنایی از آن وی نوشته یافتند بزبان حمیری که: بسم الله هذا بنا شمر لسیده الشمس یعنی: این بنا شمر کرد خداوند خویش آفتاب را» و از آن جایگاه سوی چین رفت و در بیابان از بی آبی بیشتر سپاهیانش هلاک شدند و در مراجعت خود او نیز بمرد.

— ابی مالک بن شمر —

ابی مالک بن شمر نیز با ساز هزار رایت که باهر رایتی چندین هزار سوار بود سوی روم رفت و از ایشان خراج بستند و سوی مغرب

وتانزدیک ظلمات پیش رفت و قبل از ورود بظلمات بمرد و پسرش
 نعش او را به زمین یمن بازآورد. این پسرکه اسمش ملک الاقرن
 یاتبع الاقرن یا تابع الاصغر بود در روزگار بهمن بود با سپاهی عظیم
 به عراق آمد و تابسوی آذربایگان بیرون شد و بسیاری مال یافت و
 دشمن راقهر کرد و ازسوی موصل به یمن بازگشت و سفیر هندوان
 او را هدیه های بسیار آوردند. تبع اندر آن طرایفها خیره بماند و
 گفت این همه از هندوستان خیزد؟ رسول دریافت ربه تیزیینی گفت
 از زمین چین آورند بیشتر، پس تبع رفتن چین در دل گرفت و کینه
 جستن جدش را، و با سپاهی بی اندازه از بنی الازد و لغم و قضاعه
 بجانب چین رفت و کتاب سیر گوید بهمن او را اطاعت
 داشت و کرامت کردش تا از خراسان بگذشت و یکسال به سمرقند
 به ایستاد و سپاه فرستاد سوی چین شکسته بازآمدند پس او برفت و
 بهمه روایت پیروز گشت ملک چین کشته شد و آن شهر چنان خراب
 کرد که هرگز عمارت نپذیرفت و کلیه ولایت غارت کردند و یمانیان با
 عالمی مال و خواسته به یمن باز یافتند و هفت سال اندر این کار
 برفت چنانکه در این شعر بیان کرده :

«انا تیع الاقرن من فرع حمیر ملکنا عباد الله فی زمن الخالی»

این داستانها که از خیلی جهات به قصه الکساندر مقدونی
 شبیه است بوسیله کلیه مورخین شرقی با آب و تاب و ذکر جزئیات
 نقل شده است و منظور از نقل این داستان آنستکه نشان داده شود
 که تنها الکساندر مقدونی نیست که شرق و غرب عالم را تسخیر
 نموده بلکه دیگران نیز بهمان سیاق جهانگشایی نموده اند با این
 تفاوت که در داستانهای شرقی چون نویسندگان آنها به اوضاع ممالک
 بیشتر آگاهی داشته اند اسامی و جهات جغرافیایی تاحدی بهتر و

روشن تر ترسیم شده است. بطوریکه اشاره شد داستان این جهانگیریه‌ها از طرف مورخین و محققین قدیم و جدید مورد انتقاد و خورده بینی قرار گرفته و تکذیب شده است. بدیهی است اگر نتوان جهان‌نگشایی‌های شمیر عرش را حقیقت پنداشت بطریق اولی سفر جنگی الکساندر مقدونی را نیز نمی‌توان جز افسانه به چیزی حمل نمود ولی اگر بخواهیم منشاء قصه اسکندر را پیدا کنیم باید در مدارك و تاریخهای شرق به کندوکاو بپردازیم.

تا اینجا مختصری از گفته‌های اغراق آمیز مورخین مغرض غرب درباره اسکندر و داستانهای خیالی ملتهای دیگر در تأیید این دروغ پردازیها شرح داده شد.

— وجود نفت در زمان اسکندر —

پلوتاك می‌گوید: «چون اسکندر از سرزمین بابل عبور کرد مردم بی‌منازعه تسلیم شدند در سرزمین اکباتان از دیدن حفره‌ای که شعله‌های آتش بمانند چشمه بزرگی از آن می‌غلطید و می‌جوشید و به هوا پرتاب می‌شد غرق شگفتی گردید. در مجاورتش چشمه بزرگی از نفت بود که مایه حیرتش گردید. این نفت دریاچه بزرگی شده بود. نفت مایعی است که شباهت زیادی بقیح دارد... ساکنین محل که می‌خواستند چگونگی را به اسکندر نشان دهند کوچه‌ای را که در بابل به سوی اقامتگاه اسکندر سرازیر می‌شد پر از نفت نمودند و سپس در دوسر کوچه مشعل را به نفت نزدیک ساختند و در اوایل تاریکی شب مشتعل نمودند شعله به سرتاسر کوچه سرایت نمود و در يك لحظه تمام محوطه را روشن ساخت.»

— عاقبت کار اسکندر —

اسکندر از خوزستان عزیمت بابل نمود و در آنجا بر اثر تبی که از باتلاقهای بابل براو مستولی شده بود و غرور او، مانع از پرهیز غذای ناباب بود در سن ۳۲ سالگی درگذشت، اوقبل از مرگ دستور داد لاشه او را در تابوتی زرین بگذارند و به اسکندریه جایگاه مادرش ببرند، ارسطو در هنگام ورود جنازه از ده تن حکیم یونانی خواست که هر کدام سخنی گویند که بزرگان رامایه سوگ و مردم عامه را پندی باشد.

— گفته های حکما در مرگ اسکندر —

حکیم اولی گفت: «کسیکه می خواست جهان را زیر فرمان آورد و ملت هارا گرفتار خود کند اینک گرفتار خاک شده است»

حکیم دومی گفت: «این همان کسی است که جهان پمناور را زیر فرمان خود گرفت و اکنون بیش از دو گره زمین را ندارد، زورمند منکوب شده و ناتوان در خوشی و شادمانیست.»

حکیم سومی گفت: «اسکندر هرگز چنین راه درازی را نرفته است.»

حکیم چهارمی: «ای اسکندر تو مردم را به جنبش و رستاخیز

می خواندی، اینك چرا خود از جای نمی جنبی و بدینسان خموده ای؟»

حکیم پنجمی: «کسانیکه بر مرگ تو شادی می کنند، دیر نخواهد پائید که به تو می پیوندند چنانکه توبه کسانیکه از مرگشان

خورسند بودی پیوستی.»

حکیم ششمی: تا امروز اسکندر بر مردم فرمانروائی می کرد،

اکنون مردم بر اسکندر فرمانروایند.»

حکیم هفتمی: چه بسا کسانیکه آرزو داشتند تو خموش باشی.

ولی الحال تمنی دارند که تو سخن گوئی!»

حکیم هشتمی: این نعل چه کسانی را برای زندگی جاوید و

کشور گشایی کشت ولی سرانجام مرگ گریبان او را هم گرفت.»

حکیم نهمی: اسکندر تا امروز مارا با سخنانش پند می داد ولی

اینك با سکوت خود مارا پند می دهد.»

دهمی که مادر اسکندر بود گفت: تنها تسلی خاطر من

این است، که به زودی به او خواهم پیوست»

— گفته های اسکندر —

اسکندر درباره استادش ارسطو گفت: دوستی ارسطو درد

من. بدان پایه است که از گفتن آن ناتوانم، این اندازه می‌دانم هرگاه
 او مرا بگوید: «این پادشاهی را بگذار» می‌گذارم و شور و اندیشه‌ای
 هم نمی‌کنم. از اینکه بردوری و جدائی او شکیبایم، عذرا و راموجه
 می‌دانم که به آموختن حکمت و پرداختن به دانش‌آموزان و نوباوگان
 میهن اشتغال دارد و این بهانه را برای اومستدل می‌دانم.»

از اسکندر پرسیدند چرا استاد را بیش از پدر بزرگ
 می‌شماری و سپاس می‌گویی؟ پاسخ داد:
 «پدر مرا از آسمان به زیر آورد ولی به یاری استادم ارسطو
 از زمین به آسمان رفتم.»

از اسکندر پرسیدند: با آنکه جوانی چگونه توانستی، سالی
 چند کشور را بدست‌آوری و نامی بزرگ به یادگار گذاری؟ پاسخ داد:
 «بادشمنان چنان مدارا و پایداری ورزیدم که آنها را به دوستی
 خود واداشتم و بادوستان چنان مروت و مهر کردم که آنها را بسته
 خویش ساختم.»

چند بار سرداران او را به شبیخون زدن بر دشمن سفارش
 کردند، اسکندر نپذیرفت و به آنان گفت:
 «شبیخون زدن کار دزدان است و از پادشاهان روش دزدی
 نشاید.»

روزی بیخردی اسکندر را ناسزا گفت، یکی از نزدیکانش
 خواست او را به سزا رساند. اسکندر گفت:

«اورا به حال خود واگذار، هرکس سخن او را بشنود، ویرا

سرزنش کند، اگرمن براو خشم گیرم، مرانکوهش نمایند.»

روزی یکی از سرداران دشمن را اسیر و نزد او آوردند، اسکندر دستور داد او را رها کنند. فضولی گفت اگرمن به جای شاه بودم چنین مروتی به جای نمی آوردم. اسکندر پاسخ داد:

«چون من تو نیستم، او را آزاد ساختم از اینرو که لذت رادر

نشان دادن مروت دامن نه در بکار بستن سیاست.»

برای دوتن ازدوستانش دشمنی پیش آمد، از اسکندر داوری خواستند، اسکندر گفت:

«چون هردو رادوست دارم این داوری ننمایم، زیرا به ناچار

باداوری من یکی از آنها رنجیده ومن رنجش هیچیک دوست ندارم.»

از سخنان اوست: گیتی در سایه دو چیز می گردد، شمشیر و

قلم، شمشیر پیروی از قلم می کند و قلم سرمایه ادب و دانش است.»

إذا قبلت الدنيا على قوم اعارتمهم محاسن غيرهم و اذا ادبرت عنهم سلبتهم محاسن انفسهم . (علی ع)

هرگاه دنیا بگروهی رو آورد نیکوهای دیگران را به آنها نسبت دهند و هرگاه پشت گرداند نیکوهاشانرا از آنها گرفته به دیگران نسبت دهند.

— اسگنتار یا اسکندر —

قبلا اشاره شد که در لابلای اخبار ذوالقرنین و الکساندر مقدونی

جریان سومی نیز محسوس می‌شود که مربوط به هیچکدام از این دو نفر نیست و مسلماً مربوط به شخص ثالثی است که قراین و امارات و اخباری جسته و گریخته وجود او را برای مامسلم و محرز ساخته است. اغلب مورخین شرقی جد اولین شاه اشکانی «ا اش الجبار»، «اش جبار» یا «اسایکنار» و امثال اینها نوشته‌اند که مسلماً این کلمه تصحیف و تعریب «اسگنتار» یا «اشگنتار» (اشجنتار) می‌باشد که با اسکندر (نه الکساندر^(۱)) تشابه لفظی زیاد دارد و گنتار نیز بمعنی دلیر است همچنانکه مورخان ارمنی مثل موسی خوردن این شخص را ارشک دلیر نامیده‌اند مورخ مزبور گوید «ارشک جنگی وحشت‌آور کرده تمام مشرق را بتصرف آورد و مقدونیه‌ها را از بابل راند،» از طرفی در شاهنامه اسکندر را از اولاد دارا دانسته و در مجمل‌التواریخ آمده که «دارای بن دارا را پسری بود نام او اشک و هرچه از اشکانیان نسب نویسند فرزند این اشک بوده‌اند و ملوک الطوائف او را بزرگ داشتندی.» ابوریحان نیز می‌نویسد: «اشکانیان که بلاد عراق و ماه یعنی جبال رامالك شدند یکی از ملوک الطوائف بودند و دیگران ایشان را اطاعت نکردند و فقط برای اینکه از خانواده ایرانیان بودند آنها را تعظیم و تکریم می‌نمودند چنانکه سرسلسله ایشان اشک بن اشکان که لقب او افغفور شاه است پسر بلاش بن شاپور بن اسایکتار بن سیاوش بن کیکاوس محسوب است.» و در ذکر نام ملوک اشکانی به نقل از حمزه اصفهانی

۱- جالب است که در کتب پهلوی و مدارک قدیم ایران همه‌جا اسکندر را «الکساندر» یا «الکسندر» می‌نوشته‌اند.

می نویسد اسکندر رومی.

اسك بن بلاش بن شاپور بن اشكان بن اش جبار. از مجموع این روایات وجود اشك، ارشك دلیس، اسك، اس جنتار یا اس كنتار در حدود زمانی اواخر قرن چهارم یا در اوایل قرن سوم پیش از میلاد آشکار می شود.

قَالُوا لَنْ تَمَسَّنَا النَّارُ إِلَّا أَيَّامًا مَعْدُودَاتٍ وَخَرَّ عَنْ
 فِي دِينِهِمْ مَا كَانُوا يَفْتَرُونَ

گفتند سختی نیست برای ما غیر از چند روزی، آنها فریب
 عقیده خود را خوردند از آنچه به دیگران نسبت دروغ می دادند.
 قرآن کریم ۳-۲۳

- غرور کاذب -

در زمان سلطنت اشك سیزدهم (ارد اول) یکی از سرداران
 سه گانه روم بنام کراسوس بالشگری بزرگ به خاک آسیا بقصد
 تسخیر ایران و هندوستان قدم نهاد. در آغاز امر نیز پیشرفتهائی
 نصیب او شده و چند شهر منجمله بین النهرین را گرفت. در همین
 حال ارد سفیری نزد اوفرستاد و پیغام داد که اگر از طرف دولت
 روم مأمور جنگ با ایران شده است او نیز جنگ خواهد کرد، ولی
 اگر به هوای شخصی و بدون اجازه روم داخل متصرفات ایران شده ای

شاه ایران برپیری اورحم می‌کند و به سربازان رومی که در شهرهای ایران داخل شده‌اند اجازه برگشت می‌دهد. گراسوس مغرور به فرستادگان ارد گفت که «جواب شاه شمارا در سلوکیه خواهم داد!» یکی از فرستادگان کف دست خود را با و نشان داد و با خنده گفت که «اگر در اینجا موئی می‌بینی سلوکیه رانیز خواهی دید!» پس از آن گراسوس با چهل و دو هزار سوار به طرف سلوکیه حرکت کرد و پادشاه ارمنستان نیز با او همدست شد. پادشاه ایران سپاه خویش را به دو قسمت کرد. خود با دسته‌ای از لشکریان پیاده بر ارمنستان هجوم آورده و آن سرزمین را پیش از آنکه پادشاه آن بتواند کمکی به گراسوس بدهد تصرف کرد. و سپهسالار ایران سورنارا با تمام سپاه سوار به دفع گراسوس مأمور کرد.

سورن در نزدیکی شهر حران با گراسوس مصاف داد. تفصیل مآو قع از این قرار بود که چون سورن در جلگه بین النهرین موضع گرفته بود، از طرفی گراسوس مدبرانه می‌خواست از کنار رود فرات پیش برود، نزدیک بود نقشه سورن نقش بر آب شود ولی در اینجا یکی از متحدان صمیمی ایران بنام شیخ «استران» توانست در گراسوس نفوذ کرده و او را اغوا نموده و بسوی جلگه بین النهرین ترغیب نماید. در اینجا سورن حیلۀ ای بکار برده و عمده سپاه خود را پشت تپه ها مخفی و عده کمی از قوای خود را در جلو گراسوس علم نمود. سردار رومی به مجرد دیدن قوای اندك سورن دستور حمله داد همینکه صدای طبل جنگ بلند شد، سواره نظام پارتی همانند مور و ملخ به جبهه جنگ سرازیر شده قشون روم را در میان گرفتند و بیست هزار رومی منجمله پسر گراسوس کشته شد و ده هزار نفر از آنها اسیر گردیدند. گراسوس باز دست دادن عمده سپاه

خود و کشته شدن پسر دلیرش بکلی از فتح مایوس و تقاضای صلح نمود، اما در جنگی دیگر خود او نیز کشته و لشگریانش پراکنده شدند. فرستادن سر کراسوس و پسرش برای شاه ایران مقارن با ازدواج دختر پادشاه ارمنستان با پاکر فرزند دلیر ارد بود که در مجلس جشن عروسی سر کراسوس و پسرش به پای شاه ایران نثار گردید. اما محبوبیت ملی سورنا موجب حسد ارد شد و فرمان به قتل اوداد پاکر که بفرمان پدر مأمور فتح سوریه شده بود در جنگ کشته شد. علاقه زیاد ارد به پاکر و قتل او موجب کناره گیری ارد از پادشاهی و سپردن سلطنت به پسر دیگر خود فرهاد گردید،

وَاتَّبِعُوا مَنْ لَمْ يَزِدْهُ مَالَهُ وَوَلَدَهُ الْإِخْسَارَ

و پیروی کردند کسی را که مال و فرزند او موجب خسران بود
قرآن کریم ۷۲-۲۰

- فرهاد چهارم -

فرهاد چهارم در همان اول پادشاهی تمام برادران و پدر خود
ارد را هلاک نمود، این عمل ناشایست و بدرفتاریهای دیگرش موجب
شورش ملت گردید که در نتیجه فرهاد بمشرق ایران گریخت و
سرکرده شورشیان بنام تیرداد سه سال تکیه براریکه سلطنت داد.
ولی فرهاد چهارم در این خلال قشونی از سکها فراهم و به پایتخت
ایران حمله برد تیرداد که یارای مقاومت در خود نمی‌دید پسر
کوچک فرهاد را برداشته و نزد التاویوس سردار رومی در سوریه
رفت. این گروگان برای سردار رومی ارزشی زیاد داشت و یکی از
علل رسیدن او به امپراطوری روم شد، اما قبل از اینکه بتواند
استفاده بیشتری از این گروگان بنماید ناچار شد با فرهاد چهارم

صلح و شاهزاده رامسترده دارد. اما فرهاد چهارم این سلطان مقتدر نتوانست دست انتقام را نیز مقهور و مغلوب خود کند و بدست پسرش فرهادک مسموم و به پیشینیان خود پیوست. سلطنت فرهادک نیز دیری نپائید پس از اینکه ارمنستان را بعنوان رشوه به امپراطور روم داد که به پادشاهی اوصحه بگذارد، از طرف بزرگان ایران مورد استیضاح واقع شده از سلطنت خلع و بقتل رسید.

— ناجوانمردی امپراطور —

پس از مرگ بلاش چهارم پادشاه اشکانی پسرش اردوان پنجم به جای پدر نشست ولی برادر او بلاش پنجم نیز مدعی سلطنت بود. در این هنگام امپراطور روم کاراکالا که مردی خودخواه و محیل بود و همانند اسکندر و تراژان سودای جهانگیری داشت از اختلاف دو برادر بر سر پادشاهی ایران استفاده نموده و فرستادگانی با هدایای فراوان به نزد اردوان فرستاد و دختر اردوان را جهت همسری خود خواستار شد، اما اردوان چون به دوستی کاراکالا مطمئن نبود پاسخ رد داد. ولی بار دیگر امپراطور سفیرانی نزد پادشاه ایران فرستاده و تأکید کرد که از این ازدواج جز تحکیم روابط دوستانه و دولت مقصودی نیست. اردوان بناچار راضی شد، مقرر گردید که امپراطور خود برای بردن عروس به ایران بیاید. کاراکالا با سپاه بسیار به ایران آمد، اردوان نیز با جمعی از بزرگان بی حربه و سلاح به استقبال وی رفت، ولی چون ایرانیان به چادر کاراکالا وارد شدند، رومیان برخلاف آداب انسانیت ناجوانمردانه و ناگهانی با شمشیرهای آخته بر سر ایشان ریختند و همگی را بادم تیغ پذیرا

شدند جز اردوان وچندتن که توانستند ازدست آن گرگ سیرتان جان سالم بدربرند. کاراکالا پس ازاین جنایت و وحشیگری بشهرها وقراء ایران حمله نموده پس ازقتل عام وغارت اموال آنها را به آتش کشید، ولی پیش ازاینکه بتواند این فتح ننگین و غنائیم فراوانی را که ازاین راه بدست آورده بودجهت افتخاربه رخ رومیان برساند درراه بدست یکی ازسربازان خود کشته شد. اردوان پس ازتجهیز سپاه قصدروم نمود. ماکرنیوس که بجای کاراکالا امپراطور شده بود سفیرانی نزد اردوان فرستاد و درخواست صلح نمود . اردوان شرایط سنگینی را برای صلح مطرح کرد که از آنجمله مرمت شهرهای خراب شده وپرداخت غرامت وهمچنین واگذاری بین النهرین علیا بود. چون ماکرنیوس به قبول این شرایط تن درنداد دوطرف به جنگ پرداختند که منجر به فتح وغلبه ایرانیان شد و ماکرنیوس مبلغ هنگفتی به عنوان غرامت دوجنگ به اردوان پرداخت نمود .

وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ

و آنانکه کوشش کردند برای ما هر آینه هدایت می‌کنیم آنها را به
راههای خودمان و شك نیست که خداوند با نیکوکارانست.

قرآن کریم ۲۹-۶۹

— مقدمه کار ساسانیان —

چون اردوان پنجم از محبوبیت و شهرت بابك فرزند ساسان مؤبد
موبدان «ورام بهشت» دختر یکی از شهریاران «بازرنگی» که در فارس
حکومت داشتند و توانسته بود با نیروی تدبیر و رشادت به سراسر
منطقه فارس دست یابد آگاه شد فرستادگان نزد بابك گسیل داشت
که فرزند تیزهوش و دلیرش اردشیر را به دربار شاهنشاهی اعزام
دارد. اردوان از این عمل دو منظور داشت یکی اینکه ندیم و
مصاحبی شایسته و لایق برای معاشرت و مصاحبت فرزندان خود

داشته باشد و دیگر اینکه گروگانی از بابك كه مى توانست خطرى
برای سلطنت او باشد در نزد خود داشته باشد. بابك ناچار اردشیر
را به دربار شاهنشاهی اعزام داشت، قضا را یکی از کنیزان اردوان
بنام گلنار به اردشیر دلباخته شد و این دو محبوب با هم سروسری
داشتند. روزی اردوان با لشگریان و فرزندان ولیعهدش با اردشیر
به شکار رفته بود ناگاه گوری پدیدار شد، ولیعهد و اردشیر هردو
به اتفاق به تعاقب گور پرداختند، اردشیر زودتر به گور رسید و
چنان او را هدف قرار داد که تیر تاسوفار (۱) به شکم گور فرو رفته
و از طرف دیگر سر برآورد، همزمان با افتادن گور اردوان با
لشگریان نیز سر رسیدند و مبهوت آن ضربشست شدند، اردوان
پرسید این تیر از کمان کیست؟ ولیعهد و اردشیر هردو مدعی صید
گور شدند، اردشیر که از دروغ ولیعهد بیتاب و آشفته خاطر شده
بود گفت :

چنین داد پاسخ بدو اردشیر	كه دشتی فراخ است وهم گوروتیر
یکی دیگر افکن براین هم نشان	دروغ از گناه است با سرکشان

اردوان از این جسارت اردشیر که فرزندش را دروغگو نامید
خشمگین شد و دستور داد اردشیر از آن پس در اصطبل ستوران
اقامت جسته و به مهتری اشتغال ورزد. تنها یار و دلدار اردشیر
در این مرحله برزخ گلنار بود که که گمگاه باعث نوازش و تسلی
خاطر او بود. روزی اردوان از منجمین خواست که از روی حرکات
کواکب حوادث آینده را برای او روشن نمایند. منجمین اجتماعی
ترتیب داده به اتفاق از رصد ستارگان و عنایت به اصطربلاب
نظر دادند اولاً که شاهزاده جدیدی بزودی ظهور نموده و بسیاری

از سلاطین رامطیع و منقاد خود خواهد نمود. ثانیاً هر بنده‌ای که سه روز دیگر از پیش خداوند خود بگریزد به بزرگی و سروری خواهد رسید.

- فره‌ایزدی -

گلنار مترصد بود از هر روزنه‌ای دری برای نجات اردشیر باز نماید آنشب در پشت در به سخنان منجمین با شاه گوش می‌داد، فوراً خود را به اردشیر رسانید کما کیف گفته ستاره‌شناسان را برای اردشیر بازگو نمود و گفت: «چرا آن بنده تو نباشی» اردشیر هماندم تصمیم به فرار گرفت، سحرگاهان اردشیر و گلنار سوار بر دو اسب تیز رو شده و بطرف پارس تاختند. بامدادان که خبر فرار اردشیر و گلنار به شاه رسید شخصاً با وزیر وعده‌ای سوار به تعقیب آن دو پرداختند، چون مقداری راه طی نمودند به اولین آبادی رسیده و از آن دو سوار جویا شدند، مردم گفتند بامدادان از اینجا گذشته و گوسفند چاقی نیز از پس ایشان همی رفت. به دومین آبادی که رسیدند، مردم گفتند که آن دو سوار نیمروز از اینجا گذشتند و گوسفندی نزدیک ایشان همی تاخت. اردوان به وزیر گفت آن گوسفند چیست؟ وزیر گفت: آن فره‌ایزدی و رمز پادشاهی است و چون هنوز به اردشیر نرسیده شاید بتوانیم او را دستگیر کنیم. پس به سرعت خود افزودند و چون به آبادی سوم رسیدند و جویای حال آندو سوار شدند مردم گفتند که آندو سوار با شما فاصله چندانی ندارند، از گوسفند پرسیدند گفتند که آنرا بر پشت یکی از سواران دیدند! وزیر چون شنید گفت: «قضی الامر! فره‌ایزدی و

رمز پادشاهی به اردشیر رسیده است و به پادشاه گفت خود را در تعاقب او رنجه مدار و چاره او را از راه دیگر بجوی!»

از اینرو اردوان برگشت و قشونی تهیه کرد و بجنگت اردشیر که بجای پدر به سلطنت رسیده بود آمد ولی کشته شد و اردشیر به سلطنت شاهنشاهی رسید و سلسله ساسانیان را تأسیس نمود :

از سخنان اردشیر بابکان:

ملك بی‌مرد مضبوط نمائد، و مرد بی‌مال قائم نگردد، و مال

بی‌عمارت بدست نیاید، و عمارت بی‌عدل و سیاست ممکن نشود،»

تَوَتَّى الْمَلِكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمَلِكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَ
تَعِزُّ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتَذِلُّ مِمَّنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخُيُورَانُ
عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

خداوندا عنایت می‌کنی پادشاهی را به هرکه بخواهی و سلب
می‌کنی آنرا از هرکه بخواهی عزیز می‌کنی هرکس را که بخواهی
و خوار می‌کنی - هرکرا می‌خواهی بدست توست خوبی، و بی‌شک
بر همه چیز توانائی.

قرآن کریم ۳-۲۵

- شاپور بزرگ (ذوالاکتاف) -

ازعجایب دوران سلطنت - تنها پادشاهی که بیشتر از سنین
عمر خود سلطنت نموده است شاپور بزرگ است که چون هرمنز
پادشاه عادل و علاقمند به عمران و آبادی کشور در جنگ بااعراب

کشته شد فرزنداناش که در بیرحمی و قساوت قلب هریک گوی سبقت را از دیگری برده بودند با صلاحدید بزرگان ایران کشته یا کور و یا زندانی شدند و مقرر گردید تاج شاهی را بر فراز خوابگاه ملکه یعنی زن هرمز که آبستن بود آویخته و جنین او را شاه خواندند. بدینجهت علاوه بر هفتاد سال عمر خود چند ماهی نیز در شکم مادر سلطان خوانده شده بود. این پادشاه در مدت سلطنت کارهای بزرگی برای کشور نمود که هنوز پس از قرنهای آثار آن در دل کوهها و در بستر رودها و تارک شهرها خودنمایی می نماید.

— استقبال از خطری بزرگ —

لاندن من استشار (پیغمبر اکرم ص) هرکه مشورت کند —
پشیمان نشود.

شاپور که همیشه خود را موفق می دید و از طرفی شنیده بود که صیت شهرتش امپراطوری روم را که تنها رقیب شاهنشاهی ایران است مرعوب و ختی در دربار روم نام و شمایل او زیب و زینت کاخ امپراطوری است. گفته اند مصمم شد به روم سفر نموده و از نزدیک ناظر این افتخار باشد، هر قدر وزرا و خردمندان او را از این تصمیم بر حذر داشتند او بر عزیمت خود اصرار کرد، یکی از وزرا که در مراتب عقل و تدبیر و زیرکی یگانه روزگار بود و به زبانهای مختلف و اختلاف دینها آشنا بود بناچار شاه را همراهی نموده و اسباب سفر در حد احتیاج بر بستند. وزیر به هیبت رهبانان درآمده و بزبان ایشان حرف می زد و به عمل جراحی مشغول و روغنی با او

بود که هرگاه زخم و جراحتی را از آن می‌مالیدند. بزودی التیام می‌یافت و با آن روغن مردم را مجاناً مداوا می‌کرد، پس متوجه‌شام شدند و اطراف شام را سیر نموده به قسطنطنیه رفتند، در آنجا وزیر نزد بطرك، که از بزرگان آنجا بود رفته ضمن تقدیم تحف و هدایا اظهار داشتند که بقصد خدمت آمده و علاقمندی به مطابعت شما رنج راه برما آسان نموده است «بطرك» وزیر را احترام نموده و اوقات را به مصاحبت او بسر می‌برد، و حکایات ظریفه و اخبار عجیبه از اومی شنید لذا بمذاق او شیرین و دردل او جا کرد. وزیر با وجود تقرب به بطرك بعمل جراحی نیز اشتغال داشت با اینحال مکرر نزد شاپور می‌رفت و از او غافل نبود. روزی قیصر میهمانی عام نموده و همه مردم را بار داده بود. شاپور نیز خواست بآن مجمع حاضر شده و محیط دربار روم را از نزدیک تماشا نماید. با اینکه وزیر او را منع کرد، شاپور اعتنائی نکرده با تغییر وضع به قصر قیصر درآمد. قیصر از ترس شاپور و محافظت خود شکل شاپور را به پرده‌ها و ظروف کاخ نقش کرده چون شاپور بمجلس درآمد بعد از صرف ولیمه شراب با کاسه‌های طلا و نقره و بلور که عکس شاپور در آنها منقش بود حاضر نمودند. یکی از حکمای روم که در آن مجلس حاضر بود چشمش به شاپور افتاد و در صورت او تأمل نموده و به حرکات او دقیق شد، آثار بزرگی از او استنباط می‌شد، چون نوبت شراب به آن حکیم رسید جام بلوری پراز شراب باو دادند نظر به عکس جام کرد و نظر به صورت شاپور نموده دید مطابقت دارد چون برایش یقین حاصل شد با صدای بلند گفت این شکل که در جام است مرا به اخبار عجیبه خبر می‌دهد و می‌گوید شخصی که این شکل اوست در مجلس ما حاضر است و بصورت شاپور نظر انداخت، شاپور

مضطرب شد و رنگش متغیر گردید، قیصر او را نزدیک خود طلبید و از نام و نسب او پرسید، شاپور تعلل کرد حکیم گفت: «ای قیصر از او قبول نکن» قیصر او را به مرگ تهدید کرد. ناچار به اعتراف شد. قیصر او را بازداشت نموده و امر کرد او را در پوست گاو کنند و هفت پوست بر روی او کشیدند و دری بر روی او برای داخل نمودن طعام و شراب و سوراخی برای دفع بول و غایط تعبیه نمودند، زنجیری از طلا بگردن او گذاشته و هردو دست او را طوری بستند که طعام خوردن برایش ممکن باشد. قیصر که موقعیت را مغتنم می‌دید با لشگری گران قصد ایران کرده و صد نفر شجاع به سرکردگی مطران که خود نایب «بطرك» بود به شاپور موکل کرد، امر کرد شاپور را در جلو او راه برند و چون به منزل می‌رسیدند در وسط لشکر خیمه‌ای نصب و شاپور را در آن محافظت می‌نمودند.

از طرفی وزیر دانشمند چون از کماکیف گرفتاری شاپور و قصد قیصر در ویران نمودن ایران مطلع شد به بطرك گفت: «شما می‌دانید که سر رشته من به مداوای جراحات تا چه مرتبه است و نیز واقفید که این علم خود را بدون اجر و مزد در راه خدمت به هموعان وقف نموده‌ام و اشتیاق و ولع من در انجام هر چه بیشتر و بهتر در جهت معالجت است، پس چه بهتر که اجازت فرمائید که در این سفر و لشکرکشی در رکات قیصر باشم که چنانکه افرادی از لشکریان مجروح گردند با معالجه آنها منشأ خدمت بیشتری باشم.» بطرك گفت: «مراتب مفارقت تو نیست» وزیر تضرع و الحاح کرد تا اینکه بطرك او را مرخص نموده و نامه‌ای به مطران نوشت و او را از مراتب فضل و کمال و شهادت گفتار و مهارت کردار وزیر خبر

داد و بسیار در نامه سفارش کرد که مراتب عالیه او را گرامی دارد و در مشگلات امور به رأی او عمل کند، چون وزیر نامه را به مطران داد او را در خیمه خود جا داد و از هر جهت اختیار امر و نهی را به او واگذار کرد. وزیر بیشتر اوقات حکایات نیکو و ظرائف دلجو برای مطران نقل می کرد و صدای خود را تا آن اندازه رسا می نمود که شاپور بشنود و در ضمن آنچه از قیصر می شنید بمیان می آورد تا شاپور با خبر شود و خیالش راحت باشد که وزیر برای خلاصی او به انواع حیل دست خواهد زد، از آنجمله چون نزد مطران می آمد از طعام او نمی خورد و در وقت تناول حصه خود را از مطران دریافت می کرد و تنها می خورد هر چه مطران سعی کرده که یکبار با او طعام بخورد وزیر قبول نکرد و می گفت اطمینان داشته باش که طعام دیگری به طعام شما مخلوط نمی کنم فقط علاقه دارم که به تنهایی صرف غذا نمایم. قیصر نیز به کشور ایران آمده اکثر مردم را کشت و بقیه را اسیر و اموال را غارت و درختان را برید و آبادیها را ویران نموده تا بدارالملک شاپور که مردم از بیم جان در آن تحصن بسته بودند رسید آنجا را محاصره کرد، وزیر همه آنها را به کنایه و حکایت به شاپور کوشتزد می کرد. شاپور از زندگی مایوس شده بود و می دانست قریباً قیصر قصر بی صاحب او را تصاحب می نماید. چون شب شد وزیر به مطران گفت امشب حکایت عجیبی بخاطر دارم مطران گفت مرا از آن با خبر کن وزیر قصه طولانی پراز امثال و کنایات بمیان آورد که تا دیری از شب خواب برچشمان آنها راه نیافت و در ضمن به شاپور فهماند که زمان خلاصی نزدیک شد، شاپور شاد شد، شب دیگر وزیر با حیل خود را به مطبخ مطران رسانید داروی بیهوشی در طعام عموم ریخته و خود را به خیمه

مطران رسانیده و با حکایت و کنایه شاپور را از نزدیکی وقت فرار آگاه ساخت، چون وقت صرف شام شد برابر معمول وزیر قسمت غذای خود را ضبط و دیگران به خوردن مشغول شدند هنوز چند لقمه‌ای صرف نشده بود که همگی نقش زمین شدند وزیر خود را به شاپور رسانیده او را از پوست‌های گاو خارج و از لشکر دشمن بیرون رفته پپای حصار آمدند، حصارداران فریاد زدند وزیر خود را به آنها شناسانید مردم با خوشحالی در را گشودند همه مردم شاد و قویدل شدند، شاپور بدون فوت وقت لشکریان را تجهیز نمود و دستور داد با ناقوس اول نصارا از شهر بیرون روید و با ناقوس دوم به لشکر روم حمله برید. لشکر روم چون فارسیان را ضعیف می‌دانستند همه باخاطری جمع در آسایشگاه خود در استراحت بودند. همینکه ناقوس اول بصدا آمد شاپور خود در جلو لشکر در پی او از شهر خارج شدند و در ناقوس دوم به لشکر روم حمله کردند عده‌ای را کشته و پاره‌ای را اسیر نمودند قیصر که جزء اسرا بود به حضور شاپور آورده شد، شاپور گفت همانطور که مرا نکشتی ترا نخواهم کشت مشروط به اینکه شهرهای ایران را که ویران نموده‌ای همه را آباد و بجای درختان قطع شده درخت غرس نمائی قیصر قبول نمود و آن وزیر باتدبیر را اکرام فرمود.

ولاتخافن الا ذنبه (علی ع) از هیچ چیز نترسید مگر از گناه خودتان.

— جنگهای شاپور بزرگ با رومیان —

اولین جنگ شاپور با دولت روم مدت ۱۲ سال بطول انجامید و با اینکه

در تمام مدت برتری و موفقیت با ایران بود ولی پیش از اینکه کار به نتیجه نهائی برسد اقوام زردپوست هپتال از مشرق به ایران هجوم آوردند و شاپور ناچار شد دست از جنگ رومیان کشیده و به دفع آن قوم بپردازد. جنگ با هپتال هفت سال طول کشید که در نهایت کارزار شاپور پیروز شد و پادشاه ایشان «گروم بات» از در تسلیم و اطاعت وارد شد و نیز متعهد گردید که در جنگ با رومیان به نفع ایران شرکت نماید.

در سال ۳۵۶ میلادی امپراطور روم «کنستانتیوس» که از قدرت شاپور بیم داشت وسیله دو نفر از بزرگان روم تقاضای صلح کرد، شاپور سفیری بنام «نرسی» به دربار روم فرستاد و شرایط سنگینی را برای عقد پیمان صلح خواستار شد.

امپراطور روم از این پیغام در خشم شد و جواب داد: از جنگ با ایران عاجز نیست و نمی تواند کشورهایی را که در تصرف روم است به شاپور بدهد. شاپور از این پیغام به خشم آمده و به خاک روم حمله برد و در ظرف دو سال مقدار زیادی از متصرفات روم در جنگ تصاحب نمود.

در سال ۳۵۸ «کنستانتیوس» مرد و «یولیانوس» که بعداً به «جولیان سزار» معروف شد به جای او نشست.

جولیان سزار که از امپراطوران نامدار و سیاستمدار و فیلسوف روم است با محبوبیتی که در دل سپاهیان داشت مغرورانه به جنگهای ایران و روم ادامه داد.

جولیان که در کشورهای مجاور روم به فتوحاتی دست یافته بود برای شکست شاپور ابتدا با قبایل عرب متحد شد و به جانب تیسفون حمله برد و او توانست تاسلوکیه پیش آمده و همه جاقوای

ساخلوی ایران را شکست دهد، شاپور که حریف را نیرومند می‌دانست این بار با شیوه خاصی جهت شکست دشمن اقدام نمود. او قبلاً عده ای از سپاهیان خود را به پیشباز جولیان فرستاد جنگ سپاهیان ایران با رومیان در نزدیکی تیسفون رخ داد، ایرانیان سرسختانه در مقابل دشمن پایداری کردند و با اینکه رومیان در این جنگ فاتح شدند اما جولیان سزار دریافت که این پیروزی به قیمت ضعیف شدن سپاهش تمام شده و هنوز شاپور با قوای زورمندش وارد میدان نشده است، لذا موقعیت خود را در خطر دیده و دستور عقب‌نشینی صادر نمود.

همینکه رومیان مشغول عقب‌نشینی شدند عمده سپاه ایران از اطراف بر ایشان تاختند و جمع کثیری از آنان را هلاک کردند «جولیان سزار» نیز به دست یکی از سرداران ایرانی در میدان جنگ کشته شد.

جانشینان جولیانس پس از مذاکرات بسیار با صلحی به شرایط زیر راضی شدند:

۱- دولت روم پنج ولایتی را که از نرسی گرفته بود به ایران باز پس دهد.

۲- قلعه‌های نصیبین و سنجار به تصرف ایران درآید.

۳- دولت روم متعهد شد که به ارمنستان یاری نکند و آن را از دایره نفوذ خویش خارج شمارد.

در مورد ماده سوم قرارداد صلح چون «والانس» امپراطور روم ناراضی بود با شاپور به جنگ پرداخت ولی طرفین پیشرفتی نداشتند اما این خود بهانه‌ای برای شاپور بود که پس از مرگ «والانس» یکی از سرداران خود را که از خوانواده «سورنا» بود

مأمور گرفتن ارمنستان کرد و سردار ایرانی این مأموریت را بخوبی انجام داده ارمنستان را تسخیر و خود مرزبان آن دیار شد.

— جولیان سزار کیست؟ —

«فلاویوس کلودیوس یولیانس که بعداً جولیان سزار شد برادرزاده قسطنطین به سال ۳۳۲ میلادی در قسطنطنیه در ناز و نعمت زاده شد پدر و برادر و عموزادگانش در کشتاری که دیباچه فرمانروایی پسران قسطنطین بود کشته شدند وی را به «نیکودیان» فرستادند تا تحت تربیت «اسقف اوزبیوس» قرار گیرد. انتظار می‌رفت که او بعداً یکی از قدیسان دین مسیحی گردد. در هفت سالگی نزد «مادرینوس» به تحصیل ادبیات کهن پرداخت ... در سال ۳۴۱ جولیان و برادرش گالوس به عللی که اکنون بر ما معلوم نیست تبعید و مدت ۶ ماه در دژ ماکلو زندانی شدند. پس از آزاد شدن رخصت یافت که در قسطنطنیه بسر برد اما نیرو و نشاط جوانی و اخلاص و هوش او چندان محبوبش ساخت که امپراتور به تشویش افتاد و دوباره او را به «نیکومدیا» فرستاد ... در سال ۳۵۱ گالوس قیصر و ولیعهد شد. جولیان مدتی از بدگمانی امپراتور در امان بود. از نیکومدیا به «پرگام» و «افه‌سوس» رفت و تحصیل علم و فلسفه را ادامه داده و در نتیجه مخفیانه به شرك گرائید ... در سال ۳۵۵ به آتن تبعید شد. تبعیدی که او را در سرچشمه دانش و دین و فکر قرار داد. در آتن با مشرکان دوست شد و آن مشرکان مذهب را که وارث يك فرهنگ هزار ساله بودند با الهیون و سیاستمداران دینداری که کشتن پدر و برادرانش را واجب دانسته بودند سنجید، وقتی شنید که معايد

دین قدیم ویران و کاهنان آنجا را از اشتغال محروم و اموال آنها بین طرفداران امپراطور تقسیم شده گریست ... ولی شرك خود را آشکار نساخت. جولیان به میلان احضار شد امپراطور خواهر خود را به همسری او درآورد و با عنوان قیصر حکومت «گل» به او تفویض و مأمور سرکوبی ژرمنهای متجاوز شد. در بهار سال ۳۵۶ ژرمنها را عقب نشاند و کلنی را باز پس گرفت و فرانکها را مغلوب و به پاریس بازگشت. او را همطراز ژولیوس سزار دانستند. پنج سال در گل بماند اراضی ویران را آباد و مسکون ساخت، سازمان دفاعی رود را این را تجدید کرد مالیاتها را تقلیل داد. او این اصل را استوار ساخت که هر متهمی تا جرمش ثابت نشده باید بی گناه دانسته شود.

و چون یکی از قضات فریاد زد: ای قیصر بسیار مقتدر! اگر انکار جرم برای براءت متهم کافی باشد آیا کسی را هرگز می توان محکوم ساخت؟ جولیان در پاسخ گفت: آیا اگر صرف اتهام کافی باشد کسی

را می توان بیگناه دانست؟» آمیانوس - مارسیلنوس مورخ می گوید

او یکی از موارد متعدد عطوفت انسانی بود. در سال ۳۶۰ جولیان از قسطنطیوس فرمان یافت که بهترین عناصر ارتش خود را در «گل» برای نبرد با ایران اعزام دارد. ولی جولیان اعتراض کرد که سربازان به این شرط استخدام شده اند که در آنسوی آلپ بکار نروند ... معینا دستور داد سربازان از نمایندگان امپراطور اطاعت کنند ولی سربازان از فرمان سرباز زدند و کاخ جولیان را احاطه و او را اگوستوس خواندند ... بالاخره جولیان مثل ژولیوس سزار احساس کرد که طاس افکنده شده است. عنوان امپراطور را پذیرفت و ارتشی که از خارج شدن از «گل» سر باز زده بود عهد کرد

تا قسطنطنیه پیش رود و جولیان را بر تخت نشاند. جولیان با نیروی کمی تا بلگراد پیش آمد و سرانجام شرك خود را بجهانیان اعلام داشت. نامه‌ای به این مضمون به «ماکزیموس» نوشت. «ما اکنون خدایان را آشکار می‌پرستیم و تمام افراد ارتش که بامتنند درستایش آنها متفقند.» قسطنطیوس در سال ۳۶۱ مرد و يك ماه بعد جولیان بدون برخورد یا مخالفت به قسطنطنیه وارد شد. بلافاصله پس از نیل به سلطنت خود را از خواجگان، آرایشگران و جاسوسانی که در دربار بودند رها ساخت و پس از مرگ زن جوانش تصمیم گرفت دیگر ازدواج نکند... این مشرك همچون زاهدان لباس می‌پوشید... مردم تحت تأثیر فضایل، او را فرماندهی تالی «تراژان» و از جهت قدسیت نظیر آنتونیوس پیوس دانستند و مانند مارکوس اورلیوس پادشاه فلسفه‌اش شمردند. باعث تعجب است که این مشرك جوان فوراً از طرف مردم يك شهر و يك امپراطوری که مدت يك نسل جز امپراطوران مسیحی فرمانروایی ندیده بودند پذیرفته شد. مانند اگوستوس خود را خدمتگزار از سناتورها و مردم می‌دانست و اعلام می‌کرد مانند سایر شاروندان تابع قانون و مقررات جمهوری است.

مالیات بی‌نویان را تقلیل داد. از قبول سکه‌های زر که معمولاً از طرف ایالات به هر امپراطور جدید تقدیم می‌شد امتناع کرد... آمیانوس می‌گوید: «شهرتش بتدریج چنان فزونی یافت که جهان را گرفت.» در میان تمام فعالیت‌های دولتی اوقات راحت جولیان صرف توجه به فلسفه و باز گردانیدن آیین کهن بود. معابد دین کهن تعمیر شد. اموال مصادره شده به صاحبان اصلی برگردانده شد... نامه‌های او تقریباً به شیوایی و جذابیت نامه‌های چیچر شرك

جدید را تأویل می‌کرد. در مقاله‌ای به عنوان «برضد جلیلیان» دلایل خود را بر ترك مسیحیت ابراز داشت. در پیشگفتار «انتقاد عالی» می‌نویسد که انجیلها ناقض یکدیگرند و بطور عمده درسختان باور نکردنی متفقند... داستان خلقت در سفر پیدایش حاکی از وجود خدایان بسیار است. می‌گوید: «جز در صورتیکه هر يك از این داستانها یعنی داستانهای سفر پیدایش کتاب مقدس افسانه‌ای باشد و چنانکه من معتقدم يك تعبیر نهایی داشته باشد همه آنها مشحونند از کفر نسبت به خدا. چرا خدای شما چنین حاسد و حتی انتقام گناهان پدران را از فرزندان می‌گیرد؟... چرا چنین خدای نیرومندی این اندازه برشیطانها، فرشتگان و انسانها خشمگین است؟...» این پادشاه سرودی در ستایش خورشید (میترا یا مهر) ساخت و آفتاب را که مصدر حیات و منشأ نعمات بسیار برای نوع بشر بود کلام حقیقی و کلمه خدا نامید. خون جدیدی در پیکر کهنات مذهب شرك وارد کرد. يك کلیسای وشنی که خود در رأس آن بود تأسیس کرد به کاهنان نوشت: «با من همانگونه رفتار کنید که می‌خواهید من با شما سلوك کنم. بیایید پیمان ببندیم که من نظرات خود را درباره امور شما ابراز دارم و شما نیز همین کار را در مورد گفتار و کردار من انجام دهید..»

ما باید همگان را در پول خود سهیم سازیم اما بیشتر بینوایان

و بیچارگان را. من صراحتاً می‌گویم هرچند این گفته بظاهر سخیف

می‌نماید که شريك ساختن ما دیگران راحتی شریران را در پوشاك

و خوراك خود کاری شایسته نیست ولی آنچه ما به انسانی می‌دهیم

بخاطر بشریت است نه خوی و خصال آن انسان.» او به مسیحیت آزادی کامل وعظ، عبادت و عمل داد و اسقفان از تدوینش را که توسط قسطنطینیون تبعید شده بودند بجای خودشان باز گردانید اما اعانه دولت را به کلیسا قطع کرد و به معافیت روحانیان مسیحی از پرداخت مالیات خاتمه داد... به مسیحیان دستور داد تا هر خسارتی را که در سلطنتهای قبلی به معابد مشرکان وارد کرده اند جبران کنند و اجازه تخریب کلیساهائی که بر زمینهای منسوب معابد قدیم ساخته شده بود صادر کرد. جولیان نهضت خود را هلنیسم نامید. امپراطور در جنگها بهترین خصال فرماندهی خویش را ظاهر ساخت در سختیها با مردانش شریک بود. از جیره مختصری بقدر جیره آنها و حتی کمتر استفاده می کرد. در گرما پیاده راه می رفت و از نهرها می گذشت و در هر نبرد با اولین صفوف ارتش خود به جنگ دشمن می رفت. در میان اسیران او زنان جوان و زیبای ایرانی بودند اما او خلوت آنان را حرمت می کرد و به هیچکس اجازه نمی داد به آنان دست یازد.

در یکی از جنگهای ایران و روم جولیان بی توجه به زره نداشتن خود پیشاپیش سربازان به تقاب دشمن پرداخت زویننی به پهلویش انداخته شد از اسب به زمین افتاد و او را به چادر بردند، پزشکان گفتند چند ساعت بیشتر به پایان عمر او باقی نمانده است، لیبانوس ادعا کرد که زوینن به دست یکفرد مسیحی پرتاب شده است، بعداً هم مشاهده نشد که از سپاهیان ایران کسی جایزه ای برای کشتن سزار مطالبه کند.

بعداً مسیحیان قاتل را به خواطر دین و خدا که آن عمل دلیرانه را انجام داده بود ستودند.

- زردشت -

زردشت و زمان او پیش از هر موضوع از طرف دوست و دشمن و فرق گوناگون و در پی اغراض مختلف مورد بحث قرار گرفته و هرکس بنفع مقاصد خود از آن بهره برداری و احیاناً در تاریخ و تاریخگذاری این زمان دست برده اند. عده ای آنقدر زمان زردشت را دور تصور نموده اند که تاریخ چنین قدمتی را بخود نمی پذیرد مثلاً بعضی از روایات کلاسیک یونان زمان زردشت را شش هزار سال پیش از افلاطون و بعضی ۵۰۰ سال پیش از جنگهای «تروا» دانسته اند، عده ای از مورخین نیز زمان زردشت را در قرن ششم پیش از میلاد یعنی تقریباً مقارن تشکیل دولت هخامنشی دانسته و ویشتاسب پدر داریوش بزرگ را همان گشتاسب حامی زردشت قلمداد نموده اند. بدیهی است همانطور که تاریخ قدمت زیاد را نمی پذیرد اگر زمان زردشت تا قرن ششم پیش از میلاد پایین بیاید مشکلات جدیدی خودنمایی و بطلان چنین تاریخگذاری را ثابت می نماید چه اگر چنین پیامبر بزرگی در عهد ویشتاسب پدر داریوش ظهور نموده باشد با توجه به مندرجات کتیبه ها که داریوش در زمان حیات پدر خود تاج شاهی بر سر گذاشته است.

۱- باید در کتیبه های شاهان هخامنشی نامی از این پیامبر بزرگ برده می شد که به هیچ روی نامی برده نشده است. ۲- در اوستا از ویشتاسب یا گشتاسب پسر لهراس نام برده شده که عنوان پادشاهی داشته در صورتی که طبق مندرجات کتیبه ها ویشتاسب پدر داریوش بزرگ اولاً فرزند ارشام بوده و ثانیاً عنوان

شاهی نداشته است. اگر زبان ملاک قرار گیرد قدمت گاتها وزردشت به دوره ای می رسد که اقوام آریایی از هم جدا نشده بودند و در میان آنها هنوز پول و سکه معمول نبوده است. ۴- در گاتها که قدیمی ترین قسمت اوستا اسمی از شاهان مورد ادعای مورخین غربی و نامی از شهرهایی نظیر همدان و غیره برده نشده است. ۵- عهد اوستا متعلق به عصر برنز است و در هیچ جا ذکری از آهن نشده است. ۶- عده ای اوستا را هم عصر «ریگ ودا» دانسته اند و لذا قدمت آن به ۲۵۰۰ تا ۱۵۰۰ پیش از میلاد می رسد بنا به دلایل بالا و قراین دیگر می توان ادعا نمود که اولا عصر زردشت زمانی طولانی پیش از قرن ششم بوده و در ثانی بطن قوی شاهان هخامنشی زردشتی نبوده اند ولی بحث در این موضوع ما را از مقصود دور می سازد. طبق تحقیقات اخیر مسلم است که ولادت زردشت ۲۷۱۵ سال و ۶ روز بعد از تاریخ مشهور به طوفان یا سال ۱۷۶۷ قبل از میلاد اتفاق افتاده ، « او عهده دار حساب چهار یکها گردید تا کیسه شد و حسابها درست آمد.»

- مرام زردشت -

در ایران کیش زردشت در دوره ساسانیان دین رسمی دولتی بوده و از حمایت خاص دولت برخوردار می بود فقط قسمتی از کتاب مقدس قدیمی اوستا به قرن سوم رسید و آن هم در روایات متفاوت که باهم نمی خواند. اردشیر اول فرمان داد تا اوستا را مدون و منظم سازند و متن واحدی را برگزینند. شاپور اول نیز به این مهم همت گماشت. ولی فقط در دوران شاپور دوم کتاب مزبور منظم و

متن آن به ۲۱ نِسك (كتاب یا بخش) منقسم گشت متن اوستا در آتشکده بزرگ شیز(۱) حفظ می شد فقط قطعات معدودی از اوستا عهد ساسانیان به دوره ما رسیده است. اوستای مزبور به صورت خلاصه در کتاب نهم و کتاب دهم آثار دینکرت - که در قرن نهم از اینجا و آنجا به شکل مجموعه ای گردآمده دیده می شود، قدیمی ترین بخش های اوستا مربوط به معتقدات مشترک ایرانیان و هندیان است که در گات ها (سرودها) منعکس می باشد. بخش های دیگر عبادات و قوانین می باشد. نِسك هایی که مربوط به مراسم دینی بوده است بیش از بخش های دیگر استنساخ شده است و بدین سبب به دست ما رسیده است. بطور کلی بخش هایی که از این کتاب مقدس ایرانیان تا عصر ما محفوظ مانده به زحمت ربع آن چیزی است که در عهد ساسانیان وجود داشته است. شرحی که به زبان فارسی میانه یا پهلوی به اوستا نوشته شده «زند» نام دارد بسیار شایسته توجه است اوستا در مقام خود يك نوع دایرة المعارفی بود شامل مطالبی درباره هیئت و نجوم و حقوق و قضا و اخلاق و خلاصه نکات و مسائل گوناگون. درکیش زرتشتی عهد ساسانیان آثار التقاط مفرط دیده می شده مثلاً تعظیم نیروهای طبیعت در احترام به آتش و آب و ترس از «ملوث» ساختن خاک تجلی می کرده آب بهترین مطهرات شمرده می شد. به منظور تعظیم آتش معابدی بنا می شد و آنجا در اتاق تاریکی آتشگاهی برپا می گشت که در آن دائماً آتش شعله ور بود و کاهن لاینقطع چوب مخصوصی در آتشگاه می نهاد تا آتش خاموش نشود. تصویر آتشگاه با آتشی که نمیرد («پیره یا» از لغت

۱- گنزك یا شیز در آذربایجان بوده است.

یونانی «پیر» یعنی آتش) سنتی است که در مظاهر هنری عهد ساسانیان مرعی می شده است و غالباً بر مسکوکات شاهان آن عهد منقوش بوده است. گذشته از معابد و آتشکده های بزرگ در خانه ها و معابد کوچک محلی و آتشگاه ها نیز آتش مقدس برافروخته بود و حفظ می شد. مراسم دینی فراوان و غالب آنها مربوط به سپردن ناپاکیمها بود. تعظیم خورشید («خور» و در زمان ساسانی «مهر») به شکل میترای زیبا تنها دردین زرتشت مقام ارجمندی نداشت. میترا را در نقاط بسیار دور از حدود ایران و به ویژه در روم بزرگ می داشتند و درباره او سرودها می سرودند و معبد برپا می داشتند. اندیشه اساسی ثنوی آیین زرتشت عبارت بود از مبارزه مبدأ روشنایی، یا خداوند اورمزدا (اهورامزدا) با مبدأ تاریکی یا اهریمن (انگرمینو) که تمام جهان به این مبارزه گشانده شده است. انسان باید در این مبارزه شرکت جوید و بامبدأ تاریکی پیکار کند. در نبرد وحشتناک نهایی مبداء روشنایی (خداوند اورمزدا غالب و روشنایی در جهان پیروز خواهد شد.) اجرای مراسم دینی دقیق و خاص باید انسان را از بدی و تاریکی که در زندگی او پیش می آید حفظ کند. افسانه های کهن ایرانی (زروان آکرانه) یا ابدیت و زمان بیکران را پدر اورمزدا و اهریمن می دانست که ایشان را به وجود آورده. سال ایرانی به دوازده ماه (سال خورشیدی) تقسیم شده بود و هرماه به نام یکی ازخدایان نامیده می شد. جشن های ایرانیان آشکارا جنبه کشاورزی داشت و به اعمال زراعتی مربوط بود، بویژه جشن نوروزمورد احترام ایرانیان بود و در این عید به یکدیگر هدیه می دادند و به استراحت می پرداختند و شادی می کردند. در نخستین روز سال نو همگان - پیش از آنکه سخنی گویند در آب

جاری غسل می کردند. در این روز شیرینی می خوردند و شیرینی و تنقلات هدیه می کردند. شاهنشاه در پنج روز اول سال نو به اعیان و کارمندان عالی مقام بار می داد و مأمورین تازه را منصوب می کرد و روز ششم را با نزدیکان و کسان خویش جشن می گرفت، کاهنان در دوران ساسانیان مقام مهمی داشتند. عده اینان بسیار بود و به چندین درجه تقسیم می شد و در رأس آنان مؤبد مؤبدان قرار داشت و ی تا عهد خسرو اول بعد از شاهنشاه مقام نخست را داشت. وجود کاهنان برای اجرای واجبات دینی و مراسم پیچاپیچ ستردن ناپاکی ها ضرورت داشت و ایشان درجات مختلف داشتند. در میان ایشان فقیران سیار یا مغان یا مجوسان نیز وجود داشتند. منابع یونانی و سریانی این کاهنان را بدین نام می نامند. کاهنان با امر قضاوت نیز سروکار داشتند. با سمت منجم فهرست های نجومی ترتیب و با رؤیت شعله مقدس از آینده خبر می دادند. زندگی هرفرد به مراسمی دقیق و کوچک وابسته بود. در هرگامی که برمی داشت ممکن بود «ناپاک» شود و می بایست بلادرنگ ناپاکی را از وجود خود زایل کند و این خود موجب می گشت که کاهنان دائماً در زندگی افراد و بویژه افراد ساده و عامی دخالت کنند. این مداخلات و مراسم تطهیر یا «پادیاب» مستلزم مخارجی بود که بر دوش مردم قرار داشت و منبع درآمد و ثروت روحانیون به شمار می رفت بدین سبب نارضایی مردم در درجه اول متوجه مغان می گشت و نهضت های مردم آن زمان بالضروره رنگ انشعاب مذهبی یا گرایش بسوی دین نوین را داشت. مذهب مانی یکی از مذاهب جدیدی بود که در ایران مقام مهمی کسب کرد و حاوی عناصر فراوانی بود که نارضایی عامه خلق را از کیش زرتشتی ارضاء می کرد.

وَأَنْ تَعْفُوا أَقْرَبَ لِلنَّفْيِ وَلَا تَتَسَوُا الْفَضْلَ مِنْكُمْ

و بدانید که عفو و گذشت فرع ایمان است و نباید فراموش کنید احسان را در اجتماع.

قرآن کریم ۲-۲۳۸

— فتوت و جوانمردی شاهنشاه ایران —

بعد از شاپور پسرش یزدگرد اول به تخت نشست، در زمان سلطنت او امپراطور روم شرقی تحت حمایت او درآمد، توضیح اینکه «آرکادیوس» اولین امپراطور بیزانس (روم شرقی) چون نزدیکی مرگ را احساس کرد ولیعهد شیرخوارش را برای اینکه بی مانع به تخت نشیند و نیز امپراطور روم شرقی از جنگهای ایران در امان بماند در وصیت نامه خود او را به یزدگرد سپرد و خواهش کرد که شاهنشاه ایران امپراطوری بیزانس را حمایت نماید.

یزدگرد همینکه بر متن وصیت نامه آگاهی یافت، خواجه دانائی بنام «آنتیوخوس» که خیلی مجرب بود به قسطنطنیه فرستاد

تا «تئودوس» کوچک را تربیت نماید و به سنای بیزانس اعلام کرد که دشمن امپراطور صغیر دشمن شاهنشاه است.

«تئودوس دوم» با سرپرستی یزدگرد بزرگ شده و بر تخت نشست و بنابه گفته مورخین تا یزدگرد زنده بود نه تنها از فتوت و جوانمردی خود نسبت به بیزانس دریغ نداشت بلکه در اثر سفارشی که امپراطور وسیله سفیری به حامی خود (یزدگرد) در مورد عنایت به مسیحیان ایران نمود، یزدگرد سفیر مزبور را که از روحانیون بزرگ و بلند مرتبه بود بگرمی پذیرفت و رفتار خود را نسبت به مسیحیان و آزادی عمل آنها تا آن اندازه تعدیل نمود که موبدان و پیشوایان دین زردشت نسبت به او بدبین شده و او را بذهکار یعنی گناهکار خواندند. مهربانیهای او سبب گستاخی کشیشان عیسوی شده تا آنجا که برخی از آنها دست به خراب کردن آتشکده ها و خاموش نمودن آتش مقدس زدند که از طرف شاه جلو این خود - سرپا گرفته شد. مورخین عقیده دارند که در این زمان یزدگرد به سهولت می توانست بقیه بین النهرین و نیز شامات و آسیای صغیر را تصرف نماید ولی حسن نیت و فتوت او مانع از تجاوز ایران به امپراطوری بیزانس بود. شهر یزد را از ساخته های این شاه دانسته اند.

— تصادفی عجیب —

گویند روزی یزدگرد با اعیان و بزرگان بر کوشکی که در جلو آن صحرای وسیعی گسترده بود نشست و بزمی خوش داشتند، ناگاه از انتهای صحرا اسبی شکیل و زیبا پیدا شد بطرف کوشک آمد و

فَسَبِّحْهُمْ مَنْ هُوَ شَرُّ مَكَانًا وَأَضْعُفُ جِدًّا
وَيُؤَيِّدُ اللَّهُ الَّذِينَ اهْتَدَوْا هُدًى

بزودی خواهید دانست که چه کسی را جای بدتر و قشون
ضعیف‌تر است و خداوند نصرت و برکت می‌دهد هدایت شده‌گان را.
قرآن کریم ۱۹-۷۷

- بهرام گور و جنگ باشیران -

چون یزدگرد درگذشت موبدان و بزرگان ایران به سبب رفتار
او با مسیحیان و سوء سیاستش که نخواست از موقعیت امپراطور
روم بنفع کشور استفاده نموده و سرزمینهای مورد اختلاف ایران
و روم شرقی را تصرف نماید مایل به سلطنت فرزندان او نبودند،
به همین سبب شاپور پسر یزدگرد سوم را که از ارمنستان بقصد
سلطنت به تیسفون آمده بود کشتند و یکی از خویشان یزدگرد را

بنام خسرو به تخت نشاندند پسر دیگر یزدگرد سوم بنام بهرام در این زمان در نزد منذر ابن نعمان ملك حیره در قصر معروف خورنق تربیت می شد، چون از فوت پدر و مآوقع پایتخت با خبر شد به دستیاری منذر ابن نعمان سپاهی تهیه نموده و باشتاب خود را به پایتخت رسانید. ابتدا بزرگان با قبول سلطنت او مخالفت کردند، چون نزدیک بود جنگ خانگی سختی برپا شود پس از گفتگوی زیاد مقرر شد تاج سلطنت را میان دوشیر وحشی بگذارند هر یک از دو رقیب که تاج را توانست از میان آن دوشیر بردارد سلطنت از آن او باشد. ابتدا به خسرو پیشنهاد شد اما او از رفتن به میان دوشیر خودداری نموده، ولی شاهزاده رشید بی مهیا جلو رفته هر دو شیر را بکشت و تاج از آن میان برگرفت و برسر نهاد.

— کارنیکو کردن از پر کردن است —

بهرام گور علاوه بر دلاوری و رشادت در تیراندازی نیز مهارتی به سزا داشت — روزی در یکی از شکارگاهها، نازنین صنمی در التزام رکاب بهرام بود. در این موقع گوری از دور پیدا شد، بهرام برای اظهار هنرنمایی در نزد آن لعبت طنناز، به او گفت کجای گور را هدف قرار دهم؟ آن زن هم کار مشکلی را به بهرام رجوع نمود گفت: باید که رخ برافروزی — سر این گور در سمش دوزی! بهرام با اینکه می دانست که این کار عملی است مشکل باز مصمم به اجرای آن شد.

صید را مهره درفکند بگوش آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون تا ز گوش آرد آن علاقه برون
تیرچون برق شد جهان افروخت گوش و سم را بیکدیگر بردوخت!

بهرام پس از این هنرنمایی از آن ماهر و پرسید که
دستبرد را چگونه می بینی؟! آن زیبارو بجای تجسین و تمجید با
کمال خونسردی گفت: کارنیکو کردن از پر کردن است» بهرام از
این سخن رنجیده خاطر شد و آن ماهر و را به یکی از سرهنگان داد
که نابودش سازد!

سرهنگ چون خواست امر شاه را در موردش اجرا نماید زن
عجز و لابه کرده و گفت: اکنون پادشاه درخشم است و اگر مرا بکشی
اضافه بر اینکه قتل نفس کرده ای ممکن است بعداً شاه پشیمان شده و
ترا عقوبت نماید، چه بهتر که این جواهرات مرا گرفته و از خونم
درگذری: سرهنگ پذیرفت مشروط بر اینکه از آن ببعد اسم شاه
را نیاورده و خود را خدمه سرهنگ معرفی نماید. سرهنگ او را به دهی
که داشت برد تادر آنجا اقامت کند.

از قضا آمدن او بقریه مصادف با زائیدن گاو سرهنگ بود، آن
پریچمر بفکر تمهیدی افتاد و خواست از موقعیت استفاده نموده
حرف خود را به ثبوت رسانده لذا از آنروز، هر بامداد گوساله را
بر پشت گردن گذاشته ببالای بام عمارت می برد و سپس آن را پائین
می آورد، و بهمان نسبتی که روزها گوساله بزرگتر می شد بزرگتر
زن هم در بالا و پائین آوردن آن افزون می گشت، چنانکه بعد از
مدتی با وجودی که گوساله گاو فریبی شده بود، آن زن هر روز
آنها بر دوش می نهاد و ببالای بام عمارت می برد و پائین می آورد
سپس روزی از سرهنگ خواست که ضیافت مجللی به افتخار پادشاه

برپا سازد. سرهنگ از سلطان دعوت نمود و مورد اجابت واقع شده روز معهود فرا رسید. بهرام با کوبه سلطنتی به آن ده آمد و در عمارت کوشک نشست و سرهنگ مشغول خدمتگزاری شد. در این موقع آن زن زیبا خود را با زینت و زیور بیاراست و نقاب بر صورت افکنده سپس گاو تنومند را بردوش نهاد و آنرا از شصت پله عمارت بالا برد و پائین آورد و سپس در حضور پادشاه بخدمت ایستاد و نظر بهرام را در آن هنرنمایی جويا شد. بهرام لبخندی زد و گفت این هنری نیست بلکه در اثر کارپرکردن بدین هنر توفیق یافته‌ای شاه گفت این نه زورمندی تست بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست آن ماهر و تعظیم کرد و نقاب از صورت برگرفت و گفت: قربان! منمهم همین را بعرض رسانیدم که مورد غضب سلطان واقع شدم!! بهرام او را شناخت و در کنارش گرفته از او عذر خواست و با او بر سر مهر آمد.

جنگ با هیاطله

هیاطله مردمی بودند وحشی، قوی و تازه نفس که پس از هجوم به طوایف کوشان و تسخیر سر تا سر دو طرف جیحون و اشغال باخترا از حمایت رومیها در جهت تهدید دولت ایران برخوردار بودند.

بهرام که از وحشت مردم شرق و قوا و قدرت هیاطله و تقویت آنها بوسیله دشمن دیرینه ایران باخبر بود مخصوصاً از نفوذ جاسوسان آنها در سرتاسر کشور بویژه پایتخت، کشور را سخت در معرض خطر می‌دید برای از میان بردن این دشمن مخوف چاره‌ای

جز توسل به خدعه و نیرنگ جنگی نداشت، لذا عده‌ای از افراد پخته و سربازان شجاع را در ظاهر بقصد شکار آماده نموده و بطرف آذربایجان حرکت نمود، چون شب شد مسیر را تغییر داده و باشتاب هرچه تمامتر بطرف مشرق برگشتند روزها در پشت تپه‌ها و میان دره‌ها مخفی و شبها با سرعت حیرت‌آوری بطرف باختر حرکت می‌نمود. سپیده‌دم یکی از روزها چنان شبیخونی به افراد هیاطله زدند که در آن میان خاقان آنها کشته شد و تاج او با مقداری زیاد غنائم به دست ایرانیان افتاد و آنها را حتی تا آنطرف رود جیحون تعقیب نموده وعده زیادی از آنها کشته و ضرب‌شستی چنان به آنها نشان داد که تا بهرام زنده بود بطرف ایران نیامدند. این پیروزی درخشان بقدری در آنزمان تابناک بود که پادشاه هند که خود مورد تهدید قوم هیاطله بود هدایای زیادی منجمله دوازده هزار لوری (۱) برای رامشگری (۲) و خنیاگری (۳) و نیز ایالت سند و مکران را به ایران بخشید. من تانی ادرك ماتمنی (پیغمبر اکرم ص) هرکه صبر کند به آرزوی خویش برسد.

— نمونه‌ای از شجاعت تاریخی بهرام —

بعضی از مورخین سبب اهدای هدایا و بخشیدن ایالات سند و مکران از طرف سلطان هند به بهرام را اینطور نقل نموده‌اند: بهرام بعلت علاقه شدیدی که به شکارهای بزرگ داشت تصمیم گرفت مدتی بطور ناشناس به هندوستان که منبع شکار و درندگان بود برود

لذا پس از تسخیر مملکت و فتح چین تمام مالیات را به رعایا بخشید و کشور را به نرسی سپرده برای مطالعه احوال سلاطین هند و تفریح و شکار و دیدن عجایب به سفر هند روانه شد و بطور پنهانی بدارالملک (پایتخت) هند رسید و در آنجا به سیر و شکار مشغول شد، هندیان از چابک سواری و تیراندازی او تعجبها کرده تا آنجا که به سمع ملک هند رسید، که سواری از عجم آمده است که نه روزگار مثلش را دیده و نه مادر گیتی مانندش را زائیده. ضمناً در شهر شایع شده بود که پیلی قوی جثه — هر روز از فلان بیشه برونشده و عابرین را هلاک می سازد. چون اینخبر به ملک هند رسید دلیران مملکت هند را بدفع آن فیل برگزید، اما فایده ای نبخشید و رفت و آمد از آن راه بریده شد، عرق حمیت بهرام جنبش کرده با اجازه سلطان هند عازم محاربه با پیل شد، ملک هند شخصی را جهت استخبار ملازم بهرام کرد آن شخص در بیشه بالای درختی پنهان شد، دید بهرام در جنگل در آمده نعره ای زد ناگاه پیل مست آهنگ او کرد، شهریار ایران تیری در کمان نهاده چنان برپیشانی آن پیل زد که تا سوفار در بدن پیل ناپدید شد آنگاه از اسب فرود آمده با هردو دست خرطوم پیل را گرفته به نزدیک خود کشیده تا بزانو درآمد و با شمشیر سرش را برید و آورد در رهگذار مردم گذاشت. مبارزان هند از دلاوری و مردانگی او تعجبها کردند. گماشته ملک واقعه را گزارش داد، ملک بهرام را طلبید و پرسید کیستی، بهرام گفت: از اعیان پارسم و مدتی بر خدمت بهرام گور شهریار عجم مشغول بودم، ولی از غمز و حسد و سعایت غمازان ملک بر من خشم کرده از بیم سیاست او بدین منطقه آمدم تا در ظل حمایت تو باشم «ملک هند را لطف گفتار و حسن مقال بهرام پسند

آمد جلب توجه نمود و او از مقربان خود ساخت، در این خلال
 خصمی قوی قصد مملکت هند نموده ملك هند که از قوا و قدرت خصم
 آگاهی و بیم داشت مترصد دادن خراج جهت جلوگیری از هجوم
 دشمن بود، اما شهریار ایران ملك هند را توغیب به قتال و جنگ
 کرد که مؤثر واقع شده و مصمم به جنگ شد چون دو لشکر بهم
 رسیدند، بهرام عزم میدان نموده به دلیران هند گفت: از محافظت
 پشت سر من غافل نباشید تا با اجتماع خاطر عزم رزم و پیشروی
 نمایم» بهر تیری مبارزی را و با هر شمشیری نام آوری را به خاک
 هلاک افکنده خصم چون قوت او پدید منتهزم شد ملك هند فاتح و
 منصور به مقر خود بازگشت و براعزاز و اکرام بهرام افزواد و دختر
 خود را با اموالی وافر به او داده و خواست او را ولیعهد خود کند بهرام
 بناچار پرده از اسرار برداشت و گفت: بهرام گور منم، ملك را
 خوف دست داد و گفت: مرا چه امر فرمائی که در خدمتگذاری
 آماده ام.» بهرام گفت: «خاطر آسوده دار که مرا بملك تو نیاز نیست.»
 و با دختر ملك هند و اموال بیحد و ایالات سند و مکران به شرحی
 که گذشت بعد از دو سال به ایران بازگشت. *و چون به ایران رسید*
از مسکن پدرش که در آنجا بود به سوی شهر آمد و به
پدرش که در آنجا بود به سوی شهر آمد و به
نبرد با دشمن دیرینه

بهرام که از دشمن قدرتمندی چون هیاطله که در پشت سر خود
 داشت آسوده خاطر شده بود، از طرفی عده ای از متجاسران ایرانی
 به روم پناه می بردند، بهرام استرداد آنها را از امپراطوری
 می خواست ولی امپراطور روم از برگرداندن آنها خودداری می نمود
 لذا بهرام در دو جنبه خود را آماده مقابله با قشون روم کرد. جنبه

اول به فرماندهی نرسی که از نجبای درجه اول ایران بود در نزدیکی نصیبین تشکیل که منجر به عقب نشینی رومیان شد و در جبهه دوم به فرماندهی شاهنشاه ایران شهر «تئودوسیوبولس» را که حالا معروف به ارزروم است محاصره نمود. سردار رومی که یارای مقاومت در خود ندید تمام مهمات و تجهیزات را از ترس اینکه مبادا به دست دشمن بیفتد سوزانید این جنگها بقدری ادامه یافت تا امپراطور را خسته و بزانو درآورد و آن دولت عظیم را خراج گذار دولت ایران نمود.

الظفر بالحزم ، والحزم باجالة الراي ، والراي بتحسين الاسرار
(علی ع).

پیروزی یافتن به حزم و خودداری است، و حزم بکار انداختن اندیشه است، و اندیشه بنگهداری اسرار است.

يُرِيدُ اللَّهُ بِكُمُ الْيُسْرَ وَلَا يُرِيدُ بِكُمُ الْعُسْرَ

خداوند آسانی شما را می‌خواهد و نمی‌خواهد مشقت و دشواری برای شما .

قرآن کریم ۲-۱۸۱

- مانی کیست و چه گفت -

آئین مانی از آئین‌هایی است که پیروان آنها بشدت منفور و مطرود بودند، آیین مانی با آنکه از جانب موبدان «خطا» و «فریب» شناخته میشد هنوز به عنوان زندقه و ارتداد در گوشه و کنار مملکت ساسانی پیروانی داشت این آیین که خود برای تلفیق مذاهب وادیان مختلف برخاسته بود و در واقع عصاره‌ای از مبادی آیین زردشت و بودا و عیسی را با هم درمی آمیخت و از مذاهب بابلی و یونانی و گنوسی نیز چاشنی بدان درمی افزود در این زمان با آنکه از کنف حمایت پادشاه رانده شده بود هنوز ادیان دیگر را تهدید می‌کرد.

هم نصاری به آن با چشم خصومت می نگریستند و هم موبدان از آن وحشت و نفرت داشتند. با این همه این «زندقه عظیم» همچنان در شرق و غرب قلمرو ساسانیان راه خود را می گشود و پیش می رفت. موبد آن را با تعلیم آذرپاد مخالف می یافت و در واقع نیز آنچه مانی تعلیم کرده بود با آئین آذرپاد مغایر بود. موبد می گفت «دروج» را باید از تن خویش دور کرد، مانی می گفت تن خود همه دروج است، موبد می گفت چیزهای این جهانی همه داده یزدان است و از آن برخوردار باید یافت، مانی می گفت چیزگیتی خواستن گناه است و آنکه چیز این جهان را می سازد و می دهد بزه کارست، موبد می گفت زن نژاده باید خواست، مانی می گفت زن خواستن خود برای برگزیدگان، گناه است. این دو آیین البته نمی توانستند در کنارهم زندگی کنند. در کتاب «دینکرات» دوازده مورد از آنچه بین تعلیم مانی و دستور آذرپاد موبد تفاوت هست برمی شمارد که در ذکر بعضی از آنها گویی نظر به بیان «فضایح» و «مثالث» و مانویه داشته است. اما بهر حال مغایرت تعلیم مانی با آنچه نزد مجوس معتبر شناخته می شده است محل تردید نیست. مانویت با آیین عیسی نیز سازش نداشت. مانی انجیلی داشت که بکلی با انجیل نصارا مخالف بود. خود را رسول عیسی نور می دانست. اما آن عیسی را که مصلوب شده بود و نصارا او را می پرستیدند انکار می کرد و شیطان می خواند. مانی قایل به ثنوت بود که کلیسای آن را گمراهی و ارتداد محض می دانست و بدینگونه با آنکه مانویت از تأثیر آیین عیسی برکنار نبود، کلیسا نیز — مثل آتشگاه آن را دشمن خطرناک می شناخت. مع الذلک آیین مانی، هم در قلمرو بیزانس و هم در آنسوی آمویه بسرعت انتشار و رواج یافت. هنوز يك

قرن از مرگ مانی نگذشته بود که آیین او از ترکستان تا کارتاژ انتشار یافت و در آن زمان چندان بعید نمی نمود که مانویت روزی بر جهان حکمروائی یابد. اما این چنین روز که در آن روزگاران آتشگاه و کلیسا را به وحشت انداخته بود فرا نرسید. زیرا مانویت چنان با حیات و باجنب و جوش و استمرار آن مخالف بود که ممکن نبود تا چنان روزی در جهان دوام بیاورد. لیکن هرچه بود آیین مانی بعد از خود او در همه دوران ساسانیان و حتی چندی در دوره اسلام نیز، همه جا مایه وحشت و نفرت ارباب دولت و فرق مجوس و نصارا و اسلام بود و پیروان این مذاهب همه جا با کینه و خصومت هرگونه اتهام به مانویت را با خون پاک می کردند. در اینجا ذکر مختصری از آیین مانی لازم است در این آیین، مانی سعی کرده بود عقاید جاری و رایج روزگار خود را بهم درآمیزد و جهان شرق و غرب آن روز را تا حدی بهم نزدیکتر کند. درست است که او به تحریک موبدان کشته شد. لیکن آیین او چندین قرن باقی ماند و يك چند در ماوراءالنهر و ترکستان و چین رواج یافت. چنانچه در ایران نیز تا به زمان اسلام بصورت «زیر زمینی» می زیست و حتی آیین مزدك تا حدی تحت تأثیر آن بوجود آمد. از زندگی مانی با وجود اسناد مهم که در نیم قرن اخیر، مخصوصاً در «تورفان» ترکستان و «فیوم» مصر بدست آمده است، چندان اطلاع درستی در دست نیست. اینقدر معلوم است که وی در سنه ۲۱۵ میلادی یا سالی بعد از آن در بابل، و در قریه ای که گویند در جای بغداد امروز بوده است ولادت یافت. پدر و مادرش هر دو از خاندان نجیبای پارت بودند. پدرش «پاتك» نام از همدان بود و یکچند در بابل می زیست. اما بعد به دشت میشان رفت و با جماعت مغتسله که

اجداد صبیهای امروزه بوده‌اند بیامیخت. پسرش مانی که در بین این فرقه تربیت یافت بزودی تحت تأثیر عقاید و تعالیم دیگر با آنها قطع رابطه کرد. با مذهب «مرقیون» و «بردیسان» آشنا شد و داعیه پیغمبری در خاطرش راه یافت. بیست و پنج ساله بود که دعوی پیغمبری کرد و خود را از جانب ملکی مبعوث شمرد. در اواخر روزگار اردشیر بابکان به خراسان رفت و گویی از پیروز پسر اردشیر که «کوشان شاه» بود امید کمک داشت. بعد از چند سالی اقامت و سیاحت در خراسان و سند به تیسفون باز آمد و در حدود ۲۴۳ میلادی مقارن جلوس شاپور اول به دربار او راه یافت. هر چند شاپور آئین او را نپذیرفت لیکن او را از حمایت خویش محروم نداشت. در جنگی که بین شاپور با والرین روم روی داد مانی در جزو موکب شاهنشاه همراه بود. بهر حال در ایام سلطنت شاپور مانی بی‌دغدغه و فارغ از منازعی به ترویج دین خویش پرداخت از اواخر عهد هرمز، به سعایت موبدان کار مانی در دربار بازگشته شد. بهرام اول جانشین هرمز بتحریرک مؤبد «کرتیر» مانی را بازداشت و کشت. در این باب که مرگ مانی چگونه بوده است جای سخن هست. برخلاف اکثر مآخذ که گفته‌اند پوست او را کنده‌اند و تنش را بدار زده‌اند منابع مانوی ادعا دارند که مانی در زندان وفات یافته است. حقیقت امر البته بدرستی معلوم نیست اما چنین می‌نماید که چون مانی آن عیسی را که «مصلوب» شد شیطان خوانده است مانویه داستان دازدن او را شاید بعمد انکار کرده‌اند تا آنچه در حق «عیسی مصلوب» گفته است درباره خود او راست نیاید. در باب تاریخ این واقعه نیز اختلاف است بموجب بعضی اقوال در ۲۷۴ میلادی بوده است و برحسب اقوال دیگر در سال ۲۷۶ یا ۲۷۷ میلادی؛

هرچه بوده، سعایت کریتز سبب گرفتاری او شده و در زندان جندی‌شاپور با او رفتاری خشن و بی‌رحمانه کردند. بعد از مرگ او نیز پیروانش را بسختی آزار نمودند. مکرر آنها را قتل عام کردند، حتی خلیفه مانی را نیز ده سالی بعد از او هلاک کردند. اما این مایه آزار و منشا مانع از انتشار دیانت او نشد. آیین او خیلی زود به شرق و غرب جهان راه یافت. پیروانش که در ایران معروض تعقیب و آزار مخالفان شدند آن را به جهان بردند. در شرق سیاحان مانوی آن را در کنار «جاده ابریشم» به ترکستان و بلاد ایغور و چین بردند و در غرب داعیان مانوی آنرا در شمال افریقا و در قلمرو دولت بیزانس پراکندند. چنانکه بعدها «پولیسیانهای» ارمنی و «بوغومیلیه» بلغار و «کتاریهای» ایتالیا به مانویت متهم شدند و حتی تا قرن سیزدهم میلادی که زنادقه شهر البی در جنوب فرانسه — بحکم کلیسا نابود شدند نشانه تعالیم او بیش و کم در جهان وجود داشت و در مشرق در مذهب یزیدیه بعقیده بعضی از محققان بقایایی از عقاید مانویه را می‌توان یافت. از کتب مانی فقط شاپورگان که آنرا به پادشاه ساسانی اهداء کرده است به زبان ایرانی بوده است. آثار دیگرش را ظاهراً به زبان سریانی نوشته بود که زبان مادری او محسوب می‌شده است این آثار دیگر او عبارت بوده است از انجیل مانی یا انگلیون که انجیل اعظم خوانده می‌شده است و دیگر «کنزالاحیاء» که کنزالحیات نیز خوانده می‌شده است کتابهای دیگر «سفرالاسرار» است و دیوان و «فرقماطیا» و «سفرالجبابره» و مجموعه «آفرین‌ها» و «ادعیه» و همچنین کتاب «ارتنگ» یا ارژنگ او که گویا مجموعه‌یی از تصاویر بوده است که مانی در بیان تعالیم خود راجع به احوال عالم و کیفیت عوالم نور

و ظلمت پرداخته بوده است و ظاهراً بسبب همین کتاب که چینیه‌ها آنرا «تصریر دو اصل» می‌نامیده‌اند بوده است که مانی به صورتگری زبانزد شده است.

— آئین مانی —

در مورد مسلک و اساس آئین مانی چنانکه قبلاً در شرح حالش گذشت آیین او ترکیبی بود از ادیان مهم آن زمان و وی می‌خواست از تلفیق آنها چیز تازه‌یی بسازد که بامذاق فرق و طبقات مختلف سازگار افتد. در حقیقت مسافرت‌های او در اقاصی بلاد و آمیزش او با ارباب عقاید و مذاهب گوناگون آن روزگاران در تعلیم او جلوه یافته است و آیین او را صبغه‌یی خاص بخشیده است. دربارهٔ رسولان و پیغمبران سلف، مانی نظر انکار دارد چنانکه تورات و شریعت موسی را بکلی منکر است و آن عیسی را نیز که در اورشلیم بردست یهود کشته شد شیطان می‌خواند. با اینهمه خود را رسول «عیسی نور» و «فارقلیط» موعود می‌خواند و از بودا و زرتشت نیز به نیکی یاد می‌کند و آنها را صاحب وحی می‌شمارد. اما خود را خاتم پیغمبران و آیین خود را مکمل تعالیم آنها فرا می‌نماید. در مجموعهٔ مواعظ، آن مغان که با وی به دشمنی برخاسته‌اند با دشمنان زرتشت و با جهودانی که عیسی را آزار کردند مقایسه شده‌اند. در واقع اصل ثنویت را مانی از زرتشت گرفت و از تعلیم بودا در امر اخلاق و سلوک نکته‌ها آموخت و آنهمه را با تعالیم عیسوی و گنوسی درآمیخت و همین نکته سبب رواج و انتشار دین او در دنیای آن روز گشت. آیین مانی دیانتی است مبتنی بر ثنویت و مبشر به نجات. مانی به دو اصل یا دو بن قابل است: نور و ظلمت که درین عالم در دور حاضر

برخلاف دور ماضی این دو اصل بهم آمیخته است. قلمرو نور که از آن «پدر عظمت» است با قلمرو ظلمت که متعلق به «سلطان ظلمت» است از پیدایش «آدم اول» بهم درآمیخته است و مرزی و حدی بین آنها نیست. از این رو نجات فردی فقط بدینگونه دست می‌دهد که انسان براهنمایی «گنوس» یعنی معرفت و بسبب توجه به تعلیم «فارقلیط» از آلائش به امور این عالم و حتی از توالد و تناسل که در واقع موجب دوام قدرت و غلبه ظلمت است اجتناب کند اما نجات عام حصولش موقوف به جدائی نور و ظلمت است که در دور آتی فقط با فنای این عالم حاصل می‌آید. ترتیب درجات و طبقات اتباع مانی بدانچه در تشکیلات مذهب مرقیون بوده است شباهت داشت. در حقیقت پیروان مانی دو طبقه مجزی بودند: خواص و عوام - یا چنانکه از قول مانی تعبیر کرده‌اند صدیقان و سماعین. کسی که می‌خواهد در جرگه مؤمنان واقعی «صدیقان» راه بیاید باید باریاضتها و محنتها خود را آماده کند تا شایسته قبول در آن طبقه گردد و آنکس که مشقات اینهمه ریاضات را تحمل می‌کرد و به طبقه خواص و گزیدگان درمی‌آمد دیگر وجودش از آلائش ظلمت مصفا می‌شد. بنابراین لازم بود که از آن پس دیگر کاری نکند که نور را با ظلمت زمینی بیالاید و یا نوری را که هنوز در این عالم اسیر ظلمت مانده است آسیب برساند. از این رو کسی که در جرگه صدیقین بود می‌بایست نه ازدواج کند نه مالک چیزی بشود. هیچ مانوی - خواه از سماعان بود خواه از صدیقان گوشت نمی‌خورد اما کسی که به مرحله صدیقین می‌رسد از خوردن شراب نیز ممنوع بود. می‌بایست از کشاورزی بپرهیزد و حتی لب‌نانی را نیز بدست خود نشکند. می‌بایست پیوسته در حرکت و سفر باشد

واز خوردنی جز بهره يك روز واز پوشیدنی جز بهره يكسال
 خویش هیچ نیندوزد. لازم بود که در این سیر و سفر دایم يك تن
 از سماعین نیز با وی همراه باشد تا برای او خوردنی فراهم کند.
 در واقع بیشتر مقررات سخت و ریاضیات شاق تکلیف صدیقین بود
 که مؤمن واقعی محسوب می شدند. و حتی غذایی که می خوردند در
 وجود آنها تبدیل به اجزاء نور می شد. سماعین در حقیقت باصطلاح
 سیاهی لشکر. بشمار می آمدند. اینها از ریاضیات شاقه و عبادات
 دشوار معاف می بوده اند، نه از کسب و کار ممنوع بوده اند و نه
 از اختیار تأهل. تکلیف عمده آنها این بوده است که یار صدیقان
 باشند و در ترویج دیانت مانی که آن را «دیانت نور» و «آیین داد»
 می خوانده اند اهتمام کنند چون به تناسخ قایل بوده اند امید
 می داشته اند که در نشأة دیگر در شمار صدیقان در آیند و به سعادت
 ابدی نایل آیند. با اینهمه طبقه سماعین نیز برای خود بعضی
 مقررات و تکالیف داشته اند. سالی پنجاه روز مکلف بوده اند روزه
 بدارند. روزهایی معین - مثل نصارا - موظف بوده اند نزد صدیقین
 به گناهان خویش اعتراف کنند. می بایست از گفتن بعضی سخنان
 که در مذهب مانی کفر محسوب بود اجتناب کنند می بایست دست
 به کشتن جانوران نیالایند. از دزدی و جادو و زنا و قتل و امثال
 آنها احتراز کنند. معابد مانوی بسیار ساده بوده است و نشانه هایی
 از آنها در آسیای مرکزی باقی مانده است مناسک آنها هم عبارت
 بوده است از ادای نماز هفتگانه در هر شبانروز (رو به آفتاب) و
 سماع و یا خواندن سرود و اعتراف سالیانه که معتقد بودند مانی
 در شب خاصی از سال نزول می کند و گناهانشان را می بخشد. نیز
 از تکالیف عمده دینی آنها روزه بوده است، هفت روز در ماه و

مخصوصاً روزهای یکشنبه. نیز يك روزه يكماه هم داشته‌اند. اجتماع در مجالس دینی و دادن صدقه هم از تکالیف عمده‌شان بوده است همچنین مراسم تعزیه شهادت مانی را همه ساله با شکوه تمام برگزار می‌کرده‌اند. تشکیلات کلیسای مانوی نیز دارای سلسله مراتب بوده است. چنانکه گذشته از سابقین که حرمت و تقدم داشته‌اند بموجب قول سنت اگوستین کلیسای مانی هفتاد و دو تن اسقف داشته است و بالاتر از آنها دوازده تن معلم یا استاد بوده است و در رأس این دوازده تن معلimen هم يك معلم عالی وجود داشته است که ریاست فایقه کلیسای مانوی در واقع بدو مفوض بوده است، باری سماعین فقط مکلف بوده‌اند از قتل و سرقت و زنا و سحر و بخل و کذب اجتناب کنند و صدقه بپردازند لیکن سابقین و صدیقین مانوی آداب و ریاضیات سخت‌داشته‌اند و از هرچه موجب دوام و بقای دور حاضر عالم بوده است احتراز می‌کرده‌اند در ترك تناسل چنان اصرار می‌کرده‌اند که رواج مانویت تا حدی به فناء نوع انسان منتهی می‌شده است. حتی از بودن زنان و نیز از خوردن گوشت و شراب و از اقدام به معالجه بیماران هم اجتناب می‌کرده‌اند. در موردی که صدقه از سماعین نمی‌رسیده است گدایی را براهتمام در کسب ترجیح می‌داده‌اند و حتی غذای ساده خود را نیز بدست خود تهیه نمی‌کرده‌اند. در ریاضت تا جایی می‌رفته‌اند که بیخ شهوت خود را بکلی قطع می‌کرده‌اند و در بی‌اعتنایی به دنیا چنان اصرار می‌ورزیده‌اند که برگزیدگان به جای آب خود را با بول می‌شسته‌اند و دایم در سفر بوده‌اند و هرگز نمی‌آسوده‌اند هدف این ریاضات سخت در واقع آن بوده است که در وجود آنان جوهر نور و اصل حیات تقویت شود و آنچه به قلمرو ظلمت و مرگ و

ماده تعلق دارد خوار و ضعیف گردد. می گویند پادشاه ساسانی به مانی گفته بود تو آمده ایی که دنیا را فانی کنی و ما پیش از آنکه توبه مقصود برسی ترا فانی می کنیم . اما حقیقت آنست که غایت تعلیم مانی فنای نفس نبود، حفظ و صیانت نفس بود از آلائشهای مادی. مانی می گفت که باید اهتمام کرد تا در وجود انسان اجزاء نور از زندان ظلمت آزاد شود و البته این اهتمام اگر نزد طبقه عوام منتهی به هلاک نفس آنها می شد در واقع بی نتیجه می ماند و غرض اصلی که استخلاص نور بود حاصل نمی آمد. بنابراین با وجود مشقات و ریاضیات سخت که مانی توصیه می کرد فنای نفس و فنای مطلق عالم را تبلیغ و توصیه نمی کرد . منتهی تعلیم او بقدری زهد و پرهیز و احتیاط لازم داشت که اجرای آن از عهده هرکسی بر نمی آمد و از این رو بود که از بین عده زیادی سماعین مانوی که تعلیم وی را پذیرفته بودند صدیقین و برگزیدگان که به آن تعالیم کار می کردند اندک بودند و همین ناسازگاری که دین مانی با زندگی و جنب جوش آن داشت از اسباب انحطاط آن گشت.

وَمَنْ يَتَوَلَّهُمْ مِنْكُمْ فَاِنَّ مِنْهُمْ اَنَّ اللّٰهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظّٰلِمِيْنَ

و آنکس از شما که با کفار دوستی کند به یقین از آنهاست
بدرستی که خداوند هدایت نمی کند ستمکارانرا .

قرآن کریم ۵-۶۶

— حوادث ناگوار و غلبه هیاطله —

بعد از بهرام گور پسرش یزدگرد دوم به تخت نشست چون او
درگذشت پسر بزرگترش بنام فیروز در سیستان بود لذا برادر
کوچکتر او بنام هرمز به تخت نشست. فیروز که از این مانعرا سخت
ناراحت بود نزد خاقان هیاطله رفته و با کمک او تخت شاهی را از
برادر پس گرفت متأسفانه در همان اوایل سلطنتش ایران دچار
خشکسالی و قحطی سختی شد که چند سال طول کشید ولی فیروز

مملکت را در این مرحله بحرانی خوب اداره کرد، توضیح اینکه در مالیاتها تخفیف داده غله و آذوقه را از خارجه برای اهالی تهیه می نمود و قانونی گذرانید که اغنیاء به ضعفاء کمک کنند. فیروز بعد از فراغت از گرفتاریهای داخلی عازم نواحی شرقی ایران گردید تا با هیاطله جنگ کند ولی در همان اوایل جنگ چون یارای مقاومت در خود ندید پیشنهاد صلح کرد که مورد قبول خاقان هیاطله واقع شد مشروط بر اینکه فیروز دختر خود را بعقد ازدواج خاقان درآورد، فیروز قبول نموده ولی بجای دختر خود کنیزکی برای او فرستاد خاقان که به حيله پادشاه ایران واقف شد از فیروز خواست که عده ای صاحب منصب ایرانی برای تعلیم قشون او بفرستد، فیروز سیصد نفر از افسران خود را به دربار خاقان اعزام داشت، ولی خاقان هیاطله اکثر آنها را کشته و عده کمی را ناقص العضو نموده نزد فیروز پس فرستاد و پیغام داد که این اقدام، جواب حيله ایست که شاه نموده، این بود که جنگ دوم هیاطله با فیروز شروع گردید و این دفعه فیروز از طرف گرگان حمله نموده گرفتار شد. توضیح اینکه خاقان او را با حيله به دره ای کشانید که مخرج نداشت و پس از اینکه فیروز با قشون خود وارد دره مزبور شد مدخل آنرا گرفت در این حال فیروز چاره ای جز افتتاح مذاکره صلح نداشت، خاقان بصلح ابدی راضی شد به شرط اینکه شاه ایران در پیش او بخاک افتد، برای فیروز پذیرفتن این شرط خیلی گران بود ولی چون چاره نداشت پذیرفت و مؤبدی برای تسلی به او گفت که این عمل شاه در معنی برای پرستش آفتاب است و ضمن مصالحه مقرر شد که قشون ایران از ستونی که بین دو جناح برقرار می شود تجاوز ننماید و فیروز نیز در این باره قسم یاد کرد. اما شاه ایران در

سالهای بعد که از رفتار خاقان به تنگ آمده بود مجدداً تصمیم به جنگ گرفت و برای اینکه از قول و قسم خود عدول ننماید دستور داد ستون را از جاده درآورده و پیشاپیش سپاه می بردند، بدین ترتیب فیروز با سپاه زیاد و پانصد فیل عازم بلخ شد ولی هیاطله راه را براو گرفتند و به سپاهیان فیروز گفتند به کفاره قسمی که شاه ایران خورده گرفتار خواهند شد. از این جهت نیمی از سپاه فیروز از او جدا شدند و او بانصف دیگر سپاه به جنگ پرداخت ولی با همه تلاش و رشادتی که از خود بروز دادند این بار خود و سپاهش در خندقی که هیاطله در جبهه جنگ ایجاد نموده و روی آن را با خاشاک پوشانده بودند افتاده و همگی تلف و مدفون شدند.

فكان قاداتاك بغتة (علی ع) گوئی ناگهان مرگ شما را دربر گرفت.

- جنگ خانگی -

بعد از فیروز برادرش تخت سلطنت را تصاحب نمود، ابتدا برای استرداد حرمسرای سلطنتی که بدست خان هیاطله افتاده بود با خان مشغول مذاکره شد و بهر صورت توانست در این راه با هزینه زیاد توفیق حاصل کند، ولی در این وقت برادر او «زازن» مدعی تخت سلطنت شد و بلاش توانست با جنگ سختی که با او نمود او را مغلوب نماید، اما در این مدت قبادپسر فیروز که اقداماتش در داخل کشور برای گرفتن تاج و تخت پدر بی نتیجه مانده بود ناچار نزد خان هیاطله رفت که مورد استقبال و پذیرائی قرار گرفت و بعد

از سه سال قشونی برای او تهیه نمود که بابلاش جنگت کند ولیکن
 با رسیدن سپاه قباد به مرز ایران بلاش مرد ونجای ایران قبادرا
 پذیرفته وبه تخت سلطنت نشاندند.

وَالَّذِينَ كَفَرُوا وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا أُولَٰئِكَ أَصْحَابُ الْحَرِّ

و کسانی که کافر شدند و تکذیب نمودند آیتهای ما را آن گروه
اهل دوزخند.

قرآن کریم ۵-۸۸

— سلطنت قباد —

قباد که به عقیده مورخان هیچ سلطانی به اندازه او شهر در ایران بنا نکرده است، در زمان سلطنتش با دو قطب قدرتمند یعنی نجبا و روحانیون مغ روبرو شد، در اینزمان مزدك پسر بامداد از اهل نیشابور نیز پیدا شد او معتقد بود که روشنائی از تاریکی بکلی جداست ولی آزادانه و عاقلانه کار می کند، ولی دومی کور کورانه و جاهلانه. اختلاف آن دو با یکدیگر اتفاقی است. وجدائی آنها نیز اتفاقی است. و مانند مانویها کشتن بهائم و خونریزی را منع می کرد. او عقیده داشت: که عالم از سه عنصر ترکیب شده: آب — آتش — خاک. خوبی و بدی از ترکیب آنها است، خوبی از قسمت خوب

روشنائی و بدی از قسمت بد تاریکی است. عالم ارواح بعقیده مزدك مانند این عالم تشکیل شده، آقای آسمانها روی تختی مانند شاهي نشسته و چهار قوه در پیش او ایستاده‌اند که عبارتند از شعور - عقل - حافظه - شادی، این چهار قوه بدستکاری شش وزیر امور عالم را اداره می‌کنند، شش وزیر عبارتند از سالار - پیشکار - باروان - کاردان - دستور - کودک، وزیران در میان دوازده روح بدین شرح خواننده - دهنده - ستاننده - برنده - خورنده - دونده - خیزنده - کشنده - زننده - کننده - آینده - شنونده - درحرکتند. انسانی که چهار قوه و شش وزیر و اختیارات ارواح دوازده‌گانه را در خود جمع کند به مرتبه‌ای می‌رسد که مسئولیتی برای او نیست. برای رفع ضدیت و کینه که هردو از تاریکی است باید به منشأ آن پی برد و این منشأ غیر از زن و مال چیز دیگری نیست. اینست که برای برانداختن بدیهای مذکور باید این دو منشأ اشتراکی باشند. مزدك کتابی داشته که ابن مقفع آنرا به عربی ترجمه کرده است. اگر چه انوشیروان ریشه پیروان او را برانداخت ولی مزدکیان باز به اسامی مختلف (خرم‌دینان و غیره) تا حدود سیصد هجری در ایران باقی بودند و با خلقای بنی عباس جنگها کردند تا آنکه مغلوب و بکلی معدوم شدند.

وَلَا تَطْعُ الْكَافِرِينَ وَالْمُنَافِقِينَ

اطاعت مکن کفار و منافقین را.

قرآن کریم ۴۷-۳۳

— پادشاهی که دوبار سلطنت کرد —

قباد ناچار برای کم کردن نفوذ نجبا و مغها مزدك و پیروانش را ترغیب و تشویق می نمود حتی خود او نیز در ظاهر دین مزدك را قبول نمود ولی با این سوء سیاست و جاهت او در میان مردم زایل شد و در اثر آن او را خلع و جاماسب برادر او را بر تخت نشاندند در ابتدا خشم مردم به اندازه ای بود که قتل او را می خواستند، ولیکن جاماسب مردم را با حسن تدبیر از این خیال منصرف و او را در قلعه فراموشی حبس کرد، این قلعه در گل گرد (مشرق شوشتر) بود و از این جهت این نام را داشت که اسم محبوسین آن را هیچگاه در حضور شاه نباید ببرند. قباد به همدستی زنش از این محبس فرار نموده نزد خان هیاطله رفت و به کمک او به ایران برگشت و چون جاماسب مقاومتی نکرد دوباره بر تخت نشست اما باز رغبتی به مذهب مزدك داشت

ولی باتدبیر خسرو انوشیروان پسرش نظر او از این سوء سیاست برگشت و با کشتن عده زیادی از مزدکیان به شرحی که در زیر بیان می شود موجبات خوشحالی مردم ایران را فراهم نمود .
افلح من زرق لباً (پیغمبر اکرام ص) آنکه خرد دارد رستگار می شود.

— در جستجوی پدر —

در اوقاتی که قباد برای بدست آوردن تاج سلطنتی در بدر بود در شمال ایران با دختر یکی از اسپهبدان عروسی نمود و چون اسکانش میسر نبود به آن زن گفت اگر فرزند من پسر بود او را انوشیروان نام نهید و در صورتیکه من به سلطنت موفق شدم او را به دربار ایران بفرستید. انوشیروان که بسن بلوغ رسید به اتفاق مادر بسوی دربار آمدند. شاه که از آمدن آنها وقوف یافت دستور داد تا آنها را بکوشکی وارد ساختند تا چند صباحی بپاسایند. سپس فرمود در میان باغی بساطی فراهم آوردند و تنی چند از درباریان را به قیافه و شکل و هیبت قباد بیاراسته و لباسی شبیه به هم پوشیدند چنانکه تمیز دادن بین آنها و خود قباد که بلباس آنها ملبس شده مشکل بود. پس همه حلقه وار دور بساط نشستند و قباد به آن جماعت گفت: چون انوشیروان در آید هیچکس از جای نجنبید و حرفی نزنند پس شاخه گلی را به انوشیروان دادند و گفتند در باغ رو و پدر را در میان آن جماعت پیدا کن و این شاخه گل را به وی ده!! آزمایش بسیار مشکلی بود! انوشیروان در باغ رفت و گرد آنجماعت گشته و در قیافه های آنها بدقت نگریست و سپس در مقابل قباد زانو زده شاخ گل را بدو داد! قباد گل را گرفته و او را در آغوش کشیده و

ببوسید.

چندی بعد روزی انوشیروان در حضور قباد بود. و از هردری صحبت می‌داشتند.

قباد از او پرسید که اولین روز برخورد، چگونه مرا شناختی و از میان انجماعت که همه مانند یکدیگر بودند مرا تشخیص دادی؟ انوشیروان گفت: اول آنکه شاهنشاه در بین دیگران مانند آفتاب است در میان ستارگان و پیداست که تشخیص آفتاب آسان است. دوم آنکه به قیافه هریک از آنها که نگاه کردم «منش خویشتن» را بالاتر از او دیدم و چون در قیافه خداوند نظر کردم شکوهی از او در چشم و مهری در دلم پدید آمد که موجب شناسائی شد! در اینجا انوشیروان پرسید آن آزمایش برای چه بود؟! قباد گفت: این احتیاط برای حفظ نسل بود تا تعیین کنم تو فرزند من می‌باشی!.

انوشیروان گفت: شما که به حفظ نسل اهمیت می‌دهید چرا دین مزدک را پذیرفتی که زنان را مباح کرده است؟ این سخن در قباد سخت مؤثر افتاد و با اینکه در اثر کنکاش مزدکیان و تمام قبایل به این مذهب مقرر شده بود برای رسمی نمودن مذهب مزدک قباد از سلطنت کناره‌گیری نموده و کیوس‌پسر قباد که از طرفداران مزدک بود به سلطنت برسد.

اما این بیان انوشیروان موجب انقلاب درونی قباد شد که با بیم از توسعه نفوذ مزدکیان که تقریباً اکثر مشاغل حساس دستگاه دولتی را در دست داشتند دفع آنها محال به نظری می‌رسید قباد با تشریح زمینه و موقعیت از فرزندش انوشیروان چگونگی حل این مشکل را جویا شد.

انوشیروان اجازه دفع آنها را از پدر گرفته و بفرمان شاهنشاه در یکی از اعیاد مزدکیان، جشن باشکوهی ترتیب داده و زعمای مزدکیان را در این جشن دعوت کرد، سپس به سهولت امر به قتل عام آنها را صادر نمود، در نتیجه بجز مزدک که توانست فرار نماید - همگی کشته شدند. انوشیروان قبلاً حکم قتل عام دیگر مزدکیان را که در سراسر کشور پراکنده بودند از قباد گرفته و به عموم حکام ابلاغ کرده بود که در همین روز دست به کشتار آنها بزنند. بدین ترتیب و به شرحی که بعداً خواهد آمد غائله مزدک پایان یافت. التقی رئیس الاخلاق. (علی ع) ترس از خداوند، فرمانروای تمام محسنات اخلاقی است.

— مزدک و آئین او —

دربارهٔ مزدک و جنبهٔ انقلابی آیین او در منابع زرتشتی و غیر زرتشتی تا حدی مبالغه کرده‌اند. حق آن است که اطلاعات ما در باب این آئین فقط از منابع مخالف آن مأخوذ است و متأسفانه از آثار مزدکیان چیزی به ما نرسیده است. راجع به روایات مأخوذ از خداینامک هم که معمولاً بیشتر بدان اعتماد دارند باید ملتفت بود که البته قدمت روایت بتنهایی ضامن صحت آن نتواند بود. در هر حال چنانکه از مجموع روایات مختلف برمی‌آید مزدک مردی بوده است علاقه‌مند به اصلاحات نظری و طالب بهبود احوال اجتماعی اما مخالفانش در بیان عقاید او به مبالغه گراییده‌اند و زیاده آن را تخطئه کرده‌اند. مزدک البته مثل افلاطون فیلسوف نبوده است که خواسته باشد برای اصلاح احوال جامعه فقط در روی کاغذ

نقشه‌یی طرح‌کند بلکه قصدش آن بوده است که در عمل به اصلاح احوال جامعه کامیات شود و اگر برنامه او به شیوه کار هواخواهان عقاید سوسیالیستی شباهت یافته است در حقیقت تا بدان حد هم که مشهور شده است مبتنی بر آن مبادی نیست و بهر حال تفاوت عمده تعلیم مزدک با عقاید سوسیالیستی امروز مخصوصاً در این نکته است که تعلیم وی بر مذهب و علی‌الخصوص بر زهد و ریاضت تکیه داشته است و در حقیقت اجزاء تعلیم خود را یگانه وسیله مؤثر و سودمندی می‌دانسته است که انسان می‌توانسته است با آن بصورت منطقی قوای خیر را یاری کند و با قوای شر پیکار نماید بدینگونه مزدک نیز - مثل زرتشت - مردم را به مبارزه با قوای شر و معاضدت با قوای خیر دعوت می‌کرده است و گویی بدین سخنان می‌خواسته است ندای اصلاح آیین کهن را که به عقیده او بسبب اغراض و مفاسد مؤبدان آلائش یافته بوده است در دهد و آیین واقعی زرتشت را با بعضی اصلاحات باز زنده کند. بیموده نیست که بموجب روایات برای اثبات دعوی خویش مثل يك مؤبد تمام عیار زرتشتی - متشبه به صدایی شده است که از درون آتش برمی‌آمده است و نزد قباد بر صحت دعوی او گواهی داده است. مؤبدان زرتشتی و دشمنان مزدک آیین او را نوعی اباحه و شهوت پرستی جلوه داده‌اند در صورتیکه باطن این طریقت مبتنی بر زهد و تزکیه نفس بوده است و او خود از خوردن گوشت اباداشته و از قتل نفس و خونریزی اجتناب تمام می‌ورزیده است. در واقع مزدک هر چند مدعی اصلاح آیین زرتشت بوده است لیکن تعلیم او بیشتر صبغه آیین مانی دارد و گویی وی به بهانه اصلاح دین زرتشت کوشیده است تا مثل مانی مجموعه تازه‌ای از عقاید بسازد که با

مذاق مردم - خاصه کسانی که از کوتاه بینی مؤبدان ناراضی بوده‌اند و آنها را مسئول پیرشانیها و بیدادیهای روزگار خویش می‌شمرده‌اند پسندیده آید و در ترکیب این مجموعه تازه که وی می‌خواسته است بنام «درست دین» ترویج کند هم از مبادی مانوی چیزهایی اخذ کرده است و هم شاید به بعضی اقوال حکماء یونان و اسنیهای یمهود نیز تا حدی نظر داشته‌است. در هر حال میل به تجرد و ریاضت نزد مزدک نیز مثل مانی - دیده می‌شود و حتی ظاهراً طبقه «خواص مزدکیان» هم مثل صدیقین مانوی به نوعی از تملک و تأهل اجتناب داشته‌اند. بیموده نیست که نویسندگان سریانی و یونانی هم مثل مسلمین مزدکیان را نیز مثل مانویه زندیق شمرده‌اند. مطابق روایت شهرستانی، مزدک نیز مثل مانی به ثنویت قائل بوده و این جهان را نتیجه امتزاج نور در ظلمت می‌دانسته است. نهایت آنکه برخلاف مانی این آمیزش و امتزاج را از روی تصادف و اتفاق می‌دانسته است و در واقع خیلی پیش از مانی به امکان پیروزی مجدد نور معتقد بوده است این رأی او نیز البته در آن زمان بکلی بیسابقه نبوده است و دو قرن پیش از او، یکی از پیروان مانی که ظاهراً «زردشت خرگان» نام داشته و به «بوندس» مشهور بوده در رم به اظهار این رأی پرداخته است و آن را «درست دین» یعنی دین حقیقی خوانده است و بدینگونه «درست دین» منسوب به او که اساس تعلیم مزدک تاحدی همان است ظاهراً با دیانت مانی مربوط می‌شده است و قباد پادشاه ساسانی را که يك چند بدین آیین گروید در بعضی منابع «قباد درست دین» خوانده‌اند و در حقیقت مزدک که طالب اصلاح و بهبود اوضاع روزگار خویش بوده است کاری جز این نکرده که این «دین درست» را - شاید با بعضی اصلاحات -

نشر و ترویج نماید. اما قباد که يك چند دیانت مزدك را پذیرفته است آیا فقط بجهت تمایلات دینی و اخلاقی بدان گرویده است؟ بعید به نظر می آید. غالب آن است که توجه او به این آیین برای درهم شکستن قدرت روحانیان و اشراف بوده است. این مزدك بامدادان، ظاهراً برخلاف مشهور اهل فسا یا استخر فارس که در واقع مولد زرتشت خرگان است نبوده بلکه وی برحسب روایت طبری در محلی به نام «مذار» که گویا در ساحل شرقی دجله و در جای کوت العماره امروز است ولادت یافته و این سرزمین از قدیم محل سکونت فرقه های جالب بوده و هنوز از فرقه گنوسی و صبی در آنجا کسانی هستند. باری بموجب روایات، مزدك در قحط سالی به درگاه قباد رفته او را به آیین خویش خواند و شاه که از غلبه اشراف و روحانیان ناخرسند بود بدو گروید و ظاهراً او را مؤبدان موبد کرده مزدك در آن تنگی و قحطی که مردم را بجان آورده بود بدستور شاه اعلام کرد که هرکس نان از مردم گرسنه بازدارد سزایش مرگ باشد. مردم نیز شوریدند و انبارهای توانگران را غارت کردند. قباد که در واقع برای درهم شکستن غرور اشراف و مؤبدان در ظهور مزدك تمایلات زندقی نشان داده بود چندی بعد با شورش عمومی روبرو شد که مؤبدان و اشراف آن را برانگیخته بودند. شورشیان قباد را خلع کردند و برادرش جاماست را بر تخت نشاندند. اما چندی بعد قباد به یاری دوستان از زندان گریخت و نزد هیاطله رفت و به یاری آنها دوباره به سلطنت رسید. (۴۹۸ یا ۴۹۹) میلادی. اما این بار در پیروی از مزدك دیگر حرارتی به خرج نداد. مزدکیه را البته از نشر عقاید خویش باز نداشت اما آنها را نیز تقویت شدید نکرد. حتی سیاوش را که

سابقاً موجب نجات او از زندان گشته بود هرچند نخست برکشید و عالیترین مقام لشگری را به او داد لیکن عاقبت در حق او بدگمانی یافته بحکم موبدان و اشراف که او را به بیدینی و خیانت متهم کردند به قتل او فرمان داد و چندی بعد رسماً به تقویت مؤبدان پرداخته بنای تعرض به مزدکیان را گذاشت. اکنون می توان پرسید ارتباط قباد که او را پادشاه کمونیست خوانده اند، با مزدك و مزدکیها در چه حدود و چگونه بوده است؟ گفته اند قباد به مزدك گروید و به اجراء قانون و تعلیم او همت گماشت اینکه قباد به تعلیم و اشارت مزدك در باب توزیع ثروت قانونهای تازه نهاده است البته یقین است لیکن این قوانین ظاهراً آنقدر که در روایات آورده اند انقلابی نبوده است. احتمال می رود که آن قوانین عبارت بوده است از وضع مالیاتهای سنگین بر توانگران که برای اصلاح حال مستمندان از آنها گرفته است و این را مخالفان، اشتراك اموال خوانده اند چنانکه داستان اشتراك زنان که نیز به تعلیم مزدك منسوب کرده اند تا بدان حد که در آن مبالغه کرده اند انقلابی نبوده است و احتمال دارد که آنهم فقط قوانین تازه ایی بوده است که محدودیت ازدواج در بین طبقات را از میان می برد و شاید ازدواجهای آزادتری را مقرر می داشته است. اما چون اجراء این قوانین سبب می شده است که در عمل مزیت اجتماعی طبقه اشراف و روحانیون از بین برود یا داشتن زنهای متعدد از «شاه زن» و «چاکرزن» که نزد آنها متداول بوده است محدود گردد و احیاناً مردان بی زن از بعضی از آنها برخوردار گردند در بیان نتیجه سوء آن مبالغه کرده اند و آن را همچون اشتراك در زنان جلوه دادند. بهر حال این هر دو اقدام قباد که به صوابدید مزدك و به پیروی از تعلیم او صورت گرفته است

اهتمامی بوده است برای فروریختن دیوار که طبقات اجتماعی را از هم جدایی کرده و موجب مزیت و غرور طبقه اشراف مداخله جوی می شده است و آن اباحه و فحشایی که مخالفان مزدکیه مثل منابع اطلاعات «آگاثیاس» و «ابن الندیم» - به آنها منسوب داشته اند با مبانی دیگر مزدکیان که طهارت و زهد و ریاضت و اجتناب از خونریزی است نمی سازد. با این همه احتمال هست که عامه از پاره ای از آن قوانین اصلاحی سوءاستفاده کرده باشند و در این دو مورد مخصوصاً زیاده رویهایی شده باشد و از اصلاحاتی که انوشیروان بعدها در این موارد انجام می داد می توان به وجود اینگونه افراط - کاریها در عهد قباد یقین داشت. لیکن بهر حال مبادی مزدکیان بدانگونه که در نزد طبقات برگزیده آنها بوده است جنبه اخلاقی نسبتاً قوی داشته و ظاهراً از تأثیر عقاید «گنوسی» و فلسفه یونانی هم برکنار نبوده است. باری، آیین مزدک در طی سلطنت قباد رفته رفته توسعه یافت. اقدام قباد در اجراء تعالیم مزدک که در دوره اول سلطنت او را با شورش عمومی مواجه کرد البته بیک معنی انقلابی محسوب می شد اما در آن زمان و حتی در دوره محبوسی و توارى قباد، عقاید مزدکیان رواج چندانی نداشته و مزدکیان فرقه ای قوی نبوده اند. بدعتهای که به تعلیم مزدک، در امر مالکیت و ازدواج نهاده بود. تا آن حد که در روایات آورده اند ظاهراً حاد و سریع نبوده است معذالك روحانیان که از آن اقدامات بوی زندقه و مانویت را می شنیدند به کمک اشراف که دلایل مختلف برای نارضایی از قباد داشتند موجبات شورش عامه را فراهم آوردند و باخلع قباد یکچند از نشر عقاید و تعالیم مزدک جلو گرفتند. در بازگشت قباد مزدکیان، باز همچنان یکچند برجای خویش ماندند

و قانونهایی که قباد به توصیه مزدك نهاده بود لغو نشده اما بقاء آن قانونها بدان سبب که قباد بعد از بازگشت به سلطنت دیگر ظاهراً شور و علاقه‌ایی به اجراء واقعی آنها نشان نمی‌داد، در جریان امور هرج و مرج‌هایی پدید آورد. خاصه که این دفعه مزدکیان خود چنان قوتی یافته بودند که در امر انتخاب ولیعهد برخلاف میل شاه در صدد مداخله علنی بودند. قباد که در آغاز سلطنت خویش جهت‌رهایی از نفوذ مؤبدان و اشراف به آیین مزدك روی کرده بود این بار از غلبه نفوذ مزدکیها خود را ناچار دید که باز روی به دو طبقه مزبور آورد. از این رو در صدد برآمد که دست مزدکیان را از کارها کوتاه کند. در مجلس مناظره‌ایی آنها را گرد آورد و به اتمام موبدان مزدك را مجاب و محکوم کرده پسرش خسرو که حقوق ولیعهدی خویش را دستخوش طمع برادرش کاووس و مورد تجاوز مزدکیان می‌دید این آتش را تیز تر می‌کرده عاقبت حکم قتل مزدك و تمام رؤساء مزدکیان صادر شده همه برگزیدگان آیین مزدك هلاک، و به روایتی زنده بگور شدند و بعدکار به قتل عام باقی رسید (۵۲۹ میلادی). بدینگونه با خشونت تمام، دیر یا زود مزدك و پیروانش عرضه هلاک شدند. با آغاز سلطنت و افزایش قدرت خسرو، مزدکیه حکم فرقه‌ایی سری یافت و هرچند بکلی از بین نرفت اما به اصطلاح امروز «زیرزمینی» شده با این همه همچنان دوام داشت و در قرنهای اول اسلامی نیز چندین بار فرصت خودنمایی یافت.

إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا

اگر خوب کردید نتیجه آن عاید خودتان است و اگر بد کردید
به خودتان باز می گردد.

قرآن کریم ۱۷-۷

— مقدمه سلطنت انوشیروان —

چون قباد به سن ۸۰ سالگی رسید احساس نمود که وقت آن
رسیده که درصدد تعیین جانشین خود باشد و چون به کیاست و
سیاست انوشیروان شیفته شده بود، و از طرفی با توجه به فرزندان دیگر
بخصوص کیوس و جام که از انوشیروان به تخت سلطنت نزدیکتر
بودند تصمیم گرفت چنانکه امپراطور روم آرکادیوس پسر خود
(تئودوس) را به یزدگرد اول سپرده بود اوهم خسرو را به یوستین
امپراطور روم بسپارد تا بعد از فوت شاه با همراهی قیصر به تخت
نشیند. با این قصد اقدامی کرد ولی امپراطور جواب رد داد
(«تبنوما لاتسکنون ونجمعون مالا تاکلون وتأملون مالا تدرکون».)
(بنی اکرم ص) بناها می سازید که در آن ساکن نمی شوید و چیزها فراهم

می‌کنید که نمی‌خورید و امیدها از غیر دارید که برآورده نخواهند کرد).

جهت پاسخ منفی از طرف امپراتور معلوم است: ممکن بود برای روم درآتیه مواقع استفاده پیش آید و او مجبور باشد که سیاست را فدای درست‌قولی خودکند، چنانکه یزدگرد اول در چنین موقعیتی قرار گرفت.

امر بدین حال بود تا قباد درگذشت، در سر تخت سلطنت بین برادران منازعه درگرفت و لیکن محبوبیت ملی و اجتماعی انوشیروان که در اثر اعمال و کارهای گذشته بوجود آمده بود و همراهی مهربود وزیر ذینفوذ و سرعت اقدامات، همگی دست‌بدست‌هم داده و رنگ و دیهیم شاهی نصیب او گشت و فصل زرینی در تاریخ ایران گشوده شد تا آنجا که پیغمبر اکرم در تعریف او فرماید: ولدت فی زمن الملك العادل. در زمان سلطان عادل متولد شدم.

اعْدِلُوا هُوَ اقْرَبُ لِلنَّفْسِ

عدالت پیشه کنید که آن نزدیکترین است به پرهیزکاری

قرآن کریم ۵-۱۱

— سلطنت انوشیروان —

برابر اظهار نظر مورخین شرق و غرب انوشیروان بزرگترین شاهنشاه ایران قدیم و یا حداقل بزرگترین پادشاه سلاطین ساسانی بوده است.

بطور کلی نادر است که شخصی صفات سرداری را به نحو اکمل توأم باخصایص کشورداری به نحو احسن دارا باشد. او سلطانی بود عادل و سختگیر — جنگی و مدبر — سرداری قوی و سیاستمداری زیرک.

در زمان او سلسله ساسانی به اوج عظمت خود رسید: امپراطورهای روم شکستها خوردند و غرامتها دادند دولت هیاطله برای همیشه از صفحه روزگار محو و نابود گردید — خزرها گوشمالی سخت شدند — ترکهای آنطرف جیحون بجای خود نشستند حبشیها

از یمن رانده شده و این مملکت دست‌نشانده ایران گردید. و اینهمه در پرتو اجرای عدالت و دادخواهی بود که روح تازه‌ای بکالبد ایرانیان دمید. دارمیس تیترا می‌گوید: انوشیروان در میان اشخاص ایرانی یکی از گیرنده‌ترین قیافه‌هاست و او را می‌توان فردریک کبیر شرق نامید و در تاریخ تمدن آثاری از خود گذارده که دوامش همیشگی است، ایران در زمان او برای اولین سال با علوم یونانی آشنا شد، ایران‌فردوسی را از او دارد. انوشیروان در بدو سلطنت مصمم شد ایران را از حالت انقلاب افکار بیرون آورده و بحال طبیعی برگرداند، زیرا مذهب مزدک بحدی در ممالك ایران سرایت کرده و طرفدار یافته بود که حتی در ارمنستان مسیحی هم مردم بدو فرقه مزدکی و غیر مزدکی تقسیم و با هم در منازعه بودند.

انوشیروان در اینمورد دو اقدام را لازم دید: برانداختن مزدک و مزدکیان - رفع جهاتی که موجب پیشرفت این مذهب شده بود، ابتدا مزدک را که در زمان پدرش توانسته بود خود را از مرگ نجات دهد دستگیر و با کلیه پیروانش بقتل رسانده و در عین حال با دست دیگر به‌از میان بردن عللی که موجب شده بود پیشرفت این مذهب را فراهم نماید پرداخت، او می‌دانست فقری که بموجب سنوات قحطی در زمان فیروز دامن‌گیر ایرانیان شده و از طرفی تعدیات عمال دولتی بمردم و نفوذ فوق‌العاده نجبا دست بدست هم داده و مردم را مستعد طغیان و سرکشی نموده است، ابتدا تعدیل مالیاتها را مقدم داشته و بر اثر ممیزهائی که بجدوجهد انوشیروان باتمام رسید تکلیف مالیات بده معلوم و بار او سبکتر گردیده ثانیاً قضاتی بولایات فرستاد تا بعرایض مردم رسیدگی و از تعدیات

مأمورین جلوگیری کنند .

ثالثاً برای سرعت اجرای احکام و جلوگیری از نفوذ متنفذین، ایران را به چهار قسمت تقسیم کرده برای هر يك فرمانفرمائی با اختیارات فوق العاده معین نموده . علاوه بر این اقدامات شاه بشخصه به امور قضائی رسیدگی می کرد و احکامش به سرعت در تمام بلاد اجرا می شد .

(«طوبی لمن ترك الجمل و اتى الفضل و عمل بالعدل : خوشا آنکس که سبکسری نکند و فزونی را ببخشد و بعدالت عمل کند،»
«فرموده بنی اکرم.»

انوشیروان توجه مخصوصی نسبت به زراعت و صنایع و تجارت داشت برای پیشرفت زراعت زمین و تخم و حیوانات اهلی به زارعین داد، و برای ازدیاد سکنه امر کرد هر مرد تأهل اختیار نماید، گدایان و ولگردان را مجازات نموده راهپائی برای رونق تجارت بساخت. چون اینکارهای انوشیروان موجب آرامش در کشور و رفاه مردم بود او را انوشروان (۱) خواندند.

«الولايات مضامير الرجال: حکومتها میدانهای آزمایش مردان است» (علی ع.)

يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ
 أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا وَمَا يَذَّكَّرُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ

علم و حکمت موهبتی است از طرف خداوند و هر که از آن بهره‌مند
 شود در حقیقت به نعمت شایانی رسیده .

قرآن کریم ۲-۲۷۲

- بوذرجمهر وزیر -

درباره بوذرجمهر وزیر انوشیروان مورخین به‌صورت مختلف
 اظهار نظر نموده‌اند، بعضی او را استاد اولیه انوشیروان و برخی
 او را استاد فرزندش هرمز دانسته و عده‌ای او را همان برزویه
 حکیم می‌دانند و گروهی او را فردی خود ساخته به‌شرحی که ذیلا
 خواهد آمد می‌دانند.

گفته‌اند: انوشیروان شبی در خواب دید که در پیش تختش
 درختی رسته، ملک را منظره درخت خوش آمده شراب طلب نمود و
 در حالیکه جام خود را بلند می‌کرد خوکی ظاهر شد و جام را در

کشید انوشیروان از آن اندوهناك شد و چنان دید که خوك بر بستر او آرمیده و از کاسه کسری شراب خورد. نوشیروان خواب را به معبران گفت همه از تعبیر عاجز ماندند و به جهل خود معترف شدند، و چون خاطر شاه مشعوف فهم تعبیر خواب بود جمعی را درم و دینار داده اظهار نمود: مطلوب آنست که هرکس از شما طلب شخصی بکند که ابهام را از این رؤیا با تعبیر بردارد. «منجمله «آزاد سرو» بود که پس از وصول هزینه سفر روان شد تا به مرو رسید، اتفاقاً روزی به در مکتب خانه ای رسید از معلم پرسید در فن تعبیر مهارتی داری، پاسخ داد: کتاب ژند و اوستا پیش استاد خوانده ام لیکن علم تعبیر ندارم:

یکی از شاگردان (بوذرجمهر) که به حدت ذهن و صفای قلب مخصوص بود عرض کرد: کیفیت واقعه را تقریر کن! استاد بانك بروی زد که خموش باش، آزاد سرو و معلم را از خشونت منع کرده خواب را بیان نمود، بزرگمهر گفت:

«نگویم من این راز جز نزد شاه بدانکه که بنشاندم پیشگاه! آزاد سرو حدیت پسر معقول شد به او اسبی و دیناری داده متوجه بارگاه پادشاه شدند، در اثناء راه آزاد سرو خصوصیات خارق العاده از پسر دید که برایش مسلم شد دانشمندی که انوشیروان خواهان آنست غیر از بوذرجمهر نیست.

چون به دربار رسیدند آزاد سرو قضایای گذشته و قوه درك و درایت بزرگمهر را با رفتار عجیبه که در بین راه از او مشاهده نموده بود بعرض سلطان رسانید.

کسری حکیم جوان را طلبید و طالب تعبیر شد، حکیم خلوت خواسته سپس گفت: در شبستان پادشاه غلامی است که با یکی از

اهل حرم درساخته و اگر شاه خواهد حقیقت حال را روشن کند ،
 بفرماید تا کنیزان يك يك از پیش شاه بگذرند. انوشیروان فرمود
 تا مجموع کنیزان حاضر گشته يك يك از پیش او گذشتند چون آن
 غلام بلباس زنان بود آن امر مهم منکشف نشد. انوشیروان آشفته
 گشته اما بوذرجمهر گفت: تدبیر امنکشاف تعبیر آنست که جمله
 کنیزان در حضور سلطان برهنه شوند، انوشیروان نیز دستور داد
 تمامی کنیزان پیراهن و ازار درکشیدند.

غلامی پدید آمد اندر میان به بالای سرو و بچهره کیان
 تنش لرز و لرزان بکردار بید دل از جان شیرین شده ناامید

چون تحقیق بیشتری معمول شد معلوم گردید دختر حاکم جاج،
 آن غلام را به بهانه آنکه او دختری است و از خدای بین ایشان تعلقی
 بوده از خانه پدر آورده و ملبس به لباس زنان در داخل حرم سرا
 پنهان نگاه می داشته است.

چون این امر شنیع ظاهر گشت انوشیروان از دختر پرسید این
 پسر کیست، گفت: برادر من است که به همراه از ولایت آورده ام و
 اگر لباس مردانه می داشت هیچکس او را نزد من نمی گذاشت :
 انوشیروان فرمان داد که هر دو را سیاست کردند.

برآویختشان در شبستان شاه نگون سارو پر خون و تن پرزکاه
 گذارنده خواب را بدره داد ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
 و روز بروز کار حکیم بالا گرفت تا مشهور آفاق شد.

— باب برزویه طیب — (بزرگمهر) —

او نه تنها مشاور و وزیر شاه بود، بلکه در طبابت نیز تبحری

به سزا داشت. به فرمان انوشیروان به هند رفت که ره آوردش گنجینه‌ای از ادبیات منجمله شطرنج و کتاب کلیله و دمنه بود.

اکنون به گفته و نوشته آن حکیم ارجمند بالحن و بیان خودش گوش هوش فرا داریم. چنین گوید برزویه، مقدم طبای پارس : پدرم از لشگریان بود و مادر من از علمای دین زردشت بود، و اول نعمتی که ایزد تعالی و تقدس، بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من، چنانکه از خواهران و برادران مستثنی شدم و به مزید تربیت و ترشیح مخصوص گشتم. و چون سال عمر به هفت رسید مرا بر خواندن علم طب تحریض نمودند، و چندانکه اندک وقوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم بر غبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم، تا بدان صنعت شهرتی یافتم و در معرض معالجت بیماران آمدم.

آنگاه نفس خویش را میان چهارکار که تکاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مغیر گردانیدم : وفور مال - لذت حال - ذکر سایر و ثواب باقی. و پوشیده نماند که علم طب نژدهمه خردمندان و در تمامی دینها ستوده است. و در کتب طب آورده اند که فاضلتر اطباء آن است که بر معالجت از جهت ذخیرت آخرت مواظبت نمایند، که به ملازمت این سیرت نصیب دنیا هرچه کاملتر بیابد و رستگاری عقبی مدخر گردد، چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست، اما کاه که علف ستوران است تبع آن هم حاصل آید. در جمله براین کار اقبال کردم و هر کجا از بیماری نشان یافتم که در وی امید صحت بود معالجت او بوجه حسب بردست گرفتم. چون يك چندی بگذشت و طایفه‌ای را از امثال خود در جاده و مال برخویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت، و تمنی مراتب

این جهانی برخاطر گذشتن گرفت، و نزدیک بود که پای از جای بشود، با خود گفتم: ای نفس، میان منافع و مضار خویش فرق نمی‌کنی، و خردمند چگونه آرزوی چیزی در دل جای دهد که رنج و تبعث آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع اندک؟ و اگر در عاقبت کار و هجرت سوی گور فکرت شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بسر آید. و قویتر سببی ترك دنیا را مشارکت این مشتی دون عاجز است که بدان مغرور گشته‌اند. از این اندیشه ناصواب در گذر و همت براكتساب ثواب مقصود گردان، که راه مخوف است و رفیقان ناموافق و رحلت نزدیک و هنگام حرکت نامعلوم. زینهار تا در ساختن توشه آخرت تقصیر نکنی که بنیت آدمی آونگی ضعیف است پراخلاط فاسد، چهار نوع متضاد، و زندگی آن را به منزلت عمادی، چنانکه بت‌زرین که به يك میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضای آن به هم پیوسته، هرگاه میخ بیرون‌کشی در حال از هم باز شود، و چندانکه شایانی قبول حیات از جثه زایل گشت برفور متلاشی گردد. و به صحبت دوستان و برادران هم‌مناز، و بروصال ایشان حریص مباش، که سور آن از شیون قاصر است و اندوه برشادی راجح، و با اینهمه درد فراق بر اثر و سوز هجر منتظر. و نیز شاید بود که برای فراغ اهل و فرزندان و تمهید اسباب معیشت ایشان، به جمع مال حاجت افتد، و ذات خویش را فدای آن داشته، و راست آن را ماند که عطر بر آتش نهند، فواید نسیم آن به دیگران رسد و جرم او سوخته شود.

به صواب آن لایق‌تر که بر معالجت مواظبت نمائی و بدان التفات نکنی که مردان قدر طیب ندانند، لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و يك شخص را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید

آمرزشی بر اطلاق مستحکم شود، آنجا که جهانی از تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند، و به علت های مزمن و دردهای مهلك مبتلا گشته، اگر در معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید صحت و خفت ایشان تجری افتد، اندازه خیرات و مبرات آن کی توان شناخت؟ واگر دون همتی چنین سعی به سبب حکام دنیا باطل گرداند همچنان باشد که: مردی يك خانه پر عود داشت اندیشید که اگر بر کشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاطی کنم مدت طولانی شود بوجه گزاف، به نیمه بها بفروخت.

چون بر این سیاق در مخاصمت نفس مبالغت نمودم به راه راست باز آمد و به رغبت صادق و حسبت بی ریا به علاج بیماران پرداختم و روزگار در آن مستغرق گردانیدم، تا به میامن آن درها و روزی بر من گشاده گشت و صلات و مواهب پادشاهان بر من متواتر شد؛ و پیش از سفر هندوستان و پس از آن انواع دوستکامی و نعمت دیدم و به جاه و مال از امثال و اقرا ن بگذشتم.

و آنگاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم و ثمرات و فواید آن را بر صعیفه دل بنگاشتم. هیچ علاجی دروهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود، و بدان از يك علت مثلاً امنی کلی حاصل تواند آمد، چنانکه طریق معالجت آن منسد ماند. و چون مزاج این باشد به چه تأویل خردمندان بدان واثق توانند شد و آن را سبب شفا شمرند؟ و باز اعمال خیر و ساختن توشه آخرت از علت گناه از آنگونه شفا می دهد که معاودت صورت نبندد. و من به حکم این مقدمات از علم طب تبراً می نمودم و همت و نهضت به طلب دین مصروف گردانیدم.

والحق راه آن دراز و بی پایان یافتم، سراسر مخاوف (۱) و مضایق (۲)،
 آنگاه نه راهبر معین و نه سالار پیدا. و در کتب طب اشارتی دیده
 نیامده که بدان استدلالی دست دادی و یا به قوت آن از بند حیرت
 خلاصی ممکن گشتی. و خلاف میان اسباب ملت‌ها هر چه ظاهرتر، بعضی
 به طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده، و طایفه‌ای از جهت متابعت
 پادشاهان و بیم جان پای بر رکن لرزان نهاده، و جماعتی برای حطام
 دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتیوان پوده (۳) بسته و
 تکیه بر استخوانهای پوسیده کرده، و اختلاف میان ایشان در معرفت
 خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بینهایت، و رأی هر یک بر این مقرر
 که من مصیبم (۴) و خصم مخطی (۵).

و با این مکرر در بیابان تردد و حیرت یکچندی بکشتم و در
 فرازونشیب آن لختی پوئیدم. البته سوی مقصد پی بیرون نتوانستم
 برد، و نه بر سمت راست و راه حق دلیلی نشان یافتم. بضرورت
 عزیمت مصمم گشت بر آنچه علمای هر صنف را ببینم و از اصول و
 فروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکوشم تا به تعیین صادق جای
 پای دلپذیر بدست آرم.

این اجتهاد هم بجای آوردم و شرایط بحث اندر آن تقدیم
 نمودم و هر طایفه‌ای را دیدم که در ترجیح دین و تفصیل مذهب خویش
 سخنی می‌گفتند و گرد تقبیح ملت خصم و نفی مخالفان می‌گشتند.
 به هیچ تأویل درد خویش درمان نیافتم و روشن شد که پای سخن ایشان
 بر هوا بود، و هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی.
 در جمله بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود. با خود

۱- جاهای ترسناک و خوف‌انگیز ۲- تنگناها ۳- پوسیده و پوک‌میان

۴- برحق ۵- خطاکار

گفتم که اگر بردین اسلاف، بی‌ایقان و تیقن ثبات کنم، همچون آن جادو باشم که بر نابکاری مواظبت همی کند و بتبع سلف رستگاری طمع می‌دارد، و اگر دیگر بار در طلب ایستم عمر بدان وفا نکند، که اجل نزدیک است، و اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت (۱) گردد و ناساخته رحلت باید کرد. و صواب‌من آن است که بر ملازمت اعمال خیر که زبده همه ادیان است اقتصار نمایم، و بدانچه ستوده عقل و پسندیده طبع است اقبال کنم.

پس از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خشم و خیانت و دزدی احتراز نمودم و زبان را از دروغ و نمایی و سخنانی که از او مضرتی تواند زاد، چون فحش و بهتان و غیبت و تهمت بسته گردانیدم و از ایدای مردمان و دوستی دنیا و جادوی و دیگر منکرات پرهیز واجب دیدم، و در معنی بعث و قیامت و ثواب و عقاب بر سبیل افترا (۲) چیزی نگفتم. و از بدان بریدم و به نیکان پیوستم و رفیق خویش را صلاح و عفاف ساختم که هیچ یار و قرین چون صلاح نیست، و کسب آن، آنجای که همت به توفیق آسمانی پیوسته باشد و آراسته، آسان باشد و زود دست دهد و به هیچ اتفاق کم نیاید. و اگر در استعمال بود کم نیاید، بلکه هر روز زیادت نظام و طراوت پذیرد، و از پادشاهان در استدن آن بیمی صورت نبندد، و آب و آتش و دد و سباع و دیگر موزبات را در آن اثر ممکن نگردد، و اگر کسی از آن اعراض نماید و حلاوت عاجل (۳) او را از کسب خیرات و ادخار (۴) حسنات باز دارد و مال و عمر خویش در مرادهای این جهانی نفقه کند همچنان باشد که:

۱- از دست رفته ۲- تهمت زدن ۳- شتابنده، کنایه از دنیا

۴- ذخیره کردن.

آن بازرگان، که جواهر بسیار داشت و مردی را به صد دینار در روزی مزدور گرفت برای سفته (۱) کردن آن، مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست چنگی دید، بهتر سوی آن نگریست. بازرگان پرسید که: دانی زد؟ گفت: دانه، و در آن مهارتی داشت. فرمود که: بسرای.» برگرفت و سماع خوشی آغاز کرد. بازرگان در آن نشاط مشغول شد و صندوق جواهر گشاده بگذاشت.

چون روز به آخر رسید اجرت بخواست. هر چند بازرگان گفت که: جواهر برقرار است، کارنا کرده مزدنیاید.» مفید نبود. درلجاج آمد و گفت: مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی بکردم. بازرگان بضرورت از عهده بیرون آمد و متحیر بماند: روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان و مؤونت باقی.

چون محاسن صلاح براین جمله در ضمیر متکمن شد خواستم که به عبادت متجلی گردم تا شعار ودثار (۲) من متناسب باشد و ظاهر و باطن به علم و عمل آراسته گردد، چه تعبید (۳) و تعفف (۴) در دفع شر جوشن حصین (۵) است و در جذب خیر کمند دراز، و اگر خندقی در راه افتد و یا باروئی بلند پیش آید بدانها تمسک توان نمود؛ و یکی از ثمرات تقوای آن است که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست، و هرگاه که متقی در کارهای این جهان فانی و نعیم گذرنده تأملی کند، هرآینه مقایح آن را به نظر بصیرت ببیند و همت برکم آزاری و پیراستن راه عقبی مقصور شود و به قضا رضا دهد تا غم کم خورد، و دنیا را طلاق دهد تا از تبعات آن برهد، و از سرشپوت برخیزد تا پاکیزگی ذات بحاصل آید. و به ترك حسد بگوید تا در

۱- صیقل دادن - صاف کردن ۲- لباس رو - ظاهر ۳- عبادت

۴- پرهیزکاری و پارسائی ۵- محکم و استوار .

دلها محبوب گردد، و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم باشد و کارها بر قضیت عقل پردازد تا از پشیمانی فارغ آید، و بر یاد آخرت الفت گیرد تا قانع گردد و عواقب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در سنگ نیاید، و مردمان را نترساند تا ایمن زید. هر چند در ثمرات عفت تأمل پیش کردم و رغبت من در اکتساب آن بیشتر گشت، اما می ترسیدم، که از پیش شهوات برخاستن و لذات نقد را پشت پای زدن کار بس دشوار است و شروع کردن در آن خطر بزرگ، چه اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد، همچون آن سگ که بر لب جوی استخوانی یافت، چندانکه در دهان گرفت عکس آن در آب بدید، پنداشت که دیگری است، به شره دهان باز کرد تا آن را نیز از روی آب برگیرد، آنچه در دهان بود به باد داد.

— رنج عبادت و بند شریعت —

در جمله نزدیک آمد که این هراس ضجرت بر من مستولی گرداند و به یک پشت پای موج ضلالت اندازد، چنانچه هردو جهان از دست بشود، باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم و مؤونات آن را پیش دل و چشم آوردم، تا روشن گشت که نعمتهای این جهان چون روشنایی برق بی دوام و ثبات است، و با این همه مانند آب شور که هر چند پیش خورده شود تشنگی غالب تر گردد، و چون خمره پر شهد مسموم است که چشیدن آن کام را خوش آید لیکن عاقبت به هلاک کشد. و چون خواب نیکوی دیده آید بی شک در اثنای آن دل بگشاید اما پس از بیداری حاصل جز تحسر و تأسف نباشد، و

آدمی را در کسب آن چون کرم پيله‌دان که هرچند بیش تند، بند سخت‌تر گردد و خلاص متعذرتر شود. و با خودگفتم چنین هم‌راست نیاید که از دنیا به آخرت می‌گریزم و از آخرت به دنیا، و عقل من چون قاضی مزور که حکم او در يك حادثه برمراد هردو خصم نفاذ می‌یابد.

گر مذهب مردمان عاقل داری

يك دوست بسنده کن که يك دل داری

آخر رأی من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد و چون از لذات دنیا، باچندان وخامت عاقبت، ابرام نمی‌باشد و هرآینه تلخی اندك که شیرینی بسیار ثمرت دهد بهتر از شیرینی اندك که از او تلخی بسیار زاید، و اگر کسی را گویند که صدسال در عذاب دایم روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای ترا از هم جدا می‌کنند و به قرار اصل و ترکیب معهود باز می‌رود تا نجات ابد یابی، باید که آن رنج اختیار کند؛ و این مدت به امید نعیم باقی بروی کم از ساعتی گذرد. اگر روزی چند در رنج عبادت و بند شریعت صبر باید کرد عاقل از آن چگونه ابا نماید و آن کار دشوار و خطر بزرگ شمرد.

— رنج مستمر آدمی —

و بیاید شناخت که اطراف عالم پر بلا و عذاب است، و آدمی از آن روز که در رحم مصور گردد تا آخر عمر يك لحظه از آفت نرهد و به انواع آفت مبتلا گردد. در حال گرسنگی و تشنگی طعام و شراب

نتواند خواست و اگر به دردی درماند بیان آن ممکن نشود، و کشاکش و نهادن و برداشتن گهواره و خرقه‌ها را خود نهایت نیست. و چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تأدب و تعلیم و محنت دارو، و پرهیز و مضرت درد و بیماری افتد. و پس از بلوغ غم مال و فرزند و اندوه آز و شره و خطر کسب و طلب در میان آید؛ و با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه بل همخواب و آفات عارضی چون مار و کژدم و سباع و گرما و باد و باران و برف و هدم و زهر و سیل و صواعق در کمین، و عذاب پیری و ضعف آن - اگر بدان منزلت بتواند رسید - با همه راجح و قصد خصمان و بدسگالی دشمنان بر اثر، و آنگاه خود که از این معانی هیچ نیستی و با او شرایط مؤکد و عهود مستحکم رفتنی که به سلامت خواهد زیست، فکرت آن ساعت که میعاد اجل فراز آید و دوستان و اهل و فرزندان را بدرود باید کرد و شربت‌های تلخ که آن روز تجرع افتد واجب کند که محبت دنیا را بر دل‌ها سرد گرداند.

- روزگار تیره -

و هیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد؛ چه بزرگ جنونی و عظیم غبنی باشد باقی را به فانی و دایمی را به زایلی فروختن، و جان پاک را فدای تن نجس داشتن خاصه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی به تراجع آورده است و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته، با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات و یمن نقیبت و رجاحت عقل و ثبات رأی و علو همت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رافت و افاضت جود و سخاوت

واشاعت و رحمت و محبت علم و علما و اختیار حکمت و اصطناع حکما و مالیدن جباران و تربیت خدمتگاران و قمع ظالمان و تقویت مظلومان حاصل است، می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد، و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی، و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته، و راه راست بسته، و طریق ضلالت گشاده، و عدل ناپیدا و جور ظاهر، و علم متروک و جهل مطلوب، و لوم و دنائت مستولی و کرم و مروت منزوی، و دوستیها ضعیف، و عداوتها قوی و نیکمردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم، و مکر و خدیعت بیدار و وفا و حریت در خواب، و دروغ مؤثر و مثمر، و راستی مردود و مهجور، و حق منهزم و باطل مظفر، و متابعت هوی سنت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز، و حرص غالب و قناعت مغلوب، و ظالم غدار بدین معانی شادمان و به حصول این ابواب تازه و خندان.

— لذت حواس —

چون فکرت من بر این جمله به کارهای دنیا محیط گشت و بشناختم که آدمی شریف تر خلاق و عزیز تر موجودات است، و قدر ایام عمر خویش نمی داند و در نجات نفس نمی کوشد، از مشاهدات این حال در شگفت عظیم افتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت راحت اندک و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلا گشته اند، و آن لذات حواس است خوردن و بوئیدن و دیدن و پودن و شنودن؛ و آنگاه خود این معانی بر قضیت حاجت و اندازه امنیت هرگز تیسر نپذیرد؛ و نیز از زوال و فنا در آن امن صورت نبندد، و حاصل

آن اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد .

— داستان مردی که از پیش شتر مست بگریخت —

و هر که همت در آن بست و مهمات آخرت را مهمل گذاشت همچون آن مرد است که از پیش شتر مست بگریخت و بضرورت خویشتن در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد که در بالای آن روییده بود و پایهایش برجایی قرار گرفت. در این میان بهتر بنگریست، هر دو پای بر سر چهار مار بود که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند. نظر به قعر چاه افکند، اردهایی سَهْمَنَک دید دهان گشاده و افتادن او را انتظار می کرد به سرچاه التفات نمود موشان سیاه و سپید بیخ آن شاخها دایم بی فتور می بریدند؛ و او در اثنای این محنت تدبیری می اندیشید و خلاص خود را بطریقی می جست. پیش خویش زنبور خانه ای و قدری شهد یافت، چیزی از آن به لب برد، از نوعی در حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نیندیشد که پای او بر سر چهار مار است و نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند، و موشان در بریدن شاخها جد بلیغ می نمایند و البته فتوری بدان راه نمی یافت، و چندانکه شاخ بگسست در کام اردها افتاد و آن لذت حقیر بدو چنین غفلتی راه داد و حجاب تاریک برابر نور عقل او بداشت تاموشان از بریدن شاخها پرداختند و بیچاره حریص در دهان اردها افتاد. پس من دنیا را بدان چاه پر آفت و مخافت مانند کردم، و موشان سپید و سیاه و مداومت ایشان بر بریدن شاخها به شب و روز، که تعاقب ایشان بر فانی گردانیدن جان آدمیان و تقریب آجال ایشان مقصور است و آن چهار مار را

به طبایع که عماد خلقت آدمی است؛ و هرگاه که یکی از آن در حرکت آید زهر قاتل و مرگ حاضر باشد، و چشیدن شهد و شیرینی آن را به لذات این جهانی که فایده آن اندک است و رنج و تبعات بسیار، آدمی را بیموده از کار آخرت باز می‌دارد و راه نجات بر وی بسته می‌گرداند، و اژدها را به مرجعی که به هیچ تأویل از آن چاره‌نخواهد بود، و چندانکه شربت مرگ تجرع افتد هرآینه بدو باید پیوست و هول و خطر و خوف و فزع او مشاهدت کرد، آنگاه ندامت سود ندارد و توبت و اثابت مفید نباشد، نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات ممهد، (۱) و در جمله کار من بدان درجت رسید که به قضاهای آسمانی رضا دادم و آن قدر که در امکان گنج از کارهای آخرت راست کردم؛ و بدین امید عمر می‌گذاشتم که مگر به روزگاری رسم که در آن دلیلی یابم و یاری و معینی بدست آرم، تا سفر هندوستان پیش آمد، برفتم و در آن دیار هم شرایط بحث و استقصا هرچه تمامتر تقدیم نمودم و به وقت بازگشتن کتابها آوردم که یکی از آن کتاب کلیله و دمنه است.

— مقدار دانش برزویه به عقیده خود او —

زنی نزد برزویه (بوذرجمهر) آمد و از او مسئله‌ای پرسید
 بوذرجمهر گفت: نمی‌دانم.

۱- بیان قرآن کریم در این باره چنین است: یاویلنا من بعثنا من مرقدنا هذا ما وعد الرحمن و صدق المرسلون . یعنی در روز میعاد می‌گویند : ای وای بر ما که برانگیخت ما را از خوابگاه ما این است آنچه وعده داد خدای بخشنده ما را و راست گفتند پیغمبر را.

۵۲-۳۶

زن گفت:

از پادشاه این همه مال و حقوق می‌گیری و جواب مسئله
مرانمی‌دانی؟ بوذرجمهر گفت:

«ای زن، پادشاه آنچه به من می‌دهد در مقابل آن چیزی است که
من می‌دانم، و اگر در مقابل آنچه نمی‌دانم چیزی می‌داد خزائن
پادشاه هرگز کفاف نمی‌کرد.»

مورخین گفته‌اند زمانی که برزویه حکیم از سفر هندوستان
مراجعت نمود، انوشیروان پیشباز بسیار شایان و بی‌مانندی از او
کرد تا آنجا که برزویه را پهلوی خود بر تخت شاهی نشاند و بدو
گفت هرچه خواهی به تو ارزانی خواهم داشت هرچند همتایی در
پادشاهی باشد.

— سحر خیزی —

«باکرتسعد» پیغمبر اکرم: سحرخیز باش تا کامروا باشی.
بطوریکه نوشته‌اند حکیم و دانشمند فرزانه، بوذرجمهر از
جمله اشخاصی بود که همیشه سحرخیز بوده و وقتی به دربار می‌آمد
که هوا هنوز بخوبی روشن نشده بود، در این حال انوشیروان را بیدار
نموده و این جمله را در گوش او زمزمه می‌کرد: سحرخیز باش تا
کامروا باشی. شاه چون دیر می‌خوابید زود برخاستن برایش
مشکل بود و این زود آمدن وزیر با آن سخنانش برای وی طاقت‌فرسا
شده بود.

انوشیروان به چاره‌جویی افتاد و گماشتگان را بر آن داشت
که پامدادان در رهگذر بزرگمهر کمین‌کنند و جامه از تنش بدر

آورند، چاکران شاه چنان کردند. بزرگمهر ناچار به خانه برگشت و جامه دیگر پوشیده بدربار شتافت. انوشیروان از بوذرجمهر چگونگی دیر آمدنش را پرسید؟ وزیر پاسخ داد در راه دزدان جامه از تنم درآوردند و من ناچار بخانه برگشتم و جامه دیگر گرفتم، از اینرو اندکی آمدنم دیر شد. انوشیروان او را به باد خنده و مسخره گرفته گفت: شما که اینهمه مرا به سحر خیزی پند و اندرز می دهید، چگونه به این بلیه که در اثر سحر خیزی است دچار شدید، باشد که دیگر نه خودت سحر خیز باشی و نه مرا به آن سفارش نمائی! بزرگمهر بی درنگ می گوید: قربان! سحر خیزی همیشه سودمند است - منتها دزدان از من سحر خیزتر بودند و بهمین جهت در کار خود هم موفق و کامیاب شدند. انوشیروان از گفته محکم و منطقی وزیر فرزانه خود تحسین نموده دستور داد لباسهای او را با خلعتی فاخر به او مسترد دارند.

— اشد مصائب از نظر بوذرجمهر —

روزی حکیمی از هند و دانشمندی از روم به اتفاق بوذرجمهر نزد انوشیروان بودند. شاه پرسید بنظر شما شدیدترین بلا چیست؟ حکیم هندی گفت پیری با فقر! دانشمندی رومی گفت مرض جسم با کثرت هم و غم! بوذرجمهر گفت: رسیدن اجل و بدی عمل! عموماً سخن او را ترجیح دادند.

— محاوره بوذرجمهر با استاد —

انوشیروان سخنانی مفید از بوذرجمهر خواست که در لفظ اندك و به معنی بسیار باشد بوذرجمهر گفت : به استاد خود گفتم از خدای عزوجل چه خواهم که همه نیکوئیها را خواسته باشم گفت سه چیز :

۱- تندرستی.

۲- ایمنی.

۳- توانگری.

گفتم چون دوست ناشایست پدید آمد چگونه از وی باید برید گفت به سه چیز :

۱- بزیارتش کم رفتن.

۲- از حالش ناپرسیدن.

۳- از وی حاجت ناخواستن.

گفتم نیکوئی بهتر است یا از بدی دور بودن؟

گفت : از بدی دور بودن سر همه نیکوئیهاست.

گفتم هیچ هنر باشد که عیب شود؟

گفت : سخاوتی که با منت بود.

گفتم کارهائیکه عقلا کنند کدام نیکوتر؟

گفت : آنکه بد را از بدی نگاه دارد.

گفتم کدام ساعت ضایع تر؟

گفت : آنساعتی که نیکوئی در حق کسی تواند کند و نکند.

گفتم از مردمان که غافل تر؟

گفت: آنکه کم گوید و بیش شنود و بسیار داند.
گفتم هیچ چیز باشد که نخورند و تن را سود دهد؟
گفت: دیدار یار و جامه نرم و صحبت نیکان و حمام معتدل و بوی خوش.

گفتم مال از بهر چه باشد؟
گفت: تا حقوق مردم از گردن خود نگذاری و ذخیره برای پدر و مادر بفرستی و توشه آخرت از برای خود برداری و دشمن را دوست گردانی و با دوست و دشمن مواسات کنی.
گفتم از فرمانها کدام فرمان را خوار نباید داشت؟
گفت: سه فرمان را، ۱- فرمان خدای عزوجل ۲- فرمان عاقلان ۳- فرمان پدر و مادر.

روزی انوشیروان از بوذرجمهر پرسید: چرا دوست را دشمن توان کرد و دشمن را دوست نتوان کرد؟
بوذرجمهر گفت: آبادان را ویران کردن آسان تر است از ویران را آباد کردن و جام شکستن آسان تر است از درست کردن.

- رسول روم و بوذرجمهر -

روزی رسولی از روم به دربار خسرو وارد شد، انوشیروان در نظر گرفت به رسول تازه وارد اظهار شکوه و جلالتی نماید که مرامثل بوذرجمهر وزیر دانشمند و عالمی هست که تمام علوم را دارا می باشد، لذا در پیش آن رسول بوذرجمهر را خطاب نموده گفت: ای وزیر در جهان همه چیز را تو دانا هستی؟ بوذرجمهر با کمال رشادت گفت: نه ای خداوند. خسرو از این سخن متغیرگشته

و گفت: پس کیست که همه چیز را می‌داند؟ بوذرجمهر پاسخ داد: همه چیز را همه دانند و همه هنوز از مادر نزاده‌اند! همه حاضران از این جواب محکم و حکیمانه عرق شگفتی شدند. و نیز از سخنان آن بزرگ مرد حکیم است:

- ۱- داوری تلخ شکیبائی را خوردم و تلخی جانگزای شرنگک را چشیدم ولی تلختر از تنگدستی چیزی نیافتم.
- ۲- هیچ چیز مانند اندیشه، آدمی را پند نمی‌دهد و هیچ کس مانند خود آدمی دشمن او نیست!
- ۳- با درندگان پنجه در انداختم و سر پنجه شیر و پلنگ را در هم شکستم ولی خوی بد بر من چیره شد و زبونم کرد!
- ۴- در گیرودارها سینه سپر کردم و از لب شمشیر آبدار بوسه برگرفتم و رقیبانم را برانداختم ولی از همسر بد بیچاره گشتم.
- ۵- آهن و فولاد را وزن کردم، تخته سنگهای بزرگ را بجاهای دور بردم ولی در آنها سنگینی بار ستم را نیافتم.
- ۶- از پروردگار خود تندرستی و ایمنی و توانگری بخواهید.
- ۷- کار را به کسی سپار که شایسته باشد.
- ۸- از دوستی که رشک نبرد می‌توان ایمن بود.
- ۹- دشمنان بسیار با من دشمنی کردند ولی دشمن‌تر از نهاد خودم که دچار نگرانی و وسوسه می‌شد نیافتم.
- ۱۰- آهن را نرم کردم و بار گران بر پشت کشیدم ولی باری سنگین‌تر از بار وام ندیدم.
- ۱۱- بهترین چیز را نزد مردمان جستجو کردم ولی هیچ چیز را بهتر از خوی خوش نیافتم.
- ۱۲- عافیت کامل در چهار چیز است: ایمنی دین، ایمنی تن،

ایمنی خواسته و ایمنی خاندان، اما ایمنی دین در سه چیز بود: پیروی نکردن از هوای نفس - پیروی از آئین - حفظ حریم غیر، ایمنی تن باز در سه چیز است: اندك خوردن - اندك گفتن - اندك خفتن، ایمنی خواسته در سه چیز است - خردمندی - کوشش - قناعت، همچنین ایمنی خاندان در سه چیز است: آزنداشتن - پشتیبان هم بودن - بندگی خدا کردن. بوذرجمهر (برزویه) به شرحی که قبلاً اشارت شد، آنی از کوشش در جهت تفحص و تحقیق برای رسیدن به حقیقت و صراط مستقیم دریغ نداشت تا بمصدق جوینده یا بنده است از طریق دین مسیح به این نکته وقوف یافت که (محمد) نامی قریباً برانگیخته خواهد و همیشه در آرزوی درك برکات وجود او بود که بدانوسیله خود را مستحق بهشت جاوید نماید. کسری از این سخنان برآشفته و با همه بستگی و علاقه ای که بدو داشت او را در زندانی تنگ و تاریک بینداخت و بدستور شاه خوراکش روزی دو تکه نان، يك جام آب و اندکی نمك بود. این وزیر بزرگ و مرد سترك چند ماهی در زندان بماند و سخنی بر زبان نیاورد، شاه کسانی فرستاد تا آنچه بگویند بگوش شاه برسانند. از او پرسیده شد با اینکه چند است در چنین رنج و شکنجی هستی چگونه سیمایت همانست که بود و در تو سستی و کاستی پیدا نشده؟

بزرگمهر پاسخ داد: من نوشداروی آمیخته به شش چیز دارم که مرا نیرو بخشد! چون آمیختگی نوشدارو را از او پرسیدند چنین پاسخ داد:

- ۱- امیدواری بدبخشایش خدای بزرگ.
- ۲- خوشنودی از سرنوشت خدائی.
- ۳- شکیبائی چه آنمردی را داناگویند که تندی آتش خشم

به آب گذشت و بردباری بنشانند؛ و وسواس و هوس را به افسون خود در بند کند و پایه کارها بر مدار و سازش گذارد.

۴- سپاس.

۵- دانستن اینکه از من گرفتارتری هم بسیار است.

۶- امید رهایی از این بند.

چون سخنان بوذرجمهر را به پیشگاه شاهنشاه رسانیدند فرمان داد ویرا از آن بند درآوردند، اما دیری نپایید چون حکیم از کتمان حقیقت معذور بود بهر تقدیر عقاید خود را ابراز می داشت، دیگر بار کسری سخت برآشفته و او را به کشتن تهدید کرد مگر آنکه توبه کند و به آئین پیش برگردد. بزرگمهر گفت زندگی ملک عادل دراز باد من از آئین عیسی به روشنی رسیده ام و انگهی خردمندان و حکماء بر من خوش نگویند که از روشنی باز به تاریکی برگردم کسری او را زندانی کرد و پس از مدتی به او نوشت: این بود ثمره خرد و دانش تو که عاقبت مستحق عقوبت شدی، بوذرجمهر در پاسخ او نوشت: آنگاه که بخت یار من بود از خرد منتفع می شدم اکنون هم از ثمره صبر نفع می برم و اگر خیر از من مفقود شود از شر کثیر رهایی یابم. شاه او را به حضور خواست امر کرد سرو صورت او را با ضرب و لطم شکستند، بوذرجمهر گفت بیشتر از این استحقاق دارم زیرا که در نزد خاص و عام تو را به آنچه فاقد بودی وصف کردم و دلها را بر تو نزدیک نمودم، آنگاه سر او را بفرمان شاه از بدن جدا کردند، سپس شاه از کرده خویش پشیمان شد. (۱)

لزال الدنيا هو ن علی اله من قتلة رجل مسلم (پیغمبر اکرم ص)

۱- قتل بوذرجمهر را به خسرو پرویز هم با شرح فوق نسبت داده اند.

سقوط دنیا نزد خدا آسانتر از قتل يك مرد مسلمان است .

— سقراط —

چون سرنوشت سقراط از نظر تحقیق و کیفیت با حکیم ما برزویه مشابهت داشت لذا چند سطری به این فیلسوف بزرگوار یونان نیز اختصاص داده شد.

سقراط در حدود ۴۷۰ پیش از میلاد مسیح در شهر آتن بدنیا آمد. پدرش سنگ تراش و مادرش ماما بود . در جوانی مانند پدرش به صنعت حجاری پرداخت، لیکن دیری نپائید که ازین حرفه دست کشید تا بتواند تمام وقت خود را وقف تعلیمات اخلاقی کند.

سقراط بسیار قوی هیکل و خوش بنیه بود، از سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی و دیگر سختیهای زندگی باکی نداشت. دلیری و وطن دوستی او از شرکتی که در جنگها کرده و شجاعتهایی که از خود نشان داده بود، بخوبی نمایان است. با اینهمه زیر این ظاهر سنگین و غیر ظریف دلی نازك و لطیف و هوشی سرشار پنهان بود و حکیم را به جستجوی حقیقت و خیر مطلق و عرضه داشتن آن و امی داشت. سقراط برای ارشاد همנוعان و نمودن راه صواب به ایشان وسیله ای گرانبها در اختیار داشت که عبارت از حسن بیان و فصاحت او بود. این وسیله وقتی با طریقه سؤال و جواب، یعنی با شیوه مخصوص خودش که آنرا فن قابله گی نام داده بود و عبارت از این بود که برای فهمانیدن مطلب و نمودن حقیقت، در ضمن سؤال و جواب که در دو مرحله انجام می شد: نخست حکیم با مهارتی کامل مخاطب را به تناقص گوئی وامی داشت و خطایش را برای او ظاهر

می ساخت، آنگاه یاریش می کرد به اینکه خود پی به مطلب ببرد و به کشف حقیقت نایل آید. او می گفت من شخصاً چیزی نمی دانم که به هموعان بیاموزم. بلکه ایشان را یاری می کنم به اینکه پی به مکنونات ضمیر خود ببرند، یعنی خود را بشناسند، چه حقیقت در ذهن همه افراد بشر به ودیعت نهاده شده است، فقط باید ایشان را یاری کرد تا آن را درك کنند و برزبان آورند.

— بحث علمی سقراط با آریسودیم —

سقراط شنیده بود که یکی از دانشمندان معاصرش درمذهب مادی گری جهت افراط را گرفته است لذا روزی با او ملاقات و گفتگوئی بین دو فیلسوف به شرح زیر ردوبدل شد.

سقراط: اریسودیم... به من بگو بدانم آیا در بین مردم کسی وجود دارد که تواز مهارت او در علمی از علوم یا فنی از فنون در شگفت باشی؟

اریسودیم: بله... من از اشعار تاریخی «هومر» خوشم می آید و حماسه سرائی «میلاتیید» را دوست دارم و از مرثیه خوانی «سفرکل» متأثر می شوم و در فن مجسمه سازی از مجسمه های «بولیسکیت» محظوظ می گردم و از نقاشی تابلوهای «روکیس» لذت می برم.

سقراط بگو بدانم کدام يك قسمت بیشتر توجه تو را جلب کرده؟ آیا آنها که تصویرهای بی حرکت و بدون عقل می سازند؟ یا آنها که موجودات زنده ای بوجود می آورند؟

اریسودیم: البته آنها که موجودات زنده بوجود می آورند سزاوار

تعظیم و تجلیل هستند. اما در صورتیکه آن موجودات زنده در نتیجه حکمت و اراده و عقل بوجود آمده باشند نه برحسب تصادف.

سقراط: اگر مصنوعات مختلفی نزد تو آورند و در بین آنها چیزهائی وجود داشت که منافعش پنهان بود و برخی دارای منافع ظاهری و حکمت روشنی بودند آیا درباره کدام يك گمان تصادف و اتفاق می‌بری و کدام يك را در نتیجه عقل و حکمت می‌دانی . آری سودیم: عقل حکم می‌کند که ما آن چیز را که حکمت ظاهری دارد و مفید است ساخته عقل و حکمت بدانیم...

سقراط: آیا مثل من عقیده نداری آن کسیکه انسان را خلق کرد هر عضوی از اعضای آن را برای منفعت مخصوصی و فایده معینی قرار داده و دستگاه مختلفی برای احساس او بکار گذاشته است، به او چشم داد تا ببیند و گوش داد تا بشنود و حس شامه داد تا استشمام کند و زبان داد تا طعم شیرینی را از تلخی تمیز دهد و از لذت دنیا بهره‌مند شود (۱).

۱- عده‌ای از دانشمندان معاصر بانیوتن کاشف قوه جاذبه وقتی از قوه درایت و تیزهوشی او اطمینان پیدا نمودند از او خواستند که دلیلی برای وجود خالق ارائه دهد که در چهار دیواری محسوسات باشد.

نیوتن در پاسخ آنها گفت: . . . مسلماً استقامت کائنات و گردش چرخ‌گردون تنها بر اثر قوه جاذبه بوجود نیامده، حرکت سیارات بوضع مخصوصی انجام می‌گیرد همچنانکه خورشید حرکت دیگری دارد و ستارگان دنباله‌دار از همه طرف می‌روند، همین کافی است که ما از خود بپرسیم چگونه ذرات پاشیده شده توانسته منقسم به دو قسمت شود قسمت نورانی برای تکوین اجرام نورانی (خورشید و دیگر ثوابت) و قسمت تاریک برای تکوین اجرام تاریک مانند کواکب و توابع آنها. تمام اینها ممکن نیست بخودی خود حادث شود و از وجود عقل بینهایت بزرگی صحبت می‌کنند. سپس می‌گوید چگونه اجسام حیوانات بدین شکل متناسب درآمد و برای چه مقاصدی اجزای مختلف جسم آنها وضع گردید، آیا ممکن است چیزی بدون علم بر اصول دیدن و نوامیس انعکاس و بدون احاطه داشتن به صدا و امواج صوت و دیگر قوانین مربوط به آن قادر به ابداع و تکوین چشم و گوش باشد؟!

آیا عقیده نداری که پلك چشم از دلایل بزرگ حکمت است تا در وقت خوابیدن بر روی هم افتد و برچشمها سایه بانی از مژه قرار داده تا از ریزش عرق سرو پیشانی و دخول آن در چشم جلوگیری نماید. در بعضی از حیوانات دندانهای جلو برای خورد کردن غذا بکار می رود و دندانهای دو طرف برای سائیدن غذا. به بدن خودت کمی فکر کن جاهائی را که برای افراز مواد کثیف معین شده دور از انظار و به حالت معکوس است و از تمام اعضای رئیسه بدنت دورتر قرار گرفته اند.

آیا شما در برابر تمام این کارهایی که از حکمت و عقل کامل سخن می گوید خود را هنوز مردمی بینی و نمی دانی در برابر تصادف بوجود آمده یا بر اثر تدبیر؟

آری سودیم: دقت کردن در موجودات جاندار ثابت می کند که آنجا عالم بزرگی وجود داشته که آنها را خلق کرده است.

سقراط: علاوه بر اینها این امیالی که در موجودات نهان است مانند میل ازدیاد به نسل و حس مهر بانی که در دلهای مادران نهفته است که کودکان و فرزندان را غذا داده و آنها را پرورش و پرستاری می کنند، همچنانکه در دل کودکان عشق به زندگانی و ترس از مرگ را بوجود آورده.

آری سودیم: بدون شك تمام اینها دلالت بر وجود حکیمی می کند که زمین را خلق کرده و آن را برای سکناى حیوانات قرار داده.

سقراط: آیا بعد از این همه شرح و بسط هنوز تصور می کنی تو تنها موجود جاندار هستی که از حکمت برخوردار شده ای و هیچکس جز تو در این دنیا عاقل نیست و حکیمی جز تو وجود ندارد. تو می دانی جسم تو قطعه کوچکی است که در روی این زمین ارزشی

ندارد و قطره‌آبی هستی که در اقیانوس شناور باشی. آن کسی که تو را خلق کرد به یقین باید بزرگتر از این اقیانوس پیروست باشد. آیا تمام موجودات که نسبت بتو در تعداد نهایت ندارند و بی‌اندازه وسیع هستند و با این نظم و ترتیب صحیح در گردش هستند تصادفاً به وجود آمده و حکمت و علمی برای آنها بکار نرفته است؟ تو روح خودت را که سلطان بدنت می‌باشد و مدیر جسم بشمار می‌روند نمی‌بینی و روی این اصل آیا می‌توانی قیاساً بگوئی کارهائی که می‌کنی همه بی‌حکمت و تدبیر است و مخصوصاً همه محض تصادف و اتفاق از تو صادر می‌شود؟ پس بدانکه خالق بزرگ توجه خود را تنها در امر بدن مبذول نداشته بلکه نسبت به روح انسان نیز عطف توجه نموده تا بوسیله همین روح بذات یگانه او آشنا شود

در غیر اینصورت برای چه هیچکدام از حیوانات نتوانسته‌اند بفهمند که خدائی وجود دارد و کائنات را بوجود آورده است؟ آری سودیم: من ایمان آوردم و یقین حاصل کردم که برای کائنات خالق اعظم و عاقل مدبر وجود دارد که از خورشید و ذرات کوچک با خبر است. اما حقگوئی‌های حکیم که با فصاحت و صراحت لهجه هیچ باطلی را نامعلوم نمی‌گذاشت و از حق ادای مطلب و انمی‌ماند غالباً با تعبیرات تند و نیشدار صورت می‌گرفت، و بهمین سبب برای او دشمنان بسیار فراهم کرد. گروهی از این دشمنان سوفسطائیان (۱) بودند. سقراط آنی از دست انداختن و تخطئه این

۱- سوفسطائیان، در فنون مختلف تبحر داشتند ولی کشف حقیقت را ممکن نمی‌دانستند و شاگردان خود را در فن مناظره و اثبات موضوع مورد بحث، ماهر

گروه غافل نمی‌نشست و در افشا نمودن سخافت آرا و عقاید ایشان پافشاری مخصوص بخرج می‌داد. گروه دیگر سیاستمداران و زمامداران بودند که سقراط مسئولیت انحطاط اخلاقی آتنی‌ها را به‌گردن ایشان می‌گذاشت و از یادآوری این جمله هیچگاه خودداری نمی‌کرد. باری این صراحت لهجه و جسارت فوق‌العاده باعث خرابی کار حکیم شد، خاصه که هموطنانش استعداد کافی و مایه وافیه نداشتند تا قدر و منزلت او را بدانند و او را با سوفسطائیان چنانکه باید فرق بگذارند. سرانجام دشمنانش وی را متهم کردند به اینکه مخالف حکومت دمکراسی و دین و آئین ملی است و تعلیمات و تبلیغاتش برای جامعه زیان‌بخش است. پس او را به دادگاه جلب کردند. در آنجا نیز حکیم از حقیقت‌گوئی دست برنداشت و نه تنها از خود دفاعی نکرد بلکه با بیباکی تمام به بیان عقیده خود پرداخت و با جملات زننده خاطر قضات را بیازرد. باری حکم اعدامش را صادر کردند و برحسب معمول جامی از شوکران به او دادند تا بنوشد. سقراط جام زهر را بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد یکدفعه سرکشید و شهید راه حکمت و اخلاق گردید (سال ۳۹۹ قبل از میلاد مسیح).

— سخنان سقراط —

سقراط از خود آثار و کتبی باقی نگذاشت. اطلاعات از اصول و عقاید او از نوشته پیروانش خاصه از رسالات افلاطون بدست آمده است.

بطور کلی حکمت سقراط در این جمله «خودت را بشناس»

→ می‌ساختند، و چون برای غلبه بر مدعی و مجاب کردن او به هر وسیله‌ای متوسل می‌شدند، نام ایشان شاخصی شد برای کسانی که جدل و لجاج را شیوه خود قرار می‌دهند.

که تکیه کلام آن حکیم بوده است، خلاصه می شود.
سقراط می گوید: علت غائی رفتار بشر رسیدن به خیر و
سعادت است.

خیر و سعادت هم حاصل نمی شود مگر در سایه فضایل اخلاقی
که عمده ترین این فضایل عبارتند از حکمت و شجاعت و اعتدال و
عدالت و خداپرستی.

در حدود یکماه که سقراط در زندان بسر می برد، دوستان و
شاگردانش وسیله فرار او را فراهم کردند و با اصرار زیاد کوشیدند
رضایتش را به این امر جلب نمایند، ولی آن حکیم بزرگ به این عمل
تن در نداد و به ایشان گفت: نمی خواهم از اطاعت به قوانین کشور
سرباز زنم و تا آخرین لحظه زندگی دوستان و شاگردانش را از
مواعظ حکیمانه و انوار دانش خود بهره مند ساخت.

— گفتار سقراط در محکمه دادگاه —

سقراط خطاب به تماشاچیان جلسه محاکمه گفت:
ای مردم، حکام ظاهر خوشبختی را بر شما عیان می کنند و من
باطن و حقیقت آنرا.

آنگاه در مقابل انتخاب مجازات «تبعید» یا «زندان» یا «مرگ»
گفت:

از زندان و تبعید بیش از مرگ هراس دارم نه بدانجهت که
شجاع و دلاورم بلکه بدانجهت که اطمینان دارم مرگ نشانه آغاز
بهتری است نه پایان همه چیز، در هر حال پیرم و امید عمر جاودان
ندارم!! مرگ را ترجیح می دهم.

سپس از ۵۰۱ نفر قاضی دادگاه ۲۸۱ نفر به گناهکاری و ۲۲۰ نفر بریگناهی او رأی دادند، سقراط گفت: از ۲۸۱ نفر تعجب ندارم، بلکه تعجب من از ۲۲۰ نفری است که رأی بریگناهییم داده‌اند (کنایه از خصلت بشر).

— جنگ انوشیروان با هیاطله —

در زمانیکه انوشیروان با رومیان قرارداد صلح بسته بود تصمیم گرفت برای همیشه ایران را از شر هجوم قوم هیاطله که گاه و بیگاه ایجاد مزاحمت و ناراحتی می نمودند آزاد نماید، لذا با مکان خان خاقان ترکها (۱) اتحادی برضد هیاطله منعقد کرد که پس از جنگهای سخت و خونین پادشاه هیاطله کشته شد و برای همیشه نام این قوم از صفحه تاریخ محو گردید ولی ترکها که انوشیروان از نظر تشویق و پاداش با دختر خاقان ازدواج و قسمتی از متصرفات هیاطله را به آنها بخشید از آن به بعد زمانی جسته گریخته در تاریخ خودنمایی کرده و گاهی فصولی از تاریخ را تا این زمان بخود اختصاص داده‌اند.

۱- کلمه ترك از نام کوهی گرفته شده که شبیه به کلاه خود است که از رشته جبال آلتای است و کلاه خود را در زبان ترکی دورك می‌گفته‌اند، آنها تیره‌ای از هونها بودند و این تیره که موسوم (آسنا) بود از فشار امپراطور چین در ۴۳۳ میلادی کوچیده بطرف مغرب رفت و درازمنه بعد به دو قسمت تقسیم شد قسمت شرقی در اراضی واقع بین مغولستان و کوه‌های اورال سکنی گزید و قسمت غربی صفحاتی را اشغال کرد که بین کوههای آلتای و سیحون واقع بود.

— جنگ انوشیروان با امپراطور روم —

با اینکه قرارداد صلحی در بدو امر بین دولت بیزانس امپراطور روم با خسرو انوشیروان منعقد بود اما موجبی پیش آمد که انوشیروان را ناچار به مداخله نظامی و جنگ کرد، توضیح اینکه بین دو ملك عرب که یکی موسوم به حارث ابن جبلة ملك غسان و تحت الحمایه روم بود و دیگری منذر بن نعمان سلطان حیره از ملوك لخمی و دست نشانده ایران بود منازعه ای روی داد «بوستی نین» امپراطور روم شرقی در منازعه شرکت و بدون رجوع به دولت ایران خود را بین آنها حکم قرارداد، انوشیروان از این خودسری امپراطور ناراحت و بالشکری جرار از دجله گذشت و در جنگهای پراکنده ای قشون روم را از بین النهرین متواری و از فرات نیز گذشته به شامات رسید و انطاکیه را که عروس شهرهای آسیای غربی بود تسخیر و غنایم زیادی بدست آورد. دولت بیزانس که هرگز چنین ضرب دستی را انتظار نداشت ناچار تقاضای صلح نموده و غرامت جنگ را ضمن پرداخت خراج سالیانه تقبل نمود. در جنگهای بعدی که بین دولتین ایران و روم اتفاق افتاد همیشه غلبه با انوشیروان بود که از این رهگذر ضمن غرامات و غنایم جنگی متصرفاتی نیز نصیب انوشیروان می گردید.

— جنگ انوشیروان با حبشیه و دست نشانده گی پادشاه یمن —

در زمان انوشیروان دولت حبشه که مسیحی بود یمن را تصرف

و سردار حبشی بنام ابرهه که فتوحاتی در آسیا نصیبش شده بود حکومت خود را در یمن مستقر و محکم نموده کلیساهائی در صنعا بنا نمود .

یکی از شاهزادگان حمیر که در یمن سلطنت داشت به دربار ایران پناهنده شد و برای بدست آوردن تاج و تخت از انوشیروان استمداد کرد ، انوشیروان شاهزاده مزبور را بگرمی پذیرفت و «وهرز» نامی را با قشون برای تصرف یمن فرستاد این سردار از خلیج فارس تا یمن با بهره‌مندی پیشرفت و عدن را تصرف کرده حبشیها را از یمن براند، پس از آن خانواده حمیر بر سلطنت رسیده و دست‌نشانده ایران گردید وهرز و سپاهیان ایرانی در آنجا مانده و با اهالی مخلوط شدند چنانکه اعراب دوره اسلامی آنها را ابناء احرار می‌نامیدند.

— جنگ انوشیروان با خزرها —

از آنجا که انوشیروان علاقمند به رفاه و آسایش ملت بود تصمیم گرفت آخرین مزاحم ملت یعنی خزرها که قومی صحراگرد و وحشی بودند و در ولایات سرحدی ایران مرتکب قتل و غارت می‌شدند تنبیه و گوشمال بدهد لذا بدانسوی تاخت و در جنگی سخت آنها را شکست داده و چنان ربعی در دل آنها پدید آورده که از آن پس هرگز جرأت جسارت و سرکشی ننموده و غنائمی زیاد از آنها به مدائن آورد.

إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا
وَإِذَا حَكَمْتُمْ بَيْنَ النَّاسِ أَنْ تَحْكُمُوا بِالْعَدْلِ

بدرستی که خداوند امر می‌کند که امانات را بصاحبانشان
مسترد و زمانی که بین مردم قضاوت و حکومت می‌کنید عدل را
سرمشق قرار دهید .

قرآن کریم سوره ۴ آیه ۶۱

— موجبات عدالت‌گرایی خسرو —

درباره انگیزه عدالت‌خسرو و انوشیروان عللی گوناگون نوشته
شده که قسمتی از آنها چنین است:
۱- سالی به انوشیروان خبر دادند که در سراسر مملکت
شغالان زیاد پیدا شده و موجب خسارت فراوان شده‌اند شاه از مؤبد
مؤبدان علت ازدیاد روزافزون این جانور را پرسید، مؤبد مؤبدان
گفت: جانوران مردارخور در کشوری می‌آیند که مردمش از ظلم

و بیداد می‌میرند.

شاه را این سخن برآن داشت که بیخ بیدادگران را برکند و باج از زیردستان نستانند.

۲- انوشیروان آموزگاری داشت که در زمان کودکی او را دانش می‌آموخت و مسئول آموزش و پرورش ولیعهد بود روزی آموزگار بی‌هیچ‌گناهی شهمزاده را بیازرد. خسرو این کدورت را به‌دل گرفت تا زمانی که افسر شاهی را برسرگذاشت، آموزگار را خواست و موجب ستمکاری گذشته را از او پرسید، آموزگار پاسخ داد: چون می‌دانستم که بعد از پدر به تاج و تخت شاهی دست می‌یابی خواستم مزه‌ناگوار بیداد و ستم را چشیده باشی که در زمان «سلطنت» برکسی ظلم روا نداری. این سخن بغایت در دل خسرو اثر نموده از آن‌پس شیوه عدل را سیره خود نمود. پیغمبر اکرم می‌فرماید:

اعدل الناس من رضى للناس ما يرضى لنفسه و كره لهم ما كره لنفسه
یعنی عادلتر از همه مردم کسی است که آنچه برای خود پسندد برای مردم نیز پسندد و آنچه برای خود ندارد بر مردم روا ندارد.

۳- دهقانی را ستمی رسیده بود نزد پادشاه آمد و عرض حال کرد پادشاه بحال او نپرداخت و خود را بجای دیگر مشغول داشت باز ابرام کرد پادشاه رو بگردانید سوم بار تکرار نمود، شاه در غضب شد و گفت ای مبرم درد سراز پیش ما ببر، دهقان گفت: سرتوئی درد را کجا برم؟ پادشاه از این جمله یکه‌خورد و از آن‌پس عدل و داد پیشه نمود.

۴- روزی خسرو با مؤبد مؤبدان در راهی طی طریق می‌نمودند، مؤبد مؤبدان برای رفع حاجت به خرابه‌ای رفت چون آمدنش بطول

انجامید خسرو نگران شد سپس علت تأخیر را پرسید مؤبد مؤبدان گفت: مکالمه دو جغد مرا مشغول داشت «خسرو چگونگی را پرسید» او گفت: جفدی برای خواستگاری جغد دیگر آمده بود جغد ماده از اومی خواست که حداقل ده خرابه او را کابین نماید، جغد نر می گفت: از این جهت آسوده خاطر باش اگر اینسان که من می بینم ظلم و تعدی ادامه یابد چندی نخواهد گذشت که آبادی بچشم نخواستی دید و همه جا موضع ما خواهد شد». خسرو از شنیدن این مثل یکه خورد و مصمم شد که عدالت را تعمیم ومالیات را تخفیف ودیوانیان متجاوز به حقوق و ناموس مردم را تنبیه نماید . علی (ع) فرماید :

من كفارات الذنوب العظام اغاثة الملهوب والتنفيس عن المكروب . یعنی جبران گناهان بزرگ دادرسی ستمدیدگان و شاد نمودن غمگینان است .

۵- روزی یکی از دانشمندان یونانی که به ایران پناهنده شده بود از انوشیروان پرسید رهنمون شما در دادرسی ستمدیدگان چه چیز بوده است؟ شاه پاسخ داد: در جوانی بشکار رفته بودم پیاده ای را دیدم سنگی بر پای سگی زد و پای آن جانور بشکست ، بر اسبش سوار گشت و گامی چند برداشت ناگهان پای اسب به سوراخی فرو رفته در غلطید و پای مرد و مرکب بشکست . علی (ع) فرماید :

يا اسرى الرغبة اقصرو فان المعرج على الدنيا لا يروعه
منها الا صريف انياب الحدثان ، ايها الناس ، تولو من انفسكم تأديما و
اعدلو بها عن ضراوة عاداتها .

یعنی ای گرفتاران خواهش نفسی باز ایستید که دلبند به دنیا و پای بند به هوا را جز پندی که از دهن تاریخ بیرون می آید

نمی‌ترسند، پس ای مردم به ندای تجربه پاسخ دهید و در این رهگذر
به تأدیب نفس و اصلاح و تزکیه خود پردازید.

— تاج زرین انوشیروان —

انوشیروان دستور داد تاج زرینی مکمل به جواهر و مزین
به نصایح ساختند که در ده پهلوی آن اندرزه‌های نغز و پندهای پر
مغز نگاشته شده بود و در واقع دستور کار خود و سرمشق بینندگان
و آیندگان باشد، این است آن شاه سخنمای زیبا:

پهلوی اول:

«از راه آسیب‌های گزندآمیز برخیزید، کارها را به‌نگام انجام
دهید، در پیش و پس کارها بنگرید، بکاریکه درشوید راه
بیرون شدن پاس کنید؛ به‌هرزه مردم را مرنجانید، از همه کس
خوشنودی بجوئید، مردم‌آزاری و خودستائی نکنید، همگان را دل
نگاه دارید، بی‌آزاری و بردباری را پیشه کنید.»

پهلوی دوم:

«در کارها کنکاش کنید، آزموده را به ناآزموده مسپارید، خواسته
پسندیده را کیش و آئین سازید، خود را در جوانی نیکنام کنید،
خویشتن را بر است‌گفتاری و درستکاری آوازه کنید، توانگری

خواهید و هست و بود کنید ، بر سوخته و ریخته و شکسته و
گسیخته دریغ نخورید و در خانه مردم فرمان ندهید.

پهلوی سوم:

«نان خود را برخوان خویشتن خورید ، بکسان گفته زشت و
ناهموار مگوئید ، با کودکان نادان کنگاش نکنید ، زنان پیر و
بیگانه را به خانه راه باز ننمائید ، از گرفتارشدن به زیور و رنگ
زنان برحذر باشید ، از خائن پرهیز و پرواکنید ، از همسایه بد
دوری گزینید.»

پهلوی چهارم:

«از آمیزش بدگوه‌ران دامن درکشید ، در بارگاه شاهی
گستاخی مسکالید ، با فرومایه و پست‌گوهر و نامرد رنج مبرید ،
در زمین مردم تخم و درخت مکارید ، از نوکیسه وام نخواهید ، با
مردمان سست‌بنیاد خویشی و پیوند مجوئید ، با بی‌شرمان نشست و
برخواست نکنید ، از مردم پرده در پاس و پیمان و دوستداری
مورزید ، دوستی با خامکاران ناپخته را زشت شناسید.»

پهلوی پنجم:

«آنان را که از بی‌غار و نکوهش پروا نیست از خود برانید ،

با آنکه ننگی شناسد (آلوده ننگ) پیوند پیوستگی درگسلانید، از
 مال مردم کام آز و هوس در شوئید، مردان جنگی را بدست خود
 خون مریزید، بیگناهان را از گزند خویش آسوده دارید، پیران و
 بددلان را با خود به جنگ نبرید، به خواسته و تندرستی پشت گرم
 مباحشید، پیران و آزمودگان را خوار مسازید.»

پهلوی ششم:

«در همه کارها پیران و مردمان سالخورده را گرمی دارید،
 از پادشاهان پیوسته هراسان باشید، دشمن را هرچند خرد باشد
 بزرگ شمارید، پایه و مایه خود و مردم را نیکو پاس کنید، با
 خداوند جایگاه بزرگی کینه کوش مباحشید، از پادشاهان و سخن سنجان
 و زنان بترسید، برهیچکس رشک و دریغ نخورید، زشت و ناپسند
 مردم را پیدا نکنید.»

پهلوی هفتم:

«کار زمستان را در تابستان راست دارید، زن به روزگار
 جوانی خواهید، کار امروز را به فردا میندازید، دارو به هنگام
 تندرستی خورید، کارها بهوش کنید، در پیری زن جوان نخواهید،
 از خداوند رنج و پریشانی شمار کار خود گیرید، با مردم در همه

کاری نیکی کنید، گندم و جو و مانند آنرا به امید گرانفروشی در

بند مدارید.»

پهلوی هشتم:

«خویشتن را در هر منش خوش دارید ، تندخوئی را پیرایه

و سرمایه مسازید تا روزگار هستی شیرین گذرد، چشم و زبان و

شکم و پوشیدنی های خود را از ناشایست و ناروا پاس دارید ،

زیان به هنگام را از سود بی هنگام بهتر دانید، جائیکه آهستگی و

نرمی باید، تندی و شتابزدگی را نشاید ، سایه مهتران را بزرگ

و سنگین دارید، در جنگها راه آشتی را باز گذارید، نانهاد

برمگیرید و ناشمرده بکار مبرید.»

پهلوی نهم:

«تا درخت نو برمنشانید درخت کهن برمکنید، پای به اندازه

گلیم دراز کنید ، چشم و دست از آنچه نشاید درکشید ، نادان و

دیوانه و مست را پند مگوئید، زن آزرم سوز زبان دراز را در خانه

مگذارید ، هرچه شما را ناپسند آید بر دیگران روا مدارید.»

پهلوی دهم:

«برکردار سرد و گفتار رنجش آور سرافرازی مجوئید ، با

نابخردان تنک‌مایه اندرز مسرائید ، به سپاس مهتری برکمتران
 بخشایش آورید، تنها دست بخون و خون‌ریزی مبرید، زیردستان
 را خوش و خرم دارید، در جوانی از روزگار پیری براندیشید ،
 کار پیری در هنگام جوانی راست دارید، دل ناتوان را به بازوی
 نوازش نیرو بخشید، ناخوانده به خوان کسان درنشوید، پرورش
 و رنج پدر و مادر را گرامی شناسید، به‌راست و دروغ سوگند
 مغورید، آن جهان را بدین جهان مفروشید.»

– انوشیروان و غلام خطاکار –

روزی یکی از غلامان خاصه انوشیروان در حال خدمت کاسه
 غذا از دستش بطرف انوشیروان افتاد و لباسهای شاه آلوده شد ،
 انوشیروان با حال غضب به غلام نگاه نمود ، غلام که شدت غضب
 شاه را دید خم شد و هرچه ظرف پرقیمت در بساط طعام بود بیکدیگر
 زد و شکست و کلیه طعام و شراب را درهم ریخت انوشیروان
 حیرت زده بغلام نهیب داد که این چه وضعی است و چرا چنین
 کردی؟. جواب داد: کاسه اول که افتاد عمدی نبود بلکه خطا شده
 بود و گناه او جزئی بود ، اگر از آنجهت مرا می‌کشتی مردم ترا
 مذمت میکردند عمداً گناه بسیار بزرگی مرتکب شدم تا هیچکس
 به سبب قتل من ترا مذمت نکند . انوشیروان ضمن عفو غلام او را
 ترفیع مقام داد .

— سفیر روم در بارگاه شاه —

روزی یکی از سفیران روم در مدائن به حضور شاه مشرف شد، چون شاه او را ملاقات نمود بی‌اندازه متحیر و مبہوت بود شاه سبب پرسید. سفیر گفت: بیشتر از هر چیز حیرت من از دو علت است، یکی اینکه پادشاه جهان راها را بر روی مردم گشاده دارد تا هر که خواهد آید هر کس خواهد برود و این از حزم و احتیاط دور است، در بانی لازم است تا دوست از دشمن بشناسد تا شهریار در آسایش باشد و دیگر اینکه در این درگاه زاویه‌ای معجوج دیدم که از شوکت بارگاه کاسته بود من از این اعوجاج نیز در شگفتم. انوشیروان گفت: در مورد سؤال اول دربان و نگهبان من همان عدل است، خدای که مراسلطان نمود برای این است که دادمظلومان شنوم اگر در بندم یا دربان گمارم چگونه ندای مظلومان می‌شنوم و داوری نمایم. و در مورد دوم این خانه از پیره‌زنی است که بفروش راضی نیست و من معتقدم که کجی سرای در عدل و راستی خوشتر از راستی آن با ظلم و نادرستی است. سفیر گفت: «بخدا در بانی قویتر و سرائی زیباتر از این در جهان نخواهد بود.»

— انوشیروان و طباح دربار —

روزی انوشیروان بر سر غلامی طباح که مشغول نان پختن بود رسید، دید که قدری خمیر برگرفت و عرق پیشانی خود را با آن پاک ساخت و آنرا با خمیرمایه مخلوط و نان پخت کسری هیچ

نگفت و بگذشت ، روز دیگر غلام طبّاخ را طلبید و گفت: ای غلام از طعامها کدام بهتر است؟ غلام زیرک بود پی برد که قصه چیست گفت: بهترین طعامها آنست که تو نبینی تا وقتیکه پخته پیش تو آرند(۱) کسری را این جواب خوش آمد و از سرگناه و ایذای او درگذشت .

— انوشیروان و شاعر عرب —

روزی انوشیروان به مردی برخورد که زیر لب شعری زمزمه می کرد. خسرو از همراهانش پرسید این مرد کیست و پیشه و کارش چیست؟ گفتند نامش اعشی و پیشه اش سخن پردازی در زبان تازی است . پرسید چه می خواند؟ اعشی لب به سخن گشود و خود این بیت را بر خواند :

ارقت وما هذا السها و املورق وما بی من سقم و ما بی معشق
ترجمه اش بدینگونه به عرض شاه رسانیدند «همه شب تا بامدادان بیدارم — گرچه نی دلباخته و نه بیمارم» انوشیروان افزود: پس کسیکه تا بامداد بیخوابی کشد در حالیکه نه دلباخته است و نه بیمار ناگزیر باید دزد باشد؟!.

— انوشیروان و پیره زن همسایه —

زمانی که ایوان خسرو (طاق کسری) ساخته و آماده گشت

۱- بعضی نوشته اند که غلام در پاسخ شاه گفت: بهترین طعامها آن است که از عرق جبین و کد یمین حاصل آید .

انوشیروان از متخصصین خواست که ایوان را بررسی کنند و هر زشتی و نقصی در آن دیدند بگویند تا چاره‌جویی شود. گماشتگان پس از دیدن ایوان گزارشی دادند: تنها چیزی که ایوان را زشت می‌نماید کلبه بدنمای پیره‌زن است که علاوه بر خودنمایی در درون بارگاه دودی از روزنه آن برمی‌آید و دیوارهای ایوان را سیاه می‌نماید. انوشیروان فرمود: این خانه از آن پیره‌زنی است که روزگاری را گذرانیده و آفتاب زندگانش برفراز بام رسیده، زمانیکه من پایه این ایوان را می‌گذاشتم به این زشتی برخورددم، کسی پیش پیره‌زن فرستادم و خواستم آن کلبه را به هر بهائی که خواهد بفروشد و یا خانه بهتری از ما بگیرد ولی پیره‌زن این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت: در اینجا زائیده گشته و به آن خوی گرفته است، چگونه من همه جهان را در دست شاهنشاه می‌توانم دید و او این آشیانه کوچک را بر این ضعیف بینوا نتواند دید؟ «من از این سخن پیره‌زن شرمنده گشتم و دیگر چیزی نگفتم. زمانی که ساختمان ایوان پایان یافت و دودی از روزن پیره‌زن برخاست باز پیام فرستادم که چرا دود می‌کنی؟ پیره‌زن پاسخ داد: برای خویشتن چیزی می‌پزم.»

خوانی از همه خوراکها برایش فرستادم و گفتم: «ای مادر هرشب خوانی از همه خوراکها برایت می‌فرستم، تودیکر رنج مبر و خوراک برای خود می‌پزی». پیره‌زن پاسخ داد: در این شهر گرسنگان بسیاری با چشم گریان و دل بریان هستند. چگونه من مرغ بریان بخورم؟ مرا از خدا شرم آید که هفتاد سال جوینه و کشکینه پاک خورده‌ام، اینک مرغ و لوزینه ناپاک خورم! این کلبه مرا بگذار زیور ایوان داد تو باشد، فرماندهان و کارگزاران کشور چون

ببینند که شاهنشاه با همه توان و نیرو روا ندارد که کلبه تاریکی را از پیره زن بینوائی ستاند آنگاه به مال و ناموس مردم دست نیندازند! ایوان تو چندان نیاید و داستان کلبه من برسینه روزگار بماند.» من سخنان پیره زن را پسندیدم و به همسایگی او تن در دادم!

– گزارش کارگزاران –

کارگزاری به انوشیروان نوشت : فلانکس چنان دارائی بهم زده است که یکدهم آن در گنجینه شاه نیست . انوشیروان در پاسخ نوشت : «سپاس مرخدایرا که دادگستری و زیردست پروری ما چنان است که فرمانبران از خود ما بیشتر توانگر شده و دارائی بهم رسانیده اند.»

کارگزار دیگری به انوشیروان نوشت: گروهی بیخود از من رنجیده اند و برآنند که به بدگوئی از من سخنانی به شاهنشاه بگویند، اگر پادشاه پاس خدمت دارد بگفته شان گوش ندهد و به چاکر نیز بدگمان نشود. انوشیروان در پشت نامه نوشت: «ستم کردن بر مردم شیوه ما نیست ، شنیدن دادخواهی و برآوردن خواهش های بجا و درست پسندیده شهرباران است، اگر از ما ترسی داری بزیردستان ستم و آزاری مرسان».

کارگزار کرمانشاه از يك بازرگان یونانی برابر معمول جهت لشگرکشی به روم کمک خواست. بازرگان حاضر نبود مقدار معین شده را بپردازد . کشمکش کارگزار و بازرگان یونانی به دربار

کشید، انوشیروان از بازرگان یونانی چگونگی را پرسید؟ بازرگان گفت از دادن پول شانه تهی نکردم بلکه اندازه خواسته بیش از توان من است. شاه فرمود: این چه سخنی است؟ توئی که روزگاری دراز از این آب و خاک بهره‌ها و توشه‌ها گرفته‌ای و مال هنگفتی دارا گشته‌ای، چگونه سزد کمک ناچیزی را از توان خود خارج انگاری؟» بازرگان گفت: «من این مال رایگان بدست نیاورده‌ام، جوانی خود را از دست داده‌ام.» انوشیروان آرام شد و او را در دادن کمک به هر اندازه که دلخواه اوست آزاد گذاشت.

— دزد شریف و انوشیروان —

انوشیروان جشنی بیاراست در این بزم شاهانه یکی از کارگزاران صدیق که شاه بر پاکی طینت و تهی‌دستی او واقف بود جام زرین گوهرنشانی را بدزدید و پنهان از چشم دیگران آنرا در جیب قبای خود نهاد تنها چشم تیزبین انوشیروان آنرا بدید و تغافل ورزیده و چیزی نگفت. چون جشن پایان یافت و ساقیان جامهای زرین جمع نمودند خوانسالار بر فقدان جام واقف شد و دستور داد تا ندا دردادند که حضار مجلس از بارگاه بیرون روند زیرا که جام زرینی گم شده و باید جیب همه را بگردیم. شاه ویرا از این جلوگیری بازداشت و گفت: «بگذار تا همه بروند زیرا آنکس که جام را برده پس نخواهد داد و آنکس هم که آنرا دیده است باز نخواهد گفت!»

پس از چندی شاه باز جشنی گرفت، در آن میان آن کارگزار را دید که دستار و جامه و موزه نو پوشیده در آن جشن حاضر است.

انوشیروان او را طلبیده و آهسته در گوش او گفت: «این جامه‌های نو از آن است؟!» آن مرد تعظیمی کرده و دامن را بالا زده و گفت: «این پیراهن و ازار و موزه نیز از آن است!!» انوشیروان بخندید و چون او را مستأصل می‌دانست گفت برو و از خزانه‌دار هزار مثقال زر سرخ بستان.

— پیغامی از پادشاه هندوستان —

پادشاه هندوستان رسولی نزد انوشیروان فرستاد و چنین پیغام داد:

نظر بوسعت کشور هندوستان و افزونی افراد ملت هند، من به پادشاهی اولی و برترم، تو باید مطیع من باشی و خراج سالیانه ارسال داری!!

انوشیروان دستور داد رسول را پذیرائی نموده و روز دیگر اعیان و اکابر را جمع نموده و رسول را نیز احضار نمود. سپس امر کرد تا صندوق زرینی را که در خزانه بود حاضر کردند آنگاه دستور داد تا قفل آن بگشودند و از میان آن صندوق مشتی گیاه کبر(۱) بیرون آوردند و به رسول نشان داده گفت: آیا در کشور شما از این نوع گیاه است؟!

رسول گفت: در کشور ما از این گیاه فراوان است!!

پس انوشیروان گفت: برو به پادشاه هندوستان بگو نخست کشور خود را که ویرانه گشته و اینهمه کبر آنرا فرا گرفته است

۱- گیاهی است که معمولا در خرابه‌ها می‌روید.

آباد کن و سپس در کشور آباد دیگران طمع ببند! و اضافه کرد
که اگر تمام کشور مرا بگردی يك بن «کبر» نیایی زیرا که اگر
بشنوم که در یکی از ولایات من يك بن کبر روئیده است حاکم آن
ولایت را بردار کشم!

— زنجیر عدل انوشیروان —

انوشیروان جهت دادرسی دستور داده بود زنجیری از بیرون
دربار به داخل جایگاه سلطنتی کشیده و آنرا به زنگی متصل
نمایند که چنانچه مظلومی به عللی نتواند ندای دادخواست خود را
بگوش شاه برساند آن زنجیر را از خارج تکان بدهد و شاه را از
مظلومیت خود آگاه نماید.

گویند روزی در اثر تکان زنجیر زنگ بشدت بصدا درآمد،
شاه خود سراسیمه به بیرون رفت تا مبادا در اجرای عدالت تأخیری
شود، باکمال تعجب دیدند خری مفلوک و پیر جهت خارش تن مرتب
خود را به زنجیر می‌مالد، انوشیروان دستور داد خر را به اصطبل
سلطنتی برده و غذا بدهند سپس دستور داد صاحب خر را پیدا و
احضار نمایند، چون از چگونگی امر پرسیدند صاحب خر اظهار
داشت: این خر دیگر پیر شده و یارای باربردن ندارد از طرفی
فصل زمستان نزدیک و مرا سودی از نگهداری او حاصل نمی‌گردد.
انوشیروان دستور داد او را ملزم به نگهداری خر نمایند
و اضافه کرد: همانگونه که در جوانی از این خر کار کشیده و
سود برده‌ای اینک که حیوان پیر شده و توان باربری را از دست
داده است باید مکلف به تیمار و نگهداری آن باشی.

– بازرگان خارجی و انوشیروان –

یکی از کارگزاران انوشیروان مال خطیری از بازرگان خارجی گرفته و در پرداخت بهای آن تسامح می‌ورزید. بازرگان غریب چند بار بوی مراجعه و تقاضای پرداخت طلب خود کرد ولی سودمند نیافتاد ناچار عریضه‌ای به انوشیروان نوشت و جریان را شرح داد. انوشیروان چون عریضه بازرگان را خواند دستور داد تا طلب بازرگان را از خزانه بدهند و او را خوشدل روانه کرد، سپس دستور داد تا کارگزار بد حساب و طمع کار را بر سر بردار کردند و بفرموده‌اش درآمدند که هر که حرمت غریبان نگاه ندارد و بهای تنخواه آنان را نپردازد سزای او «دار» بود. چون آن بازرگان چنین عدالتی را از انوشیروان بدید همانجا اقامت کرد و مدتی درمدائن به تجارت پرداخت و ثروت زیادی گرد آورد.

عاقبت آرزوی دیدار وطن کرد و مالهای خود را جمع نموده و از وزیر انوشیروان اجازت مراجعت بوطن خواست. وزیر بحضور انوشیروان رسیده و عرض کرد فلان بازرگان که به امر مبارک طلبش را از خزانه داده‌اند مدتی است در این شهر به تجارت پرداخته و مالی فراوان گرد آورده، اکنون می‌خواهد آن مال زیاد را باخود از کشور خارج نماید اگر این قاعده رواج یابد جمیع بازرگانان ممکن است بروند و ثروت مملکت را ببرند و شهرها بی‌رونق بمانند! انوشیروان آن بازرگان را طلبید و گفت: تومی‌خواهی از کشور ایران بروی و ثروت زیاد خود را ببری – اگر من به تو اجازه دهم

هرکس ممکن است اینجا بیاید و ثروت ما را به ولایت دشمن ما ببرد و از آن مال آلات جنگ و سازو برگ تهیه سازند و بکشور ما بتازند و این از حزم دور بود.

از اینرو فرمان ما اینست که تا اینجا ساکن هستی ثروت و دارائی تو در تصرف و اختیار تو باشد و اگر خواستی بروی آنچه در ابتدا باخود به اینجا آورده‌ای، دوچندان برگیر و باقی را بگذار! «بازرگان زمین ادب بوسید عرض کرد: آنچه شاهنشاه فرمود عین صواب است اما آنچه من با خود آورده و در شهر شما بیاد داده‌ام، اگر نصف آنرا به من بازگردانید، بنده همه ثروت و دارائی خود را ترك کرده مرخص می‌شوم!»

انوشیروان گفت: «ای مرد تو به شهر من چه آورده‌ای که من نمی‌توانم نصف آنرا بتو بازگردانم؟!»

بازرگان گفت: «جوانی آورده بودم و در اثر صرف آن این مال را کسب کردم حال جوانی مرا بازده و تمامی ثروت مرا بگیر!!»

انوشیروان از آن پاسخ لطیف متحیر و خرسند شد و او را اجازت داد تا با ثروت خود هر جا که می‌خواهد برود و از آن پس هیچ کس مزاحم بازرگانان نشد و نام عدالت آن پادشاه در همه جا منتشر گردید.

— سپهسالار آذرآبادگان و پیرزن مفلوک —

چون انوشیروان آهنگ عدل و داد نمود، روزی بر تخت نشست و نخست خدای عزوجل را سپاسداری کرد پس عموم

سرشناسان و بزرگان را مخاطب نموده گفت: باید پس از این با خلق خدا نیکوئی کنید و رعایا را سبکبار دارید و ضعیفان را میازارید و دانایان را حرمت دارید و با نیکان صحبت و از بدان پرهیز کنید.» خدایرا با فرشتگان بر خود گواه گرفت که اگر کسی بخلاف این طریقی سپرده هیچ ابقاء نکنم. همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم. چون روزی چند برآمد بر سر کار خویش باز شدند و همان بیداد و درازدستی پیش گرفتند و انوشیروان تن همی زد و با ایشان به مدارا روزگار می گذرانید تا بر این حدیث پنجسال گذشت. چون خطه آذربادگان احتیاج به والی داشت و نظر به اهمیت آن ولایت زبده ترین افراد و پخته ترین اشخاص مورد نیاز آن مقام بود، زان میان سپهسالاری کز او توانگرتر و با نعمت تر نبود توجه انوشیروان را جلب و او را والی آذربایگان کرد، هیچکس را آنمایه از آلات و تجمل و خیل نبود، قضا را بدین آرزو افتاد که در حوالی مقر حکمرانی باغی شایسته و بایسته ایجاد نماید، در آن بقعه پاره زمینی از آن پیره زنی بود بدان مقدار که دخل آن هر سال چندان مقدار بود که حصه شاهی بدادی و نصیب خود نیز برمی داشتی و این مقدار چندان بود که پیره زن را سال تا سال هر روز چهارتا نان رسیدی، نانی به نان خورشت بدادی و نانی به روغن چراغ و نانی به چاشت بخوردی و نانی بشام و جامه برترحم مردمان بوی دادندی، در مشقت روزگار می گذاشت هرگز از خانه بیرون نیامدی. حاکم کسی نزد پیره زن فرستاد که این پاره زمین بفروش که مرا در خور است. پیره زن گفت: نفروشم که مرا در همه جهان اینقدر زمین است که قوت من از آنجاست و کسی قوت خود نفروشد. گفت: من بهاء می دهم یا عوض از زمینی بدهم که دخلش همانند

باشد. گنده پیر گفت: این زمین من حلال است و یادگاری است از پدر و مادر و آب خورش نزدیک و همسایگان موافق هستند و آن زمین که تو به من دهی این چند معنی در او نباشد دست از این زمین بدار که اگر دست از این عقیدت برداری ترا بهتر. سپهسالار گوش به سخن پیره زن نکرد و بظلم و زور زمین را گرفت و دیوار گرد او کشید. گنده پیر در بماند و کارش به ضرورت رسید، بدان راضی شد که بهای زمین یا عوض گیرد، خویشتن را پیش او افکند و گفت: الحال یا بهاء بده یا عوض. والی در او ننگریست و او را بهیچ نداشت. گنده پیر ناامید از پیش او بیرون آمد و هرگاه این سپهسالار برنشستی یا بشکار رفتی گنده پیر بر سر راه نشست. چون او فراز رسیدی بانگ برداشتی و بهای زمین خواستی و او هیچ جواب نمی داد و از او می گذشتی، اگر با ندیمان و حاجبان گفتی گفتندی آری پیغام تو به سپهسالار باز گوئیم اما هیچکس با او نگفتی بر این حدیث دو سال برآمد، گنده پیر سخت بماند و هیچ انصاف نیافت طمع از او ببرید و گفت: آهن سرد چند کوبیم خدایتعالی زیر هر دستی دستی آفریده است آخر با همه این جناری چاکران، انوشیروان را عادل گویند، تدبیر من این است به هر زحمت باشد رنج بر خود نهم و از اینجا به مداین روم و خویشتن پیش انوشیروان اندازم و حال خویش بر او معلوم گردانم، باشد که چون دیگران از او انصاف یابم پس با هیچکس از این معنی نگفتم و ناگاه برخواست و از آذر آبادگان بمداین شد، چون درگاه انوشیروان بدید گفت: من را کی بگذارند در آنجا شوم، آنکه والی آذر بایگانست و چاکر این پادشاه است مرا در سرای او نگذاشتند پس اینکه خداوند جهان است چگونه در سرای او توان رفتن و او را دید، تدبیر من

آن است هم در این نزدیکی جایگاهی بدست آرم و می‌پرسم تا کی به‌تماشا خواهد شد باشد که در صحرا خویشان را پیش او افکنم و قصه خود براو عرضه کنم. روزی انوشیروان عزم شکار کرد، گنده پیر خبر یافت که به فلان زمین به‌شکارگاه خواهد رفت. گنده پیر برخاست و پرسیان پرسیان به سختی و رنج تمام بدان شکارگاه شد و در پس خاشاکی آنشب به‌روز آورد. دیگر روز انوشیروان در رسید و بزرگان و لشگریان او پراکندند و بشکار کردن مشغول شدند، چنانکه انوشیروان با سلاح‌داری بماند و در شکارگاه می‌راند، گنده پیر چون ملك را تنها دریافت از پس خاشاک برخاست و پیش ملك آمد و قصه برداشت و گفت ای ملك اگر جهان‌داری داد این ضعیفه بده و قصه او بخوان و حال او بدان، انوشیروان چون گنده پیر بدید و سخن او بشنید دانست اگر او را ضرورت سخت نبودی بشکارگاه نیامدی، اسب سوی او راند و قصه او بستد و بخواند و سخن او بشنید، آب در دیده انوشیروان بگردید، گنده پیر را گفت: هیچ‌دل مشغول مدار تا اکنون مشگل‌ترا افتاده بود، اکنون که معلوم ما گشت ما را افتاده است، مراد ترا حاصل کنم و به‌شهر خود فرستم روزی چند این جایگاه بمان که از راه دور آمدی». آنگاه در پس نگریست فراشی را دید که براستری نشسته و می‌آمد، او را گفت: فرود آی و این زن براستر نشان و به‌ده نزدیک برو و او را به‌مهرت قریه بسیار و خود باز آی چون از شکارگاه بازگردیم او را از آن ده به شهر ببر و در خانه خویش بدار و نهایت پذیرائی و لطف از خزانه ما در حق او انجام ده تا آن روز که ما او را از تو طلب کنیم». انوشیروان از شکار بازگشت و همه روز می‌اندیشید که چگونه و از چه راه به‌گفته پیره زن یقین حاصل نماید.

پس روزی یکی از غلامان امین و خاصه را احضار و درخفا به او گفت: ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیار است و از آن میان ترا برگزیدم و اعتماد بر تو کردم، باید نفقات از خزانه برگیری و به آذربایگان روی و بفلان شهر در فلان محلت فرود آئی و بیست روز آنجا مقام کنی و بدان مردمان چنان نمائی که بطلب غلام گریخته آمده‌ام، پس با هرگونه مردم نشست و برخاست می‌کنی و در میان سخن به مستی و هوشیاری می‌پرسی که در این محلت شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که از او نشانی نیست و آن پاره زمین چه کرد، بنگر تا هرکسی چه می‌گوید یادگیر و خیر بازار ترا بدین کار می‌فرستم و لیکن فردا ترا برابر بزرگان بخوانم و به آواز بلند چنانکه همه می‌شنوند گویم برو و از خزانه نفقات بستان و از اینجا به آذربایگان رو و به هر شهر و ناحیتی که رسی ببین و بپرس تا حال غله‌ها و میوه‌های امسال چگونه‌اند، جائی آفت سماوی رسیده است یا نه و همچنین احوال مراعی و شکارگاه‌ها ببین، چنانکه یابی بزودی برگرد و مرا معلوم کن تا کس نداند من ترا به چه کار می‌فرستم.»

غلام گفت: فرمانبردارم.

انوشیروان دیگر روز چنین کرد و غلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هر که می‌نشست احوال پیره‌زن می‌پرسید، همه آن گفتند که پیره‌زن نموده بود و گفتند زن پیر اصیل‌زاده و مستوره بود ما او را با شوهر و فرزندان دیده بودیم، شوهر و فرزندان او همه مردند و او را پاره زمینی موروث بود که آنرا به برزیگری داده بود و نصیب او چندان ماندی که تا وقت ارتفاع هر روز چهار نان رزق او بودی، یکی بنان خورشت بدادی و یکی به روغن چراغ و یکی به چاشت بخوردی و دیگری به شام،

مگر والی راجپان افتاد که کوشکی و منظری و باغی بسازد، زمینک او را به زور بگرفت و در جمله باغ آورد، نه بهاء داد و نه عوض، سالی پیره زن به در سرای او می‌شد و بانک همی زد و بهاء همی خواست کسی گوش بدو نداد و اکنون کسی او را ندیده است و ندانیم تا کجا رفته مرده است یا زنده. غلام بازگشت و به درگاه باز آمد، انوشیروان بار داده بود، غلام پیش رفت و خدمت کرد، انوشیروان گفت: هان بگو تا چون یافتی. «غلام گفت: به دولت خداوند امسال به همه جای هاغله نیک است، هیچ آفت نرسیده و مرغزارها خرم و شکارگاهها آبادان است.» انوشیروان گفت: الحمداله خوش خبری آوردی، چون مردمان پراکندند و سرای از بیگانه خالی شد، غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیره زن باز گفت انوشیروان دستور داد کلیه اسپهبدان و پادگسبانان را از سراسر کشور به مرکز احضار و در روز شرفیابی حاجب بزرگ را پیش خواند و فرمود: همه بزرگان و اسپهبدان و مؤبدان را اجازه ورود هست مگر اسپهبد آذربایگان که باید در دهلیز باشد تا بگویم چه باید کرد.»

چون همه بزرگان حاضر شدند حاجب چنان کرد که انوشیروان فرموده بود، شاه بارداد بعد از زمانی روی به بزرگان و مؤبدان کرد و گفت: سخنی از شما پرسم چنانچه دانید از روی قیاس برآستی بگوئید؟»

گفتند: فرمانبرداریم.» شاه گفت: این فلانرا که امیر آذربایگانست چه مقدار دستگاه باشد از زر نقد؟»

گفتند: مگر دوبار هزار هزار دینار باشد که او را بدان حاجت نیست.» شاه گفت: از متاع و تجمل؟»

گفتند: پانصد هزار دینار از زرینه و سیمینه دارد» گفت:

از جواهر؟» گفتند ششصد هزار دینار . «گفت : ملك مستقل و ضیاع و عقار؟» گفتند: در خراسان و عراق و پارس و آذربایگان در هیچ ناحیت و شهری نیست که او را آنجا ده پاره و هفت پاره اعم از آسیا و کاروانسرا و گرمابه نباشد.» گفت: اسب و استر؟» گفتند : سی هزار به شرح ایضاً گوسفند و شتر و هزار و هفتصد غلام ترك و رومی و حبشی و چهار صد کنیز.»

انوشیروان گفت: کسی که اینهمه نعمت دارد و هر روز از بیست گونه طعام و بره و حلوا و قلیه چرب و شیرین خورد و از طرفی یکی چون او آدمی باشد پرستنده خدای عزوجل ضعیفی و بیکی و بیچاره‌ایکه در همه جهان دوتا نان داشته باشد یکی بامداد خورد و دیگری شبانگاه، معزز مغروری آنچنان بناحق دو نان خشك از فقیر مفلوکی اینچنین بستاند و او را مروم گرداند، بر او چه واجب؟» عموماً گفتند: این شخص مستوجب همه عقوبت بود و هر بدی که باوی کنند سزاوار است.» پس فراش را فرمود تا آن پیره زن را بیاورد و بزرگان را گفت این ستم رسیده است و آن ستمکار، سپس غلام را که به آذربایگان فرستاده بود گفت: که ترا بچه کارو برای چه به آذربایگان فرستاده بودم.» گفت: بهر آنکه تا از احوال این پیره زن و از تظلم او پرسم و بدرستی و راستی پادشاه را بگویم.»

آنگاه دستور داد هم‌اکنون پوست از تن سپهسالار جدا کنند و گوشتش به سگان دهند و پوستش پرگاه کنند و بردر سرای بیاویزند و هفت روز منادی همی کنند که هر که بعد از این ستم کند و توبه کاه یا مرغی از کسی به ظلم ستاند با آنکس همین کنند و همین رود که با این رفت!!

پس بزرگان را فرمود که : بدانید من این سیاست را برگزاف
نکرده‌ام، بعد از این با ستمکاران جز به شمشیر سخن نخواهم گفت
و میش و بره را از گرگ نگاه خواهم نمود و جهان را با عدل و داد
آباد خواهم داشت و مفسدان را از روی زمین پاک خواهم نمود و
دستهای دراز کوتاه خواهم کرد، که خدای تعالی مرا برای اینکار
آفریده است، اگر شایسته بود که مردمان هرچه خواستندی کردند،
خدای عزوجل پادشاه را پدیدار نکردی و بر سر ایشان نگماشتی،.
اکنون جهد کنید که کاری نکنید که با شما همین رود که با این
رفت. «هر که در آنمجلس بود از هیبت و سیاست انوشیروان بیم آن
بود که زهره اش بکند. آنگاه پیره زن را گفت: آنکه بر تو ستم کرد
جزایش دادم، و آنسرا و باغ که زمین تو در آنمیان است، بتو
بخشیدم و امر کردم نفقه زیادت بدهند تا بسلامت با توقیع مابه شهر
و وطن خویش باز روی و ما را به دعای خیر یادآوری.»

— انوشیروان و مرد خارکش —

روزی انوشیروان از شکار باز می‌گشت مردی را دید پای
برهنه و جامه دریده خار بر پشت نهاده همی رفت از حرارت آفتاب
عرق از روی وی روان بود، در این اثناء استخوانی در پای او فرو
رفت چنانکه خون از او روان شد مرد بدان التفات نکرد مگر قدری
خاک بر آن پاشید و لنگ لنگان بر رفت، انوشیروان را بر وی رحمت
آمد پیش او راند و گفت: «ای مرد چرا تا این حد خود را رنجه
می‌داری و اینچنین محنت می‌کشی» پیر گفت «ای سرهنگ چهار
دختر دارم بی‌مادر و هر روز دوپشته خار ببازار برم و به یکدرم ونیم

نقره بفروشم، یکدرم به نان دهم و نیمدرم به پنبه تا برای خود جامه بریسند و اگر این رنج نکشم ایشان ضایع مانند؟» انوشیروان گفت خانه تو کجاست؟ گفت: «در این ده» انوشیروان گفت: «که من این ده را بتو بخشیدم» و انگشتی بوی داد که این نشان آنست که من این ده را بتو بخشیدم و ملک تو کردم» مرد انگشتی انوشیروان برد و به مهتر قبیله ده نمود، جمله پیش او خدمت کردند و آن ده را در تصرف آورد و در مدت نزدیک از جمله اصحاب ثروت و ارباب نعمت گشت.

چند سالی برای این مقدمه گذشت، قضا را روزی گذار انوشیروان بدان ناحیت افتاد، قریه ای بس زیبا و آباد دید پرسید این ده از آن کیست؟ گفتند: از آن کسی است که بروزگار خارکشی کردی که ناگاه گل دولت از خار بشگفت و شاه بروی نظر کرد و این ده را به او بخشید» حاجب نیز اضافه کرد که درآمد و محصول این ده تا آنجا رسیده است که حقوق دیوان و مالیات و سپاهی به پنج برابر فزونی یافته است.»

انوشیروان از آن حالت یاد آورد و گفت: سرای آن مرد کدام است؟» نشان دادند چون به آنجا رسید جماعتی از غلامان و گماشتگان دید که بر درگاه ایستاده اند. گفت مهتر شما کجاست؟ گفتند ملالتی دارد. پرسید: سبب ملالت چیست؟ گفتند: دوش در باغ تفریح او با گل یاس و نسترن از حد معمول طولانی تر شده است و موجب گرفتگی گردید» انوشیروان بخندید و از آن حالت تعجب کرده گفت: او را بگوئید که مهمانی آمده است و می خواهد که ترا ببیند» مرد را آگاه کردند، گفت: «او را در آرید.»

چون انوشیروان درآمد او را دید که در میان دیبا خفته است! مرد چون شاه را دید از جای بجست و زمین ببوسید و عذر حال

خود تقریر نمود، انوشیروان گفت: «سئوالی دارم جواب گوی تا باز گردم؟»

مرد گفت بفرمای ! انوشیروان گفت: آنروز که استخوان در پای تو شکست و مجروح شدی هیچ ننالیدی و به کار مشقت بار خود پرداختی، اکنون از زحمت تفریح باغ و تفریح یاس و نسترن بر بستر خفته و می نالی! «مرد گفت: «ای خداوند مرد باید که در زحمت و مشقت چنان صبر تواند کرد، تا در دولت و نعمت چنین تواند زیست.» انوشیروان را این سخن خوش آمد و یکپاره ده دیگر او را انعام فرمود و آن روز را مهمان او شد.

— انوشیروان و پیرمرد درخت کار —

روزی انوشیروان در صحرا پیرمردی را دید که درخت گردو می کارد، به او نزدیک شد و از او پرسید: این چه درختی است که بر زمین می نشانی؟ عرض کرد: «درخت گردو.»
شاه پرسید: چند سال از عمر تو می گذرد؟
پاسخ داد: یکصد سال.

شاه گفت: آیا امید به بهره بردن از ثمره این درخت را داری؟
پیرمرد گفت: هدف کار نیک است چون دیگران کشتند ما خوردیم ما نیز بکاریم دیگران خورند.

شاه را این سخن خوش آمد و کیسه زری به دهقان داد. دهقان زمین ادب ببوسید و گفت خداوند گارا کار نیک بی اثر نیست، کما اینکه اولین ثمره این درخت نصیب من شد! «شاه را مسرتی نیک دست داد و مجدداً دهقان را خلعت داد.

— داستان عمر خطاب و انوشیروان —

خواجه نظام الملك در سیاست نامه خود آورده است : روزی رسول خدا (ص) در میان اصحاب از هرباب سخن در معدلت و انصاف می گفت ، عمر گفت : یا رسواله در اوائل جوانی تجارت می کردم گذارم در زمان انوشیروان به مدائن افتاد من در شهر مشغول معامله بودم و اشتران را برای چرا به صحرا فرستادم ، چون شب رسید ساربان پیامد و گفت: پسر انوشیروان بزور و حکم اشتران ببرد! از این پیش آمد دلتنگ شدم ، صاحبخانه خبر یافت گفت: «برخیز و به پادشاه حال خود را عرضه دار،» علی الصباغ برفتم و زنجیر داد بزدم مرا بدرون بارگاه بردند ، چون حال به حاجب باز گفتم از بیم پسر پادشاه سخن بنوع دیگر عرضه داشت ، انوشیروان فرمود: تا هزار دینار به من دادند و من شادان به خانه باز گشتم چون صاحبخانه از چگونگی آگاه شد گفت: «شاهرا حال تو معلوم نشده است.» بازرو و احوال باز نمای ، روز دوم رفتم باز حاجب سخن بنوع دیگر گفت ، شاه فرمود هزار دینار دیگر بدادند ، شادان باز گشتم ، صاحبخانه گفت شاه را سخن تو معلوم نگشته ، دفعه دیگر رفتم باز با هزار دینار برگشتم ، صاحبخانه گفت شاه از گزارش کار تو بی خبر است ، روز چهارم رفتم شاه را از دیدار من عجب آمد و ترجمانی دیگر طلب کرد و قضیه برملا شد در خشم رفت و هیچ نگفت و مرا بمعتمدی سپرد تا چهل روز مخارج من می داد ، سپس انوشیروان مرا طلب و نوازش کرد و عذر تأخیر خواست آنگاه فرمود طبقی آوردند چون سرپوش بر گرفتند ، دستی دیدم بریده و در طبق نهاده متحیر ماندم

انوشیروان گفت این دست فرزند من است که خادم اوشران ترا بحکم برده بود چهل شبانه روز است که حکایت ترا بامادرش می گفتم تا رضا دهد آنچه سزای فرزند اوست انجام بدهم، امشب رضا بداد تا دستش بریدم که دیگر کسی برکسی از این نوع بیداد نکنند سپس حاجب را نیز سیاست کرد و اوشران مرا باز داد، چون به خانه آمدم صاحبخانه گفت الحال قصه تو بر شاه معلوم شده است، روز دیگر به خدمت شاه رفتم، و سه هزار دینار زر سه روزه را تقدیمش داشتم، شاه گفت این زرهای بتمامه از آن توست و هم مثل آن زر را به من داد!

— سخنان و اندرزهای انوشیروان به فرزند خود —

۱ — تا روز و شب آیند و روند، از گردش روزگار شگفت مدار؛

چرا مردمان از کاری پشیمانی برند که دیگری پیش از آن از آن کار
پشیمانی برده باشد؟

۲ — بدترین وزیر آن است که شاه را به جنگ کشاند، در

زمانی که کار با آشتی و سازش بگذرد، زیرا جنگ نابهنگام مایه از
دست رفتن اندوخته ها و نابودی بهترین مردم و آشفستگی روانهاست.

۳ — شاهیکه با وزیر نادان فرمانروائی کند مانند ابريست

که پدید آید ولی نغرد و نبارد.

۴ - با هر که به اندازه پایه‌اش رفتار کن.

۵ - نادان را هر چند دوست‌داری با دانا برابر مکن.

۶ - دانا را اگر چه دشمن است بزرگش‌دار تا ترا نادان

نشانرند، چه نادان است که شرافت دانائی نداند و بس.

۷ - فرومایه توانگری است که درخواست نیازمند را نپذیرد

و بجای نیامورد.

۸ - گرسنه مردن بهتر از سیر شدن بنان فرومایه است.

۹ - اگر می‌خواهی دشمن به رازت پی‌نبرد آن را بدوستت

مگوی.

۱۰ - گنجه‌کار فروتن به از نکوکار سرکش.

۱۱ - از راستگوئی هر چند تلخ باشد خودداری مکن.

۱۲ - بیمهر در خور دوستی و دشمنی نیست.

۱۳ - داد از خویشتن بده تا از داوری دیگران بی‌نیاز باشی.

۱۴ - دشمن شمار آندوست را که جوانمردی را در آواز

مردمان‌داند.

۱۵ - دشمن دوست را دوست مشمار.

۱۶ - عقل در آدمی مانند آفتاب است در جهان.

۱۷ - عقل قلب خوییم‌هاست.

۱۸- عقل برای همه کس نیکو باشد و برای بزرگان نیکوتر.

۱۹- عقل در بدن مانند نمناکی درخت است که تا نم دارد تازه

و شاداب می نماید و مردم از شکوفه ها و میوه ها و نمای شادی بخش آن بهره مند می شوند؛ آدمی هم مادام که عقلش برجاست، تنش درست، سخنش زیبا و دیدارش نیک است.

۲۰- همانگونه که نهال خشک برای چیزی خوب نیست مگر شکستن

و سوختن، آدم بی عقل هم شایستگی زیستن ندارد. و همانا برای مردن خوب باشد.

۲۱- پادشاهی با لشگر است، لشگر به اندوخته، اندوخته به

باج، باج به آبادانی و آبادی از دادگری.

۲۲- روز باد خواب نیکوست، روز باران باده نوشی، روز

آفتابی کارهای بایستنی.

۲۳- فرومایگان چون برتری یابند، ستم به برزگران کنند.

- برنگین انگشتی انوشیروان نوشته شده بود -

۱- کم آزاری نیکوکاری و بردباری پیشه کن.

۲- اگر هزار سال زنده بمانی مرگت را از یاد مبر و هر دم

آنها بیاد آور.

۳- نگهداری کشور، بزرگداشت آئین، پاس نیکان، کیفر

بدکاران، نواختن و باز خواست درجای خود.

— برعصا و چوبدستی انوشیروان نوشته شده بود —

۱- گیتی ناپایدار است هرچه دراین باره کمتر کوشی بهتر

است.

۲- ازکپتر خود آنرا بخواه که از مهتر خود نمی خواهی.

۳- اگر همه جهانرا بگیری، سرانجام مرگست، آگاه باش

که بازی نخوری.

۴- جهانرا بخور و بیخش، پیش از آنکه او ترا بخورد.

۵- مزد آن کار بتو دهند که کرده باشی.

در خلاقت عباسیان که گنجینه انوشیروان را گشودند برگی

از زر سرخ یافتند که بر آن این پنج سخن نبشته بود:

۱- هرکه مال ندارد، آبرو ندارد.

۲- هرکه فرزند ندارد، روشنی چشم ندارد.

۳- هرکه برادر ندارد زور ندارد.

۴- هرکه زن ندارد، خوشی ندارد.

۵- هرکه این چهار دارد، هیچ غم ندارد.

— سنگ نبشته دخمه انوشیروان —

انوشیروان دستور داد این جملات را به دخمه اش بنویسند:
اگر چه هرچه در پیش فرستادیم ما را بکار است و نزد کسی
باشد که در پاداش او توانائی دارد، تا من زنده بودم خدا داند که
همه بندگان از من بهره‌مند بودند اینک که دم مرگ و تهیدستی
است این سخنان برای دیوار نبشتم تا اگر کسی به دخمه من آید،
این اندرزا بخواند و پندگیرد، پس از من از گفته‌هایم بهره برد
و چنین سخنان پایمرد آنکس باشد:

۱— چرا مردم پشیمانی خورند از چیزیکه یکبار پشیمانی
خورده باشند.

۲— چرا آسوده خسبد کسیکه با پادشاه آشنائی دارد؟

۳— خود را زنده نشمارد آنکه زندگی بکام او نباشد!

۴— آنرا دشمن خویش شمارید که جوانمردی خود را در آزار

مردمان داند!

۵— دشمن دوستان خود را دوست مشمارید.

۶— با بی‌هنران دوستی نباید که بی‌هنر را دوستی و دشمنی

نشاید!

- ۷- پرهیز از نادانی که خود را دانا بداند.
- ۸- داد از خویشان بده تا از داوری بی نیاز باشی.
- ۹- راستگو باش اگر چه سخن راست تلخ باشد.
- ۱۰- اگر خواهی دشمن به رازت پی نبرد به دوست مگوی.
- ۱۱- خرده بینی زیان بزرگی است.
- ۱۲- بیمایگان را زنده مشمیرید.
- ۱۳- اگر خواهی بی رنج توانگر باشی بسنده کار باش.
- ۱۴- مرگ بهتر از نیاز بهمسران و گرسنه مردن به که از نان فرومایگان سیر شدن.
- ۱۵- به هر اندیشه که بر تو رسد به سست پیمانان استوار مباش و براستوار کسان سستی منما.
- ۱۶- به خویشان پائین تر از خود نیازمند بودن رنجی است بزرگ، چنانکه در آب مردن بهتر است که از کشتیبان زندهار خواستن.
- ۱۷- نادان است کیسکه بی زحمت از کمتری به مهمتری رسیده باشد، ویرا به همان چشم کمتری ببیند.
- ۱۸- بی شرمی است کسی چیزی که نداند بخود بندد و بدتر آنکه نزد کسانی که او را می شناسند.

- ۱۹- فریفته، کسیکه یافته به نایافته دهد.
-
- ۲۰- فرومایه آنکه مردمان را براو خواهش افتد و بتواند برآورد و برنیاورد.
-
- ۲۱- هرچند کسی هنرمند باشد، اگر او را خرد نباشد هنرش دشمن او شود.
-
- ۲۲- هرکه را گردش روزگار دانا نکند، رنج دانایان در آموزگاری او بیموده خواهد بود.
-
- ۲۳- بدگوی مردمان مباش تا بدگوی تو نباشند.
-
- ۲۴- آنچه برزبان برود، نران تا از رنج دورمانی.
-
- ۲۵- آزم پیشه کن تا با آبرو باشی.
-
- ۲۶- کار ناکرده، کرده مشمار آنچه نهاده ای برمدار.
-
- ۲۷- پرده کسی مدر تا پرده تو ندرند.
-
- ۲۸- پس کسی نخند تا پس تو نخندند.
-
- ۲۹- بخواش خویش کار مکن تا پشیمانی نبوی.
-
- ۳۰- بی آزار باش تا بیمی نداشته باشی.
-
- ۳۱- بگفته خود کار کن تا بگفته ات کار کنند.
-
- ۳۲- نزد بیخرد، نهان خود آشکار مکن تا ستوده مردمان باشی.
-
- ۳۳- پیماندار باش تا ترا جوانمرد خوانند.
-

۳۴- آز از دل بدر کن تا در شمار آزادگانت شناسند .

۳۵- زیردستان را نیکو دار تا ترا دادگر خوانند .

۳۶- راستگو باش تا از بدگوئی مردمان به دور باشی .

۳۷- سخن برخواش مردمان را تا در هر دل جای گیری .

۳۸- با نادانان در نیفت تا رنج فراوان نبینی .

۳۹- نیکی از مردم دریغ مدار تا ترا بهترین کسان شمارند .

۴۰- کوتاه دست باش تا زبانت دراز باشد .

مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هفت سال و هفت ماه بود که
از پانصد و سی و یک تا فوتش که ۵۷۹ میلادی بوده است .
ما اکثر العبر و اقل الاعتبار (علی ع) عبرتها و پندها چه بسیارند
ولی عبرت گیرنده چقدر کم است .

وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ

پناه برخدا از شر حسود که چون زبانه کشد خود و دیگران را خواهد سوخت .

قرآن کریم ۱۱۴-۴

- هرمز چهارم -

بعد از فوت انوشیروان فرزندش هرمز که ازدختر خاقان ترك بود بسلطنت رسید. او جنگهای پدرش را با رومیان تعقیب نمود ، اما در این هنگام ازطرفی بستگان مادریش (ترکان) و همچنین از طرف دیگر هیاطله مشغول دست اندازی به سرحدات ایران شدند، هرمز سردار رشید و دلیر خود بهرام چوبین (رئیس خوانواده مهران) را با سپاهیان کم، ولی زبده به شمال ایران جهت سرکوبی دو دشمن قوی اعزام داشت ، بهرام ابتدا صلاح در دفع هیاطله دید که با حمله ای سریع و برق آسا توانست این دشمن دیرین را در مرز برین از پای درآورد، سپس از اسیران جنگی بمنزله سیاهی لشکر استفاده نموده و در اسرع وقت خود را به لشگریان ترك که علاوه بر اینکه

از نظر تعداد نفرات چندین برابر قشون او بودند مجهز به پیلان و شیران جنگی نیز بودند رسانید، در جنگ اول که در خاور اتفاق افتاد تیراندازان ایرانی آنچنان یورشی به جلوداران پیل سوار خاقان بردند که پیل و پیلبانان و شیران جنگی جز عقب گرد چاره‌ای ندیدند و در نتیجه بلای جان سربازان ترك شده تشنج و انقلابی بزرگ در لشکر ترك ایجاد گردید، ایرانیان نیز آنی از تلاش برای انهدام آن لشکر بزرگ دریغ نداشتند تا خاقان ترك کشته و غنایم هنگفتی نصیب ایرانیان شد.

بهرام که می‌خواست حداکثر استفاده را از تزلزل خاطر ترکها بنماید جنگ را تا حدود بلخ کشانیده و در آنجا جنگ سختی بین دوسپاه در گرفت که با کوشش و دلاوری ایرانیان ارتش ترك تارومار و پسر خاقان نیز اسیر و آنچنان غنایمی به دست ایرانیان افتاد که تعداد ۲۵۶ شتر برای حمل طلا و جواهراتی که بدست آمده بود لازم شد. بهرام چوبین فاتح و سربلند با ره‌آوردی سنگین به مدائن بازگشت و این در زمانی بود که در جبهه جنگ ایران با رومیان محرومیت‌هایی نصیب ارتش ایران شده بود، هرمز که گویا فتوحات بهرام موجب طغیان حس حسد در او شده بود، بهرام را با سپاه و تجهیزات اندک مأمور مقابله با رومیان در لازیکا نمود. اما بهرام در این جنگ از رومیان شکست خورد و از پادشاه تقاضای کمک برای تجدید سازمان سپاه نمود، متأسفانه هرمز بجای فرستادن کمک از شکست او خشنود شده و برای او «دوکدان» و جامه زنان فرستاد.

صحت الجسد من قلت الحسد: استقامت جسم به نسبت کمی

حسد است پیغمبر اکرم (ص).

سپاه ایران از این رفتار هرمز نسبت به سردار خود در خشم شدند و با لشکریان بین‌النهرین که با رومیان در جنگ بودند اتفاق نموده بطرف تیسفون حرکت کردند تا از هرمز انتقام بکشند. هرمز سپاهی برای جلوگیری از آنها فرستاد که آنها نیز به یاغیان ملحق شدند و قتیکه این خبر پیایتخت رسید مردم نیز شوریدند و شاه فرار کرد و به یکی از بستگان خود بنام ویستام (ویستاخیم) پناهند شده و بدست این خویش ناباب بقتل رسید!!

اذا نتهت المدة کان الحتف فی الحيلة. وقتی زمان به سر رسید چاره جوئی خود موجب مرگ می شود. حضرت علی (علی).

هرمز از دید مورخین

درباره هرمز چهارم و یازده سال سلطنت او روایاتی برله و علیه او آمده است به این معنی که او را سفاک و در همان حال عدالت گستر دانسته اند، بنابراین روایات بعضی از محققین عقیده دارند که این شاه می خواسته از نفوذ بزرگان بکاهد و میدان به تعصب مغها ندهد و همین شدت عمل باعث شده که او را سفاک گفته اند، مثلاً نوشته اند: مغها از او خواستند که مسیحیان را آزار نماید و او با استمهزاء پیشنهاد آنان را رد کرده گفت: چون تخت شاهی ما برد و پایه قرار نگیرد به یقین پایه های دیگر نیز لازم دارد، پس حکومت ما استوار نگردد اگر مسیحیان و پیروان مذاهب دیگر را برنجانیم و دشمن خود کنیم، دست از آزار آنها بردارید و خود کارهای نیکو کنید تا آنها کارهای خوب شما را دیده و به شما بگروند. (نلدکه) مورخ

شهر غرب گوید: این سخن چه قدر باید باعث شرمساری مسیحیانی گردد که پیروان مذاهب دیگر را تعقیب می کردند.

— عدالت و دادخواهی هرمنز چهارم —

هرمنز که در سایه چنان پدری تربیت شده بود می کوشید که روش پدر را مرعی داشته و بر رعایا ظلم و ستمی وارد نگیرد. روزی فرزند هرمنز «خسرو» که بعدها به «اپرویز» و بطور تخفیف «پرویز» معروف گردید با چند نفر از متابعان بشکار رفت، شب هنگام به دهی رسید و به خانه یکی از رعایا فرود آمد و بساط عیش و نوش را فراهم ساخت رادمشگران به نوازندگی و ساقیان به باده پیمائی می پرداختند.

در این حال یکی از اسبان شاهزاده افسار گسیخت و بکشتزاری درآمد و غله رعایا را خورد و یکی از خدمتگزاران او هم خوشه ای از انگور باغبانی را ربود.

بامدادان یکی از گرانجانان (۱) پنهانی به پادشاه خبر داد که چه نشسته ای شاهزاده دیشب به خانه دهقانی درآمده و بزور آنجا را تصاحب کرده است — اسبش کشتزار رعیت را تباه ساخت و خدمتگزارانش هم انگور مردم را ربودند! پادشاه از شنیدن این خبر خشمگین شد، دستور داد تا ابتدا اسب خسرو راه با شمشیر پی کردند و غلامی که انگور رعیت را ربوده بود به رسم برده بصاحب انگور بخشیدند، تخت و لوازم خسرو را به صاحب خانه

دادند و سپس ناخن نوازنده را شکستند!

چون این خبر به خسرو رسید سخت هراسناک شد و ترسید که پادشاه او را نیز سیاست کند.

پس چند نفر از بزرگان را شفیع قرار داد که او را به نزد پادشاه ببرند و بخشش او را بخواهند.

آنگاه چند نفر از بزرگان جلو افتادند و خسرو کفن پوشید و تیغ به گردن آویخت و با گردن کج و شرمنده به حضور پدرتاجدار آمده و به رسم مجرمان تقاضای بخشش کرد!

هرمز چون پسر را شرمنده و متنبه یافت و بزرگان هم از او شفاعت کردند او را بخشید.

خسرو پرویز گوید پس از ماجرا شبی جد بزرگوار خود انوشیروان را در خواب دیدم که مرا اسمالت نموده گفت: فرزندم از زیانی که در راه اجرای عدالت بتو وارد آمده نگران مباش، ایزد متعال بجبران آنها انواع بهتری را به تو عطا خواهد فرمود،

و به جای سمندت که پی شده اسبی به نام «شبدیز»

و به جای شکستن انگشت مطرب «نکیساو باربد».

به جای ترشی غوره دلبری «شیرین» نام.

و به عوض تخت و لوازم دیگر «گنج‌های فراوان» به توارزانی خواهد شد. و بعدها این خواب به درستی تعبیر شد.

— از سخنان هرمز —

«ای بزرگان ایران! از شما می‌خواهم که از بلندپروازی و

خیره‌سری پرهیزید که مادر پلیدی هاست.

«خود ستای همیشه در نادانی بماند و ننگ دارد از کسی که

دانش جوید و در کارها با افراد رأی نبرند.»

«خیره‌سری پشیمانی آورد، و خیره‌سر از آمیزش خردمندان

دامن در پیچید تا گمراهی و ناخوشی گریانش بگیرد.»

روزی آستانداری به شاهنشاه نوشت: اگر این چیز بخری

پس از چندی چون بفروشی دو برابر سود بری. هرمز پاسخ داد:

«خواه دو برابر، و خواه ده برابر، ما را با بازرگانی سر

و کاری نیست، پادشاهان اگر چنین کنند پس بازرگانان چه باید

بکنند؟»

إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ وَاللَّهُ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ

به یقین مال و اولاد برای شما بلایند ، پاداش بزرگ نزد خداست.

قرآن کریم ۶۴-۱۵

- خسرو پرویز -

خسرو بعد از پدر به تخت نشست و نامه‌ای به بهرام چوبین نوشته او را به دربار خود احضار و بلندترین مقام دولتی را به او وعده کرد.

بهرام جواب داد: که خسرو باید نزد او رفته و از اهانتی که به او رفته است عذرخواهی نماید.

خسرو باز در صدد استمالت برآمد و نتیجه نگرفت، بالاخره قشونی برداشته بقصد او رفت ولی باشکست مواجه شده و فرار نموده و در آنطرف دجله به یکی از حکام امپراطور روم پناه برد .
موریس امپراطور روم چون از قضیه مطلع شد، خسرو را

پسر خود خوانده و تعهد نمود که خسرو را به تخت شاهی ایران مستقر کند به این شرط که او در ازای چنین همراهی ارمنستان ایران را باشهر «دارا» به دولت بیزانس واگذارد، پس از آن خسرو با قشون رومی عازم ایران گردید.

از طرفی بهرام چوبین بعد از شکست خسرو وارد تیسفون شده به تخت نشست اما بزرگان ایران حاضر نشدند با سلطنت او موافقت نمایند براین اصل چون خبر گذشتن خسرو از دجله به پایتخت رسید، بهرام خود را آماده مقابله نمود ولی قوای آذربایجان که به حمایت خسرو برخاسته بود توانست بهرام و لشگرش را شکست بدهد بهرام ناچار فرار نموده و به دربار خاقان ترک پناهنده شد و بعداً در آنجا بقتل رسید.

خسرو پس از این فتح به تیسفون وارد شده و بر تخت نشست بعد قشون رومی را با هدایای فراوان مرخص کرد. (۱) و اشخاصی را که باعث خلع و کشته شدن پدرش شده بودند گرفت و بکشت.

۱- در کتاب «المحاسن والاضداد» که منسوب به ابوعثمانی عمر بن محبوب کنانی معروف به «جاحظ» است هدایای خسرو پرویز که برای امپراطور روم که به پاس یاری او در جنگ با بهرام چوبین فرستاده اینگونه شرح داده شده:

۱- یکصد غلام نخبه از ترکزادان خوش اندام و زیباروی که در گوش‌های هر کدام حلقه زر با مروارید وزین‌های اسبان آنها زرین و زمرد نشان بود.

۲- عنبردانی که دهانه اش ۳ ذراع (یکمتر و نیم) و گرداگرد آن مروارید نشان بود و ۳ پایه زرین داشت، یکی بازوی شیری با پنجه آن، دیگری ساق بزی با شمش، سومی چنگ عقابی. در پنجه شیر یا قوتی سرخ. در میان سم بز یا قوتی سبز و در میان پنجه عقاب کبکی از لاجورد که دو چشمش یا قوت و درخشنده بود در میان عنبردان جامی از جزع یمانی زیبا بود، دهانه آن یک شبر در یک شبر (یک و جیب) پر از یا قوت سرخ و سبدهی از زر که یکصد مروارید داشت و هر مروارید یک مثقال، همچنین صد مروارید سپید هر کدام یک مثقال و نیز یکصد حلقه زرین گونشان که بالای آن تهی و آکنده از مشک و عنبر بود. پادشاه روم هدایای خسرو پرویز را بسیار پسندید و در برابر ارمغانهایی را با ارزشی برابر برای خسرو تقدیم داشت.

— جنگ‌های خسرو پرویز با رومیان —

در سال ۶۰۳ میلادی مریس امپراتور روم را کشتند و پسر او به ایران آمده و به خسرو پرویز پناهنده شد و خسرو به پاس حقوق امپراتور مقتول، امپراتور جدید «فکاس» را به رسمیت شناخت و براین اساس جنگ بین دولتین شروع شد.

خسرو با لشگری جرار وارد بین‌النهرین گردید و با بهره‌مندی پیشرفت و شهر «دارا» را محاصر کرده بعد از سه ماه گرفت بعد «آمد» (دیاربکر) و «ادس» و «حران» و سایر استحکامات رومی را تسخیر کرد، پس از آن قشون ایران از فرات گذشته تا نزدیک بیروت امروزی پیش رفت، از طرف دیگر قشون ایران از طرف ارمنستان حمله به «کا پادوکیه» برده «فریکیه» و دو ولایت دیگر آسیای صغیر را غارت کرد و در آسیای صغیر بقدری پیشرفت که اهالی قسطنطنیه مضطرب شدند.

اوضاع دولت بیزانس در این زمان قرین هرج و مرج بود. فکاس نتوانست در مقابل فتوحات خسرو کاری کند و فشار ایرانیها باعث وحشت و اضطراب در کلیه ممالک روم شرقی شده بحرانی تولید کرده بر اثر این وقایع هراکلیوس که در تاریخ ایران به هرقل معروف است از آفریقا با کشتیهائی به قسطنطنیه آمد و با همراهی مردم زمام امور را بدست گرفت خسرو به جهانگیری خود ادامه داد و در ۶۱۱ میلادی به شامات تاخته انطاکیه و دمشق را گرفت. پس از آن بكمك ۲۶ هزار یهودی بیت المقدس را تسخیر نموده صلیب حضرت عیسی را به ایران فرستاد، این فتوحات پی‌درپی خسرو اثر

غریبی در عالم آنروزی کرد بخصوص تصرف بیت المقدس و آوردن صلیب که در انظار عالم مسیحی چیزی مقدس تر از آن نبود، خسرو به این فتوحات اکتفا نکرده «شهربراز» یکی از سرداران نامی ایران را باقشونی به طرف مصر فرستاد و او از کویری که بین شامات و مصر حائل است گذشته به اسکندریه که شهر نامی و تجارتمی آن زمان بود درآمد، این فتح سردار ایران باز اثر عجیبی در عالم آنروزی کرد زیرا قرونی بود که مصر از تصرف ایران خارج شده بود شاهان ساسانی همواره می خواستند حدود ایران را به حدود زمان هخامنشیها برسانند.

از طرفی شاهین سردار نامی دیگر ایران از «کاپادوکیه» گذشته ولایات آسیای صغیر را يك بيك گرفت و به «کالسیدن» در نزدیکی قسطنطنیه رسید.

در اینجا هرقل با سردار ایران ملاقاتی کرده به صلاح دید او سفیری نزد خسرو پرویز برای مذاکره صلح فرستاد ولی مذاکرات صلح بجائی نرسید زیرا فتوحات خسرو او را مغرور و متکبر ساخته بود، خسرو نه تنها برای مذاکرات صلح حاضر نشد بلکه سفیر را در مجلس انداخته و تهدید به قتلش نمود که چرا هرقل را در غل و زنجیر در پیش تخت او حاضر نکرده.

پس از آن کالسیدین بزودی تسخیر شد و ایران تقریباً به حدود زمان هخامنشیها رسید.

اوضاع روم در این زمان بسیار بد بود: چه ارمنستان روم و شهرها و قلاع رومی در بین النهرین و تمام آسیای صغیر و سوریه و فلسطین و مصر مسخر گردیده بود حتی قسطنطنیه که پایتخت امپراطوری روم بود از طرف ایران تهدید می شد در چنین حالی

هرقل که صلاح خود را در فرار دید خزانه روم را از قسطنطنیه به قصد «قرطاجنه» در چهار کشتی گذاشت، کشتیها وارد دریای مدیترانه شدند هنوز مقداری زیادی راه نپیموده بودند که باد مخالف وزیدن گرفت و کشتیها تغییر مسیر دادند هرچه ملاحان رومی کوشیدند که مسیر کشتیها را استوار نمایند میسر نگردید زیرا که شدت باد کشتیها را به سمت ساحل شرقی مدیترانه که در تصرف لشگریان ایران بود سوق می داد!!

عاقبت برخلاف کوشش ملاحان چهار کشتی مزبور به قسمتی از ساحل شرقی مدیترانه که در تصرف لشگریان ایران بود رسیدند و ایرانیها آنها را تصرف و به حضور خسرو پرویز تقدیم داشتند، شاه از دیدن آنها همه جواهرات و نقود که در مسیر باد بدست آمده بود خرسند شد و آن را گنج باد آورد نام نهاد.

ولی روحانیون و مردم مانع از فرار هرقل شدند و او راضی شد بماند مشروط بر اینکه خزائن و نفایس کلیساها به مصرف تمپیه اردوهای نظامی برسد.

هرقل در سال ۶۲۲ با قشون تازه نفس خود از «بوغاز هلس پنت» (داردanel امروزی) گذشت و در «ایسوس (۱)» به خشگی درآمد و در نزدیکی ارمنستان جنگی بین او و «شهر براز» روی داد که بفتح رومیها خاتمه یافت و پس از آن هرقل به قسطنطنیه مراجعت کرد و در سال بعد با مردمان شمالی مانند خزرها و غیره همدست شده از طرف لازیکا بطرف ایران قشون کشی نموده و خسرو با چهل هزار سپاهی به شیز (واقع در آذربایجان) شتافته به اردوهای خود امر کرد که از همه طرف بجانب دشمن بشتابند و لیکن قبل از اجتماع

اردوهای ایران هرقل جنگ کرده فاتح شد و پس از آن بغارت شهرهای ایران پرداخت آتشکده‌ها را خراب نموده که از آن جمله آتشکده آذرگشتاسب بود.

«شارل‌لبو» مورخ معتبر فرانسوی در کتاب تاریخ امپراطوری صغیر که یکی از مفصلترین کتابهای تاریخ است در باره این قسمت از جنگ ایران و روم می‌نویسد:

«سپاهیان روم نزدیک آذربایجان می‌شدند که هراکلیوس خبر شد خسرو با چهل هزار سرباز در گنزك (۱) که حاکم نشین این استان بوده چادر زده است، (هراکلیوس می‌دانست که پادشاهان ایران در این شهر گنجی داشتند و بنا بر داستانی، این گنج، گنج گرزوس پادشاه لیدیا بوده که کوروش به این شهر برده و وجه تسمیه این شهر نیز از همین جهت بوده است) هراکلیوس یگراست بدان شهر تاخت، گروهی از تازیان که مزدورش بودند و پیشاپیش لشگریانش می‌تاختند بر پیشروان سپاه ایران تاختند و آنها را پاره پاره کردند و چنان هراسی برانگیختند که خسرو هماندم با همه سربازان خود گریخت رومیان آنها را سخت دنبال کردند، بسیاری را بکشتند، اسیر بسیار گرفتند و دیگران را پراکنده کردند.

هراکلیوس که بی‌مانع وارد گنزك شده بود آتشکده معروفی را بسوزانید، پرستش این عنصر که معبود ایرانیان بود در هیچ‌جا به اندازه آذربایجان باستانی‌تر و پای برجای‌تر نبوده از اینرو هم هست که به این سرزمین نام آذربایجان داده شده است، آذر در زبان ایرانیان به معنی آتش است، می‌گفتند که زرتشت در این سرزمین به جهان آمده و در آنجا بزیست. اما آنچه امپراطور را بیشتر مایه

شگفتی و بیزاری شد تندیس (مجسمه) بسیار بزرگ خسرو بود در غرور کافران حتی برتر از شاهان بابل باستان، آن تندیس را میان کاخ زیر گنبدی که آسمان را نمایش می‌داد نشانده و گرداگردش خورشید و ماه و ستارگان همراه با فرشتگان چوب‌بدست دیده می‌شدند، با دستگاه‌هایی به‌اشاره تندیس نامبرده باران می‌ریخت و تندر را به‌صدا می‌آورد.

به‌فرمان هراکلیوس تندیس را به‌زمین افکندند و با خاک یکسان کردند همه این منظره کافران و آتشکده و بخشی از شهر را که بزرگ و پرجمعیت بود و بیش‌ازشش‌هزار خانه داشت آتش‌زد در برابر شهر نیارمش که بواسطه آتشکده‌اش معروف‌تر و چنین پنداشت که ارومیه زادگاه زرتشت بنیادگزار آتش‌پرستی است آتشکده و شهر را با شعله‌های آتش از میان بردند و همچنان خسرو را دنبال می‌کردند.»

— زن بارگی خسرو پرویز —

چون نامی از پیشروان لشگر هراکلیوس که عرب بودند و سرسختانه با لشگر ایران جنگیده و موجب بیم و هراس ایرانیان شدند برده شد بهتر است در این‌مورد تعمق بیشتری شده و علت این جسارت و ازخودگذشتگی و فداکاری اعراب را درجهت پیشرفت رومیها بازگو نمائیم!

در تاریخ طبری و دیگر تواریخ عده زنان حرم خسرو پرویز را «ده الی دوازده هزار!!» نوشته‌اند که معروفترین آنها «مریم» دختر قیصر روم و (شیرین) دختر ارمنی است.

این پادشاه با داشتن اینهمه زن شنید که «نعمان ابن منذر» پادشاه حیره دختر زیبائی دارد، به او پیغام داد که دختر را برای ازدواج با پادشاه به تیسفون بفرستد ولی نعمان به این کار راضی نشد. خسرو پرویز از شنیدن پاسخ منفی نعمان که برایش غیر منتظره بود خشمگین شد و دستور داد تاسپاهی مأمور تنبیه او گردد. همینکه نعمان از این خبر مطلع گردید دختر و دارائی خود را پیش رئیس طایفه شیبانی که او نیز عرب بود برده و به او سپرد و خود به تیسفون آمد تا حضوراً از خسرو عذر خواهی کند ولی خسرو پرویز عذر او را نپذیرفت و دستور داد تا او را زیر پای پیلان بیفکنند!! خاقانی درباره او شعری دارد که يك بيت آن چنین است:

از اسب پیاده شو، بر طمع زمین رخ نه

زیر پی پیلش بین، شهمات شده «نعمان»

پس از کشته شدن نعمان خسرو پرویز شنید که اموال و دختر نعمان به رئیس قبیله شیبانی سپرده شده است، بوی پیغام داد که آنها را تسلیم نماید، او امتناع کرد و این کار را برخلاف فتوت و جوانمردی دانست، لذا خسرو پرویز قشونی مرکب از چهل هزار ایرانی و عرب مأمور کرد تا با رئیس قبیله شیبانی جنگیده دختر و ثروت نعمان را از او باز گیرند.

بین قشون ایران و قبیله شیبانی چند مرتبه جنگ واقع شد که عاقبت در ناحیه «ذوقار» اعرابی که در قشون ایران بودند فرار

کردند و چون عده ایرانیها کافی نبود شکست خورده (۱) و خسرو پرویز نه فقط بمقصد خود نرسید بلکه زیانهای هم دید. مورخین به شکست ذوقار اهمیت زیادی می دهند و معتقدند که این شکست سبب شد که اعراب دانستند که می شود باقشون نیرومند و منظم ایران هم جنگید و آنرا شکست داد و همین شکست ذوقار مقدمه ای بود که شکستهای جنگ گنرک (جنگ بارومیان) و جنگ های جلولا و قادسیه و نهاوند را به دنبال داشته و سبب انقراض سلسله ساسانیان گردید!!.

وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ

پیروی مکن از خواهش نفس که بیرون برد ترا از راه حق .

قرآن کریم ۳۸ - ۲۵

— جنگهای بعدی خسرو با رومیان —

در سال بعد خسرو خواست حمله به اران برده قوای هرقل را معدوم کند و به سه اردوی خود امر کرد بدان طرف بشتابند ولی هرقل پیشدستی کرده به ارمنستان وارد شد و قبل از اینکه اردوهای ایران بهم ملحق شوند با هر یک جداگانه جنگ کرده فاتح شد. خسرو پرویز که از فتوحات هرقل مضطرب شده بود خواست يك ضربت قطعی به رومیان وارد نماید و با این مقصود آخرین کوشش خود را بکار برده دو اردوی بزرگ تشکیل داد که اردوی اول در تحت سرداری شاهین مأمور شد قسطنطنیه را محاصره کرده و با آوارها متحد شده آنرا تسخیر نماید و اردوی دیگر برضد هرقل نبرد نماید. هرقل قوایی برای محافظت قسطنطنیه گذاشته و

خود به طرف لازیکا روانه شد و از آنجا به تفلیس حمله برد ولی موفق نشد.

ساخلوی قسطنطنیه با شاهین جنگ کرد ولی تندبادی که مخالف قشون ایران می وزید و خاک را با شدت به روی ایرانیان می زد موجب پیروزی رومیها و عقب نشینی قوای ایران شد و شهر کالسدن نیز به تصرف قوای روم درآمد، شاهین بعد از این جنگ به جهت اینکه مورد غضب خسرو واقع شده بود از غصه مرد و آوارها هم حمله به قسطنطنیه نمودند ولی موفق نشدند زیرا ایرانیها نتوانستند به موقع کمک به آنها برسانند (علت موفق نشدن ایران در این جنگها فقدان نیروی بحریه بود، که برعکس آن هرقل در تمام جنگهای مذکور از تسلط بر دریاها استفاده نمود).

— جنگ دستگرد —

در سال ۶۲۷ هرقل قصد دستگرد را نمود، این محل تقریباً در بیست فرسخی تیسفون واقع و اقامتگاه خسرو بود در نزدیکی نینوای قدیم جنگی بین دو طرف روی داد و در این جنگ اگر چه سردار ایرانی کشته شد ولی لشگر ایران پافشاری کرد و بعد از رسیدن کمک بطرف کانال براز رود پیش رفته و آنرا سنگر خود قرار داده خود را برای جنگ حاضر نمود ولی در این احوال ترسی عجیب برخسرو مستولی شد که بر اثر آن شانه از زیر بار مسئولیت عظیم خود خالی نمود و قشون ایران را بی سرپرست رها نموده فرار کرد، با وجود این لشگر ایران مقاومت نموده تا آنجا که هرقل از

تصرف تیسفون و تعقیب خسرو پرویز منصرف شده و به كنزك رفت.

— عاقبت کار خسرو پرویز —

شکست خسرو پرویز در دستگرد و مخصوصاً فرار او باعث هیجان نجبا و مردم در تیسفون گردید، از طرفی رفتار بد خسرو با شهربراز و توهینی که به نعل شاهین، دوسردار دلیر ایران شده بود و نیز خسرو که خود موجب اینهمه شکست و از هم گسیختگی شده بود دستور داد تمام سرداران خود را از این جهت که فاتح نشده بودند کشتند و میخواست شهربراز را هم بقتل برساند ولی محبوبیت این سردار و کشتار بیرحمانه دیگر سرداران موجب ازدیاد تنفر مردم شده با همدستی پسرش «شیرویه» که بعداً قباد نامیده شد خسرو را از سلطنت خلع و در محبس تاریک زندانی نمودند. برابر نوشته مورخین علت شرکت شیرویه در توطئه علیه پدر این بود که خسرو میخواست «مردان شاه» پسر کوچک خود را که از شیرین زن سریانی او بود ولیعهد کند.

تنفروکینه از خسرو به اندازه ای بود که در زندان مهرداد یکی از فرزندان مورد علاقه او را در مقابل چشم خسرو سر بریدند و شیرویه با فرمان قتل پدرش خسرو به این ماجرا پایان داد.

لاتجنی علی المرء الایده (پیغمبر اکرم ص) مرد جز از دست

خود بدی نمی بیند .

— قسمتی از خزائن و تجملات خسرو پرویز —

به اتفاق گفته مورخین هیچیک از سلاطین ایران ثروت و مکنت خسرو پرویز را نداشته اند که قسمتی از آن بدین شرح است. اول آنکه تاجی مرصع داشت به وزن شصت من از زر ناب که مرصع به جواهرات نفیسه بود و از شعاع و تلؤلؤ آن تاج شب تار چون روز روشن شدی و قلعه ای زمرد در آن نصب بود و تاج را به سلسله ای از سقف ایوان محکم کرده بودند برمحاذی تخت شاه که چنانچه هرگاه بار عام دادی تاج بر سر وی قرار می گرفت .

دوم آنکه — تختی داشت از عاج و ساج که مدت سه سال سی نفر استاد که هر یک بیست شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند و یکصد و چهل هزار میخ نقره در اطراف آن بکار برده بودند و شکل کره زمین و اقالیم سبعة و دوازده بروج و کواکب سیاره را در آن نقش کرده بودند و بر آن تخت طاقی برآورده و طلسمی ساخته بر مثال شیر و گوی زرین و طاسی برمحاذی دهان شیر ترتیب داده بودند که هر یک ساعت که از روز برآمدی گوی زرین از دهان شیر در آن طاس افتادی.

دیگر آنکه — چهار دست فرش داشت که در هر یک از فصول سال یکی از آن فرشها را در طاق بهارستان می گسترانیدند از آن جمله فرشی که در زمستان انداختی استادان ماهر صورت گل و ریاحین و مثال درختان و آبهای روان و ماهیان و نخجیر و سباع و غیره در آن فرش بافته بودند، و جواهرهای ثمین از دانه های مروارید و یاقوت و فیروزه از تارهای طلا گذرانده چنان در آن فرش تعبیه

نموده بودند که تمام شکل شکوفه‌ها از مروارید ملون و شکل گل سوری از لعل و شکل لاله از یاقوت بود. (نوشته‌اند که در ایام خلافت عمر بن خطاب که سعد بن وقاص مداین را مسخر نمود خزائن و دفاین ملوک عجم را با آن فرش‌ها به مدینه فرستاد، خلیفه آن فرش‌ها را قطعه قطعه کرده در میان مهاجر و انصار قسمت کرد مقدار کف دستی حصه حضرت علی (ع) شد حضرت آنرا به بیست هزار دینار طلا بفروخت و انفاق کرد).

دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای آن از یاقوت و نصف دیگر از زمرد تراشیده شده بود و نردی که یکطرف آن از فیروزه و طرف دیگر از عقیق یمنی و مقدار دویست مثقال طلای دست‌افشار داشت که بی‌عمل آتش هرچه می‌خواستند از آن می‌ساختند و آن زر مخصوص معدنی است که در حوالی بیت المقدس واقع شده.

«دیگر آنکه» آنرا خوانی بود از طلا و مرصع به جواهر ثمین و کاسه‌ها از زمرد و بشقاب‌ها از طلا بر آن خوان می‌نهادند.

دیگر آنکه او را یکصد گنج بود که یکی از آنها همان گنج بادآورد بود که ذکر آن گذشت و هر یک به گنج خسروی معروف بود.

دیگر آنکه سی هزار زین مرصع داشت و در حرم سه هزار دختر اصیله ماه سیما داشت که وسیله تفریح او بودند.

اینها جزئی از مخازن خسرو پرویز بود که مورخین شرقی از قبیل ابومنصور ثعالبی (۱) و جاحظ ادیب نامدار عرب و نیز دانشمندان غرب از قبیل ارنست هرتسفلد باستان‌شناس آلمانی و ارتوکریس تنس دانشمند دانمارکی در وجود آنها وصحت تعلقشان

به خسرو پرویز اتفاق نظر دارند.

بخصوص دانشمند اخیرالذکر دانمارکی برآنست: «که گبند
کروی آتشکده آذرگشسب در شهر «شیز» مجلس تاجگذاری خسرو
پرویز را نشان می‌داده و گرداگرد آن صورت بزرگان کشور بوده
که در برابر شاه به احترام ایستاده و بر روی قبه متحرك آن شکل
هفت ستاره بوده که در آسمان حرکت می‌کرده‌اند و همچنین شکل
ماه را به حالات گوناگون می‌نموده و دستگاهی داشته که در فاصله‌های
مختلف باران و رعد را تقلید می‌کرده است.

این دستگاه را که در کاخ شاهی نزدیک آتشکده آذرگشسب
در «گنزک» تعبیه کرده بودند در جنگی که بین هراکلیوس (هرقل)
امپراطور روم و خسرو پرویز شاهنشاه ساسانی روی داد، هراکلیوس
آنجا را با همه ساختمانهای اطراف آن ویران ساخت.

از این جنگ غنائم هنگفتی نصیب رومیان شد که در جزء
آنها سیصد درفش که در آتشکده بود و مقدار بیشماری سیم سکه
نزد و ظرفهای جای نذری و قالیمهای قلاب دوزی و پارچه‌های ابریشمی
و غیره بود.

در بیشه بزرگی که پیرامون کاخ شاهی بود و آنرا بهشت می‌گفتند
شترمرغ و غزال، گورخر و طاوس، تذرو و شیرو و ببر بسیاری می‌زیست
که گویا تصویر شکار جرگه‌ای که در طاق بستانست از همین شهر
شیز باشد.

— خصائل خسرو پرویز —

خسرو پرویز بعد از انوشیروان معروفترین شاه ساسانی است.

سالهای نخستین پادشاهی خسرو پرویز چون خورشید تابناکی بود که بر پیشانی دودمان ساسانی می‌درخشید اما آنچه از قضاوت تاریخ در باره ۳۸ سال سلطنت خسرو پرویز برمی‌آید در مجموع او را پادشاهی ضعیف‌النفس، خودپسند، ستم‌کار، شهوت‌پرست و حق‌ناشناس قلمداد نموده‌اند. در اوایل سلطنت اوساعیان و سخن‌چینان به‌شاه اطلاع دادند که یکی از سرداران صدیق و شایسته تو هوائی به‌سر دارد و در اندیشه سرکشی می‌باشد شاه نگران شد و گفت: «هرگاه این آگهی درست باشد، پریشانی و ویرانی بزرگی

درب‌ر خواهد داشت چه او را در سراسر کشور یار و یاور بشمار است، سزد که هرچه زودتر چاره‌ای اندیشید و اینک با شماست که

رای‌زنید و اندیشه خود بازگوئید» هرکس چیزی گفت، سرانجام همه برآن شدند که او را باید گرفت و در بند انداخت. خسرو پرویز اندکی فکر کرد و گفت: فردا خود دانم چه باید کرد!

روز دیگر سپهسالار را احضار نموده و بیشتر از همیشه او را گرامی داشته و بنواخت، خوبیمها، فداکاریمها، خوی پسندیده، کارهای نمایانش را برشمرد و همه کرده‌هایش بستود و به نیکی یاد نمود و جامه‌های گرانبها با زر و گوهر فراوان بدو بخشید.

چون سپهسالار از پیشگاه شاهانه رفت، رایزنان از این نواخت شاهانه در شگفت شده چگونگی را از شاه پرسیدند خسرو- پرویز لبخندی زد و این سخنان بر زبان آورد:

«من آنکاریرا کردم که شما رأی دادید، مگر نه شمامی‌خواستید

که من او را در بند کنم؟ منمهم بندی گران به گردنش افکندم و آن
 بند نیکی و مهربانی است، آری این بند را به جایی نهادم که سرو
 دست و پا و رگ و پی وی در چنان بندی گران است و آن دل وی
 باشد و بس. هر بندی با سوهان سوده گردد مگر بند مهر و نیکی که
 چون بردل گذارند بهمیچ چیز نفرساید مرغ بیابانی را به دام و
 آدمی را به نیکی و مهربانی می توان رام کرد.»

— داستان خسرو پرویز و مرد عرب —

گفته اند که «خسرو پرویز» پادشاهی مهربان و بخشنده، اما
 معشوق او «شیرین» زنی پست و تنگ چشم بود. خسرو ماهی را
 بسیار دوست داشت و گوشت او را به گوشت دیگر حیوانات ترجیح
 می داد.

روزی مرد تازی که ماهی بزرگ و زیبائی شکار نموده بود برای
 شاه آورد و پیش پای شاهنشاه گذاشت، «خسرو» از ماهی و مراتب
 ادب مرد تازی خرسند شد و دستور داد چهار هزار درهم به او
 ارزانی داشتند.

«شیرین» برآشفته و به «خسرو» گفت این بخشنده گی نیست،
 هرزه پردازی است! چه یکدانه ماهی اینهمه ارزش ندارد؟ هرگاه
 چیزی بالاتر از این ترا هدیه نمودند چه خواهی داد؟! چنانکه همین
 مبلغ را بدهی بر بی خردی تو گواهی دهند، اگر بیشتر بدهی،
 گنجینه دیوانی گنجایش چنین بخشش های ناروائی را نخواهد

داشت! بس پافشاری کرد تا خسرو پول را از مرد مستمند بازستاند و ارزش ماهی را تا چند برابر به او بدهد.

«خسرو» این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت:

«چگونه پولی را که به او داده‌ام بستانم؟ این کار ناروا و

دور از آئین شهریاری و شیوه بزرگی است.»

شیرین باز اسرار کرد و اضافه نمود: او را احضار نما و از او سؤال کن که آیا این ماهی نر است یا ماده، چنانکه گوید نر است گوئیم ماده خواهیم و اگر گوید ماده است گوئیم ما خواهان ماهی نر هستیم، با این داستان ماهی را پس داده و چهار هزار درهم پس گیریم. خسرو بناچار این سخن شیرین را پذیرفت و مردتازی را فرا خواند و از او پرسید: ماهی تو ماده است یا نر؟ وی به هوشیاری دریافت که این سؤال برای چیست، از اینرو در پاسخ گفت: ماهی من نه اینست و نه آن بلکه میان آن دو یعنی (خنثی) است. «شاه را این سخن شگفت بسیار خوش آمد و چهار هزار درهم دیگر به او داد، چون خواست با هشت هزار درهم به ازای يك ماهی از پیش شاه برود، ناگاه يك درهم از آن پولها از دستش بر زمین افتاد بیدرنگ خم شد و آنرا برداشت، شیرین که بر خود می پیچید این پیش آمد را دست آویز کرده به خسرو گفت: به بین چه اندازه پست و فرومایه است که از يك درهم هم نمی گذرد، به خسرو تأکید کرد که او را بطلب و به جرم پست همتی هشت هزار درهم از او بازگیر. خسرو مرد تازی را پیش خواند و براو خرده گرفت که ما چندین هزار درهم بتو دادیم، آیا شرم نکردی که خم شدی و یک درهم

را از زمین برداشتی؟

مرد تازی پاسخ داد : زندگانی شاهنشاه دراز و روزگارش
فرخنده باد . این کار نه از بهر تنگ چشمی و فرومایگی بود بلکه
نخواستم رخساره شاه را زیر دست و پا بر خاک ببینم !
این سخن نیز بر خسرو پرویز ، بغایت زیبا و نیکو آمد و
چهار هزار درهم دیگر به او بخشید .

— خسرو پرویز و باربد —

خسرو پرویز شیفته و فریفته ساز و آواز « باربد » موسیقی دان
نامدار و رامشگر بزرگ بود ، به پاس هنرش گرامی و دوست و
مقربش می داشت ، یکی از شاگردان باربد در رامشگری چنان پیش
رفته بود که بیماند می نمود ، آوازی دلکش و آهنگی شیرین داشت ،
باربد او را پیش شاه برد و شاه را آواز و ساز او بغایت دلنشین
شد رفته رفته در دربار پایه ای بلند یافت و از بازار باربد بکاست ،
باربد بر شاگردش که خود بنیان گذار ترقی او بود رشك گرفت و
او را بکشت !!

چون شاه آگاه گشت ، بسیار بر آشفت و خواستار مرگ باربد
شد ، چون باربد را به حضور شاه آوردند به او گفت : « این بزه
چرا کردی ؟ مگر نمی دانستی که خوشی من در آواز یکی به تو و
دیگری به او بود ، تو با کشتن او بخشی از خوشی مرا نابود نمودی ! »

آنگاه فرمان داد ، باربد را گردن زنند ، دژخیم چون خواست
چنان کند که شاه خواسته بود باربد از خسرو خواست که سخنی
گوید و به شاه چنین گفت : « چون خوشی شاهنشاه دو بخش بود و

من با نادانی يك بخش آنرا از میان بردم شاهنشاه هم می‌خواهند از روی خشم بخش دیگر آنرا که باوجود من به‌جای مانده است از میان ببرند و این ستمی است که شاه نه‌تنها بر من بلکه برخود نیز روا می‌دارند.»

خسرو پرویز از گناه بارید درگذشت و به‌همان «پایه‌اش» نگاهداشت .

— خسرو پرویز و ستاره‌شناس دربار —

خسرو پرویز را منجمی ماهر بود که در علم نجوم و معرفت احکام کواکب نظیر نداشته و پرویز بر قول او اعتمادی کامل و بر احکام وی وثوق تمامی داشت .

روزی این منجم طالع خود را می‌دید، مشاهده می‌کند که در هفته آینده او را قرون‌خطرناکی درپیش است. از این رو به‌حضور پادشاه رسیده عرض می‌کند :

«شاهنشاه را بقا باد، من درطالع خود دیده‌ام که دراین هفته مرا خطری هست و کسی قصد جان من دارد و می‌خواهد مرا هلاک کند اگر پادشاه فرمان دهد تا در این هفته مرا در قصر وی که محل امنی است جا دهند، کسی نخواهد توانست که نسبت به‌من سوء قصدی کند و این از کرم و فتوت پادشاه دور نیست.»

پرویز به حکم اعتقادی که به احکام او داشت و بوی علاقمند بود مقرر فرمود که در اطلاقی که خوابگاه او بود منجم را جای دهند تا یک‌هفته در آنجا اقامت نماید .

اتفاقاً در آن تاریخ جمعی از دشمنان پرویز تصمیم گرفته

بودند که پادشاه را بقتل برسانند و لذا از بیرون قصر نقبی زدند و هم در آن هفته شبی سر نقب در خوابگاه سلطان باز شد و چون دشمنان از آن بیرون آمدند کسی را خفته یافتند و به تصور اینکه پرویز است سر او را بریده و رفتند!

چون خبر به خسرو پرویز دادند از فقدان آن دانشمند متأسف شد و گفت: «اینهم از برکات علم این دانشمند بود که مرا از کشته شدن نجات بخشید!»

— نامه پیغمبر به دربار خسرو پرویز —

بعثت پیغمبر اکرم به نبوت مقارن با سلطنت خسرو پرویز بود از آنجاکه بمصداق آیه شریفه قرآن «علیک البلاغ وعلینا الحساب» خدای تعالی می فرماید: ابلاغ کلمه حق برتوست و حساب مردم با ماست. حضرت نامه ای برپایه دعوت به اسلام برای خسرو پرویز نوشت.

چون نامه پیغمبر را برای پرویز خواندند، بدین بهانه که چرا محمد نام خود را پیش از نام من نوشته نامه را پاره نموده و نامه ای به بازان از اولاد وهرز(۱) پادشاه یمن که دست نشانده و تابع دولت ایران بود نوشت: دونهفر را به یثرب (مدینه) بفرست

۱- شرح حکومت وهرز که از طرف انوشیروان به یمن اعزام شد قبلا داد شده است.

تا محمد را گرفته به دربار من اعزام دارند!

بازان که هنوز از نبوت و بعثت پیغمبر اسلام واقف نشده بود، دونفر شخص عاقل را به مدینه فرستاد تا به محمد (ص) بگویند: «که پادشاه ایران از تو آزرده خاطر شده است زیرا که در نامه خود نامت را به نام شاهنشاه مقدم داشته‌ای، ولی اگر با من به درگاه شاهنشاه آئی ترا شفاعت کنم و قول می‌دهم ترا سلامت به مدینه برگردانم.»

چون رسولان بازان به مدینه آمدند به خدمت پیغمبر رسیدند و پیغام بازان را رسانیدند.

حضرت رسول چند روز به ایشان جوابی نداد.

سپس روزی ایشانرا طلبید و فرمود که دیشب پادشاه ایران به دست پسرش شیرویه کشته شد — پس شما بازگردید، ایشان تعجب کردند و به یمن بازگشتند و قضیه را به بازان گفتند — بازان گفت: «این مسئله مهم و با اهمیتی است.»

«تاریخ گفته محمد را یادداشت کنید تا اگر راست باشد به اطاعت او درآئیم و بدوایمان آوریم و اگر دروغ باشد جزاندکی تأخیر خطائی نشده است.»

چون سه روز از تاریخ گذشت نامه ای از شیرویه به بازان رسید که در فلان تاریخ (تاریخی که پیغمبر فرموده بود) پدرم به دست سپاه کشته شد و مرا به پادشاهی برداشتند، باید که اهالی یمن مطیع باشند و البته به آن پیغمبر عرب تعرضی ننمای.

بازان از خواندن آن نامه و از غیب‌گوئی حضرت رسول

تعجب کرد و خود و اهالی یمن به دین اسلام مشرف شدند و اسلام
خود را به مدینه اعلام داشتند .
عليك بالعدل في الصديق والعدو . (علی ع) بر تو باد که با
دوست و دشمن بعدل رفتار کنی .

وَمَنْ يَتَعَدَّ حُدُودَ اللَّهِ فَذُكِّرْ لَهُ نَفْسُهُ

هر کس از راه حق منحرف شود به تحقیق دشمنی با خود روا داشته است.»

قرآن کریم ۱-۶۵

— سلطنت شیرویه (قباد دوم) —

شیرویه بعد از خلع پدر بر تخت نشست اسم او شیرویه بود ولی بعد از جلوس خود را قباد خواند. از کارهای او صلح با بیزانس امپراتور روم است که چون هر دو کشور از جنگهای ممتد خسته شده بودند از اینجهت همینکه شیرویه تقاضای صلح کرد، هرقل پذیرفت و از جمله شرایط عمده صلح یکی اینکه طرفین هرچه از خاك یکدیگر گرفته‌اند مسترد دارند و اسراء جنگ نیز مبادله گردد و دیگر اینکه صلیب حضرت مسیح را که ایرانیها از بیت المقدس آورده بودند پس

بدهند (۱)

شیرویه پس از این کار به امور داخله پرداخت و عوارض سنگینی را که خسرو پرویز بر مردم تحمیل کرده بود موقوف و محبوسین را رها و به اشخاصی که از طرف پدرش احجاف و تعدی شده بود مهربانی نمود. ولی به زودی معلوم شد که این اقدامات از نیک فطرتی او نبوده بلکه می خواسته مقام خود را محکم نموده آنگاه ذات واقعی و منویات حقیقیش را ابراز دارد، زیرا دیری نپائید که به دنبال قتل پدر کلیه برادران خود را بکشت (در اولین شب ۱۵ برادر را سربرید) و سپس اکثر شاهزاده های ساسانی را از دم تیغ بی دریغ گذرانید. «این کشتار به اندازه ای دامنه اش وسیع بود که بعد از سلطنت خسرو پنجم، نجبای ایران هر قدر جستجو نمودند که از خاندان ساسانی کسی را برای سلطنت برگزینند، جز یزدگرد سوم که خود را از خاندان ساسانی می خواند و مادرش زنگی بود پیدان نمودند.» این برادرکشی و جنایت دسته جمعی تا اندازه ای زشت و طاقت فرسا بود که دو خواهر او بنام آذر میدخت و پوراندخت بدون هراس از خشونت و تندی خوی او، راه بر او گرفته و گفتند که شرم نکردی به خاطر حکمرانی دو روزه دنیا دست را به خون پدر بیالودی و برادران را از دم تیغ گذراندی شیرویه سخت متأثر شد و گریه کرد.

اثنان یعلمهما الله فی الدنيا، البغی و عقوق الوالدین (پیغمبر

اکرم ص) دو چیز را خداوند بزودی در این دنیا کیفر می دهد، تعدی بدیگران و ناسپاسی به پدر و مادر.

۱- استرداد صلیب باعث جشنهای مفصل در روم شد و هنوز هم مسیحیان روز ۱۴ سپتامبر را که روز استرداد است جشن می گیرند.

مدت عمر شیرویه از بیست و دو سال تجاوز نکرد و سلطنتش
بیشتر از شش ماه دوام نداشت، شاعر در اینباره گوید :

پدرکش پادشاهی را نشاید اگرشاید بجزشش مه نیاید

— رفتار شیرویه با شیرین —

شیرویه فریفته جمال شیرین معشوق پرویز بود، ویراپیغام
داد که بایست همبستری مرا قبول کنی .
شیرین گفت: با دو شرط او امرت را گردن می‌نهم اول آنکه
فرمان کنی اموال مرا که برده‌اند به من باز پس دهند دوم اینکه
قبل از وصال رخصت فرمائی تا به زیارت قبر پرویز بروم .
شیرویه با التماس او موافقت کرد، شیرین ابتدا مجموع
آن اموال را بصدقه داد سپس بر سر قبر پرویز رفته خاک او را در
کنار گرفت و قدری زهر که به همراه داشت بر میکید و خاک قبر
پرویز بوسیده و جان داد .
شیرویه امر داد تا او را نیز پهلوی قبر پدر دفن کردند .

— چگونگی مرگ شیرویه —

روزی شیرویه به بازدید خزائن پدر اشتغال داشت، از آنهمه
خزائن و دفائن غرق در لذت و غرور بود چون به یکی از بزرگترین
مجموعه جواهر رسید، حقه‌ای دید که با انواع و اقسام زینت‌های
شده و در صدر آن گنج‌شاهانه بطور جالبی جای داده شده، شیرویه

عجولانه آن حقه را برداشت دید بر روی آن نوشته شده: معجونى
است برای تقویت قوه باء.»

شیرویه که بی اندازه به شهوت رانى حریص بود، بسیار
خوشوقت شده سر حقه را باز نموده و قدری از آن بخورد. فوراً
جان تسلیم نمود!!!

چون حقه را بعداً بررسی نمودند، در کف آن به خط خسرو-
پرویز نوشته شده بود :

«این انتقامی است که پس از مرگ از قاتل خود کشیدم!!!»

— قصر شوم —

در قصری که اعراب بعداً او را ماخوریه نامیدند و شیرویه
در آن قصر پرویز را بقتل رسانید، متوکل خلیفه عباسی نیز بدست
پسرش «منتصر» بقتل رسید و چون منتصر از سوابق آن قصر
مطلع بود بعد از قتل متوکل دستور داد آن را خراب نمودند!!

ایها الناس ان اخوف ما اخاف علیکم اثنان: اتباع الهوی و طول-

الامل «علی علیه السلام»: ای مردم ترسناکترین چیزیکه از ابتلای
شما به آن می ترسم دو چیز است: اول پیروی از هوای نفس، دوم
آرزوی بیشمار و طولانی

— عاقبت کار سلسله ساسانی —

جنگهای بیموده خسرو پرویز بخصوص خبط و اشتباه او در

جنگ با اعراب و شکست ایران در (ذوقار) و برانداختن ملوک حیره که سدی در برابر حملات قبایل عرب بود و همچنین برادر-کشی‌های شیرویه و سرپیچی سردار نامی ایران شهربراز از قرارداد صلح ایران و روم که نتیجه آن انقلاب و تصرف پایتخت و ادعای شاهی نمودن شهربراز بود و بطور کلی آشفتگی و هرج و مرج به اندازه‌ای بود که در مدت چهار سال دوازده نفر به تخت نشستند و از طرفی مقارن این اتفاقات بد سیاسی، ظهور بلاهای آسمانی و حدوث بلیات زمینی مانند طاعون هولناکی که در سال ۶۲۸ میلادی (سال هفتم هجری) دامنگیر مردم جنگ‌زده ایران شد که گفته‌اند نصف مردم کشور را هلاک نمود، و نیز طغیان عظیم رودهای دجله و فرات در سال ۶۲۷ میلادی که موجب شکستن سدها و خرابی شهرها و قراء و مزارع شد، و همچنین وزیدن بادهای سخت در جهت مخالف قشون ایران در جبهه‌های جنگ همه دست به‌دست‌هم داده سلسله ساسانی را منقرض و بزرگترین کشور شاهنشاهی را برای مدتی در زیر پرده استتار قومی بیگانه درآورد.

هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ

خدا برانگیخت در عصر جاهلیت پیغمبری از آن مردم .

قرآن کریم ۶۲-۲

— ظهور محمد (ص) —

بعثت پیغمبر (ص) بدون اغراق اساس تحول بزرگ در جهت تکامل اجتماع بشریت بود . لامارتین شاعر و دانشمند بزرگ فرانسه در باره اش می گوید : محمد (ص) شخصی است مافوق بشر و مادون خدا، پس باید گفت بدون شك فرستاده الهی است . گوته نویسنده و فیلسوف آلمانی می گوید : «اگر تعالیم و حقایق اسلام قوانین و دستوراتی است که در قرآن محمد (ص) مسطور است پس همه ماها مسلمانیم» . این بزرگوار همواره می فرمود : با ایرانیان از در جنگ و ستیز برنیائید ، زیرا آنها اضافه براینکه خود اسلام را استقبال می نمایند ، پاسدار آن نیز خواهند بود . و این خواست خدا بود که این افتخار بزرگ نصیب

قوم وحشی عرب گردد که از برکت وجود پیغمبر(ص) دفعتاً از
توحش به تمدنی عالی دست یافتند . ولی متأسفانه حکام بعد از
پیغمبر(ص) توصیه‌های ملکوتی او را نادیده گرفته و کردند آنچه
نباید بکنند.

رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَإِسْرَافَنَا فِي أَمْرِنَا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا
وَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ

پروردگارا گناهان گذشته ما و زیاده روی در کار خودمان را
بیامرز و ما را ثابت قدم و برکافران پیروز دار .

قرآن کریم ۳-۱۴۱

— نهضت بزرگ عرب —

چنانکه در تاریخ عیلام آمده : شبه جزیره عربستان از عهد
بسیار قدیم گهگاه در هر چند قرن مردمانی از خود بیرون داده که
ممالك مجاور را گرفته و دولتهائی تشکیل داده اند مانند مردمان
سامی نژاد که در عهد بسیار قدیم به مملکت سومریها و اکیدیها
هجوم آورده دولتهائی در رأس خلیج فارس و در بین النهرین تأسیس
کردند و کلدانیها که بعد از آنها به بین النهرین آمدند و آرامیها که در قرن

سیزدهم بیابل و آشور حمله برده بعد به شامات رفتند بعد از آنها نوبت به اعراب رسید اینها هم از دیر زمان بطرف سوریه و کلدیه قدیم و بین النهرین متوجه شده دولتهای کوچکی در عربستان شمالی (مجاور سوریه و فرات) تشکیل نموده بودند (مانند حیره و غسان و غیره) و نیز در کلدیه قدیم و بین النهرین هم محلههای عرب نشین زیاد بود ولی نهضت واقعی و بزرگ اعراب بخارج شبه جزیره عربستان بعد از طلوع اسلام یعنی از ربع دوم قرن هفتم میلادی شروع شد، مسلمین در این نهضت بزرگ خود بادو دولت نامی و بزرگ آنزمان مواجه شدند، این دو دولت که در واقع دو آقای بزرگ دنیای آن روزی بودند یکی شاهنشاهی ایران و دیگری امپراطوری روم بود ولی در این دوابر قدرت زمینه برای فتوحات مسلمین از قبل فراهم شده بود چه هر دو از جهت جنگهای متواتر و متمادی بایکدیگر در حال انحطاط بوده رمقی نداشتند، اما اعراب مردمانی بودند تازه نفس و معتاد به سختیها و مشقتهای صحراگردی در کویر عربستان و دارای مذهبی که اصول برابری و برادری را بین آنها ایجاد و از خود گذشتگی و فداکاری را به اعلی درجه تشویق می نمود چه اجر کشتن و کشته شدن را بهشت برین قرار می داد، از طرفی غنایم و ذخایر جنگی منصفانه بین مجاهدین تقسیم و بمصرف تجهیزات فاتحین درمی آمد. این بود که نهضت عرب کاری کرد که سابقه نداشت، شاهنشاهی ساسانی واژگون شد - امپراطوری بیزانس تقریباً تمام مستملکات خود را در آسیا و افریقا تحویل مسلمین داد و اینها دولتی تشکیل دادند که از ماوراء سیحون تا جبل الطارق امتداد داشت. انی بعثت لکم ارم الاخلاق (پیغمبر اکرم ص) من از سوی خدا برای حسن اخلاق آمده ام.

— جنگ‌های اعراب با ایرانیان —

جنگ زنجیر — با اینکه پیغمبر اکرم مکرر تأکید می‌کرد که با ایرانیان ستیز و جنگ نکنند زیرا مردم ایران خود اسلام را استقبال و پاسداری می‌نمایند و نیز می‌فرمود «لو کان الایمان بالشریا لتناولہ رجال من الفارس» اگر ایمان در ثریا باشد ایرانیان خود به آن دست می‌یابند.

ولی بعد از وفات پیغمبر در سال ۱۲ هجری خالد بن ولید سردار نامی عرب به طرف شمال عزیمت کرده وارد نقطه‌ای شد که در نزدیکی خلیج فارس و کویت امروزی واقع و در آن زمان سرحد ایران و موسوم به حفیر بود و در اینجا به هرمز سرحددار محل تکلیف کرد که اسلام پذیرد یا جزیه دهد هرمز که عده سپاه خود را کمتر از خالد دید و آمادگی جنگی برای روبرو شدن با سپاه بزرگ عرب را نداشت، تدبیری اندیشید، او به خالد پیشنهاد کرد: «موجبی برای کشته شدن افراد بیگناه نیست چه بهتر بین ما جنگ مرد و مرد یعنی جنگ دوسردار انجام شود!» او می‌دانست که حداقل نتیجه اینکار این است که در صورت از بین رفتن خالد از بین بردن سپاه بی‌سردار حتی با نفرات کم امکان‌پذیر است و از شکست قطعی ایرانیان و پیشرفت اعراب در این مرحله ممکن است جلوگیری شود.

خالد پیشنهاد هرمز را پذیرفت ولی نقش هرمز با همه دقت عمل نقش بر آب شد و هرمز کشته شد و اعراب بر ایرانیان تاخته فاتح شدند این جنگ را جنگ زنجیر

یا (ذات السلاسل) نامیده اند زیرا چنانکه طبری در تاریخ خود نوشته زنجیرهایی حاضر کردند تا اسرای ایرانی را در زنجیر کرده بهم ببنند تا فرار ننمایند) بعد خالد ساحل فرات را گرفته بالا رفت و در «الیس» جنگ بسیار سختی بین قوای ایران و مسلمین روی داد که ایرانیان مقاومت و پافشاری زیاد نمودند و غلبه چند بار بنوبت از طرفی به طرف دیگر سیر می نمود، خالد در خشم شده و قسم یاد نمود که از خون ایرانیان جوی جاری کند.

بالاخره جنگ بنفع مسلمین پایان یافت و خالد با کشتار دسته جمعی اسرای ایران به قسم خود وفا نمود. در این وقت خالد بن ولید مأمور جبهه های جنگ رومیان شد و مثنی ابن حارثه شیبانی را بجای خود گذاشت. جنگهای خالد بن ولید را با ایرانیها باید جنگهای سرحدی دانست زیرا با ساخلو و مستحفظین سرحدی طرف بود.

— جنگ پل —

چون خبر جنگهای سرحدی و پیشرفت اعراب به دربار ایران رسید، یزدگرد ابتدا دستور داد «اران اسپهبد» یا سپهسالار عالی و بزرگ ایران رستم فرخزاد که در خراسان حکومت داشت به تجمیع سپاه پرداخته و با اختیارات تامه مأمور سرکوبی اعراب شود، آنگاه یکی از سرداران ایران را به نام بهمن جادویه برای جلوگیری از پیشرفت اعراب به جبهه اعزام نمود وقتی بهمن به نزدیکی بابل رسید به امر یکی از سرداران عرب به نام ابوعبید مسعود ثقفی پلی از قایقها ساخته و برای جنگ با

ایرانیان از فرات گذشتند لذا این جنگ به پل معروف شد، در این جنگ فیلمهای جنگی لشگر ایران چندان باعث وحشت اسبهای مسلمین گردیدند که آنها از اطاعت سواران خود سرپیچیده باعث اختلال شدند در این حال اعراب مجبور شدند پیاده جنگ کنند، ایرانیان نیز بغایت در این جنگ استقامت و رشادت بخرج دادند، سرداری عرب که از مقاومت ایرانیان بتنگ آمده بودند مصمم شدند کار را یکسره بنمایند لذا شبی ابوعبید ثقفی و مثنی ابن حارث و دیگر سرداران عرب نقشه عجیبی کشیدند آنها مقرر داشتند که صبح فردا دوازده نفر سرداران بزرگ عرب زانوهای خود را چنان به هم ببندند که هیچیک حتی یک قدم قادر به عقب نشینی نباشند و در چنین حالتی که لشگر عرب نیز آنها را پیروی می نماید با فیلمهای جنگی ایران مقابله نمایند با طلوع آفتاب جنگ با چنین وضعی شروع شد، سرداران عرب با نیزه های خود به فیل و فیلبانان حمله بردند، ابوعبید خود فیلی را از پای درآورده و به فیل دیگر زخمی زد ولی طولی نکشید که سرداران عرب در زیر پای فیلان افتاده عده ای منجمله ابوعبید گشته، مثنی ابن حارث به شدت مجروح شد (همین جراحت موجب مرگ او گردید) و سپاه عرب با بجا گذاشتن چهار هزار تلفات تارومار و عده ای به زحمت خود را به مدینه رسانیدند.

بر اثر این شکست ساحل یمین فرات و صفحات مجاور آن به دست ایرانیان افتاد.

شکست جنگ پل اعراب را سخت ترسناک و شرمزده کرده بود. چنانکه گفته اند فراریان این جنگ چون به مدینه رسیدند از شرم زوی در نهفته به خانه ماندند، در خانه نیز غالباً آرام نمی یافتند.

می‌گریستند و احساس خفت می‌کردند. بسیاری معتقد بودند که چون در جهاد پشت به دشمن کرده‌اند، گنہکار گشته‌اند عمر که آنها را دلنوازی می‌کرد خود چنانکه از روایات ابومخنف برمی‌آید تا نزدیک یکسال دیگر نام عراق و ایران را نمی‌آورد.

— در قادسیه —

در سال چهاردهم هجری که عمر از کارهای شام فراغت یافت و چون توقف قشون زیاد در شام و سوریه لازم نبود آنها را احضار و در تهیه جنگ با ایران برآمده سعدابن ابی وقاص به سرکردگی قشون عرب انتخاب گردید و لشگری از سی هزار نفر عرب تهیه کرده عازم ایران شد. یزدگرد هم لشگری تحت ریاست رستم فرخزاد به تعداد یکصد و بیست هزار نفر روانه جنگ نمود.

— سفیران عرب —

نوشته‌اند: که در قادسیه «چون هردولشگر بهم رسیدند و عجم ترتیب آلات و اسلحه عرب را مشاهده کردند بدیشان می‌خندیدند و نیزه های ایشان را بدو ک زنان تشبیه می‌کردند. رسولان سعد پیش رستم تردد آغاز نهادند هر که برسالت آمدی رستم را دیدی بر تخت زرین نشسته تاج بر سر، و بالشمهای به زر بافته نهاده بساط های مذهب انداخته و تمامت لشگر او آراسته بسلاح های نیکو و جامه های باتکلف و پیلان بر در بارگاه داشته، رسول سعد شمشیر حمایل کرده و نیزه در دست گرفته بیامدی و شتر را نزدیک تخت رستم ببستی. عجم بانگ برآوردی، رستم ایشان را منع کردی و

رسول را نزدیک خواندی رسول همچنان با سلاح پیش او رفتی . آهن بن نیزه را بر بساط نهادی وقت بودی که بساط را سوراخ کردی و بر نیزه تکیه کرده با رستم سخن گفتی . رستم مردی عاقل بود در سخنان ایشان تأمل کردی همه بر قانون حکمت و حزم یافتی و از آن بیندیشیدی و هراس بر او مستولی گشتی و از جمله یکی آن بود که از پیش سعد هر نوبت رسولی دیگر می آمد و يك كس را دو نوبت نمی فرستاد رستم به یکی از رسولان گفت چه سبب است که امیر شما در هر نوبت رسولی دیگر می فرستد و يك كس دو بار به رسالت نمی آید؟ رسول گفت سبب آن است که امیر ما در راحت و زحمت میان سپاه عدل و سویت می کند و روا نمی دارد که يك شخص را متعاقب زحمت دهد و دیگران آسوده باشند و رستم از این سخن و از ستقامت سیرت ایشان منفعل شد و بدانست که بناء عرب بر اصلی محکم است . و روزی رستم یکی از رسولان که نیزه در دست داشت گفت این دوك که در دست تست چیست؟ او گفت آتش پاره را از کوچکی و بزرگی عیبی نباشد و با دیگری گفت غلاف شمشیر ترا بسی کهنه می بینم رسول گفت اگر چه کهنه است اما تیغ نو است و جودت شمشیر در نفس او باشد نه در غلاف متکلف . رستم از جوابهای منطقی ایشان متأثر شد و با یاران خود گفت این جماعت اعراب در آنچه می گویند و مردم را به آن دعوت می کنند حال از دو برون نباشد یا صادق باشد یا کاذب اگر کاذبند قومی که بر معافلت عهد و کتمان سر تا این غایت بکوشند و از هیچکس از ایشان حرفی که مخالفت دیگران باشد نتوان شنود در غایت حزم و شهامت باشند و اگر صادقند در برابر ایشان هیچکس تاب ندارد . لشگر عجم ازین سخن به غایت گرفته شدند و بانگ بر آوردند و گفتند این سخن

بیش‌مگوی واز نوادری که از این مجملولان می‌شنوی متعجب مشو و بر محاربت ایشان تصمیم عزم واجب دار. رستم گفت: این سخن با شما نه از آن می‌گوییم که بر مقاتله ایشان جازم نیستم بلکه شما را از حال ایشان تنبیه می‌کنم و سخنی که در دل من است با شما می‌گوییم...» این برخوردهای گستاخ و این سخنان پرشور، ملازمان رستم و سپاهیان ایران را می‌ترساند و بشگفت می‌انداخت وقتی مغیره بن شعبه از جانب عربان به رسالت آمد گستاخ پیش رفت و بر کرسی رستم و در کنار او نشست. ملازمان سپهبد او را فرو کشیدند و ملامت کردند. مغیره گفت: «ما شما را خردمند می‌انگاشتیم اکنون نادان‌تر از شما کس نمی‌بینیم. از ما تازیان هیچ‌کس دیگری را بنده نیست گمان کردم شما نیز چنین باشید بهتر آن بود که از اول می‌گفتید که برخی از شما بندگان برخی دیگری را از رفتار شما دانستم که کار شما بشد و ملك با چنین شیوه آئین نماند». داستان ملاقات مغیره را به گونه‌های دیگر نیز در کتاب‌ها نقل کرده‌اند. از جمله می‌نویسند رستم پیامی نزد سعد فرستاد که کسی را نزد من بفرست تا با او سخن گوئیم. مغیره بن شعبه را فرستادند مغیره بیامد و موی جدا کرده و گیسوان چهارپاره فرو هشته بود. رستم با وی گفت شما عربان در سختی و رنج بودید و نزد ما بسوداگری و مزدوری می‌آمدید چون نان و نمک ما بخوردید یاران و کسان خود نیز بیاوردید.

مثل شما و ما داستان آن مردست که پاره‌یی باغ داشت روزی روباه‌یی در آن دید گفت يك روباه را چه قدر باشد؟ و باغ مرا از آن چه زیان افتد. او را از آنجا نراند. پس از آن روباه برفت و روباهان جمع کرد و به باغ آورد، باغبان

فراز آمد و چون کار بدانگونه دید، در باغ فراز کرد و رخنه‌ها بر بست و آن رو باهان به کشت. گمان دارم که آنچه شما را بدین سرکشی واداشته است سختی و رنج است باز گردید شما را نان و جامه دهیم اکنون بدیار خود بروید و بیش موجب آزار ما نشوند.» مغیره جواب سخت داد و گفت: از سختی و بدبختی آنچه گفתי ما بدتر از آن بودیم تا پیغامبری در میان ما آمد و حال ما دیگر شد ما را فرمان داد که شما را به دین حق بخوانیم یا باشما پیکار کنیم. اگر بپذیرید، بلاد شما هم شما راست جز با دستور شما اندر آن نیائیم و گرنه باید جزیه دهید یا پیکار کنید تا فرجام کار چه شود؟ رستم برآشفته و گفت: «هرگز گمان نکردم که چندان بزم که چنین سختی بشنوم.» عربی دیگر، نامش ربعی بن عامر که به رسالت نزد رستم آمد، گفت: «شما ایرانیان کار خورد و نوش را بزرگ گرفته‌اید و ما آن همه را به چیزی نداریم» و اینگونه سخن رستم و یارانش را از سادگی رفتار و استواری رأی این مشتی مردم ساده بیابان گرد که جامه ژنده و رأی بلند داشتند سخت به اعجاب افکنده این سخنان شورانگیز و رفتار دلیرانه نشان می‌داد که دیر یا زود تازیان ملك خسروان را به زیر سلطه خویش درمی‌آورد و رستم و سرداران و سپاهیان او در هر واقعه‌یی به این نکته برمی‌خوردند که دیگر نوبت دولت و حشمت شاهان ساسانی گذشته است و اکنون نوبت سادگی و آزادگی است. نیز بسا که زوال حشمت و قدرت عجم را از حکم تقدیر و سرنوشت می‌شمردند. افسانه‌های عامیانه‌یی که از طریق خداینامه‌ها در شاهنامه انعکاس یافته است حکایت می‌کند که رستم از اوضاع ستاره‌ها سقوط زوال ملك فرس را از پیش دیده بود و لیکن اگر در این نکته که رستم از راه اسطرالاب و نجوم زوال ملك

عجم را پیش‌بینی کرده باشد بتوان تردید کرد لامحاله قرائنی هست که نشان می‌دهد رستم و دیگر سرداران و پهلوانان امیدی به پیروزی نداشته‌اند با فساد و خللی که در همه ارکان ساسانی دیده می‌شد برای رستم دشوار نبود که شکست ایران را در برابر سپاه تازه نفس و بی‌باك تازی پیش‌گوئی کند.

— یزدگرد و سفیران عرب —

در همان سال عمر سفارتی مرکب از دوازده نفر به دربار ایران فرستاد، ورود آنها به بیستون با لباسهای سبك باعث سخریه بود ولی یزدگرد آنها را با احترام پذیرفت زیرا مقارن این احوال مسلمین دمشق را فتح کرده بودند.

یزدگرد پرسید: «مقصدتان چیست؟» آنها گفتند: «باید اسلام بپذیرید یا جزیه بدهید.»

شاه به حقارت به آنها نگریست و اشاره به لباس آنها کرده گفت:

شما مردمی هستید که سوسمار می‌خورید و بچه‌های خودتان را می‌کشید». (قبل از طلوع اسلام عادت اعراب بر این بود که دختران خود را زنده بگور می‌کردند) مسلمین گفتند: «ما فقیر و گرسنه بودیم ولی خدا خواسته است بر ما منت گذارد و از برکت وجود پیغمبر خود ما را غنی و سیر نماید، حال که شمشیر را اختیار کرده‌اید بین ما و شما حکم او است.»

— جنگ قادسیه —

قادسیه محلی بود که بعداً آنرا کربلا نامیدند. در اینجا قشون یکصد و بیست هزار نفری ایران تحت نظر رستم فرخزاد و لشگر سی هزار نفری عرب به سرپرستی سعد ابن ابی وقاص تلاقی نمودند. بعد از شش ماه جنگ سختی در گرفت که چهار روز طول کشید، روز اول بواسطه فیلمهای جنگی بهره‌مندی با ایرانیان بود زیرا اسبهای اعراب چون از فیلمها وحشت داشتند از اطاعت سرپیچی می نمودند، روز دوم از سوی شام کمکی به اعراب رسید و آنها سواره نظام ایران را شکست داده قریب ده هزار نفر تلفات به قشون ایران وارد ساختند روز سوم قعقاع بن عمرو رئیس قشون امدادیه که از شام رسیده بود بانیزه چشم فیل سفیدی را کور کرد و دیگری نیز بافیل دیگر همین کار را نمود در نتیجه فیلمها برگشته در صفوف قشون ایران باعث اختلال شدند. شب روز چهارم اعراب به دسته‌های متعدد تقسیم شده و از هر طرف به قشون ایران شبیخون زده نگذاشتند سپاه ایران استراحت کند چنانکه در تمام شب جنگ ادامه داشت (این شب را از نظر وحشت و سختی، لیلۃ المهریر نامیده اند (۱)) روز چهارم جنگ سختی در گرفت و در این هنگام تندبادی وحشتناک وزیدن گرفت و خاک میدان جنگ را به شدت بر روی ایرانیان می‌زد، اختلال بزرگی در صفوف آنها انداخت، اعراب از این وضع استفاده کرده حملات شدیدی نموده قلب لشگر

۱- وحشتناک مطابق زوزه سك در بعضی کتب لیلۃ الحديد آمده چون تا

صبح صدای آهن و شمشیر بگوش می‌رسید.

ایران را شکافتند ، رستم خود را در آب انداخت تا به شنا فرار کند ولی عربی بنام هلال بن علقمه او را تعقیب کرده در میان آب سر از بدنش جدا نمود و از آب بیرون آمده سر را بالای نیزه نموده برتخت او شد و فریاد کرد بخدای کعبه که من رستم را کشتم، اما قشون ایران باز هم پافشاری کرد ولی باز هم کمکی به اعراب رسید و لشگر ایران شکست خورد.

در این جنگ درفش کاویانی بدست اعراب افتاد، نوشته‌اند جواهرات آن به اندازه‌ای بود که یکدانه از آن به پول امروزی تقریباً دویست هزار تومان قیمت داشت ولی عربی که آنرا به جنگ آورد به پنجمزار تومان فروخت.

پس از جنگ سعد وقاص به امر عمر به لشکر خود دو ماه استراحت داد و بعد از آن به تسخیر محله‌هایی که بین فرات و دجله بود پرداخت و در سال ۱۶ هجری به قصد مداین حرکت نمود. یزدگرد به او تکلیف کرد که ممالك آن طرف دجله را به اعراب واگذارد و طرفین صلح نمایند، سعد این تکلیف را با استهزا رد نمود.

هرچند جنگ قادسیه از حیث فتح برای اعراب خیلی اهمیت داشت لیکن یزدگرد وسائل دفاع را بکلی از دست نداده بود و می‌توانست از حملات اعراب جلوگیری کند، از جمله در موقع عبور اعراب از دجله نظر به اینکه آنها از کشتی‌سازی اطلاعی نداشتند امکان این بود که مدتها آنها را معطل نماید اما نه تنها اقدامی برای جلوگیری آنها نکرد بلکه همینکه از نزدیک شدن مسلمین به دجله مطلع شد تیسفون (پایتخت) را ترك نموده و سعد بعد از تسخیر سلوکیه در دجله جایی را که عمیق نبود گمانه (گدار) کرده آسوده خاطر با سپاه خود از رود مزبور گذشت، پس از آن سعد فتحنامه نوشت

بعمر و هرچه غنیمت و اموال بود نزد او فرستاد و عمر در پاسخ سعد نوشت که عرب را جز آنچه برای شتر و گوسفند بکار است شاید دشتی بجوی و مسلمانان را در آنجا بدار لشگری به خوزستان فرست و لشگری دیگر بجزیره و آنجا که فرودآیی بمان و بین من و مسلمانان دریایی و رودی فاصله مینداز.

سعد برجائی که اکنون کوفه است فرود آمد آنجا ریگزار بود آبادانی کرد و شهر و مسجد ساخت بعضی گفته اند که کوفه چند سال بعد هم به دستور عمر ساخته شد و نوشته اند که چون دید عرب خوی و خلقتش دگرگون گشته است و بفساد می رود بفرمود تا کوفه را در کنار بیابان بنا کردند و عرب را دستوری داد تا در آنجا نشیند.

— افول پایتخت —

طولی نکشید که با اغوای عده ای خائن سعد هزیمتیان را دنبال کرد و در پی آنها راه مدائن را پیش گرفت. مدائن چند شهر پیوسته و نزدیک بهم بود در دو کرانه دجله که در ساحل شرقی آن تیسفون و انطاکیه خسرو (وهانتیوخسرو) قرار داشت و در جانب غربی آن شهر یونانی سلوکیه و در زیجان و بهر شیر (وه اردشیر) واقع بود در بین این چند شهر تیسفون از همه مهمتر بود و یادگارهای تاریخی و بناهای عظیم و گنجینه ها و اموال بیشتر داشت. در «کهنندز» آن «قصر ابیض» واقع بود که شاهان اشکانی ساخته بودند و در شهر تازه ایوان کسری قرار داشت که ساخته شاپور اول بود. با این همه، شهر از این هم کهنه تر و احتمال هست که

در دوره پیش از اشکانیان آن را برآورده بوده اند . بهر حال چون هزیمتیان به مدائن رسیدند اعراب نیز در پی آنها آمدند و بر در مدائن خیمه زدند. در آنجا چندین ماه بر در شهر ماندند و مدت اقامتشان بس بدرازا کشید. چندانکه دوباره خرماي تازه خوردند و دوبار گوسفندان و شتران در عید قربان قربانی کردند. چون اقامت آنها در آن حدود دراز کشید در مدائن قحطی افتاد و کار مردم بخوردن گوشت سگ و گربه رسید دهقانان (۱) آمدند و آشتی خواستند. یزدگرد در این هنگام به مداین بود چون این خبر بدانست مرزبانان و بزرگان را بخواند و گنج و خواسته ای را که در خزاین خویش داشت بدانها بخشید و نامه ها و عهدنامه ها در این باب بنوشت و گفت: اگر این ملك از دست ما بشود شما باری از این تازیان بدین مالها اولیت رید. و اگر ملك بدست ما باز آید شما نیز این مالها باز پس خواهید داد. آنگاه کسان و یاران خویش را برداشت و راه حلوان پیش گرفت پس از آن خره زاد بن فرخ هرمزد را که برادر رستم بود سپه سالاری لشگر داد و تیسفون بدو سپرد سعد که يك چند بر مدائن مانده بود ملول گشت قومی از ایرانیان نزد وی آمدند و اشارت کردند که هرچه زودتر به مدائن در آید و گفتند اگر دیر جنبند یزدگرد دیگر چیزی در آنجا باقی نخواهد گذاشت او را بموضعی از دجله راه نمودند که آب آن اندك بود و سپاه عرب را گذشتن از آن آسان دست میداد این دعوت که از جانب جمعی ایرانی روی داد سعد رادلیز نمود بسیج حمله کرد و یاران را گفت خود را به آب بزنند و از دجله بگذرید و خود نیز آسب براند و به آب زد و از آن گذاره کرد یاران در پی او همه در آب راندند و در حالی که آرام و بی پروا با

یکدیگر سخن می‌گفتند از آن سوی برآمدند نگهبانان مدائن چون تازیان را برکنار دروازه های شهر دیدند بانگ برآوردند که دیوان آمدند دیوان آمدند خره زاد باپاره یی از لشگر خویش از شهر برآمد و بامهاجمان جنگ در پیوست اما شکست خورد و به شهر پناه برد و عربان بر دروازه شهر فرود آمدند خره زاد را بیش یارای مقامت نماند نیم شبی بالشگر خویش از دروازه شرقی بیرون آمد شهر را فرو گذاشت و راه جلولا را پیش گرفت تا زیان به تیسفون در آمدند و غارت و کشتن پیش گرفتند سعد در ورود به مدائن برای فتح هشت رکعت بخواند و چون بکاخ سفید کسری درآمد از قرآن آیه «کم ترکومن جنات و عیون(۱)» را خواند بدینگونه بود تیسفون با

کاخهای شاهنشاهی و گنجهای گرانبهای چهارصد ساله خاندان ساسانی بدست عربان افتاد و کسانی که نمک را از کافور نمی شناختند و توفیربهای سیم وزر را نمی دانستند از آن قصرهای افسانه آمیز جز ویرانی هیچ برجای ننهادند نوشته اند که از آنجا فرش بزرگی بمدینه آوردند که از بزرگی جایی نبود که آنرا بتوان افکند پاره پاره اش کردند و بر سران قوم پخش نمودند پاره یی از آنرا بعد ها بیست هزار درم فروختند در حقیقت وقتی سعد بمدائن درآمد مدافعان آن را فرو گذاشته و رفته بودند ایوان را لشگریان یزدگرد خود در هنگام گریز غارت کرده بودند اما فاتحان آنها را دنبال کردند و مالهای غارتی را از آنان بازستاندند جز عده یی اندک از سپاهیان که به پاسداری کاخها مانده بودند دیگر در تیسفون کسی نبود سعد با اعراب خویش در کوچه های خلوت و متروک شهری آرام و بیدفاع درآمد ایرانیان مجال آنرا نیافته بودند که همه اموال و گنجهای

۱- بسا (کفار) و گذاشتند از باغها و چشمها.

پربمهای کهن را باخویشتن ببرند مال و مطاع و ظرف و اسباب و زر و گوهر که در این میان باقی مانده بود بسیار بود بیک روایت سه هزار هزار درم در خزانه بود که نیم آن به جای مانده بود از این رو گنج و خواسته بسیار به دست فاتحان افتاد سعد فرمان داد تا در شهر کهنه مسجدی بسازند و از آن پس به جای آتشگاه و باژ و برسم و زمزمه در این شهر بزرگی که سالها مرکز موبدان و مغان بود جز بانگ اذان و تملیل و تسبیح چیزی شنیده نمی شد و دیگر هرگز در آنحدود رسم و آیین مغان و موبدان تجدید نشد اندك اندك شهر نیز از اهمیت افتاد و با توسعه بصره و واسط و کوفه از مدائن جز شهری کوچک و بی اهمیت نماند هر چند ایران آن سالها همچنان باقی ماند و ویرانیهای آن شهرها از شکوه و عظمت ایام گذشته ایران رازها می گوید و افسانه های دلنشین می سراید تا درس عبرت فرزندان آینده اش باشد.

— جنگ جلول —

پس از سقوط مدائن سعد می خواست قشون ایران را تعقیب کند ولیکن عمر به اودستور داد که تابستان را در مدائن بگذرانند. از طرفی لشگریان بدون سرپرست و رهبر ایران که از مدائن و اطراف آن به قصد شهر و دیار خود بیرون آمده بودند در محلی به نام «خلوان» (قلعه ای بود در کوههای کردستان) که در سرچهارراه واقع بود گرد آمدند و تصمیم داشتند از این محل اهل جبال و مردم آذربایجان و پارتها و بابها و سکاها و طپوریان از هم جدا شده هریک به بلاد خود روند اما تعصب ملیت آنها را وادار نمود که سران

سپاه شبانه اجتماعی تشکیل داده و گفتند :

«اگر ما از هم جدا و متفرق شویم بابلیه‌ای که کشور را تعقیب می‌کند دیگر هرگز موفق به اجتماع نخواهیم شد و در نتیجه وطن عزیزمان دستخوش زوال و تاراج بیگانه خواهد شد، اگر پادشاه ما در امر دفاع از کشور از خود رخوتی نشان دهد توجیهی برای سلب مسئولیت ما نخواهد بود و مسلماً در برابر اسلاف و اخلاف خود شرمنده خواهیم شد، اکنون سلاح در این باشد که مانع از هم‌گسیختگی این اتحاد که ثمره آن از دست رفتن میراث کهن اجداد و الحال‌نگهبانی آن برای بازماندگان در عهده ما است خواهد بود، پس چه بهتر که در این مکان از موقعیت و همبستگی خود استفاده نموده و خود را برای آخرین تلاش در راه نگهداری سرزمین خود آماده نبرد با دشمن نمائیم تا حداقل از شرمندگی در مقابل ارواح گذشتگان وطن و لعن آیندگان در امان باشیم .

به اتفاق این رأی مورد قبول شد و سران سپاه نامه‌ها به مناطق کشور فرستاده و مردم را به امداد دعوت و نیز جریان امر را برای یزدگرد مرقوم داشتند و کمک و حضور او را در این دفاع خواستار شدند.

یزدگرد از حضور خود در این عمل سرداران را محروم نساخت و از کمک مالی نیز دریغ نورزید. ایرانیان مهران خره زاد را به فرماندهی خود انتخاب نمودند.

چون به سعد خبر رسید که چنین اجتماع و قشونی در حلوان به قصد دفاع و جلوگیری از پیشرفت عرب فراهم شده و در صدد جنگ می‌باشند، هاشم بن عتبّه و قعقاع بن عمر را با دوازده هزار نفر بدانجا فرستاد و جنگ سختی در جلولا که محلی در نزدیکی حلوان

بود بین دولشگر درگرفت، دراین احوال به هر دوطرف کمک رسید ولی باز اعراب فاتح شدند.

اعراب از این جنگ نیز غنائم زیاد به دست آوردند از جمله صد هزار اسب بود که از قوم ماد (کرد) گرفتند، تلفات ایرانیان را دراین جنگ یکصد هزار نفر نوشته اند.

پس از آن سعد می خواست یزدگرد را تعقیب کند ولیکن عمر به او نوشت: «بین النهرین برای اعراب کافی است وای کاش میان بین النهرین و ممالک آنطرف کوهها (مقصود کوههای کردستان و زاگروس است) سدی بود که نه ایرانیان می توانستند از آن بگذرند و نه اعراب، بنابراین سعد به تسخیر شهرهای بین النهرین پرداخت و در سال بعد مسلمین شهرهای کوفه و بصره را بنا کردند (۱۷ هجری) کوفه در نزدیکی «حیره» قدیم و بصره روی خرابه های شهر «اوبله» ساخته شد که بعد از بنای این دوشهر مدائن و حیره روی به انحطاط گذاردند.

اعراب ساخلو در بحرین در صدد برآمدند که به فارس از راه دریا و ساحل خلیج فارس حمله برند و با بهره مندی پیش رفتند ولیکن بعد افراد محلی با آنها به جنگ پرداخته و آنها را شکست داده و عقب راندند و با وجود اینکه دوازده هزار نفر به اعراب کمک رسید باز مجبور شدند به بصره مراجعت نمایند.

این پیشرفت و موفقیت ایرانیان هر زمان حاکم خوزستان را تشویق کرد که اعراب را از این منطقه بیرون کند.

— بهانه برای گریز —

وقتی هزیمتیان جلولاء که از پیش عرب گریخته بودند به حلوان رسیدند، یزدجرد، چنانکه گفته آمد، از بیم پریشانی نتوانست از آن بیش در حلوان بماند. راه گریز پیش گرفت و با کسان و یاران خویش باستخر و بقولی به قم و کاشان آهنگ کرد. از کسان و نزدیکانش که در این سفر همراه وی بودند یکی هرمزان نام داشت و گفته اند که خال شیرویه پسر خسرو بود و در درگاه وی قرب و مکانتی تمام داشت هرمزان گفت: «اعراب از جانب حلوان بر ما تاخته اند و کاری بزرگ از پیش برده اند و در آنجا با آنها بر نمی توان آمد اما جمعی از این قوم در حدود اهواز و خوزستان هستند که سرداران دلیر و سلحشور ندارند و تاب حمله ما را نتوانند. اگر شهریار دستوری دهد من بدان دیار بروم و لشگر گرد آورم و با سردار آن جمع که ابوموسی اشعری نام دارد در آویزم و او را بشکنم و از فارس و اهواز مالی و لشکری فراز آورم.» یزدگرد این پیشنهاد را از هرمزان به پسندید و بپذیرفت و او را با گروهی، بدان مهم نامزد کرد و با مال و سپاه بدان صوب گسیل داشت. آنگاه هرمزان برفت تا بشهر شوشتر رسید. آنجا فرود آمد تا حصار آن را عمارت کردند. و پس ذخیره فراوان گرد کرد و مردم بسیار فراهم آورد. ابوموسی نیز چون از این آگاه شد نامه بعمر نوشت و از آنچه رفته بود آگاهی داد. عمر به عمار بن یاسر که بجای سعد او را ولایت کوفه و سواد داده بود، نامه نوشت و فرمود که بانیمی از سپاه خویش به ابوموسی پیوند. چون سپاه عرب بر ابوموسی گردگشت بر در شوشتر فرود

آمد و هر زمان را در حصار گرفت، هر زمان بیرون آمد و جنگ در پیوست. کشتاری عظیم رفت و سپاه ایران را بشکست و به اندرون شهر گریخت. ابوموسی دیگر بار شهر را در حصار گرفت و این محاصره مدتی دراز کشید. و نزدیک بود که لشکر عرب به ستوه شود و از کار بازماند اما خیانت يك ایرانی کار را بکام عرب کرد.

— خیانت نامرد به شهر و دیار !!! —

نوشته اند که در این میان يك روز مردی از بزرگان شوشتر، نهانی از شهر بیرون آمد و نزد ابوموسی رفت و گفت اگر مرا بجان و مال و فرزندان زینهار باشد در گرفتن شهر ترا یاری کنم، ابوموسی او را زینهار داد. این مرد که سینه نام داشت گفت باید نخست یکی را از یاران خویش با من بفرستی تا او را بدرون شهر ببرم و همه جایهارا بدو بنمایم آنگاه تدبیر کار کنیم. ابوموسی یاران را گفت از شما کیست که از جان خویش بگذرد و با این مرد برود تا مگر جان جمعی را بربھاند و یا خود به بهشت رود؟ مردی از بنی شیبان نامش اشرس بن عوف برخاست و با سینه از راه پنهان بشهر درون رفته سینه او را بخانه خویش برد و طیلسانی در او بیپوشید و گفت: اکنون باید که بامن از خانه بیرون آیی و چنان فرمانمایی که گویی یکی از چاکران من باشی، مرد چنان کرد و سینه بدین حیلہ او را در همه شهر بگردانید. حتی يك بار بر در کاخ هر زمان گذشتند. آنجا هر زمان باتنی چند از سرنهنگان وی ایستاده بودند و خادمان شمعی پیش روی آنها گرفته بودند. اشرس این همه بدید و سپس با سینه به خانه بازگشت. آنگاه دیگر بار از همان راه پنهانی از شهر بیرون شدند و نزد ابوموسی

بازگشتند. اشرس آنچه دیده بود با ابوموسی گفت. آنگاه گفت که اکنون دویست کس از مسلمانان بامن بفرست و خود بردروازه مارا فروپای تما از درون بانگهبانان درآویزیم و دروازه بگشاییم و لشگر عرب را بشهر درآوریم. ابوموسی گفت ای مردم از شما هر که از جان میگذرد با اشرس برود تا این کار بسامان رسد. دویست کس از عرب پیش آمدند و با اشرس و سینه به شهر در شدند از همان راه پنهان که بزیرزمین بود. نخست در خانه سینه از نقب برآمدند و ساز جنگ کردند. آنگاه از آن خانه بیرون شدند و به جانب دروازه رفتند. از بیرون شهر نیز ابوموسی با گروهی از جنگجویان خویش بر پشت دروازه ایستادند و بانگ تکبیر می کردند. این دویست کس که با اشرس و سینه بودند از درون شهر بانگهبانان درآویختند و آنها را بکشتند و دروازه بگشادند تا ابوموسی و عربان بشهر درآمدند و شمشیر در خلق نهادند.

در گیرودار این ماجرا، هرمزان که طعمه خیانت یکی از هموطنان خویش کشته بود، با برخی از یاران بگریخت و در قلعه ای که درون شهر بود پناه گرفت. ابوموسی همه شهر بست و سپس توجه خود را به سردار ایرانی در قلعه معطوف داشت. چون چندی بگذشت و هرمزان را در آن قلعه هیچ ذخیره نماند امان خواست ابوموسی پذیرفت که او را نکشد و به مدینه نزد عمر فرستد، تا هر رفتار که خلیفه خواهد با او چنان کند. نوشته اند که ابوموسی او را با سیصد کس نزد عمر فرستاد و وقتی هرمزان را بمدینه بردند. جامه و ساز فاخر داشت او را به مسجد بردند تا عمر را به بیند، عمر در مسجد خفته بود و تازیانه بزیر سر داشت. هرمزان پرسید امیر مؤمنان کجاست؟ گفتند همین است که خفته است. گفت پرده دارایش کو؟

گفتند نه پرده داری دارد ونه دربانی ونه کاتبی. گفت این مرد مگر پیغمبر می باشد؟ عمر از خواب برآمد وهرمزان را بشناخت. در داستانها آورده اند که چون عمر خواست او را بکشد آب خواست. بیاوردند. آنگاه از عمر امان گرفت که تا آب را ننوشد او را نکشند. عمر پذیرفت وهرمزان آب را بریخت و عمر ناچار از کشتن او درگذشت.

— سیاه وطن فروش —

ونیز خیانتی را که در این ماجرا سبب شکست ایرانیان شد طبری به سیاه دیلمی نسبت داده است که از سرداران یزدگرد بوده است. این روایت را او در واقعه فتح شوش نقل کرده است و از کجا که در تمام این جنگها از اینگونه خیانتها روی نداده باشد؟ بهر حال روایتی که طبری نقل می کند این است:

«وقتی یزدگرد از شکست جلواء خبریافت در حلوان بود. یاران و خاصان خویش را بخواست و موبد رانیز حاضر آورد. بعد از آن گفت که این قوم عرب هر سپاه که ما پیش آنها فرستیم می شکنند رأی چیست؟ موبد گفت رأی آن است که تو از این شهر بیرون آیی و به استخر روی که خانه ملک است و سپس از آنجا لشکر فرستی. این رأی را یزدگرد پسندید و بسوی اصفهان رفت. سیاه دیلمی را با سیصد کس که از آن جمله هفتادتن از بزرگان بودند بخواند و او را فرمود تا به هر شهر که بگذرد هر که خواهد برگزیند و با خویش بردارد و راه شوش را پیش گیرد و در آنجا با عربان پیکار کند. سیاه برفت و بجائی که نامش کلبانیه بود فرود آمد هنوز وی به شوش نرسیده بود که اهل شوش از ابوموسی اشعری صلح

درخواستند. ابوموسی با آنها صلح کرد و راه رامهرمز را پیش گرفت اما سیاه دیلمی در گلبانیه می بود و از مسلمانان سخت بیم داشت و آنجا می بود تا ابوموسی به شوشتر شد. سپاه نیز حرکت کرد و بجایی بین رامهرمز و شوشتر فرود آمد تا عمار بن یاسر فراز رسید. پس از آن سیاه بزرگان و سران ایران را که از اصفهان با او آمده بودند بخواند و گفت هیچ لشگری نماند که این قوم نشکستند و هیچ قلعه ای نماند که نگشودند شما را در این باب رأی چیست؟ گفتند رأی آن است که به دین این قوم در آییم. پس از آن یکی را از آن بزرگان که نامش شیرویه بود به نزد ابوموسی فرستادند و صلح طلبیدند و امان خواستند و به دین مسلمانی درآمدند از آن پس سیاه بخدمت عربان درآمد و در جنگها با آنها همراه شد. از جمله وقتی اعراب شوشتر را حصار کردند وی با آنها همراه بود. نیم شبی جامه ایرانیان بپوشید و خویشتن را بر کناره قلعه افکند. جامه خویش را بخون رنگین کرده بامدادان اهل قلعه مردی را دیدند، با جامه پارسی بر کناره قلعه افتاده گمان کردند از آنهاست. در قلعه بگشادند تا او را بقلعه در آوردند. سیاه برجست و بانگهبانان در آویخت و چندان با آنها به جنگید که دروازه به گذاشتند و بگریختند پس سپاه دروازه قلعه بگشاد و مسلمانان بدان اندر آمدند.»

— فتح شوش —

در فتح شوش نیز داستانی نظیر این آورده اند. گویند چون ابوموسی آنجا را حصار داد مرزبان شوش از وی جهت هشتادکس از یاران و کسان خویش زنهار خواست تا شهر را تسلیم وی کند.

ابوموسی پذیرفت و چون شهر را بگرفت هشتادکس را که از یاران او بودند آزاد کرد اما خود او را بفرمود تا گردن زدند. در واقع مرزبان شوش که شهر را به ابوموسی تسلیم کرده بود قربانی غفلت و پیریشانی خویش گشت. زیرا برای هشتادکس از یاران خویش زنه‌ار خواسته بود اما خود را فراموش کرده بود و جهت خویش زنه‌ار نخواسته بود. ابوموسی شهر را بگرفت و غنیمت بسیار بدست آورد، و پس از آن تازیان بلاد خوزستان و فارس را جولانگاه خویش کردند و در طی یکسال مهرگان-کوک، وصیمره و استخر و ارجان را نیز گرفتند.

- آخرین پیکار -

یزدگرد وقتی از مدائن گریخت ظاهراً گمان می‌کرد عربان بسواد خرسند می‌شوند و جبال را به او خواهند گذاشت. اما محاصره شوش و پیشرفت بجانب اصفهان این اندیشه خام را از سر او بدر کرد. از این رونامه و پیام به همه سرداران فرستاد تا به لشکر و مال وی رانند کنند. در آن آشوب و هرج و مرج سرداران را البته پروای یزدگرد نبود اما چون خطر عرب آنان را نیز تهدید می‌کرد صلا‌ی شاه برگشته بخت را اجابت کردند. از کنار خزر تادریای هند و از جیحون تا دریای فارس از هر جا سپاهی فراز آمد. در نزدیک همدان سپاهی نزدیک صد و پنجاه هزار تن جمع گشت. فرمانده این سپاه فیروزان بود. سپاهی چنین انبوه می‌خواست از راه حلوان بجانب کوفه که لشکر گاه عرب بود برود. وضع عرب، سخت می‌نمود و کوفه و بصره در معرض تهدید بود. عمار بن یاسر سردار عرب چون

از این خبر آگاه گشت نامه به مدینه نوشت و حالی که رفته بود باز نمود. عمر خطاب، نامه برگرفت و به منبر شد و گفت ای مردم تاکنون بفر اسلام و یاری خدای در جنگ با عجم پیروزی با ما بوده است اکنون عجم سپاه گرد کرده اند تا نور خدای را بنشانند. اینک نامه عمار بن یاسر است که بمن فرستاده است. می نویسد که اهل طوس و طبرستان و دماوند و گرگان وری و اصفهان و قم و همدان و ماهین و مسیندان بر ملک خویش گرد آمده اند تا در کوفه و بصره با برادران و یاران شما در آویزند و آنان را از سرزمین خویش برانند و با شما بجنگ آیند. رایی که در این باب دارید بامن بگویید. طلحه گفت ای امیر رأی تو صائب تر است هر چه تو گوئی چنان کنیم. عثمان گفت ای امیر بمردم شام بنویس تا از شام آیند و به مردم یمن کس بفرست تا از یمن آیند و از مردم بصره درخواه تا از آنجا آیند و تو نیز بتن خویش از اینجا راه کوفه پیش گیر و چون همه خلق بر تو فراز آیند سپاه تو بیشتر باشد و کار بر تو آسان گردد. مسلمانان که در پای منبر بودند این رأی عثمان را پسندیدند و آفرین خواندند. عمر روی به علی کرد که نیز آنجا بود و پرسید رأی تو چیست یا ابوالحسن؟ علی گفت: اگر سپاه شام همه از آنجا به یاری تو آیند دولت روم بر آنجا دست اندازد - و اگر همه سپاه یمن آیند زنگیان بر ملک آنها طمع ورزند و آمدن ترا نیز روی نیست و ما از عهد پیغمبر باز، هرگز بکثرت سپاه بردشمن پیروز نشده ایم که پیروزی ما بحق بوده است نه بزور. اکنون رأی آن است که به سپاه شام و عمان و دیگر شهرها بنویسی که تا بر جای خویش نباشند و هر کدام

سه يك از عده خویش را به یاری تو بفرستند. این رأی را عمر بیسندید و آنگاه گفت کسی را فرمانده جنگ کتم که طعمه این قوم نباشد. سپس نعمان بن مقرن را که از یاران پیغمبر و از سواران عرب بود و در این هنگام در لشکر عامل خراج بود برین سپاه فرماندهی داد و بدو نامه نوشت که فرمانده سپاه تویی و فرمان داد که اگر نعمان کشته شود حذیقه بن الیمان فرمانده است و اگر حذیقه بقتل آید جریر بن عبدالله. و همچنین پس از جریر فرمان مغیره بن شعبه راست و پس از مغیره اشعث بن قیس را. و در نامه ای که به نعمان بن مقرن نوشت وی را گفت که دو تن از دلاوران عرب در سپاه تو هست: عمرو بن معدیکرب و طلحه بن خویلد. آنان را به هیچ کاری مگمار اما در هر کار با آنان رأی بزن.

ابوموسی در این هنگام ببصره بود. سه یکی از سپاه بصره برگرفت و بکوفه آمد. نعمان نیز پیامد و سپاه از هرسو گرد گشت. برك و ساز بساختند و همه راه نهادند پیش گرفتند.

— جنگ نهاوند —

سپاه ایران نیز بسرداری فیروزان یا مردان شاه، ساز و برك بسیار آماده کرده بود. دولشگر نزدیک نهاوند خیمه زدند و چندی در برابر یکدیگر نشستند. چون ایرانیان جنگ را نیاغازیدند و هر روز نیز به آنها از هر سوی کشور مدد می رسید عربان ستوه گشتند و بهراس افتادند که فرجام کار چه خواهد بودن؟ سران سپاه عرب بچاره جویی نشستند و رأی چنان دیدند که باید آوازه در اندازند که خلیفه مسلمانان در مدینه مرده است و باید سپاه جنگ ناکرده باز گردد و چنین کردند و آهنگ بازگشت نمودند. ایرانیان از

سنگرها و قلعه های خویش برآمدند تا عربان رادنبال کنند و بنذر بهانه پراکنده شدند، تا به تازیان رسیدند تازیان برگشتند و جنگی سخت در گرفت و چند روز بکشید و از هر دو سوی خلقی بسیار کشته شد. سرانجام سپاه ایران بشکست و بگریخت و نهایند نیز بدست عرب افتاد از آنجا براه همدان و آذربایجان رفتند و دیگر ایرانیان را بایش یارای مقاومت نبود. فتح نهایند در واقع راه تصرف تمام ایران را بر روی اعراب بگشود و این آخرین مقاومت منظم بود که دولت ساسانی در برابر تازیان از خود نشان داد. از این پس دیگر نه دولتی در کار بود و نه کشوری. همه چیز بدست عرب افتاده بود. سال بعد همدان و کاشان و اصفهان و استخر نیز بدست تازیان افتاد و یزدگرد از فارس بکرمان و از آنجا به سیستان رفت و سرانجام بمر و کشید. در فتح نهایند آخرین بازمانده گنجهای خسروانی نیز بدست فاتحان افتاد. پس از آن نیز دیگر ایرانیان را ممکن نشد که لشگری فراهم آورند و در برابر عرب درایستند. همه چیز و همه جا، در دست عرب بود و از این روی بود که عرب این پیروزی را فتح الفتوح خواند.

— موجبات نکبت —

سقوط نهایند در سال ۲۱ هجری چهارده قرن تاریخ پرحادثه و باشکوه ایران باستان را که از هفت قرن قبل از میلاد تا هفت قرن بعد از آن کشیده بود پایان بخشید این حادثه در پایان کار ساسانیان از پریشانی و بی سرانجامی درهمه کارها حکایت می کند فساد و تباهی درهمه امور راه داشت جور و استبداد خسروان آسایش و امنیت مردم

را عرصه خطر می کرد و کژخویی و سست راایی موبدان اختلاف دینی را می افزود از یک سو سخنان مانی و مزدک در عقاید عامه رخنه می کرد و از دیگر سوی نفوذ دین ترسایان در غرب و پیشرفت آئین بودا در شرق قدرت آیین زرتشت را می کاست. روحانیان نیز چنان در او هام و تقلید کهن فرورفته بودند که جز پروای آتشگاهها و عوائد و فواید آن را نمی داشتند و از عهده دفاع آیین خویش هم بر نمی آمدند.

وحدت دینی در این روزگار تزلزلی تمام یافته بود که از فساد دین که در اخلاق موبدان بود هوشمندان قوم از آیین زرتشت سرخورده بودند و آیین تازه ای می جستند که جنبه اخلاقی و روحانی آن از دین زرتشت قوی تر باشد و رسم و آیین طبقاتی کهن را نیز در هم فروریزد. نفوذی که آیین ترسا در این ایام در ایران یافته بود از همین جا بود. عبث نیست که روزبه بن مرزبان، یاجنانکه بعدها خوانده شد، سلمان فارسی آیین ترسا گزید و باز خرسندی نیافت. ناچار در پی دینی تازه در شام و حجاز می رفت. باری از این روی بود که در این ایام زمینه افکار از هر جهت برای پذیرفتن دینی تازه آماده بود و دولت نیز که از آغاز عهد ساسانیان باین توأم گشته بود، دیگر از ضعف و سستی نمی توانست در برابر هیچ حمله ای تاب بیاورد. و بدینگونه، دستگاه دین و دولت با آن هرج و مرج خون آلود و آن جور و بیاداد شگفت انگیز که در پایان عهد ساسانیان وجود داشت، دیگر چنان از هم گسیخته بود که هیچ امکان دوام و بقاء نداشت. دستگاهی پریشان و قدرتی تباه بود که نیروی همت و ایمان ناچیزترین و کم مایه ترین قومی می توانست آن را از هم بپاشد و یکسره نابود و تباه کند. بوزنظیه - یاجنانکه امروز می گویند: بیزانس - که

دشمن چندین ساله ایران بود نیز از بس خود در آن روزها گرفتاری داشت نتوانست این فرصت را بغنیمت گیرد، ولی عرب که تا آن روزها هرگز خیال حمله به ایران را نیز در سر نمی پرورد. جرأت این اقدام را یافت.

— عاقبت کار یزدگرد —

پس از جنگ نهاوند در مدت ده سال اصفهان — فارس — آذربایجان — ری — سیستان و بلوچستان و مکران به مزور به تصرف اعراب درآمد ولیکن هرکدام از این ولایات و شهرها سپاهیان جمع کرده و در سرحد و یا مرکز ولایات با اعراب جنگیدند و بالاخره شکست خوردند فقط طبرستان تا نیمه قرن دوم هجری استقلال خود را حفظ نمود و در اینجا سلسله سپهبدان سلطنت نمودند. خراسان را اعراب بعد از سایر ایالات ایران متصرف شدند. کلیتاً چنانچه از مورخین عرب مستفاد می شود ایرانیمها جنگ های زیادی با اعراب کرده و به مراتب بیش از رومیان در مقابل مسلمین پافشاری نموده اند. یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بعد از جنگ نهاوند به ری و اصفهان و از آنجا به مکران و بعد به بلخ و مرورفت پس از آن سفیری به چین فرستاد و از فغفور کمک خواست دولت چین بواسطه دوری از ایران از انجام تقاضای او امتناع نمود. بعد یزدگرد با خاقان ترکها مذاکره کرد در ابتدا او را ضعیفی شده یزدگرد کمک کند ولی بعد بواسطه ناراضامندی از رفتار او امتناع نمود، پس از آن یزدگرد از سوءنیت ماهوی مرزبان مرو نسبت به خود مطلع شده فرار نمود و در نزدیکی مرو به آسیابانی پناه برد که شب رادر آنجا بگذراند ولی او

به طمع لباس فاخر و جواهرش او را کشت و به سلسله ساسانی
پایان داد!

لکل مقبل ادبار، وما ادبر کان لم یکن «علی (ع)» هر اقبالی را
ادباری در پی است، و چون برگشت شد چنان است که وجود نداشته است.

— عیش و نوش یزدگرد در جنگ —

ثعالبی در کتاب غرراخبار ملوک فارسی می نویسد: پس از
جنگ نهاوند دوستان یزدگرد بوی نصیحت کردند که خویشان
از خطر برهاند، وی با هزار خوالیگر و هزار رامشگر بابسیاری از
مردم حرمسرا همراه خود برداشت و به نظروی برای عیش و نوش
روزانه این عده کم بودند ابتدا به سیستان و از آنجا به مکران بعد
به طبرستان و سپس به نیشابور رفت از خاقان ترك كمك خواست
ولی خاقان که از وضع عیش و نوش وزن بارگی او اطلاع یافت از
دادن كمك پشیمان شد و به سراوآمد آنچه استحقاق داشت.

— سطح فکر اعراب —

گویند عربی از غنایم جنگ پاره‌یی یاقوت یافت در غایت جودت
و نفاست و آنرا نمی‌شناخت، دیگری باو رسید که قیمت او می‌دانست
آنرا از او به هزار درم خرید. شخصی بحال او واقف گشت گفت آن
یاقوت ارزان فروختی او گفت اگر بدانستی که از هزار هم بیشتر
عددی هست، در بهای آن، آن مقدار طلبیدی. دیگری را زر سرخ

بدست آمد و در میان لشکر ندامیکرد صفرا (۱) رابه بیضا (۲) که میخرد؟ و گمان او آن بود که نقره از زر بهتر است و همچنین جماعتی از ایشان انبانی پراز کافور بدست آوردند پنداشتند که نمک است قدری در دیک ریختند طعم تلخ شد و اثر نمک پدید نیامد خواستند که آن انبان را بریزند شخصی دانست که آن کافور است و از ایشان آنرا بکرباس پاره‌ای که دو درم ارزیدی بخريد. « اما وحشی طبعی و تندخویی فاتحان وقتی بیشتر معلوم گشت که زمام قدرت را در کشور فتح شده بدست گرفتند. ضمن فرمانروایی و کارگزاری در بلاد مفتوح بود که زبونی و ناتوانی و درعین حال بهانه جویی و درنده‌خویی عریان آشکار گشت. روایت‌هایی که در این باب در کتابها نقل کرده‌اند طمع‌ورزی و تندخویی این فاتحان را در معامله بامغلوبان نشان می‌دهد. بسیاری از این داستانها شاید افسانه‌هایی بیش نباشد اما در هر حال رفتار مسخره‌آمیز دیوانه‌وار قومی فاتح، اما عاری از تهذیب و تربیت را بخوبی بیان می‌کند. می‌نویسند: اعرابی را بر ولایتی والی کردند جهودان را که در آن ناحیه بودند گرد آورد و از آنها دربارهٔ مسیح پرسید. گفتند او را کشتیم و بدار زدیم. گفت آیا خونبهای او را نیز پرداختید؟ گفتند نه. گفت بخدا سوگند که از اینجا بیرون نروید تا خونبهای او را بپردازید... ابوالعاج برحوالی بصره والی بود مردی را از ترسایان نزد او آوردند پرسید نام تو چیست؟ مرد گفت: «بنداد شهر بنداد» گفت سه نام داری و جزیه يك تن می‌پردازی؟ پس فرمان داد تا بزور جزیه سه تن از او بستانند.

وَإِذَا حَكَمْتُمْ بَيْنَ النَّاسِ أَنْ تَحْكُمُوا بِالْعَدْلِ

و چون حکومت بر مردم یافتید داوری به عدالت کنید.

قرآن کریم ۴-۶۱

— ایران بعد از اسلام —

در باره خلفای راشدین و خلفای بنی امیه و رفتار آنها با ایرانیان کتابهای زیادی از مورخین عرب و عجم نوشته شده و از آنجا که گفته اند مشیت نمونه خروار است ما در این باب به مختصری از کردار بعضی از آنها و دست نشاندهانشان اکتفا می نمائیم.

— عدالت خلیفه دوم —

روزی جزء غنایم جنگی مقداری پارچه نزد عمر بن خطاب آوردند تا آنها را بین مسلمانان قسمت کند به هر مردی از مسلمان به اندازه يك پیراهن متوسط القامه رسید، عمر نیز به اندازه یکی از مسلمانان

برای خود سهمی برداشت و دستور داد آنرا دوختند، روز دیگر برای ادای خطبه نماز جمعه در مسجد به منبر رفت، همینکه مشغول صحبت شد و مردم را ترغیب به دفاع از بلاد اسلامی و تشویق به جهاد می کرد، در این میان عربی به مسجد بلند شد و بالحن صریح گفت: لا سمعاً و لا طاعتاً «ما به حرف تو گوش نخواهیم کرد و اطاعت ترا نخواهیم نمود.» عمر گفت: «چرا و به چه دلیل؟»

عرب گفت: «بی عدالتی در اسلام رخنه نموده، زیرا به هر مردی از آن قماشها به اندازه پیراهن معمولی دادی و حال اینکه می بینم برپیکر خودت که مردی بلند قامت هستی پیراهن پوشیده ای که به یقین پارچه آن از قسمت دیگران بیشتر است.»

عمر گفت: «ای برادر در قضاوت عجله مکن، فرزندم عبدالله در اینجا حاضر است، جواب سئوالت را از او بخواه.» سپس عمر رو به عبدالله نموده و گفت: «آنچه در این باره می دانی دریغ مدار.» عبدالله گفت: «من سهم خود را از آن قماش به پدرم بخشیدم از اینرو پدرم توانست پیراهنی به قامت خود تهیه نماید.»

(در بعضی از نوشته ها هست که آن عرب نزدیک عمر آمد، و در درز و دوخت لباس دقت کرد تا به گفته عبدالله اطمینان حاصل نمود!!) در این هنگام فریاد زد: اما الان فاسمع والطاعة «اینك ای عمر حرف ترا گوش می دهیم و ترا اطاعت می نمائیم»

— عمر و عمرو عاص —

عمر خطاب در مکانی نشسته بود، ناگاه مردی از اهالی مصر نزد او آمد و گفت: «دستم به دامن تو، به تو پناه آوردم.» عمر گفت:

«به پناه دهند پناه آوردی، چه شده؟»

مصری گفت: «با پسر عمروعاص که از طرف تو امیر مصر است مسابقه اسب‌دوانی کردیم، در این مسابقه برد با من بود، اما او ناراحت شد و با تازیانه مرا کتک زد و به حساب ریاست پدرش از هیچ نترسید و مرتب می‌گفت: انا ابن الاکرمین «من پسر اشراف هستم» دانستم که اگر پدرش «عمروعاص» از این جریان باخبر شود، از ترس اینکه مبادا نزد تو بیایم و شکایت کنم مرا حبس می‌کند، لذا فرار کردم و خود را به تو رسانیدم.»

عمر برای عمروعاص نامه نوشت: به محض وصول نامه، با فلان پسر آماده مسافرت به حج شوید و حج امسال را درک نمائید. در موسم حج مصری نیز به همراه عمر به مکه آمد، روزی عمروعاص با پسرش در برابر عمر قرار گرفتند، عمر تازیانه‌ای به مصری داد و گفت: «هرچه می‌خواهی پسر عمروعاص را بزن.» مصری نیز چنین کرد. آنگاه عمر گفت: «سر پدرش (عمرو - عاص) را هم با تازیانه بکوب.»

مصری گفت: «کسیکه مرا زد قصاص شد، پدرش مرا زده است.»

عمر گفت: «باید او تنبیه شود تا از این کارها جلوگیری کند.» سپس عمر روبه عمرعاص کرده و گفت: «متی تبعدتم الناس و قد ولدتمهم امهاتهم احراراً»

«چرا مردم را عبد خود قرار می‌دهید (آزادی آنها را سلب می‌نمائید) و حال آنکه مادرانشان آنها را آزاد زائیده‌اند؟»

— جنازه سربریده در محراب —

عمر در زمان خلافت خود، روزی صبح برای ادای نماز به مسجد آمد، کسی را در محراب خوابیده دید به «یرفاء» غلام خود گفت: «برو این شخص را برای ادای نماز بیدار کن، یرفاء نزد آن شخص آمد دید لباس زنان دارد، به تصور اینکه زنی است از زنان انصار که خوابیده، هرچه او را حرکت داد بیدار نشد، بعد از تحقیق بیشتر درك کرد که مردی است که لباس زنان پوشیده و سرش از بدن جدا شده است.»

عمر را از قضیه مطلع کرد. عمر سخت در تعجب شد بعد از خواندن نماز چون کمترین اثری از قاتل و شناسائی مقتول در دست نبود بناچار جریان را باعلی (ع) در میان گذارد. علی فرمود: «جنازه را کفن و دفن کنید و در این باره کاری نکنید تا وقتی که در همین محراب کودکی دیدید، آنگاه خواهیم گفت چه باید کرد.»

عمر گفت: «این راز چگونه آشکار خواهد شد.»

حضرت فرمود: «علم من از علم رسول خدا است.»

بعد از نه ماه عمر هنگام نماز صبح طفلی نوزاد در محراب دید، پس از نماز او را نزد علی (ع) آوردند تا در این باره داوری کند؛ حضرت دستور داد که دایه ای برای كودك گرفته و هزینه آن را از بیت المال پرداخت نمایند.

از این قضیه نیز نه ماه گذشت علی (ع) به یرفاء دستور داد دایه را حاضر کنند، حضرت به او فرمود: این كودك را بپوشان و در

روز عید فطر در مصلی (۱) بگذار و از دور ناظر محراب باش هر زنی که این کودک را در بغل گرفت و بوسید و گفت: «ای مظلوم وای پسر زن مظلومه، وای پسر ظالم چنین زنی را دستگیر کن و نزد من بیاور.»

دایه به دستور علی (ع) رفتار کرد، هنگامی که کودک را به مصلی آورد ناگاه زنی با جمال جلو آمده و کودک را گرفت و بوسید و گفت: ای مظلوم، ای پسر مظلومه وای پسر ظالم، عجیب شبیه فرزند من هستی که فوت کرد، سپس طفل را بقصد رفتن رها نمود، اما دایه او را گرفت و گفت: «مأمورم که ترا نزد علی (ع) ببرم».

آن زن مضطربانه به التماس افتاد و گفت: مرا در بین مردم رسوا نکن و این مقدار نقدینه و طلا از من بگیر و آبروی مرا بخر، بهر صورت دایه را تطمیع نموده و با دادن مقداری رشوه خود را از دست او آزاد کرد، و در وقت رفتن به دایه گفت اینک که بامن برسر لطف آمده ای از تو خواهش دارم که در عید قربان این طفل را در همین مکان بیاور و این مقدار وجه از ما بستان.

دایه به حضور علی (ع) آمد و گفت: «همه مصلی را زیر نظر داشتم کسی به آنجا نیامد که به طفل رغبتی جوید.»

علی (ع) فرمود: دروغ می گوئی رشوه ترا وادار کرد که حقیقت را کتمان کنی، تخلف ترا نادیده می گیرم مشروط به اینکه عید قربان که وعده دیدار شماست آن زن را گرفته نزد ما بیاوری.» دایه چون راه فراری نداشت قبول کرد.

برابر قرار قبلی عید قربان زن برای دیدار کودک به مصلی

۱- مصلی یعنی محل نماز، و در اینجا منظور قسمتی از بیابان معلومی است که مسلمانان نماز عید فطر را در آنجا می خوانند.

آمد، این بار دایه او را گرفت و در مقابل اصرار او مقاومت نمود و به اجبار او را در مسجد نزد علی (ع) آورد، آنگاه حضرت فرمود: تو قصه خود باز گوئی یا من گویم» ناچار آن زن داستان خود را چنین گفت:

«من دختر عامر بن سعد انصاری هستم که پدرم در رکاب رسول خدا شهید شد، مادرم نیز در زمان خلافت ابوبکر فوت کرد، من تنها و بی سرپرست ماندم، با زنان همسایه مأنوس بودم و زندگانی را می گذرانیدم تا روزی با آنها نشسته بودم دیدم پیره زنی نزد ما آمد از احوال همه يك بيك پرسید تا بمن رسید نامم را پرسید؟ گفتم: «جمیله نام دارم، از چگونگی وضع زندگیم پرسید گفتم: پدر و مادر ندارم و به تنهایی زندگی می کنم.»

به من مهربانی کرد و گفت: «من حاضریم باکمال میل غمخوار تو باشم و برای تو مادری کنم» من شادان گفتم خانه من خانه تو است، به خانه من آمد و آب خواست تا وضو بگیرد، من در ضمن برای او طعامی از نان و شیر و خرما حاضر کردم، چون آنها را دید سخت گریه کرد و گفت: ای فرزندم وقت غذای من بعد از نماز عشا است. بالاخره بعد از نماز عشا مختصر نان و نمکی خورد و سپس به دعا و نماز مشغول شد، صبح نزد او رفتم و پیشانی او را بوسیدم و گفتم در حق من دعا کن، او گفت: تو دختری زیبا هستی می ترسم گاهی که برای حاجتی بیرون می روم تنها باشی ناچار باید انیسی داشته که رنج تنهایی آزارت ندهد، من دختری دانا و پرهیزگار دارم اگر خواسته باشی او را نزد تو بیاورم تا مونس تو باشد.» گفتم: «البته می خواهم.»

برخواست و رفت پس از زمانی آمد ولی دخترش را همراه

نداشت، پرسیدم: «چرا دخترت را نیاوردی»، گفت: «دختر من با مردم انس نمی‌گیرد و همواره به عبادت مشغول است، اگر به‌خانه تو بیاید، زنان همسایه از مهاجر و انصار به‌خانه تو رفت و آمد دارند، در نتیجه او را از عبادت باز می‌دارند». گفتم: «من عهد می‌کنم که اگر دخترت را بیاوری، نگذارم کسی از زنان مهاجر و انصار در خانه‌من رفت و آمد کنند.»

آنگاه او رفت و پس از ساعتی بازنی بلند قامت که خود را کاملاً پوشانده بود آمد و عجلانه به طرف در خانه رفت گفتم مادر کجایم روی گفت: «اینک انیسی داری من در خانه را نبسته‌ام می‌روم در را ببندم.» او رفت من احساس خطر کردم و به آن دختر گفتم در اینجا مردی نیست چادر از سر بگیر و روی خود باز کن.» او قبول نکرد، دست انداختم و حجاب از او بازگرفتم، ناگاه جوانی دارای ریش و سبیل دیدم که دست و پای خود را حنا کرده ولی لباس زنانه پوشیده است، از وحشت خواستم فرار نمایم اما او مرا گرفت و من خود را مانند گنجشگی که در پنجه عقاب اسیر باشد می‌دیدم التماس و تلاش نمودم ولی آهن سرد کوبیدن بود به زودی جامه‌ام را درید و به آنچه می‌ترسیدم درگیر شدم، طولی نکشید که مست و مدهوش در گوشه‌ای افتاد.

چون آبرو و حیثیت خود را تاراج رفته می‌دیدم، کاردی که در کمر او بود نظرم را جلب کرد، این بار من به چالاکی هرچه تمامتر کارد از او گرفته و سر از بدنش جدا کردم. چه ساعت شومی بود؟، آنچه انتظار و امکانش نبود واقع گردید، جز توکل به خدا چاره‌ای نداشتم، از او خواستم مرا یاری و آبرویم را حفظ فرماید، شبانه جسد را به مسجد آورده، در محراب انداختم، بعد از چندی احساس

کردم اثرات آن لحظه شوم در شکمم ریشه دوانیده و بزودی مادری نامشروع خواهم شد، چندبار تصمیم به سقط جنین گرفتم ولی آسان تر آن دیدم که بعد از تولد بچه را بکشم، اما بعد از تولد تکرار قتل آنهم در مورد کودکی بی گناه را دور از انصاف دانستم، او را در پارچه ای پیچیده در محراب مسجد نهادم، این بود قصه پر غصه ام ای پسر عمومی رسول خدا».

عمر گفت: گواهی می دهم آنچه از رسول خدا شنیده ام که می فرمود: «ان مدینه العلم و علی بابها» من شهر علم و علی در این شهر است «راست است» و اضافه کرد که شنیدم می فرمود علی بگفتار حق سخن می گوید، الحال حکم چیست و چه باید کرد؟» حضرت فرمود: مقتول دیه ندارد، چون خیانت و گناه بزرگی انجام داد سپس حضرت طفل را از دایه گرفته به مادر داد و گفت این بچه مسلمان و معصوم است و اضافه کرد اکنون بر عهده تو است که آن پیره زن را حاضر کنی تا حکم خدا را در حق او اجرا سازم، آن زن سه روز مهلت خواست و بخانه خود رفت، روز دیگر آن پیره زن حيله گر را در میان بازار دید او را گرفته کشان کشان نزد علی آورد حضرت به او فرمود ای دشمن خدا من علی هستم علم من علم رسول خدا است، قضیه را برآستی بیان کن. پیره زن گفت من در این باره چیزی نمی دانم، حضرت فرمود: دست خود را روی قبر رسول خدا بگذار و سوگند یاد کن، پیره زن چنین کرد، هماندم صورتش سیاه شد، به دستور علی (ع) آئینه ای آوردند و به پیره زن دادند وقتی پیره زن صورت سیاه خود را در آئینه دید و وحشت زده گفت: «ای علی پشیمان شدم، توبه کردم.» حضرت سر به آسمان بلند کرده عرض کرد: «خدایا تو عالم براسرار نهانی اگر این گناه کار توبه اش حقیقت

دارد ، صورتش را به حال اول بازگردان» ، ولى صورت پیره زن بحال اول بازنگشت ، حضرت فرمود اى ملعونه اين چگونه توبه اى است ، و حال اينكه اگر سوء نيت نداشتى خداوند ترا مى بخشيد .
 آنگاه عمر به حكم على (ع) دستور داد آن پيره زن را از مدينه بيرون برده و سنگسارش كردند .
 آن كودك نيز بزرگ شد و در جنگ صفين در ركاب حضرت على (ع) بشهادت رسيد .

— مسلمان شدن اسقف بزرگ به دست على (ع) —

انس بن مالك مى گويد: «اسقف نجران (۱) وارد مدينه و به حضور عمر خطاب آمد تا جزيه ناحيه خود را بپردازد، عمر او را به اسلام دعوت كرد. او به عمر گفت :
 مرا چند سؤال است ، اول آنكه در قرآن شما آمده :
وجنة عرضها السموات والارض «... و بهشتى كه عرضش آسمانها و زمين است» پس دوزخ در كجاست؟ عمر از جواب دادن ساكت ماند و به على كه در آنجا بود گفت : «جواب اين اسقف را بده.»
 حضرت به اسقف فرمود: «وقتيكه روزمى آيد شب در كجاست؟»
 اسقف پرسشهاى دينى بسيارى نمود كه همه را حضرت بشايسته ترين وجه پاسخ داد . آخرين سؤال اين بود كه به من بگوئيد خداى شما در كجاست؟ عمر به محض شنيدن اين سخن در غضب شد اما حضرت به عمر فرمود: «غضب نكن، جواب او با من است، اگر خشم خود را

۱- نجران نام شهرى است در يمن شمالى و آنجا مركز و دارالعلم روحانيون مسيحى بوده و داستان اخذود در قرآن مجيد مربوط به همين شهر است.

ابراز کنی، اسقف گمان می کند که در برابر پرسش او وامانده ایم.» سپس به اسقف رو کرده فرمود: هومع کل شئی لایمقاربه، وفی

کل شئی لایممازجه، وغیر کل شئی لایمزایله «او (خدا) با هر چیزی

هست اما نه بطور عجین، و در هر چیزی هست نه بامزج و ترکیب، و سوای هر چیزی هست نه بطور زایل و فارغ.»

و اما قرآن اینطور وصف او فرموده: وسع کرسیه السموات والارض «قدرت او آسمانها و زمین را فرا گرفته.» لیس کمثله شئی و هو السميع البصیر «او همتائی ندارد و شنوا و بیناست.» لایعزب عنه مثقال ذرة فی السموات والارض «ذره ای از آسمان و زمین بر او پوشیده نیست.»

و اما روزی در محضر رسول خدا (ص) بودیم فرشته ای آمد، حضرت فرمود از کجا فرستاده شده ای؟ گفت از فوق آسمانها از نزد پروردگار عالم، سپس فرشته دیگری آمد، حضرت فرمود: از کجا آمده ای گفت: از زیر طبقات زمین از نزد پروردگار عالم، آنگاه فرشته دیگری آمد، حضرت فرمود: از کجا آمده ای عرض کرد: از مغرب دنیا از نزد پروردگار عالم، بعد فرشته دیگری آمد، حضرت فرمود از کجا اقبال کردی، عرض کرد: از مشرق دنیا از نزد پروردگار عالم. پس بدان که پروردگار در هر زمان و مکانی وجود دارد، و جهات مختلف تابع اویند.

اسقف با خاطری باز و قلبی روشن قبول اسلام نمود.

— علی و مقام علم —

سلمان فارسی می گوید: «روزی در محضر علی (ع) نشسته

بودم ، ناگاه ده نفر از خوارج جسورانه به محفل ما وارد شدند ،
وگفتند این خبر که روایت شده از پیغمبر «ان مدینه العلم وعلی بابها»

برای ما سنگین و باورنشدنی است اکنون ما ده نفر سئوالاتی از
شما میکنیم که از ما تکراری ولی شما باید برابر با علم پیغمبر
جواب آنرا متفاوت گوئید!!»

حضرت فرمود : «بگوئید از هرچه می خواهید»

«اولی» پرسید: علم بهتر است یا مال ؟

حضرت فرمود : علم ، زیرا میراث انبیاء است و مال میراث

قارون و فرعون وهامان و شداد است .

«دومی» همان سؤال را تکرار کرد . حضرت فرمود : «علم ،

برای اینکه علم ترا حفظ می کند ولی ما را تو باید حفظ کنی.»

«سومی» همان سؤال را پرسید . حضرت فرمود : «علم ، زیرا

که برای شخص عالم دوستان بسیار است ولی برای شخص مالدار

دشمنان فراوان.»

«چهارمی» پرسید . حضرت فرمود : «علم ، برای اینکه از مال

اگر انفاق کنی کم می شود ، به خلاف علم.»

«پنجمی» همان سؤال را پرسید . حضرت فرمود : «علم ،

چونکه شخص مالدار به بخل و لئامت متصف می شود ، به خلاف عالم

که از او به بزرگی و عظمت یاد می گردد.»

«ششمی» پرسید . حضرت فرمود : «علم ، زیرا مال در معرض

چپاول و سرقت است اما نسبت به علم این وحشت نیست.

«هفتمی» پرسید . حضرت فرمود: «علم ، برای اینکه مال به مرور ایام کهنه و پوسیده می شود ولی علم هرچه زمان براو بگذرد کهنه و پوسیده نمی شود.»

«هشتمی» پرسید . حضرت فرمود: «علم، چونکه مال حداکثر متناوباً تا هنگام مرگ همراه صاحبش بوده ، ولی علم هم در حیات بطور دائم و هم در ممات انسان را همراهی می کند، علم است که انیس تنهائی و رفیق غربت و ناجی سختیها و گرفتاریها است و سبب سعادت آدمی است.»

«نهمی» پرسید . حضرت فرمود: «علم، زیرا مال قلب انسان را قسنی می کند، به خلاف علم که قلب را نورانی می کند.»

«دهمی» پرسید . حضرت فرمود: «علم، به دلیل اینکه صاحب مال مبتلا به مرض کبر و خودپسندی است تا آنجا که گاهی ادعای خدائی می نماید. اما صاحب علم همواره متواضع و فروتن می باشد.»

چون این کلمات را از حضرت شنیدند به اتفاق گفتند «صدق اله ورسوله» یعنی راست گفتار خدا و رسول خدا هستند، حضرت رو به سلمان فارسی کرده فرمود: «اگر تمام مردم از من همین سؤال را می کردند، به هر کدام جوابی غیر از دیگری می دادم تا آن زمان که زنده باشم.»

طلب العلم افضل عند الله من الصلاة والصيام والحج والجهاد

فی سبیل اله عزوجل (پیغمبر اکرم ص) به دنبال دانش رفتن، در نزد خدا، از نماز و روزه و حج و جهاد در راه خدای عزوجل بهتر است.

- قضاوت علی (ع) -

ابن عبدالبر در کتاب استیعات از زرار بن جیش تابعی که شاگرد عبدالله بن مسعود است روایت کرده که در زمان خلافت امیرالمؤمنین (ع) دو مرد مسلمان باهم نشستند که طعام چاشت خورند یکی از جیب خود پنج قرص نان بیرون آورد و یکی سه قرص و پیش از آنکه مشغول شوند مردی آشنا به سر وقت ایشان رسید، او را صدا زدند بیامد و باهم آن قرص ها را خوردند بعد از خوردن آن شخص هشت درهم از کیسه بیرون آورد و پیش ایشان نهاد و برفت، صاحب پنج قرص پنج درهم از آن برداشت و سه درهم را پیش صاحب سه قرص نهاد و گفت قسمت برآستی کردم تو که سه قرص داشتی سه درهم از آن دوست و من که پنج قرص داشتم پنج درهم از آن من است، صاحب سه قرص گفت ما همه برابر خوردیم قسمت راست آن است که چهار درهم خود برداری و چهار درهم بمن دهی، میان ایشان مناقشه افتاد آخر قرار بر آن دادند که نزد حضرت امیر روند تا میان ایشان حکم به راستی کند پس هر دو نزد آن حضرت حاضر شدند و ماجرا باز گفتند، حضرت امیر (ع) صاحب سه قرص را گفت بدین صلح که برادر مؤمن تو کرده است راضی باش که صلاح تو در آن است گفت یا امیرالمؤمنین ما نزد تو به جهت آن

آمده‌ایم که امر حق را به ما رسانی، حضرت فرمود که اگر امر حق می‌خواهی ترا که صاحب سه قرصی يك درهم می‌باید گرفت و او را که صاحب پنج قرص است هفت درهم، او متحیر شد و گفت یا امیرالمؤمنین این مسأله را بیان کن تا خاطر نشان من شود، حضرت فرمود اول که گفتم به این صلح راضی باش، به شرع درست بود چه اگر او از مال خود چیزی به تو واگذارد کس را در آن سخن نرسد، لیکن چون تو امر حق می‌خواهی واجب آن است که يك درهم بیش نگیری زیرا چون هشت قرص شمارا ضرب در سه کنیم مجموع بیست و چهار قسمت می‌شود و چون مهمان را با رضایت دعوت کرده‌اید حق او باشما برابر است پس شما سه کس بیست و چهار قسمت را خورده‌اید و چون یقین نیست که کدام بیشتر خورده‌اید بالضرورة حکم کنیم که همه برابر خورده‌اید، برین تقدیر یکی هشت پاره تناول کرده باشید، پس تو که صاحب سه قرصی نه پاره داشته‌ای، هشت پاره را خود خورده باشی و يك پاره را صاحب درهم‌ها خورده باشد و این مرد که صاحب پنج قرص است و پانزده پاره داشته هشت پاره را خود خورده و هفت پاره را صاحب درهم‌ها خورده باشد و چون صاحب درهم‌ها يك پاره ترا خورده ترا يك درهم باید گرفت و چون هفت پاره او را خورده او را هفت درهم باید گرفت. پس هر دو به آن قسمت راضی شدند و درهم‌ها را قسمت کردند و رفتند.

— نمونه‌ای از مقام علی (ع) —

تاریخ این شخصیت عظیم تاریخی، این مظهر کامل کمال

انسانی ، این قدرت بی مانند حق خواهی ، این اعجوبه خلقت ، این نغمه فطرت ، این مغز نافذ ، این وجدان قاهر ، این روح توانا ، این بیان رسا ، این دست مشگل گشا ، شنیدنی و خواندنی است . اگرچه هزار بار شنیده و خوانده شود ، آن طایر قدسی که از میان خانه خدا و جامه کعبه بر روی فجر صادق وافق تیره چشم گشود و با نسیم صبح حیات نغمه سر داد ، آنگاه میان زمین و آسمان بال و پر گشود و جهان را از نغمه ملکوتی پر صدا کرد ، شصت و سه بار با اوج و حضیض آفتاب منظومه عالم را طی نمود سپس با پروبال خونین و روی گلگون از دریچه محراب در افق سرخ روی نهان کرد و در میان دو افق تیره و سرخ طلوع و غروب ، عالم را میان شوق و حسرت متحیر گذارد .

اگر مغز متفکر فلسفی داری فاصله های زمان را از میان بردار و با باز نمودن کتاب نهج البلاغه اش خود را به پای کرسی درسش رسان تا تو را بوسیله کلمات موزون و پرمغزش از محیط محدود افکار فلاسفه جهان بیرون برد و با روح بلند پروازش به مبادی خلقت و نهایات آن رساند و اسباب مادی و علل فاعلی جهان وسیع و اتفاق صنع و عوالم پشت پرده حسن و حقیقت دنیا و عاقبت کار را با نتیجه خلقت و نهایت قدرت انسان را بتو بنمایاند . اگر در اندیشه تربیت نفس و تنظیم اخلاق و جویای راه سلوک و حقیقت تقوائی ، باید در مکتب جامعه عرفان و تربیت او وارد شوی تا به بینی چگونه با همه قدرت و سلطنت ، کفش وصله دار و جامه کرباسین و نان جوین و همنشینانی و انس با فقیر و مسکین را به ذخایر و تجملات مادی دنیا ترجیح داده است . نیمه شب او را در نظر آری که همه در خوابند و تنها چشمهای علی و ستارگان بیدار است که در میان

نخلستانها یادر مسجد کوفه دستش را به سوی آسمان برداشته بدنش می لرزد و اشکش پی در پی می ریزد و از روز واپسین و مسئولیت سنگین خود نگران است. عبث نیست که مولوی او را «افتخار هر نبی و هر ولی» دانسته است.

اگر وجدان بیدار و زنده ای داری و می خواهی با عواطف رقیق محرومها و شکست خوردگان در اجتماع ظالم پرور، دمساز شوی، ناله و دود آه آنها را از زبان و قلب علی بنگر. اگر در اندیشه چاره هستی دست دستگیری را مانند او از آستین بیرون آر، اگر جزء دسته ستمگران نیستی و جویای عدالت اجتماعی می باشی و بی پایه بودن مسلک های بشری را فهمیده ای و از شنیدن وعده های دروغ و فریبنده سران و مدعیان اصلاح خسته ای، حکومت پنج ساله علی را در مقابل چشم قرار ده وظایف والی و طبقات اجتماع را از زبان حقگوی او بشنو و دستور او را بکار بند و افراد را برای درك و عمل به آن آماده و مستعد ساز. علی مواجه با طوفانهای مخالف شد و شکست خورد، برای آنکه مردم مستعد نبودند، ولی روی سازش به ناکسان نشان نداد و سرسوزنی عقربه حق نمایش منحرف نگردید تا هدف و نقشه الهی او باقی ماند. اگر مرد رزمی و می خواهی در برابر قوای اهریمن در صف نظام علی آئی باید بیاد علی لباس جهد برتن بیارائی و سلاح تو در این راه الهام از بیانات او باشد و از روح قهرمانی و دست و بازوی حیدری او مدد گیری و نعره تکبیر او را منعکس و گوش به فرمان او دهی

— نظر بوعلی سینا در باره علی با دو بیت —

در آنجا که بوعلی سینا فیلسوف و دانشمند بزرگ شیفته و
دلدادۀ ابرمرد خلقت شده و اثرات نام او را در چهره تمام انسانها
کشف نموده و می گوید :

«بر صفحه چهره ها خط لم یزلی
معکوس نوشته است نام دو علی»
«يك لام و دو عین با دویای معکوس
از حاجب (۱) و عین و انف (۲) با خط جلی»
«چون شیروشکر بهم درآمیخته اند
با جان و روان بوعلی مهر علی»
از افرادی چون من در توصیف کمالش چه آید؟!
به جاست لحظه ای توجه به اظهار نظر دیگران درباره او بنمائیم.

— نظر خلیل جیران در باره علی —

خلیل جیران «فیلسوف و شاعر و دانشمند و نویسنده پرشور

مسیحی» می گوید :

«به عقیده من فرزند ابی طالب اولین عربی بود که ملازمت
و مجاورت روح کلی (محمد ص) را گزید و با آن دمساز و همراز
گردید ، او نخستین عربی بود که دولتش آهنگ ترانه روح کلی را

بگوش مردمی منعکس ساخت که پیش از آن این نغمه را نشنیده بودند، به این جهت در میان راههای پرفروغ بلاغت او تاریکی‌های گذشته خود حیران ماندند، پس هرکس شیفته و دلداده او گشت، هرکس با او دشمنی نمود از فرزندان جاهلیت است. ازدنیا چشم پوشید، درحالی‌که دلش از شوق پروردگار پر بود، اجتماع عرب حقیقت مقام و قدرتش را نشناخت تا اینکه از همسایگان عرب مردمی از پارس بپاخواستند و فرق میان گوهر و سنگریزه را شناختند.

علی از دنیا چشم پوشید پیش از آنکه رسالت خود را تمام و کامل به جهان رساند، درگذشت مانند درگذشتن همه پیغمبران بصیر که در شهری وارد می‌شوند که شهر آنها نیست، بسوی مردمی می‌آیند که مردم آنها نیستند، در زمانی هویدا می‌شوند که زمان آنها نیست، ولی پروردگار ترا در این کار حکمت‌هاست که خود دانایتر است.»

— نظر شبلی شمیل درباره علی —

شبلی شمیل «از پیشوایان منطق مادی» می‌گوید:

علی بن ابیطالب بزرگ بزرگان جهان و یکتا نسخه زمان بود که جهان شرق و غرب در عالم قدیم و جدید صورتی به سان این نسخه که مطابق اصل باشد به خود ندیده است.

— نظر کارلایل درباره علی —

کارلایل «فیلسوف بزرگ انگلیس» می گوید:

اما علی — ما را نمی رسد جز آنکه او را دوست بداریم و به او عشق بورزیم ، چه او جوانمردی بس عالیقدر و بزرگ نفس بود، از سرچشمه وجدانش خیر و نیکی می جوشید، ازدلش شعله های جوش و حماسه زبانه می زد ، شجاع تر از شیر ژیان بود و شجاعتش ممزوج بالطف و رحمت و عواطف رقیق رأفت بود... در کوفه غافلگیر و کشته شد، شدت عدلش موجب این فاجعه گردید چنانکه هرکس را مانند خود عادل می دید — پیش از مرگش در باره قاتلش گفت: «اگر زنده ماندم خود می دانم واگر درگذشتم کار به دست شماست، اگرخواستید قصاص نمائید در برابر یکضربت تنها یکضربت و اگر درگذرید به تقوا نزدیکتر است!!»

— نظر بارون کارل —

بارون کارادیفو «مورخ و محقق بزرگ فرانسه» می گوید :
علی — آن شجاع بیهمتا و قهرمان یکه تازی بود که پهلوی به پهلوی پیغمبر می جنگید و با اعمال برگزیده و معجزه آسائی قیام نمود ، در معرکه بدر بیست ساله بود که به يك ضربت دست، یکه سوار قریش را دونیم نمود ، در احد شمشیر پیغمبر ذوالفقار را بدست گرفت و بر سرها کلاخود می شکافت و بر تنها جوشن می درید و در یورش

بر قلعه خیبر با يك دست دروازه سنگین آهنین را از جای کند و آنرا بالای سر خود سپر ساخت ، اما پیغمبر او را بسیار دوست داشت و به او بسی وثوق داشت، روزی به سوی علی اشاره کرد و گفت: «من كنت مولا فعلى مولا ه.» هر کس من آقای او هستم علی سرپرست او است.

— نظر میکائیل نعیمه —

میخائیل نعیمه «نویسنده نامی لبنانی» می گوید :

«قدرت نمائی و قهرمانی علی تنها در حدود میدانهای جنگ نبود ، قهرمانی بود در صفا و بصیرت و طهارت وجدان و سحریان و حرارت ایمان و عمق روح انسانیت و بلندی همت و ترمی طبیعت و یاری محروم و نجات مظلوم از دست متجاوز و ظالم و فروتنی برای حق به هر صورت و مظهری که حق برایش تجلی نماید، این قدرت قهرمانی همیشه محرك و انگیزنده است گرچه روزگاری از آن بگذرد ، امروز و هرروز دیگر که شوق ما برای پی ریزی بناء صالح و فاضلانه شدید شود به سوی او باز می گردیم ... راستی بر هر مورخی هرچند هوشمند و نابغه باشد محال است که بتواند يك تصویر کامل از عظیمی مانند علی به دست تو دهد گرچه در هزار صفحه باشد زیرا آنچه این قهرمان مرموز عرب تفکر و تأمل نموده و گفته و عمل کرده که در میان خود و پروردگارش بوده نه گوش شنیده و نه چشمی دیده و آن بسیار بسیار بیش از آن است که به دستش نمودار یا به زبان و قلمش آشکار شده ، پس هرتصویری که از او ترسیم نمائیم ناچار صورتی ناقص از آن اصل کامل است.»

علی آن قهرمان بی‌مانند، فکر و روح و بیان در هر زمان و مکان است. اکنون که به برتریش اقرار داریم چه بهتر که توصیف اعلا را از لسان والای خودش در جمله‌ای کوتاه بشنویم: ان محلی منها محل القطب من الرحی ینحدر عنی السیل ولایرقی الی الطیر فسدلت دونها

ثوباً و طویت عنها کشحاً : «نهیج البلاغه جلد ۱ صفحه ۱۵۱»

بدرستیکه من همان کوه بلندی هستم که نهرهای فضیلت و دانش از آغوشم سیل آسا فروریخته و مرغزار زندگی را که در پناه من دامن گسترده‌است، سرسبز و سیراب می‌کند. اما هیچ مرغ بلندپرواز نمی‌تواند بر بالای قله‌ام آشیان گیرد، زیرا شاهباز فکر بشر را پروازی بدین اوج و بلندی میسر نیست.

«با این وجود از غوغای اجتماع برکنار مانده و دامن از آن آلودگیها و نادرستیهای اغواکننده در پیچیده‌ام و با تعجب و تأثر به‌همنوعان خود که با قدرت بینش از راه راست به حضيض ضلالت پناه برده‌اند می‌نگرم...»

— شهربانو دختر یزدگرد —

پیشتر اشاره شد که وقتی فرستادگان پیغمبر (ص) نزد خسرو پرویز به‌مدینه بازگشته و جریان پاره‌کردن نامه پیغمبر (ص) را وسیله خسرو پرویز معروض داشتند عده‌ای از صحابه پیغمبر (ص) با سماجت و پافشاری اصرار داشتند که پیغمبر دستور حمله به ایران را صادر فرمایند اما آنحضرت فرمودند: «که اگر به جای یکبار ده بار چنین اهانتی از پادشاه ایران سرزند هرگز دستور جنگ با ایرانیان را نخواهم داد زیرا ایرانیان علاوه بر اینکه اسلام

را استقبال می‌نمایند بلکه اسلام را نیز در دامن خود پرورش خواهند داد. اما متأسفانه این توصیه رسول اکرم از سوی خلفای اول و دوم نادیده گرفته شد (۱) و به شرحی که گذشت به ایران حمله شد و بعد از سقوط مداین عده‌ای از خاندان سلطنتی منجمله شاهزاده شهربانو دختر یزدگرد سوم جزء اسیران جنگی به مدینه فرستاده شدند، مردم مدینه دسته‌دسته برای تماشای دختر پادشاه عجم می‌آمدند، در این هنگام عمر وارد مسجد شد و گفت: «دختر پادشاه عجم کدام است» شهربانو را نشان دادند، عمر دست دراز کرد تا نقاب از روی او بردارد، او مانع شد و به فارسی گفت: «روی جدم خسرو سیاه‌باد اگر نامه پیغمبر (ص) را پاره نمی‌کرد امروز مرا اسیر نمی‌کردند تا مردم گروه‌گروه به تماشای من بیایند» عمر به حدی ناراحت شد که دستور قتل او را داد و گفت: «این زن عجمی در انظار مرا و پیغمبر رادشنام داد، حضرت علی (ع) فرمود: «ای عمر، تو زبان او را نمی‌دانی او جد خود خسرو پرویز را نفرین کرد و به تو و پیغمبر دشنام و فحشی نداد.» اما عمر برای اینکه آتش خشم خود را خاموش کند دستوراتی تا منادی ندا دردهد که مردم برای خریدن شاهزاده ایرانی اجتماع نمایند.

علی (ع) فرمود: «فروختن دختران پادشاهان جایز نیست، باید او را به حال خود گذاشت تا هر که را می‌خواهد برای همسری

۱- علی (ع) نیز جنگ با ایرانیان را محکوم به حکم پیغمبر (ص) می‌دانست و بهترین دلیل عملی آن این بود که نه تنها خود در این جنگ شرکت نکرد بلکه حتی نام یکی از طرفدارانش نیز در جنگ‌های ایران برده نشده است.

خود انتخاب نماید، آنگاه به شهربانو فرمود: آیا می‌خواهی ترا شوهر بدهم؟»

شهربانو جواب نداد، حضرت فرمود: سکوتها رضاها «سکوت او موجب رضای اوست.»

سپس فرمود: «درمیان این جمع هر که را خودت انتخاب کنی، ترا برای او عقد می‌کنم.» شهربانو برخاست و در میان همه مردم از پشت سردست روی شانه امام حسین (ع) گذاشت و گفت: «اگر اختیار با من است من این شخص را بر احدی تبدیل نمی‌کنم.»

علی دستور داد تا حضرت شهربانو را به‌خانه امام حسین بردند و بدین ترتیب او همسر امام حسین شد. به شهربانو گفتند: سبب اینکه آن روز در بین آنهمه جمعیت حسین را اختیار نمودی چه بود؟ با اینکه او را نمی‌شناختی؟ شهربانو گفت:

«مرا حکایتی است عجیب، روزیکه لشکر اسلام مداین را محاصره کردند، شب در خواب دیدم کسی با چهره ملکوتی که محمد (ص) معرفش کردند به ایوان کسری آمد و دست همین بزرگوار (امام حسین (ع)) را گرفته و به من فرمود:

«ای دختر پادشاه عجم! من ترا نامزد حسینم کردم.» چون پیغمبر (ص) برون رفت بانوی مجلله‌ایکه او را فاطمه (ع) دختر پیغمبر (ص) معرفش کردند وارد شد و مرا به آغوش گرفته فرمود: «تو نامزد پسر من هستی، مسلمانان بر شما غالب می‌شوند، تو اسیر می‌گرددی، دلگیر مباش که در مدینه به وصال شوهرت می‌رسی.» و قتیکه در مسجد به من گفتند: «مخیری هر که را می‌خواهی انتخاب

کن، این آقا را که در خواب به من معرفی شده بود انتخاب نمودم.»
 حضرت شهربانو در زمان خلافت علی (ع) از امام حسین
 دارای فرزندی شد که امام بعد از پدر یعنی امام سجاد بود.
 به اتفاق مورخین، حضرت شهربانو هنگامیکه امام سجاد از او
 متولد شد در حال نفاس از دنیا رفت.

پس آنچه که در بعضی از کتب و در افواه عوام هست که
 حضرت شهربانو در روز عاشورا سوار ذوالجناح شد و پس از طی
 مراحل در کوهی مجاور ری ناپدید شد، صحیح نیست و اینکه این
 کوه به خاطر سوابق موهومش زیارتگاه عده‌ای از جهال گردیده
 بی‌اساس است.

— آسیائی که ابولؤلؤ ساخت —

نام او فیروز و در یکی از جنگهای بین ایران و روم از شهر
 نهاوند وسیله رومیان به اسارت گرفته شد، سپس مسلمانان در
 شامات او را با عده‌ای از رومیان اسیر نموده به مدینه آوردند که به
 غلامی نزد مغیره بن شعبه فروش رفت، و قتیکه عده‌ای از اسیران
 نهاوند را به مدینه آوردند، ابولؤلؤ دست بر سر نونمالان نهاوندی
 می‌کشید و گریه می‌کرد و به هر يك این جمله را «جگرم کباب شد»
 می‌گفت. او می‌دانست سرنوشت تلخ وحشتناکی که او دیده است
 در انتظار این کودکان معصوم است.

مغیره اضافه از کارهای سخت که از ابولؤلؤ می‌کشید، روزی
 دو درهم از او مالیات می‌گرفت.

ابولؤلؤ از این تکلیف طاقت فرسا نزد عمر به دادخواهی آمد.

عمر به او گفت: روزی دو درهم برای تو که صنعت آسیاسازی خوب می‌دانی زیاد نیست، از تو می‌خواهم که در اوقات فراغت آسیائی بادی برای من بسازی و اجرت آن دریافت کنی.»
ابولؤلؤ که انتظار داشت خلیفه بار او را سبکتر نماید خود را در مقابل تکلیفی مالایطاق می‌دید از شدت ناراحتی گفت:
«آسیائی برای خلیفه بسازم که در دنیا نمونه باشد.»

عمر گفت: «این غلام مرا تهدید به قتل می‌کند، اگر بنا بود کسی را قبل از ارتکاب به جرم قصاص کنند، این غلام را به قتل می‌رساندم.»

چند روز بعد عمر در مسجد وسیله ابولؤلؤ باکارد دوسر شش زخم برداشت که یکی از این زخمها در زیر ناف او موجب مرگش شد (۲۶ ذیحجه سال ۲۳ هجری).

در بعضی از تواریخ منجمله الکنیه و الالقاب آمده که ابولؤلؤ پس از ضربت زدن به عمر فرار کرد و به ایران آمد و در شهر کاشان مخفی بود تا از دنیا رفت و اکنون قبرش در خارج از شهر کاشان مشهور و معروف است.

— ظمهور رنگت ریا —

تا زمان خلیفه دوم ظاهر روح اسلام بدانگونه که پیغمبر (ص) تعلیم فرموده بود حفظ بود، اما در زمان عثمان که خود از بنی امیه و هواخواه آنها بود بذر علفهای هرز در گلزار دین پاشیده شد. در کتاب ابوذر غفاری آمده است: که روزی شاعری نزد عثمان آمد و در حضور اطرافیان، شروع کرد به مدح و ستایش او، اطرافیان

به خاطر خوش آیند خلیفه، احسن احسن گفتند، ابوذر غفاری خشمگین شده بود برخاست مشتی خاک بر داشته و به صورت آن شاعر چاپلوس پاشید، چون به او اعتراض کردند، ابوذر گفت:

از رسول خدا شنیدم که فرمود: احثوا التراب علی وجوه المدا حین،

«به صورت مداحان چاپلوس و متملق خاک پاشید.»

— آزادی و بندگی —

عثمان که از حقیقت گوئیهای حضرت ابوذر غفاری به تنگ آمده بود، روزی غلام دانا ئیرا مامور کرد که يك بدره زر برای ابوذر ببرد و تأکید کرد چنانکه ابوذر این کیسه زر را قبول نماید ترا آزاد خواهم کرد، غلام آن بدره زر را آورد و اصرار و الحاح زیاد نمود ولی ابوذر قبول نکرد، بالاخره غلام ناچار شد و گفت: ای ابوذر این نقدینه قبول فرما که آزادی من منوط بر آن است، باشد که تو هم سهمی در آزادی من داشته باشی. ابوذر فرمود: بلی اگر آزادی تو در آن است، و لیکن بندگی من هم به وصول آن است و هرگز دین و دنیای خود را که بستگی به آزادیم دارد از دست نخواهم داد.

وَلَا تُطِعْ مَنْ أَغْوَيْنَا قَلْبَهُ عَنْ ذِكْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ

یعنی طاعت کسی را که وی را غافل کرده ایم و او بنده هوی
نفس خویش است نکنید.

قرآن کریم ۱۸-۲۷

— دادرسیهای معاویه —

«سوده همدائیه» آن زنی است که در جنگ صفین مردم را
به یاری امیرالمؤمنین دعوت می نموده و بر علیه معاویه جمعیت را
تمهیج می کرد .

سوده پس از شهادت حضرت علی (ع) به عنوان شکایت از
وضع خلافت به نزد معاویه رفت، معاویه او را شناخت و مدتی
شماقت و سرزنشش کرد آنگاه گفت:

اکنون برای چه آمده ای؟ مطلبت را بگوی. سوده گفت:

ای معاویه بدان، وقتی خواهد رسید که خداوند در باره ما
از تو سؤال کند و حقوقی را که ما بر تو داریم از تو مطالبه
خواهد فرمود. بدان که عمال و مامورین تو مرتب به ما ستم می کنند

و با زور، جمعیت ما را، زراعت و ار، دور کرده و مثل خار، ریشه های ما را قطع نموده اند. این «بسرین ارطاة» است که از طرف تو به سرزمین ما آمده مردان ما را کشته، اموال ما را به غارت برده است، ما به منظور اطاعت و فرمانبرداری از تو این ناملایمات را تحمل کرده ایم. اکنون اگر از کار برکنارش کنی از تو تشکر می کنیم و در غیر این صورت مبارزه ما با تو قطعی است.»

معاویه گفت: «ای زن، تو مرا به جمعیت خود تهدید می کنی؟ اکنون دستور می دهم ترا برشته بی جهاز سوار کنند و به نزد «بسر بن ارطاة» بفرستند تا او هرچه خواهد با تو بکند. سوده دمی تأمل سپس این اشعار را بر زبان جاری نمود.

«صلی الله علی جسم تضمنها قبرفا صبح فید الفر مدفونا»
«قدخالف الحق لایبنی به بدلا فصار بالحق والایمان مقرونا»

یعنی - رحمت خدا بر آن پیکری که قبر او را دربر گرفته و به سبب دفن او در آن قبر، عزت و شرف در آن پنهان شده است، همان کسی که هم پیمان با حق و عدالت بود و هیچ حکم برخلاف نمی کرد و همواره توأم با ایمان و حقیقت بین بود.»

معاویه گفت: ای سوده که را می ستائی؟ سوده در جواب

گفت:

به خدا قسم آنکس علی بن ابیطالب امیرالمومنین (ع) است، چون روزی به خدمتش رفتم تا از گماشته او شکایت کنم، اتفاقاً حضرتش به نماز مشغول بود همینکه فهمید برای ملاقاتش رفته ام نمازش را سبک کرد و به من توجه مرحمت آمیزی فرمود از حاجت کار من پرسید من هم شکایت خود را به عرضش رسانیدم، دیدم آن بزرگوار گریه

کرد و گفت: بارلها توئی شاهد برمن و آنها، که من هرگز آنان را به ستم خلق و پایمال نمودن حق مردم امر ننموده‌ام، سپس بر روی پاره پوستی نوشت:

«بسم‌اله الرحمن رحیم» قد جائتکم بینته من ربکم «فأوفواکیل

والمیزان ولا تبخسوا الناس اشیائهم ولا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها
فاذا قرأت کتابی هذا ما حفظ بمافی یدک حتی یقدم علیک من
یقبضه منك والاسلام.»

نامه را بدون مهر و موم به من تسلیم کرد پس آنرا نزد حاکم بردم، و عامل خطا کار برکنار گردید.
معاویه از شنیدن این بیان متأثر شد و دستور داد هر چه می‌خواهد برایش بنویسند و او را راضی باز گردانند. و نیز نوشته‌اند —
در ایام حکومت معاویه قومی را به جهت گناهی که کرده و واجب القتل بودند به حضور معاویه آوردند.

معاویه امر کرد که همه آنها را بکشند، در آن ساعت که گردن ایشان را می‌زدند یکی را آوردند که بکشند، او گفت: یا امیر المومنین هر چه باما خواهی کرد، سزای ماست و من به گناه خویش مقرر اما از بهر حقتعالی از من دو سخن بشنو و جواب بده. «معاویه گفت: بگو. گفت همه عالم علم و کرم ترا می‌گویند، اگر ما این گناه را بر پادشاهی می‌کردیم که چون تو کریم و حلیم نبودی، آن پادشاه باما چه می‌کردی، معاویه گفت همین کردی که من می‌کنم. آنمرد گفت پس حلیمی و کریمی تو مارا چه سود دارد، که تو همان کنی که بی‌رحمان کنند.» معاویه گفت:

«اگر این سخن را قبل از این می‌گفتی همه شمارا عفو می‌کردم،

اکنون آنها را که باقی مانده‌اند همه ایشان را عفو کردم.»

— زنا زادگان —

فرزندان زیاد که در زمان یزید بن معاویه در رأس کار بودند و جنایت‌های بزرگی بموازات رهبر خود نمودند که کم و بیش شنیده‌اید ولی داستان تاریخی یزید بن مفرغ و ترانه‌یی که او در هجوابن زیاد گفته است لطفی خاص دارد. نوشته‌اند که وقتی عباد بن زیاد، برادر عبیدالله معروف در روزگار خلافت یزید بن معاویه به حکومت سیستان منصوب گشت. یزید بن مفرغ که شاعری نامدار بود نیز با او همراه گشت امادر سیستان عباد در نگهداشت اوچندان نکوشید و بدو آنگونه که لازم بود عنایت نکرد. یزید برنجید و او را آشکار و پنهان بنکوهید و ناسزا گفت. عباد او را به زندان کرد و یزید چون از زندان بگریخت به عراق و شام رفت و هر جا می‌رسید پسران زیاد را می‌نکوهید و در نسبت و شرف آنها طعن می‌کرد عبیدالله او را بگرفت و به زندان انداخت و با او سخت بدرفتاری آغاز نهاد. روزی فرمان داد تا نبید با گیاهی «شبرم» نام که اسم‌هال آوراست، بدو بنوشانیدند. تا در مستی و نزاری طبیعت او نیز روان شد پس از آن گربه‌ای و خوکی و سگی با او در يك بند قفس کشیدند و بدین حال او را در بصره، به کوی و برزن میگردانیدند و کودکان بصره در قفای او افتاده بودند و آنچه را از او همی رفت میدیدند و فریاد می‌زدند و بفارسی می‌گفتند این شیست (۱)؟ — و او نیز بفارسی می‌گفت:

آبست و نبیذست
و عصارت بیب (۱) است
و دنبۀ فربه و پی است
و سمیه رو سببذست (۲)
و سمیه نام مادر زیاد است که می‌گفتند در روزگار جاهلیت
عرب از روسپیان بوده است.

— کناره‌گیری معاویة بن یزید —

وقتی دوتن از کنیزان «معاویة بن یزید» بایکدیگر در امری
نزاع داشتند، خلیفه شنید که کنیز زشت به کنیز زیبا می‌گوید:
آیازیبائی صورت بزرگی و عظمت پادشاهان را بر تو پوشانیده
است؟»

آن کنیز دیگر در جواب گفت:

بلی، کدام سلطنت است که با پادشاهی حسن و زیبائی بتواند برابری
کند، البته پادشاهی حقیقی همین زیبائی و جمال است، بدلیل اینکه
جمال و زیبائی بر پادشاهان نیز حکم می‌کند و آنها هم از او اطاعت
می‌کنند.»

کنیز زشت گفت:

تو عمیقاً به سلطنت فکر نکرده‌ای تا بدانی که سلطنت از دو
حال خارج نیست و در هر دو حال نیز خیری در او نیست. اول اینکه
اگر سلطان شکر گذار این نعمت بوده و همیشه به وظیفه خود عمل

نماید، همیشه در رنج و تعب به سر می برد و لذتی از آن سلطنت نخواهد برد. دوم اینکه چنانچه وظیفه ناشناس باشد و به حقوق ملت اعتنا نکند، بازگشت او به دوزخ است، پس چه خیری می تواند در سلطنت باشد؟»

از شنیدن این گفتار «معاویة بن یزید» متنبه شد و خود را از خلافت خلع نمود، بنی امیه چون این امر را مشاهده کردند می گفتند: این در اثر تربیت معلم او «عمر بن مقصوص» است. لای معلم او طلبیده و گفتند تو این جوان را به محبت علی و اولاد او تربیت کرده ای؟ او در جواب گفت: این محبت فطری و جبلّی وی است و ابداً به من ربطی ندارد.»

ولی بنی امیه به این جواب اعتنا نکردند و آن بیچاره را زنده در گور کردند!!!»

إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَافٍ أَنْ رَأَاهُ اسْتَغْنَى

«انسان عصیان می‌ورزد بطور حتم، زمانیکه خود را بی‌نیاز

می‌بیند»

قرآن مجید ۹۶-۶

— عبدالملك بن مروان —

چون معاویة بن یزید از خلافت کنار کشید «مروان بن الحکم» دو سال خلافت کرد، بعد از او پسرش عبدالملك بن مروان به خلافت رسید، کنیه او ابوالخلفا و ابوالملوک بود. (گویا این کنیه را بعدها به علت اینکه پنج تن از فرزندان بلا فصل او به خلافت رسیدند به او داده‌اند) گویند قبل از خلافت به تلاوت قرآن — تا منتهای درجه مداومت داشت، همینکه به رتبه سلطنت رسید، قرآن را بوسید و گفت: هذا فراق بینی و بینک. یعنی دیگر بین من و تو جدائی افتاد.

— مروان بن الحکم —

«الحب يتوارث والبغض يتوارث» (پیغمبر اکرم ص) یعنی

دوستی و دشمنی آن است که به فرزندان میراث ماند .

اما بهتر است برای اینکه بدانیم بعد از فرزندان ابوسفیان (رهبر مخالفان پیغمبر (ص) در جنگهای داخلی عربستان) چه کسانی به خلافت رسیدند و مروان بن الحکم را که خود و فرزنداناش تا انقراض بنی امیه زمام امور خلافت را در دست گرفتند بشناسیم . باید اندکی به سوابق گذشته مروان بن الحکم توجه نمائیم . مروان کسی بود که نیرنگهای او و پدرش برای پیغمبر اسلام قابل تحمل نبود و با وجود آنکه هر دو تظاهر به مسلمانی می کردند ، پیغمبر (ص) این پدر و پسر را به طائف تبعید کرد و آنها در طول حیات پیغمبر (ص) به حالت تبعید در طائف به سر می بردند . عمر و ابوبکر هم ، آن دو را در تبعید نگاه داشتند تا آنکه نوبت به عثمان رسید ، او دستور داد آنها را به مدینه بازگردانند و در این هنگام بود که مروان عملاً حاکم مدینه شد و این خود معلوم است که او چه کینه ای نسبت به محمد (ص) که او و پدرش را تبعید کرده بود و بر تبعید آنها اصرار داشت ، در دل نهان داشت او هیچگاه نمی توانست اینچنین کینه را در مورد ساده ترین چیزهایی که او را بیاد پیغمبر (ص) - می انداخت فراموش کند ، از جمله روزی بر مزار عثمان بن مظعون گذر می کرد و این عثمان اولین کسی بود از مهاجرین که در مدینه وفات یافت و پیغمبر خدا سنگی روی قبر او به عنوان علامت نصب کرد . باری مروان آن هنگام که از طرف معاویه والی مدینه بود ، روزی بر مزار عثمان گذشت ، چون آن سنگ را روی قبر او دید تاب نیاورده و دستور داد تا آنها را بدور انداختند ، سپس پاره ای از مسلمانان معتدل کوشیدند تا او را وادار کنند که سنگ را به جای خود بازگرداند ولی او با وقاحتی هرچه تمامتر به مبارزه با رسول

خدا برخواسته گفت: به خدا قسم این سنگ را من به دور انداختم
و دیگر به جای خود باز نخواهد گشت.»

— پند تازه جوان —

نوشته‌اند روزی عبدالملك مروان در کاخ سلطنتی کوفه با
اعیان دربار منجمله عبدالملك بن عمیر نشست بود که سر مصعب بن
زبیر را آوردند و نزد عبدالملك بن مروان گذاشتند.

عبدالملك بن عمیر گفت: ای خلیفه در همین مجلس نشسته
بودم که سر امام حسین (ع) را نزد ابن زیاد دیدم، بعد از چندی سر
ابن زیاد را در همین مجلس نزد مختار دیدم، چند صباحی نگذشته
بود سر مختار در اینجا پیش مصعب دیدم، و اینک سر مصعب را نزد
تو می بینم، به خدا پناه می برم از این مجلس، مبادا ترا پنجمین آنها
به بینم.»

عبدالملك مروان از شنیدن این قصه به وحشت افتاد و فوری
دستور داد آن قصر را خراب کردند، شاعر فارسی زبان جریان این
مجلس را به شعر درآورده می گوید:

تازه جوانی ز عرب هوشمند	گفت به عبدالملك از روی پند
زیر همین قبه و این بارگاه	روی همین مسند و این تکیه گاه
بودم و دیدم برابر بن زیاد	آه چه دیدم که دو چشم مباد
تازه سری چون سپر آسمان	طلعت خورشید ز رویش عیان
بعد ز چندی سر آن خیره سر	دربار مختار به روی سپر
بعد که مصعب سروسردار شد	دستخوش وی سر مختار شد
این سر مصعب بتقاضای کار	تا چه کند با تو دگر روزگار

— ترسای شاکی و عبدالملك —

شعبی می‌گوید: نوبتی به‌حضور عبدالملك مروان می‌رفتم در اثنای راه ترسائی به من رسید و عریضه‌ای را به من داد و گفت ای جوانمرد، این امانت به عبدالملك بده و اگر ندهی به سرقبر پیغمبر رفته از تو شکایت می‌کنم. چون به خدمت عبدالملك رسیدم سخن ترسا را عرض کردم، عبدالملك نامه او را خواند، در آنجا نوشته بود که مردی را والی ما گردانیده‌ای که پیه‌ما را سوخت و گوشت ما را گداخت و ما را خورد. عبدالملك از فصاحت ترسا متعجب شد و در پشت نامه نوشت: که اگر رضای شما به عزل اوست او را معزول ساختم و نامه به آن ترسا رسانیدند، ترسا در نامه دیگر نوشته بود به عزل او راضی نیستیم. عبدالملك به احضار او اشاره کرد و از وی پرسید که چرا به عزل او همداستان نیستی، جواب داد: که چون دیگری به ولایت ما فرستی عمری باید که ما او را بشناسیم و او نیز مانند این عامل به تجمل برسد و اگر چنین صورتی دست‌دهد بالمره از پادر آئیم، لیکن می‌خواهم خلیفه به او بنویسد که خود سیر شدی، دیگری گرسنه مدار و سیرت قبیح تغییرده و عدل و انصاف پیشه کن.» عبدالملك روبه من کرده گفت: «شعبی زیرکی و فصاحت در اینمرد مجتمع است.» آنگاه او را تشریفی فاخر داده و بر نهج مذکور مثال بر آن ولایت نوشت.

– قیصر روم و عبدالملك مروان –

دراوقاتی که عبدالملك مروان عزیمت جنگ مصعب بن زبیر نمود، اعیان دولت و ارکان مملکت روم با قیصر روم گفتند: «صلاح در آنست در این وقت که عبدالملك به محاربه مصعب گرفتار است، ما به مملکت او یورش برده او را مغلوب و متصرفات از دست رفته باز یابیم.»

قیصر گفت: «رأی شما خطاست، اگر خواهید نمونه ای از آن به شما بنمایم.»

آنگاه حکم داد تادوسگک را حاضر کردند، سگان باهم در جنگ شدند، مقارن اینحال فرمود تاروباهی را آوردند و درپیش ایشان رها کردند، سگان دعوای خود را ترک کردند و روی به گرفتن روباه نهادند و او را گرفته پاره پاره کردند. قیصر گفت: «جنگ ما با ایشان همین حال را دارد، چون ما به ولایت شام رویم عبدالملك و مصعب مصالحه نموده روی به حرب ما آورند و ما طاقت مقاومت بادولشگر عظیم را نداریم.»

– عبدالملك و مدرس ایرانی –

روزی عبدالملك از مدرسه ای می گذشت دید یکنفر ایرانی به اعراب تدریس می کند خیلی تعجب کرد و گفت: «تعجب دارم از ایرانیان که سالها حکومت و سلطنت کردند و به کسی محتاج نشدند و ما یکروز بدون آنها نمی توانیم حکومت کنیم!!!»

— قصه اعراب و ماوراءالنهر —

در روزگاری که همه شهرهای ایران از عراق و فارس و آذربایجان وشوش ونهاوند و ری و خراسان، از خلیفه تازیان فرمانبرداری می کرد شهرهای ماوراءالنهر مانند کش و نخشب و بخارا و خوارزم، که در هر حال از بلاد فرس محسوب می شد، از دستبرد تازیان مصون مانده بود. در خراسان، پیش از آن، تازیان کندوکاو عظیم کرده بودند و غارت و بیداد بسیار رانده بودند اما بدانسوی آموی دست نیافته بودند. مقارن سال ۵۳ هجری خراسان در حکم عبیدالله بن زیاد بود که مردی بی باک و ستمکار به شمار می رفت. در این زمان بخارخدا که امارت و سلطنت دیرین بخارا را داشت، مرده بود و کودکی شیرخوار از او بازمانده بود، نامش طغشاده، که مادرش خاتون بجای او کار ملک می راند و در زمان وی تازیان چند بار به بخارا آمدند و وی هر بار صلح کرد و خراج می گزارد. چون عبیدالله بن زیاد به خراسان آمد. از جیحون بگذشت و آهنگ بخارا کرد. بعضی از روستاهای آبادان بخارا و دیه ها و قریه های مجاور آن را بگرفت و با خاتون جنگ های سخت کرد. در این جنگها اعراب باغها بکنند و دیه ها ویران کردند و بس خلق باسارت بردند و غنائم بسیار بدست آوردند.

— خاتون بخارا —

چندی بعد، سعید بن عثمان بجای عبیدالله به امیری خراسان آمد، در لشکر وی، گذشته از غازیان و مجاهدان، عده بسیاری از

رهزنان و بندیان و آدم‌کشان بودند، که از زندان برآمده بودند و بامید تاراج و غنیمت راه خراسان را باوی درپیش گرفته بودند. وی با سپاهی چنین غارتگر در آنسوی آمویه يك چند تاختن ها کرد و مالها و اسیران بدست آورد. اما از سمرقند و بخارا جز باج و نوا ناستد و آندو شهر بزرگ ماوراءالنهر را بجنگ نتوانست گشود. در بخارا، با خاتون که ملکه آن دیار بود، بانر می و مهر بانی رفتار کرد و بعضی گفته اند خاتون او را دوست گرفت و میان آنها سروسری پدید آمد و چنانچه این گفته درست باشد بعید نیست که خاتون با این تمهید می خواسته مردم و دیار خود را از قتل و غارت در امان دارد بهر تقدیر خود باختن را بر کشور باختن ترجیح داده است.

— ملاقات موحش —

داستان نخستین شب ملاقات عاشقانه سعید و خاتون جالب است :

پس از اینکه ندیم و رابط دوطرف توانستند علاقه درونی و دل‌باختگی بانو و سعید را به اطلاع طرفین برسانند، آتش اشتیاق ملاقات در دل دودل‌باخته شعله‌ور گردید، بالاخره شبی را مقرر داشتند که در زیر درختان و روی چمنزار در محلی معین مابین اردوی عرب و شهر بخارا ملاقات عاشقانه انجام پذیرد .

قدرت عشق توانست کلیه احتمالات زمان جنگ را که کمترین آنها گرفتاری و اسارت به دست دشمن و نابودی هزاران نفر از افراد بیگناه بود به کنار بزند، دودلداده که برای اولین بار قصد ملاقات داشتند هر کدام بایک همجنس (ندیمه خاتون و غلام رابط

سعید) بدون اینکه کس دیگری از قصد آنها مطلع شود سر به بیابان گذاشتند، زهره شیر می‌خواست که در آن اوضاع آشفته در تاریکی شب به بیابانی چنان مخوف پای نهد زیرا موقعیت جنگی هر قتل و جنایتی را توجیه می‌کرد. دل در سینه‌های آنها به تند می‌طپید، توهم به خاطر غلام سعید اینطور وانمود کرد که ازدور سوارانی به قصد جان آنها مرکب می‌رانند، به خصوص که سروکله خاتون و ندیمه او دفعتاً از پناه تپه ظاهر شد، غلام سعید بالکنت زبان فریاد وحشتناکی کشید و فرار را برقرار ترجیح داد، ندیمه خاتون با شنیدن آن فریاد دیوانه‌وار جیغ جانکاهی زده و بدون توجه به مسئولیت در برابر ملکه بخارا تازیانه به اسب زده سر در بیابان گذاشت، سعید نیز از وحشت، قصه عشق را فراموش نموده برای نجات از آن صحنه وحشت‌زا رکاب به مرکب زده با سرعت بدنبال غلام خود بود، در این حال خاتون که می‌دید تمام مقدمات و تدارکات در حال فرو ریختن است به خود جرأت داده با صدائی ملیح توانست سه بار پی‌درپی با آهنگی بلند سعید را صدا بزند، این ندا به منزله قوت قلبی بود که سعید را وادار به برگشت کرد.

لحظه‌ای بعد دودلداده یکدیگر را در آغوش گرفته، اتفاق قبلی را حسن تصادفی برای ترد اغیار دانستند.

— دواى معجزه آسا —

گویند: «چون سعید با خاتون از در صفا و صمیمیت درآمد و چندی در صحرای بخارا اردو زد از قضا سعید بیمار گشت خاتون بعیادت او درآمد. کیسه‌ئی داشت پرزر. دست در کیسه کرد و دو

چیز از کیسه برآورد و گفت این یکی از بهر خویشتن نگاه میدارم تا اگر بیمار شوم بخورم و این دیگر ترا دهم تا بخوری و بهتر شوی. سعید را عجب آمد که آن چیست که خاتون با این عزت و بزرگی به او میدهد. چون خاتون بیرون رفت سعید بنگریست خرمایی بود کمپنه گشته، کسان خود را فرمود تا پنج شتر بار خرمای تازه بار کردند و به نزدیک خاتون بردند. خاتون جوالها بگشاد و خرمای بسیار دید، کیسه بگشاد و آن خرمای خویشتن بیرون کرد و با آن خرماها مقابله کرد همچنان بود که خاتون داشت. بعد از آمد و گفت ما را از این جنس بسیار نباشد و این دو خرما سالهای بسیار نگاهداشته‌ام از بهر بیماری. آورده‌اند که این خاتون زنی بود شیرین و با نیکوئی بسیار. سعید بروی شیفته شد و مردم بخارا را به زبان بخاری درین معنی سرودها بوده است.

— قتیبة بن مسلم —

باری، از این تاختن‌ها که عبیدالله زیاد و سعید بن عثمان کردند هیچ فتحی بهرهٔ مسلمانی نگشت و این تازیان، بی‌آنکه بتوانند آیین مسلمانی را در آنسوی آموی رواج دهند بغارت و تاراج و بغنائیم و اسرار بسنده کردند و باز گشتند. مسلم بن زیاد برادر عبیدالله و چندتن دیگر که به امیری خراسان آمدند هر چند در آنسوی آموی نیز کری و فری کردند اما جز غارت و باج ستدن کاری دیگر از پیش نبردند و دیار ماوراءالنهر با آنکه هر چند سالی دستخوش غارت و کشتار تازیان می‌گشت لیکن یکسره مقهور و مغلوب تازیان نمی‌بود تا نوبت به قتیبة بن مسلم باهلی رسید که بسال ۸۶ هجری از دست

حجاج بامیری خراسان رسید. این قتیبه نیز، همچون خداوندگار خویش حجاج، ازشقی‌ترین و بیبایک‌ترین سرداران عرب بود، آنچه ازبیداد و کشتار و تاراج که بخوارزم و تخارستان و ماوراءالنهر او کرد کس نکرده بود. چون، آهنگ گشودن بخارا کرد، دربیکنده که از روستاهای آبادان بخارا بود، يك چند بماند و شهر را حصار داد، تا بگرفت. پس یکی را از کسان خویش بدانجا نشاند و خود روی به بخارا نهاد. بیکنده‌یان از بیرحمی و تطاول تازیان بجان آمدند. بشوریدند و امیری را که از عربان بود فروکشیدند و از پای درآوردند. قتیبه را خبر رسید. لشکر خویش را فرمود که بازگردند و بیکنده را تاراج کنند و خون و مال مردم مباح دارند. از این غارت و کشتار عربان را بهره بسیار رسید. معابد بیکنده را فروکنند و هرچه ظرایف یافتند برگرفتند و ببردند. بخارا نیز، با جنگ گشوده شد. و قتیبه بامردم آن صلح کرد برآنکه هر سال دویست هزار درم خلیفه را و ده هزار درم امیر خراسان را بدهند و از خانه‌ها و ضیاع‌ها نیز يك نیمه مسلمانان رادهند و ستوران مسلمانان را نیز کسانی که در بیرون شهر جای دارند، علوفه دهند. بدینگونه بخارا تازیان را مسخر گشت و تازیان بادهقانان همخانه شدند و ناچار کسانی که از همخانگی با این قوم ننگ میداشتند، خانه به بیرون شهر بردند و شهر را به تازیان دادند بخارا آیین مسلمانی گرفت. آتشکده‌ها و بتخانه‌ها ویران شد و بجای آنها مسجدها بناگشت. و بازار ماخ که شاید تاهمان روزها، هنوز درودگران و صورتگران در آنجا بتان می‌ساختند و می‌فروختند، از رونق افتاد، آخر کار، قتیبه، یکی را از یاران خویش، در بخارا به امارت نشاند و خود بقصد سمرقند بیرون آمد.

— فتح سمرقند —

اما فتح سمرقند آسان دست نداد. قتیبه يك چند آن را در حصار گرفت و مردم شهر مقاومت بسیار نمودند و قتیبه با سپاه خویش، زمانی دراز بر در شهر بماند. در باب فتح سمرقند، که ناچار باغارت و کشتار و بیداد بسیار توأم بوده است، در بعضی تاریخها داستانی آورده‌اند، که افسانه‌های «هومیروس» و شهر «تروا» را بخاطر می‌آورد. نوشته‌اند که چون قتیبه يك چند سمرقند را در حصار گرفت و مقام او بر در شهر دراز کشید، دهقان (۱) سمرقند وی را پیام داد: «که اگر همهٔ عمر بر در این شهر بمانی آنرا گشودن نتوانی که در کتابهای پدران ما چنان است، که بر این شهر کس دست نتواند یافت الا مردی که نام او پالان باشد و نام تو پالان نیست و این شهر نتوانی گشود.» قتیبه و یارانش چون این سخن بشنیدند بانگ تکبیر برآوردند و یاران قتیبه شادیمها کردند و گفتند سمرقند بر دست ما گشوده آید که امیر ما را نام پالان شتر است، و قتیبه را معنی چنانست، باری، چون مقام قتیبه بر دروازهٔ شهر بدرازا کشید، در صدد برآمد که تا بحیله و چاره بر شهر دست بیابد. پس بفرمود تا صندوق‌ها بساختند که درهاشان از درون گشوده و بسته می‌شد، و در هر صندوق مردی شمشیرزن بنشاند، و آنهمه را در فرو بست و کس نزد دهقان سمرقند فرستاد و پیام داد که من بر در سمرقند بیش نتوانم بود. از اینجا

خواهم رفت و آهنگ چغانیان دارم اما پاره‌یی اموال و سلاحها با من هست که بردن آنها را روانیست. اگر آنها را از من بزنهار در پذیرد، همه را در صندوقها گذارم و نزد تر فرستم، تا اگر از چغانیان بسلامت بازگشتم همچنان بمن بسپاری. دهقان سمرقند، که از این خدعه غافل بود، این خواهش قتیبه را پذیرفت، و قتیبه مردان را که در آن صندوقها بودند، فرمان داد که چون شب درآید صندوقها بگشایند و بیرون آیند و دروازه سمرقند را بروی سپاه مسلمانان بازکنند تا این فتح بردست آنها برآید. پس از آن، صندوقها را که دهقان سمرقند بزنهار پذیرفته بود هم بر آن قرار که رفته بود، نزد دهقان بفرستاد چون شب درآمد و شهر خلوت گشت آن مردان از صندوقهای خویش برآمدند و شمشیرها بکشیدند و هر کس را که پیش ایشان رفتی می‌کشتند تا بدروازه رسیدند. پس دروازه بانان را بکشتند و دروازه را بگشودند و قتیبه با سپاه خویش بدرون شهر آمدند و دهقان را تاب مقاومت نماند بگریخت و سمرقند بدست تازیان افتاد....

اما شك نیست، که فتح شهری از اینگونه ناچار با غارت و بیداد و کشتار و ویرانی همراه بوده است

قتیبه سمرقند را، بخدعه و برخلاف قرارداد های مسلمانان گشود، زیرا، قبل از آنکه وی بامارت خراسان بیاید، سعید بن عثمان، بادهقان سمرقند صلح کرده بود، بر آنکه از دهقانان هفتصد هزار درم را بخرای و صد هزار تن از مردم را بنوا بستانند، و دیگر عربان را با سمرقند و مردم و آیین آن کاری نباشد و از روزگار امارت سعید بن عثمان تا این زمان که قتیبه بن مسلم به خراسان آمد، دهقان سمرقند همچنان بر این قرار کار میکرد و این

پیمان را عربان و سمرقندیان هر دو معتبر می‌شناختند. قتیبه بن مسلم چون بماوراءالنهر آمد بخارا بستد، و به سمرقند روی آورد. و برخلاف آن عهد که عربان بادهقان سمرقند کرده بودند. آن شهر را بحیله و خدعه بگرفت و شاید داستان صندوقها که در تاریخها آورده اند و پیش از این نقل گشت در همین احوال و بهمین تقریب روی داده باشد در هر حال چون قتیبه برخلاف عهد و پیمان مسلمانی، سمرقند را بحیله و خدعه بگشاد، مردم شهر را از سرای های خویش بیرون راند و سپاه خویش را در خانه ها و سرایهای قوم بنشانند. و پیدا است که در ماجرای از اینگونه، تاچه اندازه مالها بمهر رفته است و خونهار یخته شده است. آورده اند که چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت نشست اهل سمرقند بشکایت نزد اورفتند و بنالیدند که قتیبه عهد مسلمانان بشکست و بستم شهر ما بگرفت و خانه ما بستد. عمر بن عبدالعزیز بیکی از قضاة فرمان داد تا در این دعوی بنگرد و درین باب بحق و عدل حکم دهد. آن قاضی حکم داد که باید عربان و اهل سمرقند، بر دروازه سمرقند دیگر باره نبرد کنند اگر اعراب فائق آمدند، سمرقند را چون شهری که بجنگ گشوده باشند تلقی کنند و گرنه دیگر باره با آنها عهده تازه ببندند درست است که حکم این قاضی، در وضع و حال اهل سمرقند، که بهر حال شهر و خانه آنها با خدعه و ستم بدست تازیان افتاده بود هیچ تغییری نمی‌داد لیکن، نشان می‌داد که در هر صورت، فتح این شهر بردست قتیبه، همواره بمثابه خدعه یی ناروا تلقی می‌شده است. و ظاهراً این خدعه و ونیرنگی که قتیبه برای گشودن سمرقند بکار برده است، به سبب آن بوده است که تا شهر را بجنگ بگشاید و بدین بهانه مردم شهر را با سارت بگیرد و اموال و خواسته هاشان را بغنیمت دارد.

باری فتح سمرقند، که باچنین خدعه و نیرنگی رسوا دست داد، ناچار بویرانی و پیریشانی شهر کشید و چنان شد، که دهقانان و بزرگان شهر برویرانیمهای آن مرثیه گفتند و جای آن بود.

— خیانت به خط و زبان فارسی —

دیوان عراق تاروزگار حجاج بخط و زبان فارسی بود، حساب خراج ملك و ترتیب خرج لشگریان را دبیران و حسابگران فرس نگاه می داشتند. در عهد حجاج، تصدی این دیوان را «زادان فرخ» داشت. حجاج درکار خراج اهتمام بسیار می ورزید و چون با موالی ها (۱) و نبطی ها دشمن بود درصدد بود که کار دیوان را از دست آنها بازستاند در دیوان «زادان فرخ»، مردی بود از موالی تمیم، نامش «صالح بن عبدالرحمن» که بفارسی و تازی چیزی می نوشت. و این «صالح»، در بصره زاده بود و پدرش از اسرای سیستان بود. در این میان حجاج، صالح را بدید و بیسندید و او را بنواخت و بخویشتن نزدیک کرده صالح شادمان گشت و چون يك چند بگذشت، روزی با «زادان فرخ» سخن می راند گفت: «بین من و امیر واسطه تو بوده ایی اکنون چنان بینم که حجاج رادر حق من دوستی پدید آمده است و چنان پندارم که روزی مرا بر تو در کارها پیش دارد و ترا از پایگاه خویش براندازد.» «زادان فرخ» گفت: «باک مدار. چه، حاجتی که او بمن دارد بیش از حاجتی است که من باو دارم. و او بجز من کسی را نتواند یافت که حساب دیوان وی را

نگهدارد.» صالح گفت: «اگر من بخواهم که دیوان حساب را بتازی نقل کنم توانم کرد.» «زادان فرخ» گفت: «اگر راست گویی چیزی نقل کن تا من به بینم.» صالح چیزی از آن بتازی کرد. چون «زادان فرخ» بدید بشگفت شد و دبیران را که در دیوان بودند بگفت: «خویشتن را کاری دیگر بجوید که این کار تباه شد.» پس از آن، از صالح خواست که خویشتن را بیمارگونه سازد و دیگر به دیوان بیامد و همچنان بسر شغل خویش رفت. چون يك چند بگذشت فتنه حجاج از او پرسید گفتند بیمار است طبیب خویش را که «تیادوروس» نام داشت به پرسیدنش فرستاد. «تیادوروس» در وی هیچ رنجوری ندید چون «زادان فرخ» از این قضیه آگاه گشت از خشم حجاج بترسید. کس نزد صالح فرستاد و پیام داد که بدیوان باز آید. صالح نیامد و همچنان بسر شغل خویش رفت. چون يك چند بگذشت «ابن اشعث» پدید آمد و در آن حادثه چنان اتفاق افتاد که «زادان فرخ» کشته شد. چون «زادان فرخ» کشته آمد حجاج کار دیوان را به صالح داد و صالح بیامد و بجای زادان فرخ شغل دبیری بر دست گرفت. مگر روزی در اثنای سخن، از آنچه بین او و «زادان فرخ» رفته بود چیزی گفت حجاج بدو در پیچید و بجد درخواست تادیوان را از پاریسی به تازی نقل کند، صالح نیز پذیرفت و بدین کار رأی کرد. «زادان فرخ» را فرزندی بود، نامش «مردانشاه»، چون از قصد صالح آگاه شد بیامد و از او پرسید که آیا بدین مهم عزم جزم کرده ای؟ صالح گفت آری و این به انجام خواهم رسانید. «مردانشاه» گفت چون شمارها را بتازی نویسی دهویه و بیستویه (یکدهم و يك بیستم) را که در فارسی هست چه خواهی نوشت؟ گفت عشر و نصف عشر نویسم.

پرسید «وید» را چه نویسی گفت بجای آن «ایضاً» نویسم. مردانشاه به خشم در شد و گفت خدا بیخ و بن تواز جهان براندازد که بیخ و بن زبان فارسی را برافکندی گویند که دبیران ایرانی، صدهزار درم بدو دادند تا عجز بهانه کند و از نقل دیوان بتازی درگذرد. صالح نپذیرفت و دیوان عراق را بتازی درآورد و از آن پس دیوان بتازی گشت و ایرانیان را که تا آن زمان در دیوان قدری و شأنی داشتند، بیش قدر و مکانت نماند و زبان فارسی که تا آن زمان در کار دیوان بدان حاجتمند بودند از آن پس مورد حاجت نبود و روز بروز روی در تنزل آورد.

— ولید بن عبدالملک —

ولید بن عبدالملک بعد از پدرش مسند خلافت را اشغال کرد و مردم را قدغن نمود که او را با نامش خطاب نکنند. در پیش اهل شام ولید، افضل خلفاست، جامع بنی امیه در دمشق از بناهای اوست و مسجد رسول خدا را در مدینه تعمیر نمود، کسانیرا که به مرض جذام و برص مبتلا بودند غنی کرده و دست آنها را از سؤال نمودن کوتاه کرد، و مقرر کرد که هر کوری را یکنفر دستگیر مسئول نمایند.

وَكَذَلِكَ نُوَلِّي بَعْضَ الظَّالِمِينَ بَعْضًا مِمَّا كَانُوا يَكْسِبُونَ

و همچنین صاحب اختیار می گردانیم برخی از ستمکاران را
بر برخی دیگر بسبب اعمالشان.

قرآن کریم ۶ - ۱۲۹

— سلیمان بن عبدالمملک —

گفته اند که سلیمان عبدالمملک در زمان خلافت در سفری
به مکه چند روزی در مدینه توقف نمود، پرسید: آیا در مدینه
شخصی هست که یکی از اصحاب رسول خدا را دیده باشد. گفتند:
«بلی ابوحازم دیده است.»
فرستاد او را حاضر کردند. گفت: «ای ابوحازم چرا در حق
ما جفا می کنی؟»

ابو حازم عرض کرد: «کدام جفا از من سرزده است؟»
گفت: «تمام بزرگان مدینه به دیدن من آمدند غیر از تو.»
ابوحازم گفت: «یا امیرالمؤمنین پناه می برم به خدا از فرمایش
شما به جهت اینکه نه شما مرا می شناختید و نه من شمارا دیده بودم.»

پس به ابوحازم گفت: «جهت چیست که ما مرگ را مکروه می‌داریم؟»

ابو حازم گفت: «برای اینکه شما خانه آخرت را خراب و خانه دنیا را آباد کرده‌اید، از اینجهت مکروه می‌دارید که از آبادی به ویرانه بروید.»

سلیمان گفت: «درست گفتی، سپس پرسید ای ابوحازم با خداوند چگونه ملاقات خواهد شد؟»

ابوحازم گفت: «اما نیکوکار مانند کسی است که از مسافرت وارد وطن و نزد عائله خود بازگردد، ولی تبه‌کار مثل غلام گنجهکاری است که بر آقای خود وارد شود.»

سلیمان گفت: «ای کاش می‌دانستم که در ملاقات خدا عالم چگونه خواهد بود؟»

ابوحازم گفت: «اگر به کتاب خدا عمل کرده‌ای حالت خوب خواهد بود.»

پرسید: «کاش می‌دانستم که در کجا منزل خواهم کرد؟»
جواب داد: «ان‌الابرار لفی نعیم و ان‌الفجار لفی جحیم»
(قرآن مجید) یعنی نیکوکاران در نعمت و بدکاران در جهنم خواهند بود.

سلیمان پرسید: «پس رحمت خداوند به که خواهد رسید؟»
ابوحازم گفت: «ان‌رحمت‌اله قریب‌من‌المحسنین» (قرآن مجید)

یعنی رحمت خداوند بر نیکوکاران نزدیک است. «سلیمان شیفته و مرعوب سخنان ابوحازم شد، و او را قسم داد که برای تبریک از آنچه روز، بدان می‌گشاید برای خلیفه بفرستد. روز بعد پاره‌ای سبوس بریان کرده برای خلیفه فرستاد، خلیفه چون آن بدید

بگریست و بردل وی عظیم کار کرد و سه روز، روزه بداشت و هیچ نخورد تا سوم شب بدان روزه بگشاد، چنین گویند که آن شب با اهل خود نزدیک شد پسر وی عبدالعزیز بوجود آمد و از وی عمر بن عبدالعزیز که در عدل تالی عمر خطاب بود پدید آمد، که از برکات انفاس و طعام ابوحازم بود!!

— قتل قتیبه به دست وکیع —

در هنگامیکه امر سلطنت بر سلیمان بن عبدالملک قرار گرفت، حکومت خراسان در دست «قتیبه بن مسلم» بود؛ قتیبه با سوءسوابقی که از زمان خلافت ولید بن عبدالملک بین او و سلیمان روی داده بود، دانست که جان از دست سلیمان بدر نخواهد برد لذا در صدد چاره جویی برآمد.

قتیبه خواست امراء و قبایل عرب را که در خراسان و زیر نظر او خدمت می نمودند با خود در مخالفت سلیمان موافق سازد اما هیچکدام این معنی را از او قبول ننمودند و از وی خواستند که آنها را مرخص کرده تا به اوطان خود باز گردند، قتیبه نه تنها با خواسته آنها مخالفت کرد بلکه بدرفتاری و خشونت را با آنها آغاز نمود و روز بروز میان او و اعیان سپاه ماده نزاع و وحشت زیاده تر می شد تا آنجا که تمامی سرکردگان «وکیع بن اسود تمیمی» را برخود امیر ساختند و قتیبه را از امارت خلع نمودند. چون قتیبه از این معنی وقوف یافت، کس برای احضار وکیع فرستاد و کیع به بهانه مرض از رفتن عذر خواست.

قتیبه به او پیغام داد: «اگر با اسب قادر به آمدن نیستی لازم

است جهت امر مهمی در تخت روان نشسته نزد ما آئی.»
 وکیع گفت: به قتیبه بگوئید: «زحمت زیاده از آنست که
 بتوانم وسیله تخت روان به درگاه آیم.»
 قتیبه حکم کرد: «اگر وکیع در امثال فرمان تعلل نماید سر
 او را نزد ما آرید.»

چون این خبر به وکیع رسید سلاح پوشیده براسب سوار شد
 و بهمراهی طایفه‌ای که به امارت او و سلطنت سلیمان خشنود بودند
 متوجه درگاه قتیبه گردیدند.

از آنجا که ستاره اقبال قتیبه به موازات خلافت ولید بن عبدالملک
 افول نموده بود عده‌ای از ملازمان خاصه او از آمدن وکیع استقبال
 نموده و اطراف او را خالی کردند، قتیبه با بستگان نزدیک خود
 به دفاع برخاستند که در آنروز خود و یازده کس از برادران و
 فرزنداناش کشته شدند، سر قتیبه را همراه با این شعر برای
 سلیمان ارسال داشتند:

عیب نیست و لیکن هنر است از موری .

پای ملخی نزد سلیمان بردن.»

سلیمان با وجود سرکشی و عصیان قتیبه بر فوت او تأسف
 خورد و گفت:

آنچه قتیبه در خراسان و ماوراءالنهر کرد، از هیچکس عشر
 آن ساخته نیست.»

اول و ما یقضى بین الناس يوم القيامة فی الدماء (پیغمبر اکرم)

نخستین بار در روز رستاخیز میان مردم در باره خونها دادرسی
 می‌شود.

— اعزام یزید بن مهلب به خراسان —

سليمان بن عبد الملك برخلاف انتظار و كييع بن اسود، يزید بن مهلب را به حکومت عراق و خراسان منصوب کرد. علت نصب يزید بن مهلب به حکومت خراسان این بود که در زمان خلافت ولید هر چند گاه از فتوحات قتيبه خبری به دمشق می رسید و سليمان بن عبد الملك که کینه قتيبه در دل داشت به این پیشرفت‌ها بادیده حسد می نگریست اما يزید بن مهلب می گفت: «اینها چه فایده دارد زیرا جرجان «گرگان» در وسط بلاد به حال سابق مانده و قتيبه را جرأت فتح آن نیست.»

يزید چون به خراسان وارد و براوضاع مسلط و مستقر شد پسر خود «مخلد» را در آنجا به نیابت گذاشته و خود با صد هزار سپاهی قصد تسخیر گرگان نمود و پس از جنگی سخت توانست آن سرزمین را مسخر و مال بی قیاسی بدست آورده خمس غنائم را با فتح نامه برای خلیفه فرستاد و از آنجا عزم طبرستان (مازندران) نمود. والی آنولایت «اسپهبد» نام داشت که به کمک مردم گیلان (دیالمه) پشتگرمی داشت و در صدد جلوگیری از قشون عرب برآمد در اولین جنگی که بین دو سپاه روی داد سپاه اسپهبد توانست پیشقراولان عرب را منهدم و به داخل قشون يزید رخنه نماید. اسپهبد برای اینکه اعراب را به محاصره اندازد به مرزبان گرگان نوشت:

ما در این سوی توانسته ایم از پیشرفت اعراب جلوگیری نمائیم، اینک حق شماست که هرکس از افراد يزید که در آن ناحیت

است دستگیر و به قتل رسانی.»

مرزبان به دستور اسپهبد چنین کرد. چون خبر طغیان گرگانیان به یزید رسید و خود را در خطر حتمی دید یکی از اعیان گرگانی را که با وجودیکه قبلاً مسلمان شده بود و در واقع تسخیر گران اموالش مصادره شده و اینک اسیر یزید بود بخواست و به او گفت:

اگر چه از من ضرری بتو رسیده و لیکن چون بردیانت و مسلمانی تو وثوق دارم و می دانم که جانب اهل اسلام را نخواهی گذاشت خلاصه کلام اینکه اهل گرگان یاغی شده اند و ما را توقف در کوهستان مصلحت نیست، به هر طریق که توانی میان من و اسپهبد صلح برقرار کن تا قبل از وقوع جنگ دیگری از این سرزمین باز گردیم.»

آنمرد خوشنیت و زودباور جهت اصلاح به نزد اسپهبد آمد و به طریق نصیحت گفت:

اگرچه من مسلمانم ولی مولد و منشام این ولایت است و من صلاح حال ترا دوستر دارم از فراغ بال یزیدترکان مرا دروساطت صلح با او قبول کردند ترا نیز صلاح در آن است الحال که اندک ضعفی به سپاه اعراب راه یافته مغرور نگردی زیرا نامه ای به دارالخلافه نوشته مدد خواسته است و عنقریب لشکر فراوانی که هیچکس را تاب مقاومت با آن نیست به این ولایت خواهد رسید، اکنون صلاح تو در آن است که سخن صلح در میان آری که بعد از وصول کمک، یزید از مصالحه ابا خواهد نمود.»

اسپهبد گفت:

وای بر تو چنان شنیدم که یزید با تو جفا کرده و دوستان

هزار درهم از تو گرفته است، الحال آمده‌ای و مرا موعظه به سازش می‌نمائی.»

آن شخص گفت:

چنین است و لیکن غرض من از این تصدیع جز نیکخواهی تو نیست.»

و چندان از این سخنان گفت که اسپهبد فریفته گشته با تقدیم هفصد هزار درهم و چهار صد غلام که برسر هرغلامی طبقی از سیم بود قبول صلح نمود.

با این وجود یزید از برگشت خود بسیار ناراضی بود و قسم خورد که در ازای این عصیان گرگانیان چندان از ایشان بکشد که «آسیا» به خون آنجماعت گردان شود و از آرد آن آسیا طعامی ترتیب داده بخورد!!

چون خبر مراجعت یزید به مرزبان رسید خود را به قلعه محکمی که در پیش راه گرگان بود رسانید، او می‌دانست که قبل تسخیر قلعه تسلط برشهر محال است و این قلعه همانند سدی سدید شهر گرگان را از هجوم دشمن حفظ خواهد کرد.

— آسیائیکه با خون کار کرد —

یزید بن مهلب مدت هفت ماه بردر حصار قلعه معطل ماند و با انواع وسایل جنگی و منجنیق و حيله و تدبیر نتوانست در قلعه رخنه نماید .

روزی مردی از سپاهیان یزید که «هیاج» نام داشت باسگ خود به پیرامون حصار می‌گشت، آنسک نخجیر را کمر کوه روان

دید، سگ از عقب نخجیر شتافته و هیاج به دنبال سگ از کوه بالا کشید، راهی به غایت تنگ از میان درختان انبوه می‌گذشت، هیاج به‌خاطر اینکه در برگشتن راه را گم نکند از دستار و جامه خود پاره پاره نموده بر شاخ درختان می‌بست و می‌رفت تا به موضعی از کوه رسید که بر حصار قلعه مشرف بود.

پس از بازگشت به لشکرگاه آمد و به یزید گفت: که اگر من راهی به شما بنمایم که بر موضعی از کوه دست یابید مشرف بر قلعه چند انعام خواهی داد؟

یزید گفت: هر چه بخواهی.

هیاج گفت: چهار هزار درهم می‌خواهم.

یزید قبول کرد ده هزار درهم بدهد.

هیاج گفت: حالا چهار هزار درهم بده اگر بعد نیز احسان کنی مزید بر تشکر است.

یزید دستور داد ضمن پرداخت وجه هر اندازه مرد جنگی و آلات و ابزار می‌خواهد به اختیار او بگذارند.

هیاج سیصد نفر انتخاب نموده و روان شد. در آنشب یزید دستور داد تا آتش در وسط لشکرگاه به علامت جنگ افروختند، مردم قلعه از اینمعنی به غایت متوهم شدند روز دیگر مردم قلعه جنب و جوش فوق‌العاده‌ای در سپاه عرب دیدند و خود را آماده مقابله برای هرگونه پیش‌آمدی کردند که ناگاه از قله کوه مشرف به قلعه آواز تکبیر هیاج و افرادش به گوش طرفین متخاصم رسید افراد مرزبان که با تسلط اعراب بر کوه مجاور خطر را جدی پنداشته بدون توجه به فریادهای مرزبان که آنها را به نبرد ترغیب می‌نمود قلعه را تسلیم یزید نمودند یزید زنان و فرزندان آنجماعت را

اسیر نموده و مرزبان را با عدهٔ کثیر بقتل رسانید او دستور داد دیوارهای قلعه را با خاک یکسان نموده و قصد گرگان نمود .

مردم گرگان که از قساوت یزید آگاه و به قسم او که گفته بود از خون مردم گرگان آسیاب راه انداخته و آرد تمپیه مینمایند پی برده بودند بوی نکبت جنایت و شقاوتی که نه تنها تا آنروز در تاریخ سابقه نداشت بلکه بطور یقین از آن به بعد نیز تکرار نخواهد شد ، روح شهر را در هاله غم فرو برده بود .

مردم دلیرانه راه ورود اعراب را به شهر سد نمودند و تا آنجا که در خور جانبازی بود سرسختانه توانستند از هجوم دشمن جلوگیری نمایند ولی سپاه مجهز اعراب توانست بوسیله منجنیقها دفاع مردم شهر را درهم کوبیده و قهراً بر شهر گرگان غلبه نماید یزید برای اجرای عهد شوم خود دستور داد مردم شهر را در بند کنند ، بطوریکه مورخین نوشته اند به هر یک از افراد عرب چهار و به بعضی پنج اسیر اعم از زن و مرد پیر و جوان قسمت شد ، آنها را در کنار جوئی در خارج شهر نگاه داشته و منتظر آماده شدن آسیاب برای بهره برداری بودند . !!!

پس از چند ساعت اعلام شد آسیاب آماده و اینک باید قربانیان را دسته جمعی طوری ذبح نمایند که خون آنها بتواند محرکی برای سنگ آسیا و مسکنی برای خاطر شوم یزید باشد به هر صورت آسیاب بی نظیری در زیر این قبه گردون به حرکت درآمده و برای رفع اشتهای مردی خون آشام آردی که هر ذره آن به قیمت جان مظلومی تدارك شده بود تمپیه گردید . یزید به قسم و عهد خود وفا نمود از آن نان بخورد اما آسیابی که بجای آب خون آدمیان او را بگرداند و نانی که با چنان فجایع و قساوتی ترتیب

داده شده ، برای خورنده او وسیله سرگرمی و تفریحی نیز که فراخور حال باشد لازم است لذا روزدیگر به دستور یزید چهار هزار چوبه دار در خارج شهر برپا نموده و در مقابل یزید بن مهلب به این تعداد، از اهالی گرگان که اکثراً نیز مسلمان بودند در يك زمان بدار کشیدند تا سردار عرب شاهد دست و پا زدن جمعی از آنها و صفحه ننگینی از ظلم بنی امیه بر تاریخ افزوده باشد، بنی امیه نیز برخلاف فرموده پیغمبر اکرم که مکرر تاکید می کرد که جنگ و ستیز با ایرانیان نکنید زیرا مردم ایران علاوه بر قبول اسلام پاسدار اسلام نیز خواهند بود.» سرسختانه هجوم به ایران را تعقیب و برای اطفای آتش مطامع خویش از هیچ جنایتی فروگذار نمی کردند. گوئی حضرت علی (ع) از پس پرده زمان این رفتار فجیع و قساوت قلب آنها را می دید که می فرمود :

«آه که چشم و گوش زمین از فجایع عمال ظلم و فریاد افراد «مظلوم پراست و تا زمانی که گور گرسنه از بلعیدن مردگان سیر» «نگردد چشم بی حیای آنها از تماشای مفسد و جنایات پر نشود.» ما بزودی به سرنوشت یزید بن مهلب و طایفه او در زمان خلافت یزید بن عبدالملك و همچنین عاقبت کار بنی امیه در بدو خلافت عباسیان خواهیم رسید .

وَمَا تَفْعَلُوا مِنْ خَيْرٍ يَعْلَمُهُ اللَّهُ وَتَرَوْنَ وَاهِنَ
خَيْرَ الرِّادِ النَّفْثَى وَانْقُوتِ يَا أُولِيَ الْأَلْبَابِ

و خدا واقف است به آنچه از خوبی می کنید، توشه برگیرید،
بدرستی که بهترین توشه تقواست و از خدا بترسید ای خردمندان
قرآن کریم ۲-۱۹۳

- عمر بن عبدالعزیز -

بعد از سلیمان بن عبدالملک عمر بن عبدالعزیز به سلطنت رسید،
او را حاکمی منصف و پرهیزگار گفته اند. در کتاب عقاید الایمان
آمده است که در ایام خلافت عمر بن عبدالعزیز مرد نصرانی که
شخصیت بارز و معروفی بود روزی به حضور خلیفه آمده و دختر
او را خواستگاری نمود، خلیفه گفت: این مطلب شدنی نیست زیرا
تو خارج از اسلام و دختر من مسلمه است و تزویج مسلمان با غیر
مسلمان در دین ما جایز نیست.

نصرانی پرسید: ای خلیفه پس چرا پیغمبر شما دختر خود را

بکافر داد؟» عمر بن عبدالعزیز گفت: «آن کافر که بود؟»
 نصرانی گفت: «علی ابن ابیطالب!! (ع)». عمر گفت: وای
 بر تو او برادر و پسر عم رسول خدا و وارث علم او بود و اولین
 مردیست که به پیغمبر خدا ایمان آورده مسلمان شد.» نصرانی
 گفت:

اگر علی چنین بود که تو می گوئی ، پس چرا او را در بالای
 منابر لعنت می کنند؟!!!» عمر بن عبدالعزیز ساکت شد و تا سه روز
 از خانه بیرون نیامد و در این سه روز در فکر بود که چه بکند تا
 سب (۱) علی در منابر موقوف شود. پس پنج هزار نفر از غلامان و
 سپاهیان خویش احضار نمود و به آنها گفت: «در اطاعت من چگونه
 اید؟» گفتند: «به اندازه ای اطاعت داریم که اگر بفرومائید گردنهای
 خودمان را می زنیم.» پس فرمود:

روز جمعه هر يك شمشیر خود را در زیر جامه خود پنهان
 نموده در برابر یکی از اهل دمشق و غیر آن از کسانی که بنماز
 جمعه حاضر می شوند به ایستید و چون من خطبه خواندم و عمامه از
 سر برگرفتم هر يك از شما هر کس را که در برابرش ایستاده
 گردن بزند.

روز جمعه رسید و مسجد از مردم انبوه گشت، عمر بن
 عبدالعزیز بر منبر خطبه خواند و علی را سب نکرد و به جای سب
 علی این آیه را خواند:

إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَايَ ذِي الْقُرْبَىٰ
وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ

بدرستی که خداوند امر می‌کند به عدالت و نیکوکاری و به عطا کردن به بستگان و نهی می‌کند از کار زشت و ناپسند و ظلم، پند می‌دهد شما را باشد که متذکر شوید.

قرآن کریم ۱۶-۹۲

چون اهل مسجد از خلیفه که بر منبر بنابر معمول سب علی (ع) نشنیدند خواستند که سنگسارش کنند، عمر بن عبد العزیز عمامه از سر برداشت غلامان تمامی شمشیرها از زیر جامه کشیدند و قریب پنجاه هزار نفر از آنهایی که در مسجد و یا در خارج مسجد شورش کرده بودند کشتند و مسجد از خون و لاشه پر شد حتی خون از مسجد به بیرون بر روی زمین جاری شد و در همانجا

مناره ساختند و آنرا «منارةالدوم» نامیدند. بعد از آن به عمال ولایات نوشت: که هر کس علی را بجز خوبی یاد کند خون او هدر است و از آن عهد سب آن بزرگوار در منابر و زبانهای مردم موقوف شد. علمو و تسرو و لاتعسرو و بشرو و لاتنفرو (پیغمبر اکرم) تعلیم دهید و سخت نگیرید گشاده رویی کنید و خشونت مکنید.

— حل مشکل ختنه در زمان عمر بن عبدالعزیز —

از آنجا که بنی امیه برابر وصیت سرسلسله خود از اسلام بیزار و نهایت کوشش برای بیزاری مردم از اسلام را داشتند، نغمه ختنه، حربه و وسیله خوبی برای آنها بود که می گفتند هر کس به خواهده مسلمان شود باید ختنه کند، بدیهی است چنین ایرادی برای مردم که درسین بلوغ باید تن به سنت ختنه بدهند تا چه اندازه می توانست آنرا از قبول اسلام بازدارد!

طبری در تاریخ خود گوید: جراح بن عبدالله حکمران خراسان در دوره عمر بن عبدالعزیز هیأتی مرکب از سه نفر که ابوالصیداء صالح بن ظریف (یکی از دانشمندان معاصر با خلفاء بنی امیه) نیز جزء آنان بود به دربار عمر بن عبدالعزیز اعزام داشت.

چون این هیئت از خراسان به شام رسید در روز شرفیابی دو نفر از آنها نزد عمر بن عبدالعزیز سخن می گفتند و ابوالصیداء همچنان خاموش بود، عمر به او خطاب کرده گفت: تو مگر جزء این هیأت نیستی؟

ابوالصیداء جواب داد چرا، عمر پرسید: «پس چرا سخن نمی گوئی؟» ابوالصیداء گفت:

ای امیرالمؤمنین بیست هزارتن از بردگان بدون جیره و
موجب مشغول جنگ هستند و بیست هزار نفر دیگر از اهل ذمه،
اسلام آورده اند لیکن بالینحال از آنان جزیه می گیرند، حکمران ما
مردی عصبی و درشتخو است او بر بالای منبر رفته می گوید: من
وقتی به سرزمین شما آمدم مردی مهربان و دلسوز بودم ولی الحال
مردی عصبانی هستم بخدا سوگند یکنفر از قبیله خودم نزد من
محبوبتر است از صد نفر دیگر، این حکمران، شمشیری است از
شمشیرهای حجاج و پیوسته با ظلم و عدوان و ستمکاری با مردم
رفتار می نماید.

عمر بن عبدالعزیز گفت: «همیشه همچون توئی باید به نزد
من اعزام شود.» آنگاه به جراح نوشت: «بنگر آنکسی که به سوی
قبله نمازگزارد جزیه از او بردار و در شمار مسلمانان محسوبش کن.»
سپس مردم، با این دستور که رسیده بود، روی به اسلام
آوردند اما مفسدان به جراح گفتند:

مردم را که می بینی اینگونه برای مسلمان شدن می شتابند
به خاطر آن است که از زیر جزیه فرار کنند، تونیز باید آنانرا بر
نهج سابق مکلف به ختنه کنی و اگر این آزمایش را قبول ننمایند
همچنان در ردیف کفار باشند!!!.

جراح نیز این مطلب را به تفصیل برای عمر بن عبدالعزیز
نوشت و از او نظر خواست، خلیفه در جواب نوشت «خداوند محمد (ص)
را مبعوث به رسالت و پیامبری فرمود، نه مبعوث به ختنه گری»

— نصیحت محمد بن کعب قرطبی به عمر بن عبدالعزیز —

عمر بن عبدالعزیز به محمد بن کعب قرطبی که از زهاد بزرگ است گفت «از تو می‌خواهم که طریق عدل را در مقام من بازفرمائی؟» محمد گفت:

از مسلمانان هر که از تو کم‌تر است او را پدر باشی و هر که
مهم‌تر است ویرا پسر باشی و هر که همچون تو است او را برادر
باشی و عقوبت هر کس در خور گناه و قوت وی کن و زنهار تا به خشم
يك تازیانه زنی که آنگاه جای تو در دوزخ بود.

ان الدنيا دار صدق لمن صدقها، و دار غنى لمن تزود منها

(علی ع) محققاً دنیا سرای راستی است برای کسی که درست باشد
و سرای توانگری است برای کسی که از آن توشه بردارد.

وَإِنَّا طَنَّا ابْنَ لَنُجْبَرِ اللَّهُ فِي الْأَرْضِ وَلَنُجْبَرَهُ هَبْرًا

و برای ما مسلم شد که قدرت خدا فوق قدرت ماست
 و از راه گریختن او را عاجز نتوانیم کرد.
 قرآن کریم ۷۲-هـ

— یزید بن عبدالملک —

چون یزید بن عبدالملک برمسند حکومت مستقر شد اکثر
 عمال عمر بن عبدالعزیز را عزل کرده و بیشتر رسوم خوب او را
 برانداخت لذا اغتشاشاتی در سراسر ممالک بروز نمود یزید به
 کمک عده‌ای از سرداران خود در اطفای آنها کوشید، در کوفه عده‌ای
 بنام خوارج به سرکردگی «شوذب» که پس از چند جنگ عاقبت در
 جنگ خونینی که به سرداری سعید بن عمروالحرشی بین دو سپاه
 اتفاق افتاد شوذب و تمامی افرادش کشته شدند.

— فرار یزید ابن مهلب از زندان —

هنوز غائله خوارج کوفه خاتمه نیافته بود که به یزید بن عبدالملک خبر رسید که یزید بن مهلب از زندان بصره فرار نموده است، خلیفه که از شجاعت و شقاوت یزید بن مهلب بیم داشت به «عدی بن اوطاط» والی بصره نوشت که باید هرچه زودتر برادران و متعلقان یزید بن مهلب را گرفته و زندانی نماید و کوشش نماید که به هر وسیله شده خود یزید را نیز دستگیر و به شام بفرستد.

یزید بن مهلب چون خبر گرفتاری بستگان را شنید با شهادت خاصی شبانه به شهر بصره وارد شد و عده‌ای از مردم شهر را با پول تطمیع نمود و به «عدی» پیغام داد اگر برادر و کسان مرا از زندان آزاد نمائی بدون خونریزی از شهر خارج خواهم شد اما «عدی» جواب رد داد و با یزید عزم جنگ نمود ولی شکست خورده و در قصر امارت متحصن شد اما به دست افراد یزید افتاد و دستورات او را به زندان برند و به او گفت: اگر برادران مرا آزاد کرده بودی سرنوشتت به زندان منتهی نمی‌شد، آنگاه دست به بخشش گشاد و اکثریت مردم بصره را با خود بر علیه حکومت اموی موافق نمود او به مردم گفت:

«من شمارا به کتاب خدا و سنت پیغمبر می‌خوانم و می‌فرمایم»
 «با اهل شام جهاد کنید که حرب با شامیان بر محاربه ترک و دیلم»
 «فضیلت و رجحان دارد چه ایشان آن قومند که امیر المؤمنین علی (ع)»
 «را لعنت کردند و فرزندش حسین (ع) را به خواری و زاری کشتند»
 «و اولاد رسول از تعدی و ظلم ایشان به ترکستان و هندوستان»

«گریخته اند.»

چون یزید از گفتن امثال این کلمات فارغ گشت، نصر بن انس مالك و حسن بصری بر در مسجد ایستاده و با خلق گفتند:

«این یزید همان است که دیروز سرهای مسلمانان را از بدن جدا کرده پیش بنی مروان می فرستاد اواز خون مردم آسیاب راه»
«انداخته ولی امروز که خود را در خطر می بیند من و شما را به»
«کتاب خدا و سنت رسول دعوت می کند، اگر شما مسلمانید او را»
«گرفته و دربند کنید چنانکه عمر بن عبدالعزیز چنین کرد.»

یزید بن مهلب که می دانست بصره به تنهایی نمی تواند او را در مقابل شام حفظ کند برادر خود مروان را بر بصره حاکم ساخته خود و برادر دیگرش عبدالملك بالشگری آراسته از شهر به قصد واسط بیرون آمدند.

چون خبر گرفتن «ابن ارطاط» و رسیدن یزید بن مهلب به واسط به یزید بن عبدالملك رسید برادر خود «مسلمه» و عباس بن ولید را با سپاهی انبوه به دفع او نامزد کرد.

ابن مهلب که از توجه ایشان آگاهی یافت با برادران و نواب خویش مشورت کرد، ایشان گفتند:

«صلاح در آن است که با اینمقدار سپاهی که داری روبه فارس نهی تا به خراسان نزدیک باشی و اهالی آنجا بتو خواهند پیوست و قلاع و حصویر آن نواحی به حکم سابقه به تصرف تو باشد.»
یزید گفت :

«ای یاران من مانند مرغ نتوانم هر روز آشیانه بر قله کوهی

سازم.»

حبیب بن مهلب گفت:

آنروز که بصره را گرفتگی گفتم: که لشگری به کوفه باید فرستاد تا عبدالحمید را اخراج نماید که او همان کسی است که با ده هزار کس در برابر ما که هفتاد نفر بودیم نتوانست مقاومت کند، اگر کوفه را گرفته بودیم شامیان نمی توانستند اینطور جسورانه بر سر ما حمله کنند، اکنون تدبیر آنست که از جلوی این لشگر انبوه به جزایر پناه ببریم که در آنجا اهل موصل و خوزستان ما را یاری خواهند داد.

یزید جواب داد:

«جز جنگ چاره ای ندارم زیرا اگر از جلو قشون شام به جزایر فرار نمایم مسلم است که این قشون نیز پراکنده شده و در آنجا نیز امید به حمایت موصل و خوزستان ندارم لاجرم قرار را به فرار ترجیح می دهم.»

هر چند اصحاب مشورت او را از حرب منع کردند مفید نیفتاد. عبدالله مہلب را پیشاپیش فرستاد و خود از عقب او روان شد. قشون شام به دستور مسلمہ برادر خلیفہ پلی از قایق بر فرات بسته و از آب عبور نمودند و در برابر یزید فرود آمدند.

یزید شامیانرا وزنی نمی نهاد و می گفت: «مسلمه ملخی زرد

بیش نیست (۱).»

آنروز یزید بن مہلب سران سپاہ را طلبید و گفت:

«می خواهم که دوازده هزار از برگزیدگان افراد سپاه به برادر خود عبدالملک بن مہلب دهم تا به رسم شبیخون خود را بر سپاه شام زند و چون روز شود ما با سایر دلاوران بسرایشان تازیم

۱- مسلم برادر یزید بن عبدالملک مردی کوتاه قد و لاغر اندام و موهای

زرد داشت از این رو او را جراد اصغر می خواندند.

و آنها را نابود سازیم.»

سمندع گفت:

«ای یزید تو این مرد مرا به کتاب خدا و سنت پیغمبر (ص) دعوت نموده‌ای و ایشان برای این جمله باتو بیعت کرده‌اند، اکنون خواهند گفت که جنگ بامکر و خدعه جایز نیست.»

«ابوروبه» که یکی از رؤسای خوارج بود گفت «سمندع راست می‌گوید.»

یزید گفت:

شما باور می‌کنید که بنی‌امیه به کتاب خدا و سنت رسول (ص) عمل می‌نمایند، در صورتیکه خود می‌دانید ایشان از مکر و فریب و بیحرمتی به دین اسلام و ویران کردن کعبه و کشتن فرزندان رسول (ص) نکته‌ای فرو نگذاشتند و این ملخ زرد در خدعه و حيله بر مجموع آن قوم فایق است، شما امروز پیش‌دستی کنید و به جدوجهد قدم پیش نهید.

اکثریت با پیشنهاد یزید مخالفت و از شبیخون امتناع نمودند و او را از این حرکت منع کردند.

یزید دل به جنگ و مقابله داد. یزید میمنه و میسره سپاه را بپیرادران خود حبیب و مفضل سپرد و مسلمة راست و چپ قشون را به «جبله بن مخزومه الکندی» و «هزبل بن زفر» داد.

دولشگر باجوش و خروش تیغ و خنجر در یکدیگر نهادند، در این اثنا به دستور مسلمة شامیان کشتیهای خود را که جهت بستن پل ترتیب داده بودند سوختند و بصریان چون دانستند که آنها دل به مرگ نهاده‌اند و به‌جان خواهند کوشید، متوهم شده گریختند، یزید با خواص خویش ایستادگی نموده و تا قلب سپاه

شام پیشرفتند، یزید مسلمه را به مبارزه طلبید، مسلمه بانزدیکان خود در این باب مشورت نمود.

فحل بن عباس گفت:

«یزید بن مهلب مبارز خراسان و عراق بلکه سرآمد مبارزان آفاق است باقی خود دانی.»
مسلمه گفت:

«راست می‌گوئی اما عار است که او مرا بخواند و من بیرون

نروم.»

فحل گفت:

«که در اینجا به مرگ نشتافتن عار نمی‌نماید.» و مسلمه چون طالب بهانه بود از جای خود حرکت نکرد.
در اثناء گیرودار شخصی به یزید گفت: برادرت حبیب را کشتند.

یزید گفت: «که بعد از او مرا زندگانی به‌چکار آید، من همیشه حیات را بعد از هزیمت دشمن می‌خواستم اکنون که حبیب هم کشته شده موجب استقبال از مرگ بیشتر شد.»
ابورو به گفت:

«ایها الامیر تدبیر آن است که به واسطه بازگردیم تا باردیگر اهل بصره به ما پیوندند و از اطراف افراد فراهم آورده با تجدید قوا مستعد پیکار شویم.»

یزید بن مهلب جواب داد: «مرگ پیش من آسانتر است از گریز.» ابورو به گفت:

«من بر تو می‌ترسم از این کوه‌های آهن» (اشاره به قشون شام). یزید پاسخ داد:

«مرا از اینها چه باك من از امام حسين (ع) بهتر و فاضلتر نیستم می‌خواهم در این امر به او اقتدا کنم.»

جنگ باچنان شدتی شعله‌ور شد که از گردوغبار میدان دیده رامجال نفوذ نمانده بود چون قدرت بازوان مردان با گردوغبار میدان فرونشست یزید و برادرش محمد و سمندع را کشته یافتند.

محمد جریر تبری گوید: «چون فعل بن عباس الکلبی شدت محاربه یزید را مشاهده نمود باشامیان گفت: «اگر ده نفر از شما با من موافقت کند این مردم را از شر یزید بازرها نم.» عده‌ای از اهل جلادت با وی موافقت نموده یزید را احاطه کردند، بر قضا گردوغبار به مرتبه‌ای برخاست که همدیگر را نمی‌شناختند، چون گردوغبار بنشست یزید و فعل در معرکه افتاده بودند یزید مرده بود و فعل رمقی در بدن داشت از او پرسیدند که ترا چه کسی زخم زد چون مجال تکلم نداشت اشاره به یزید کرد که او مرا زخم زد و اشاره به خود کرد که من ویرا کشتم.»

از اعیان لشگر و خویشان نزدیک یزید بن مهلب سیصد نفر دستگیر و اسیر شدند که مسلمة آنها را به کوفه فرستاد و والی کوفه همه را بفرمان یزید بن عبدالملك در ساعتی معین در ملاء عام گردن زد.

چون این خبر در واسط به «معویتة بن یزید بن مهلب» رسید دستور داد کلیه اسیران و زندانیانی که پدرش به او سپرده بود گردن زدند که از آنجمله «عدی بن اوطاط» والی بصره بود، آنگاه با زنان و کودکان و بازماندگان قوم عازم کرمان شد که از آنجا به قلعه هرمز که در دست وداع بن حمید الازدی بود بروند، حمید از دست‌پروردگان یزید بود و این قلعه را با ذخایر زیاد یزید به وداع

سپرده بود و او برای یزید سوگند خورده بود که اگر صورتی روی نماید قلعه را بجز به یزید و فرزندان او به دیگران تسلیم نکند و در موقع تنگی تقصیری در حمایت و محافظت آل مهلب ننماید.

از آنطرف مسلمة «هلال بن تمورتمیمی» را با لشگری سنگین مأمور تعقیب «معویه» نمود. آل مهلب به سرکردگی معویه باشتاب خود را به قلعه هرمز رساندند اما «وداع» درب و حصار قلعه استوار بسته و آل مهلب را راه نداد و آن بیچارگان در بیرون قلعه فرود آمدند که ناگاه قشون شام در رسیدند و آتش جنگ افروخته شد، مفضل و زیاد و عبدالملك و مروان پسران مهلب و همچنین معویه بن یزید و منمهل بن ابی عتبه بن مغیره اولاد قبضة بن مهلب را بکشتند، بقیه افراد قبول اسارت نمودند که همراه رؤس کشتگان به جزیره پیش مسلمة فرستاده شد، مسلمة دستور داد اناث آنقوم را به کنیزی فروختند و ذکور آنها را از دم تیغ گذراند. !!! لن ینفغ حذر عن قدر (پیغمبر اکرم ص) فرار از عقوبت خدا سودی ندارد.

— کشمکش با قضا و قدر —

یزید بن عبدالملك مروان آنهنگام که پس از چهار سال خلافت توانسته بود آتش های اغتشاش و قیامهای خونین که هر یک به تنهایی می توانست به نابودی او در ریشه کن نمودن آل و تبارش گردد خاموش نماید و به موازات نخوت و تکبر سنی او که الحال مقارن چهل سال بود چنان مستغرق در یای غرور و تفرعن شده بود که نمی خواست به هیچوجه تن به قضا و قدر داده و خود را مقهور قدرتی بالاتر و والاتر از خود بداند، لذا روزی در دار الخلافه به حضور

خلیفه بحث علمی بین دانشمندان درگرفت و در آن عده‌ای از علماء بااستناد از گفته حکما و فلاسفه سلف اظهار می‌داشتند که در این عالم خوشی به معنای واقعی وجود ندارد بلکه آنچه به نظر ما افراد انسانها موسوم به خوشی است در واقع خود دفع‌الم و ناراحتی می‌باشد، مثلاً اگر چنانچه ما از خوردن و آشامیدن لذت می‌بریم اساس این لذت دفع ناراحتی گرسنگی و تشنگی می‌باشد والا شرب و اکل بنفسه لذتی ندارد و همینطور لذت خواب برای ما در حقیقت پناه بردن به خواب از بی‌خوابی است که عمل را برای ما لذت بخش می‌نماید و در عموم شهوات و اختیاجات نوعی اطفای آتش‌والم و گرفتاری است که ما آنرا خوشی و سعادت می‌پنداریم.

یزید که نمی‌خواست از این امثال منطقی خود را متأثر نماید گفت:

«برخلاف ادعای شما من حداقل به مدت یک‌هفته می‌خواهم خود را به قله کوه خوشبختی و سعادت برسانم.»

آنگاه دستور داد در ولایت اردن یکی از بهترین باغهای آن زمان را خلوت کنند و کلیه وسایل عیش و نوش و تفریح فراهم نموده آنگاه به اتفاق معشوقه و محبوبه خود «حبابه» که ازدل و جان او را دوست داشت به آن باغ وارد شد، در اولین شب یزید که مصمم بود کمترین کدورت خاطر به خود راه ندهد ضمن تفریح باحبابه، دانه انگوری به طرف دهان معشوق انداخت، حبابه باکمال عشوه و طعنه دهان باز نمود که حبه انگور را با لبهای نمکین در هوا بر باید، اما دست تقدیر انگور را به نای حبابه فرو کرد، او پس از چند سرفه نفسش قطع و برای همیشه دیده از جهان بر بست.

خلیفه به اندازه‌ای در غم مرگ او بی‌تابی کرد که نزدیک بود

هلاک شود، اطرافیان به خاطر تسکین التهاب خاطر خلیفه خواستند او را دفن کنند اما خلیفه حاضر نبود به آسانی پیکر زیبای او را تحویل خاک نماید مورخین گفته‌اند خلیفه چند شب با او همخوابگی کرد تا بالاخره به اقتضای طبیعت لاشه حبابه متعفن شد و خلیفه بناچار از او دست کشید ولی غم و اندوه چنان وجودش را احاطه کرده بود که بیشتر از یکم هفته پس از فوت حبابه نتوانست به زندگی خود ادامه دهد و او نیز در سن چهل سالگی بزودی به کنیز پیوست.!!!
لامرحبا بوجوه لاتری الا عند کل سواة (علی ع) گشاده و خوش

مباد آنچه‌رهایی که جز به راه زشت و رسوائی قدم برنداشتند.

— موعظه عمرو بن عبید به منصور دوانیقی —

روزی منصور دوانیقی به عمر بن عبید گفت: مرا موعظه کن. عمرو گفت: از آنها که دیده‌ام یا از آنها که شنیده‌ام؟ منصور گفت: از آنها که خود دیده‌ای.

عمرو بن عبید گفت: عمر بن عبدالعزیز را که مرد و یازده پسر داشت دیدم که کلیه ماترک او هفده دینار بود پنج دینار به کفن او دادند و دو دینار به محل قبر او و به هر پسرش کم از یک دینار ارث رسید!!

بعد هشام ابن عبدالملک را دیدم که مرد و ده پسر بجای گذاشت، به هریکی زیاده از صد هزار دینار ارث رسید. و دیدم یکی از اولادهای عمر بن عبدالعزیز صد اسب در یک روز برای جهاد فی سبیل الله داد و دیدم از اولادهای هشام را که از مردم تصدق می گرفت!.

— جمعی حواس در فوت پدر —

گفته‌اند درروز وفات عمر بن عبدالعزیز در وقت دفن کردن او، پسرش عبدالملك کسی را دید که سخنی می‌گفت و با دست چپ اشارت می‌کرد، عبدالملك پیش رفته او را گفت: ای مرد وقت سخن گفتن به دست چپ اشارت مکن، آن مرد گفت: من هرگز ندیدم که کسی در چنین حالتی که عزیزترین کسان او مرده باشد، دست چپ از راست بشناسد.

لَا تَزِرُ الظَّالِمِينَ إِلَّا ضَلَالًا

و نیفزود ستمکاران را مگر گمراهی.

قرآن کریم ۷۱-۲۵

— هشام بن عبدالملك و موعظه عطاء بن ابی ریح —

هشام بعد از یزید بن عبدالملك به خلافت رسید، در کتاب قصص عرب آمده: عثمان بن عطاء خراسانی می گوید: «با پدرم به قصد دیدار هشام بن عبدالملك از منزل بیرون آمدیم، وقتی که نزدیک دربار خلیفه رسیدیم دیدم پیرومردی بر الاغ سیاهی سوار است در حالیکه پیراهن و روپیراهن ساده و کهنه ای پوشیده و کلاه تنگ و بی ارزشی بر سر دارد و رکاب مرکبش از چوب است، از مشاهده او خنده ام گرفت، پدرم گفت: آرام باش، این عرب بزرگ دانشمندان حجاز «عطاء بن ابی ریح (۱)» است. وقتی که به نزدیک او رسیدیم،

۱- عطاء بن ابی ریح تابعی مذهب است، در یمن متولد و در مکه ساکن گردید و در سنه ۱۱۵ هجری فوت کرد.

پدرم از مرکبش پیاده شد، او هم پیاده شد، باهم معانقه کردند و احوال همدیگر را پرسیدند و سپس سوار بر مرکب خود شده به طرف خانه هشام روانه شدیم، در نزدیکی دربار به هشام خبر دادند که «عطاء ابن ابی ریحاح» اجازه ورود می‌خواهد هشام اجازه داد؛ پدرم به اتفاق «عطاء بن ابی ریحاح» بر هشام وارد شدند. وقتی که از نزد هشام بیرون آمدند به پدرم گفتم: «قصه ملاقات خود را بگو چطور شد؟» پدرم گفت:

وقتی که وارد بر هشام شدیم به مجرد اینکه خلیفه عطاء را دید بلند شد و با کمال احترام اینقدر بفرما، بفرما کرد تا عطاء را پیش خود روی تخت خلافت جای داد، شخصیت های برجسته‌ای که نزد هشام بودند همه ساکت شدند در این حال هشام به او گفت: «مارا براحوال و حسن نیت تو وثوق کامل است، اکنون بگو چه حاجت داری؟»

عطاء گفت حاجتم این است که، اهل مکه و مدینه اهل خدا و همسایه رسول خداوند، حقوق آنها را بینشان تقسیم کن. هشام به غلامش دستور داد که حقوق اهل مکه و مدینه را تا يك سال بنویسد و به اجرا درآورد. آنگاه گفت: «دیگر حاجتی داری؟»

عطاء گفت: اهل حجاز و اهل نجد، اصیل‌ترین مردم عرب هستند، و یار و حامی اسلام می‌باشند، زیادی صدقاتشان را به آنها برگردان.

هشام به غلامش دستور داد که رد زیادی صدقات را بنویسد؛ آنگاه گفت: «دیگر حاجتی داری؟!»

عطاء گفت: «مرز نشینان و نگهبانان مرز کشور اسلامی، حامی

حدود اسلام هستند و با دشمنان می‌جنگند، حقوق آنها را به آنها رد کن، اگر آنها نباشند به حدود اراضی اسلام صدمه می‌خورد.»

هشام به غلامش دستور داد، این مطلب را هم نوشت تا مأموران اجرا کنند، آنگاه گفت: «دیگر حاجتی داری؟»

عطاء گفت: «راجع به یهودی‌ها و نصرانی‌ها که در تحت شرایط ذمه به سر می‌برند، دستور بده که به آنان سخت نگیرند و فوق قدرتشان بر آنها حکم نرانند.»

هشام این موضوع را هم دستور داد اجرا سازند، سپس گفت: «دیگر حاجتی داری؟»

عطاء گفت: «اتق الله في نفسك فانك خلقت وحدك وتموت وحدك وتحشر وحدك وتحاسب وحدك ولا والله مامعك ممن تری احد. یعنی درباره جان خود از خدا بترس (پرهیزکار باش) تو تنها آفریده شده‌ای و تنها می‌میری و تنها محشور می‌شوی و تنها محاسبه خواهی شد، احدی از این کسانی که در اطراف تو هستند بخدا سوگند در این مواقع نزد تو نخواهند بود.»

این کلمات از این پیره‌مرد زنده‌دل هشام را منقلب کرد و او را به‌گریه درآورد، در این وقت عطاء بلند شده و از خانه هشام بیرون آمد، منم بیرون آمدم و قتی که به در خانه رسیدیم دیدم مردی کیسه‌ای پر از دینار نزد عطاء آورد و گفت: خلیفه می‌گوید «این کیسه را قبول کن» عطاء گفت: لا اسئلكم علیه اجراً ان اجری الاعلی رب العالمین «من از شما اجری نمی‌خواهم اجر و مزد من نزد پروردگار عالمیان است.» کیسه را نگرفت و در این مدتی که نزد هشام بود به خدا سوگند قطره آبی هم نیشامید.»

— امام باقر (ع) و اسقف مسیحی

خود کامگی و غرور خلیفه اموی «هشام بن عبدالملك» را واداشت که امام باقر (ع) پیشوای پنجم شیعیان را از مدینه بشام تبعید کند. امام باقر (ع) در مدت اقامت خود در شام با مردم آنجا رفت و آمد داشت؛ در کتاب تفسیر جامع آمده است:

روزی امام دید گروهی از نصارا به سوی کوهی که در شام بود می‌روند، حضرت از همراهان پرسید آیا امروز نصاری عیدی دارند؟ در جواب گفتند خیر، اما یکی از دانشمندان نصاری در آن کوه منزل دارد و مسیحین می‌گویند: اوزمان حواریین (شاگردان عیسی) را درك کرده است و هر سال در چنین روزی بدیدار آن عالم می‌روند و مسائل خود را از او می‌پرسند. «حضرت به همراهان فرمود: بیائید ما هم به همراه آنان نزد آن عالم برویم.» آنها اطاعت کرده و به همراه امام به منزل او رفتند، او در میان غاری سکونت داشت. نصاری فرش در بیرون غار پهن نموده و او را از درون غار بیرون آورده و در روی فرش نشاندند. حضرت و سایر مردم به دور او حلقه زدند، وقتی که آن عالم چشم باز کرد متوجه و مجذوب امام باقر (ع) شد، روبه حضرت کرد و گفت: آیا شما از نصاری هستید یا از امت مرحومه (اسلام) می‌باشید؟ امام: از امت مرحومه، جزء مسلمانان می‌باشم.»

عالم: آیا از دانشمندان هستی یا از نادانان؟ امام: از نادانان نیستم.»

عالم: شما سؤال می‌کنید یا من سؤال کنم؟ امام: هرچه

می‌خواهی بپرس من آماده جوابم.»

عالم رو به نصاری کرد و گفت: این مرد از امت محمد (ص) است و ادعای دانش دارد و می‌گوید: آنچه می‌خواهید سؤال کنید من آماده جواب هستم» سپس رو به حضرت کرده و چنین سؤال کرد: «خبر بده مرا از ساعتی که نه شب است و نه روز آن چه ساعتی است؟»

امام: «آن ساعت از طلوع فجر تا طلوع خورشید است.»
عالم: «آن ساعت که نه از شب است و نه از روز، پس از چه ساعتی است؟»

امام: «آن ساعت از ساعتی بهشت است که در آن بیماران بهبودی می‌یابند و دردها رفع می‌شود.»
عالم گفت: «درست گفتی اینک باز من سؤال کنم یا تو سؤال می‌کنی؟»

امام: «آنچه می‌خواهی سؤال کن!»
عالم رو به نصاری کرده گفت: «این شخص (امام باقر (ع)) بر مسائل بسیاری واقف است.» سپس رو به امام کرد و گفت: «خبر بده مرا از ساکنین بهشت چگونه غذا می‌خورند ولی تخلیه ندارند (مستراح رفتن) آیا نظیر این جریان در دنیا هست؟»
امام: «مثل آنها بسان مثل جنین است در رحم مادر که آنچه می‌خورد، بول و غایت ندارد.»

عالم: «کاملاً درست گفتی، ولی باز من سؤال کنم یا تو سؤال می‌کنی؟»

امام: «سؤال کن آنچه را که می‌خواهی؟»
عالم رو به نصاری کرد و گفت: «اینک از وی سؤالی کنم

که حتماً از پاسخ آن عاجز خواهد شد» سپس رو به حضرت کرد و گفت: «خبر بده مرا از مردی که با عیال خود هم بستر شد و همسرش حامله به دو پسر شد که هر دو در یکساعت به دنیا آمدند (دوقلو) و هر دو در یکساعت از دنیا رفتند ولی یکی از آنها صد و پنجاه سال و دیگری پنجاه سال عمر کرد، آنها کیستند و قصه آنها از چه قرار است؟» امام: «آن دو نفر عزیز و عزره می باشند، آن دو در یکساعت متولد شدند و با هم سی سال زندگی کردند آنگاه خداوند (عزیز) را قبض روح کرد، یکصد سال در صف مردگان بود، ولی عزره در دنیا بود، پس از یکصد سال خداوند (عزیز) را زنده کرد او دوباره به دنیا برگشت با برادرش عزره بیست سال دیگر زندگی نمود سپس باهم از دنیا رفتند روی این حساب عزیز پنجاه سال عمر کرد ولی عزره یکصد و پنجاه سال عمر نمود.»

عالم به نصاری رونمود و گفت: «هرگز از این مرد دانشمندتر ندیده‌ام، تا این مرد در شام هست از من چیزی نپرسید او شما را کفایت خواهد بود، مرا به مسکنم باز گردانید.» او را درون غار بردند، و از آن پس هرچه سؤال داشتند از امام باقر (ع) پرسیدند و جواب کافی می گرفتند.

— حکایت دیدار هشام با طاووس تابع —

امام محمد غزالی گوید وقتی هشام به قصد حج به مدینه فرود آمد گفت از صحابه پیغمبر کسی را نزد من آرید؛ گفتند: همه مرده اند گفت: از تابعین طلب کنید (تابعین آنهاییند که محشور با صحابه

پیغمبر بوده اند). «طاووس را نزد وی آوردند، چون داخل شد نعلین از پا درآورده گفت:

السلام عليك يا هشام، حالت چطور است هشام؟!»
 هشام خشمگین شد بطوریکه حضار یقین کردند دستور قتل او را صادر خواهد کرد برای وساطت و خاموش نمودن غضب خلیفه گفتند:

ای امیرالمؤمنین این مکان حرم رسول خداست و این مرد از بزرگان علماست از جسارت و بی ادبی او درگذر. خلیفه گفت:
 «ای طاووس این چه دلیری و جسارتی بود که از تو سر زد؟
 طاووس گفت: «چه کردم؟»

خلیفه در حالی که از خشم می لرزید گفت:
 چهار ترك ادب کردی، یکی اینکه کفشهای خود را درمقابل من از پای بیرون کردی، و دیگر آنکه مرا امیرالمؤمنین نگفتی و مرا به نام خطاب کردی و سوم آنکه در پیش من بدون اجازه نشستی و چهارم بردست من بوسه نزدی.»

طاووس گفت: «اما آنکه نعلین در حضور تو از پای بیرون کردم، هر روز پنج بار پیش رب العزه که خداوند همه است برای نماز بیرون کنم و خشم بر من نگیرد. و اما آنکه امیرالمؤمنین نگفتم، آن بود که همه مردمان به امارت تو راضی نیستند و ترسیدم دروغی گفته باشم و اما آنکه ترا به نام خواندم و به کنیت نخواندم خداوند عالم دوستان خود را به نام مانند: «یا داود، یا عیسی، و یا یحیی و دشمنان خود را به کنیه مانند: «تبت یدایی لهب» خوانده است.»
 و اما آنکه دست ترا بوسه ندادم از امیرالمؤمنین علی (ع) شنیدم که گفت: روانیست دست هیچکس را بوسه زدن مگر دست زن خویش

به شهوت و دست فرزند به رحمت.» و اما اینکه پیش تو بنشستم، باز هم از علی (ع) شنیدم که گفت: «اگر خواستید مردی را از اهل دوزخ ببینید، به کسی نظر کنید که او نشسته باشد وعده‌ای در پیش او ایستاده باشند.»

هشام آرام شد و به طاووس گفت: مرا پندی ده .
 طاووس گفت: هم از علی (ع) شنیدم که فرمود: که مار و عقرب دوزخ بیشتر از هر چیز منتظر امیری هستند که با رعیت خویش عدل نکند.» این بگفت و برخاست و برفت .
الکبیر یاء رداءاله، فمن ناز رداءاله فیصمته . (نبی اکرم) کبریائی
 (تکبر) مخصوص باری تعالی است و هر کس در آن وارد شود خداوند او را خرد می‌کند.

وَسَبِّعَلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ

بزودی خواهند دانست آنان که ستم کردند چه عاقبت بدو چه
جائی بازگشت خواهند کرد .

قرآن کریم ۲۶-۲۲۷

- ظهیر زید بن علی بن حسین بن علی (ع) -

در ابتدای خلافت هشام بن عبدالملک ، خالد بن عبداله العشیری
امارت عراق را داشت اما طولی نکشید که خالد مورد غضب هشام
قرار گرفته معزول شد و به جای او یوسف بن عمر گزیده شد .
یوسف به خاطر تقرب بیشتر به هشام در صدد تفتین برآمده
و به خلیفه نوشت: اطلاع حاصل نموده ام که خالد مبلغ ده هزار درهم
به «زید بن علی» پول داده است و بعید نیست که در این کار
توطئه ای باشد. « هشام امر به احضار «زید بن علی» نموده و نیز
دستور داد خالد و بستگان او را یوسف دربند نماید .
«زید» در نزد خلیفه قسم خورد که چنین گزارشی خالی از
حقیقت می باشد، هشام سوگند زید را قبول کرد ولی او را امر

نمود که به خدمت یوسف رفته و در آنجا ، با روبرو شدن خالد ، یوسف را نیز از شبیه بیرون آرند اما «زید» از دیدار یوسف کراهت داشت و برخلاف میلش به این برخورد مجاب شد.

از آنطرف یوسف از زجر و شکنجه خالد و بستگان او فروگذار ننموده تا آنجا که یزید پسر خالد بر اثر تعذیب و شکنجه چیزهائی بر علیه پدر بر زبان آورد.

چون جلسه محاجه در حضور یوسف تشکیل شد خالد بن عبدالله و پسرش یزید را از زندان بیرون آورده و در حضور «یزید بن علی» اقرار قبلی یزید پسر خالد مطرح شد، یزید در مجلس گفت: «که میان ما هیچ معامله و پرداخت و دریافتی نبوده و گفته های قبلیم برای دفع زجر و شکنجه بوده است:»

یوسف در خشم شد و گفت حیا نمی کنی که من و امیرالمؤمنین هشام را به استمزاز گرفته ای و دستور قتل یزید بن خالد را صادر نمود. «زید» از این دیدار و جسارت آزرده خاطر شد و راهی کوفه شد.

کوفیان که از کدورت خاطر «یزید بن علی» آگاه شده بودند آغاز فتنه نموده و به دور «یزید بن علی» اجتماع کردند.

«یزید بن علی» با آنکه می دانست این مردم با آباء و اجداد او چه معامله ای نموده اند به قول اهل حيله و مکر فریفته گشته با اتکاء به حمایت کوفیان به دعوت حق و مخالفت بنی امیه قیام نمود.

— طیب نادان و مردم غافل —

مرحوم میر محمد مؤلف روضه الصفا می گوید: در ایام سلطنت

میرزا ابوسعید مرض حصبه شیوع یافته بود، در این هنگام طبیبی ادعای کشف داروی معالج این مرض را کرده و همه روزه عده از مریضهای شهر در مطب او جمع و به داروی او توسل می‌جستند عجب این بود که تمام آن بیچارگان از داروی دریافتی می‌مردند و آن طبیب حاضر نبود به خبط خود اقرار نماید و روزهای بعد این رویه کماکان ادامه می‌یافت و طبیب بر معالجه خویش اصرار می‌ورزید. این خبر به مولانا پیرشمس که به لطف طبع در بین علماء شهرت داشت رسید، مولانا گفت: «مرا چندان از این طبیب تعجب نیست، بلکه از جماعتی متعجبم که با اینکه می‌دانند هیچ مریضی که به حصبه مبتلاست از دست این طبیب جان بدر نمی‌برد، باز هم او را عیسی نفس پنداشته و با مراجعه از او استعلاج می‌خواهند.»

— رفتار کوفیان بازید بن علی —

باری کوفیان اطراف «زید بن علی بن حسین (ع)» را گرفته و گفتند خلافت به ارث واستحقاق از آن توست، توقف را مجال نباید داد که ما همه مطیع و جانثاریم و تا سرنگون ننمودن بنی‌امیه در راه تو از پای نخواهیم نشست.»

«زین بن علی» به دعوت مشغول شد و به قول اکثر مورخین چهل هزار نفر با وی بیعت کردند.

این حکایت به سمع یوسف رسید، به «زید بن علی» پیغام داد که باید از کوفه به دیار دیگری مهاجرت نمائی.

«زید بن علی» تمسك به بهانه جست و یوسف اصرار والاحاح در تصمیم خود نمود.

«زید بن علی» بناچار عزم قادسیه نمود ولی طائفه‌ای از معارف کوفه از عقبش رفتند و به او ملحق شدند و گفتند:

ما چهل هزار نفریم که در رکاب توجان باختن هوس داریم
 واز بنی‌امیه و عمال آنها بآك نداریم اکنون تمنی داریم با دلی
 قوی مراجعت فرمائی که ما در سایه تو از آنها انتقام خواهیم
 کشید.»

هرچند «زید بن علی» می‌گفت: «می‌ترسم که به عهد خویش
 وفا نکنید و مرا به اعدا سپارید.»

آنها پیمان خود را با سوگندهای مؤکد استوار می‌ساختند.

داود بن علی بن عبدالله بن عباس «با زید» گفت:

که ای عموزاده به‌گفتار اهل کوفه مغرور نشو و بر عهد
 ایشان اعتماد منما لحظه‌ای به‌گذشته آنها فکر کن که با اجداد تو
 چگونه رفتاری داشته‌اند اینك نه تو از علی ابن ابیطالب و نه از
 فرزندان حسن و حسین بهتری بدون شك رفتار مردم این شهر
 با تو بهتر از کردار گذشته‌شان با آنها نخواهد بود.»

اما کوفیان با الحاح و سرسختی «زید بن علی» را وادار به
 مراجعت به کوفه نمودند و او به دعوت مردم مشغول شد پس از چندی
 به مردم گفت که اینك وقت وفای به عهد و قیام در سرنگون نمودن
 هشام و بنی‌امیه است.

از آن سوی یوسف بن عمر برای دفع «زید» به کوفه وارد شد
 و عده‌ای از سرهنگان خود را در نقاط حساس شهر مستقر نمود.
 طرفداران «زید بن علی» که وضع را چنین دیدند عده‌ای از
 زعمای قوم به حضور «زید بن علی» آمده و گفتند: «سبب مخالفت
 شما با بنی‌امیه که از نتیجه آن اکنون بوی خون در شهر کوفه
 استشمام می‌شود چیست؟» آنحضرت فرموده:

این قوم علاوه بر اینکه بر احکام قرآن مجید پشت پا زده‌اند

هم بر ما و هم بر شما و هم بر نفس خویش ظلم می کنند و قیام ما بخاطر اجرای احکام دین و احیای سنن پیغمبر اکرم (ص) و برانداختن بدعتها می باشد.»

اما اهل کوفه به سفسطه گوئی و طفره رفتن پرداختند و عاقبت گفتند: «امام واقعی ما حضرت امام جعفر صادق (ع) است نه تو.» زید فرمود:

ای قوم رفضتمونی (۱) «اطراف مرا خالی کردید» و حال اینکه شما مرا به این معرکه کشیدید اکنون اگر مرا در دفع فتنه همراهی کنید از اهل سعادت هستید والا «فلسط علیکم به وکیل». آنجماعت بیعت زید بن علی را شکستند. زید بن علی با خواص خود گفت:

شب اول ماه صفر موعود ودشت صیادان میعادگاه ما باشد و لازم است که این زمان و مکان به کلیه طرفداران ما جهت اجتماع ابلاغ گردد.»

چون این خبر به گوش یوسف بن عمر رسید به حکم بن صلت که شحنة کوفه بود دستور داد مردم را به مسجد اعظم کوفه آورده و ضمن پذیرائی آنها را محاصره نمایند تا با «زید» ملحق نشوند.

زید بن علی در شب مذکور از خانه معویه بن اسحق انصاری باجمعی بیرون آمده و در دشت صیادان آتشها افروختند و به شعار خویش دهان گشودند که ای یاری کنندگان قرآن و امت رسول اکنون زمان قیام بر علیه ظلم بی دینان فرا رسیده است.

به گفته اکثر مورخین چون صبح شد دو یست و هیجده کس و

۱- رافض به معنی ترك کننده و رد کننده. این لغت برای اولین بار در تاریخ وسیله زید بن علی به شیعه خطاب شد و از آن به بعد بطور عام به شیعیان علی (ع) اطلاق شد.

به قول بعضی از مورخین حداکثر پانصد نفر در اطراف آن بزرگوار حاضر شدند، زید بن علی از این معنی ملول گشته گفت: «سبحان اله برای من دیروز چهل هزار نفر مرد جنگی احصاء کردند، اکنون باقی مردم کجایند.»

گفتند: «یا بن رسول اله یوسف ایشان را بمسجد برده و طریق آمد و شد را مسدود کرده است.»

فرمود:

«لا حول ولا قوه الا بالله پیدا است که مسجد اعظم بیشتر از هزار نفر گنجایش ندارد.»

یوسف بن عمر در نزدیکی دشت صیادان برتلی ایستاده و فوج فوج سپاه را به دنبال یکدیگر برای جنگ با «زید» می فرستاد. «زید» با نفراتی اندک ولی از جان گذشته به قشون حمله بردند، عثمان بن وداع پرچمدار و سردار یوسف به زید حمله برد و خواست شمشیری بر سر او زند اما نصر بن خزیمه پیشدستی کرده به یک ضربت او را از پای درآورد آنگاه نبردی سخت در گرفت «زید» که می دانست قوای او در مقابل یوسف اندک است و با اینگونه رویارویی نتیجه ای عایدش نخواهد شد قوای خود را جهت حمله به قلب لشکر دشمن و گرفتن یوسف به انتهای دشت صیادان کشید اما در آنجا لشگری تمام سلاح در کمین خود دید بی مجابا بر آنها حمله برده جمعی را بقتل رسانیده و دیگران را منہزم نمود. از دشت صیادان به «کناسه» رفته گروهی انبوه از مخالفین را در آن موضع آماده نبرد دید، سرمبارک خود را برهنه کرده بیک حمله همه آنجماعت را متفرق نمود.

یوسف همچنان بر سر تل ایستاده و ناظر پیشرفت زید و

طرفداران قلیل او بود و عجولانه سرداران سپاه خود را به معرکه اعزام می‌داشت و «زید» آنها را هزیمت کرده و نعره می‌زد: «ای مردم کوفه بوعده وفا کنید که وقت مدد است.»

عده‌ای از آن بیوفایان که در پشت بام خانه‌ها آواز او را می‌شنیدند بر بی‌کسی او گریه می‌کردند و بعضی دیگر دست‌ها به طرف آسمان بلند و برای غلبه او بر لشکر انبوه شام‌دعای کردند!!! یوسف که از استقامت زید و یاران او بوحشت افتاده بود به لشکریان خود ابلاغ کرد که هر کس سری از اصحاب «زید» نزد من آورد هزار درهم جایزه خواهد داشت، شامیان بر قتل حریص‌تر گشته با تلاش همه‌جانبه یاران «زید» را کشته و اسیر به نزد یوسف می‌بردند.

«زید» به نصر بن خزیمه گفت: «دیدم مردم کوفه با من همان معامله کردند که با جدم علی بن ابیطالب (ع) نموده بودند.» نصر گفت: «ای پسر پیغمبر جانم به فدایت من تا زنده‌ام در راهت شمشیر خواهم زد اکنون جهد باید کرد تا به در مسجد اعظم رسیم و یاران خود را از محاصره خارج و بنصرت خویش خوانیم آنگاه به قصد یوسف بن عمر حمله نمائیم.»

«زید» با این پیشنهاد موافقت و به نفس نفیس حمله نموده و خود را به مسجد رساندند و محافظین مسجد را متفرق کرده و با صدای بلند به محصورین خطاب فرمود:

ای اهل کوفه از ذلت به عزت و از درویشی به توانگری و از بیراهی به طریق صواب آئید اکنون نبرد بین حق و باطل بالا گرفته اگر در این لحظه برای ریشه‌کن نمودن درخت ستم اقدام ننمائید خار و خاشاک آن شما را مدفون و از نور خورشید محروم خواهد کرد.»

جمعی از آنگروه به هیجان آمده قصد نمودند در مسجد را که از داخل بسته شده بود شکسته بیرون آیند اما شامیان بیکار ننشسته با رسیدن قوای کمکی در پشت بامهای مسجد دویده و به سنگ و تیر ایشانرا مانع شدند.

شدت نبرد بر درمسجد به اوج خود رسید، از یاران و رؤسای زید بن علی، نصر بن خزیمه، معویه بن اسحق، زیاد بن عبدالرحمن با شصت و هفت تن دیگر کشته شدند.

«زید بن علی» در مقاومت و جنگ پافشاری می کرد و با افراد خسته و مجروح اندک، به هرسو حمله می نمودند آخر الامر مخالفان به دستور یوسف بن عمر آنها را تیرباران کردند که از آن میان تیری بر پیشانی همایونش رسید و از اسب به زمین غلطید، اصحاب که حیات خود را در وجود او می دانستند با فداکاری و جنگ و گزیر او را از معرکه به خانه یکی از شیعیان بردند و در صدد معالجه اش برآمدند اما قضا و قدر فایق شد و معالجه فایده ای نبخشید و او را در کف جوی آبی دفن کردند.

یوسف که مدرکی برای ارائه به هشام ابن عبدالملك (خلیفه) در قتل «زید بن علی» نداشت هر چند تلاش کرد که از مدفن آن بزرگوار آگاه شود میسر نشد، عاقبت یکی از طرفداران او را به کشتن تهدید نمود و آنمرد از خوف جان موضع دفن او را نشان داد؛ یوسف نعش او را از گور بیرون کشید و سرش را از بدن جدا نموده پیش خلیفه اموی فرستاد و جسدش را در کنائنه بردار کردند.

— ملاقات هشام با پیرمرد قافله سالار —

روزی هشام بن عبدالملك در شكارگاه از لشگریان بدور افتاد، تنها غلامی از همراهان در معیت او بود، ناگاه از دوزر گردد و غباری که نمونه عده‌ای عابر بود نظرشان را جلب نمود چون به آنجانب روان شدند کاروانیرا دیدند با خود روغن زیتون حمل می نمودند، در عقب آنها پیرمردی که حسن منظر و ظواهر امر او معلوم می داشت که بزرگ و سرپرست قافله است مورد توجه هشام واقع شد.

هشام از او پرسید: «ای پیر اهل کدام دیار و از کدام طایفه هستی؟»

پیرمرد گفت: شهر من کوفه است ولی ترا منظور از این پرسش چیست؟ زیرا اگر من از قبیله عزیزترین عرب باشم نفعی بتو عاید نگردد، و اگر از ذلیل ترین آنقوم باشم ترا ضرری نرسد و از امری که ترا منفعت و مضرتی نیست چرا پرسی؟

هشام گفت:

«از این سخن مرا معلوم شد که ترا حیا مانع می آید که حقیقت حال خویش بازگوئی.»

از آنجا که هشام احوال و زشت‌رو بود، پیر درخنده شد، گفت: من از زشتی صورت و کراحت هیئت، قلت حسب و دنائت نسب ترا دانستم، اگر از تعریف خویش چاره‌ای نباشد بدان که من از فلان قبیله‌ام و از اقربای من فلان و فلان مردمند.

هشام گفت:

«ناپسندیده نسبی که توداری، و برآنکس که از قبیله و

عشیرت تو نباشد شکرها واجب است.»

پیر گفت:

«باوجود این طلعت زیبا و چشم شهلا که تو داری جای آن دارد که عیب مردم کنی! باری تو بگو که از کدام قومی و حسب و نسب تو چیست؟»

هشام گفت: «من مردی هستم از قریش.»

پیر گفت:

«قریش قبیله بزرگ است و در آن قبیله اکابر و اصاغر و عالی دانی زیادند، تو از کدام بطنی و چه هنرداری؟»

هشام گفت:

«من یکی از اعیان بنی امیه ام که هیچکس در شرف و بزرگواری با ایشان برابری نتواند کرد و هیچ آفریده ای از آن انتقام نتواند کشید.»

پیر چون این سخن بشنید خنده ای به قمقمه زده گفت:

تا غایت پاکی نسب خود را پوشیده داشتی مرا به نسب خودت در غلط انداختی؛ اکنون نیکو کردی که این سخن گفتمی و گرداندیشه از دل زدودی، الحق نیکو نسبی و گزیده تباری و ستوده خاندانی داری! شرمت باد از این نسب مگر نشنیده ای که بنی امیه در ایام جاهلیت ربا می خوردند و چون مسلمان شدند دست به حقوق خاندان نبوت (ص) دراز کردند، و رئیس شما در ایام پیشین خماری بود و حالا جباری است؟! به گواهی سید المرسلین شما از اهل دوزخید، مردان شما از عار نسب پدیدار نتوانند شد، و زنان شما از خبت طینت سرخویش بالا نتوانند کرد. ابوسفیان که در ایام جاهلیت شراب فروش بود و چند نوبت لشکر به جنگ مصطفی (ص) کشید؛ و معاویه که

رأس و رئیس و پیشوای شماس است با ابن عم و وصی مصطفی (ص) حرب نمود و چون دولت او به آخر رسید برخلاف وعده پسر خویش یزید را ولیعهد ساخت تا آنجا که سنن سنیه رسول (ص) را برانداخت و به جای هرسنتی بدعتی نهاد و او را در خونریزی مسلمین مرخص و دلیر گردانید؛ و عبدالملك مروان که فاضل ترین یاران و عادل ترین امیران او حجاج ملعون بود بزرگترین شماس است، و جماعتی بدکاران و غداران که اولاد پیغمبر (ص) را کشتند و منجنیق نهاده سنگ به جانب خانه کعبه انداختند از جمله اعوان و انصار شما بودند. اول شما بدکار و اواسط شما طرار و آخر شما مکار و شریف شما خمار و وضع شما غدار است.» چون پیر از تقریر این کلمات فارغ شد هشام حیران مانده ندانست که در جواب چه گوید، مغموم و مهموم عنان عزیمت به جانب سپاه منعطف گردانیده با غلام خود گفت:

«دیدى که از این پیرمرد بر ما چه رسید؟ هیچ از کلمات او یاد گرفتی که توانی گفت؟»
 غلام گفت:

به خدا سوگند که من از کلمات او مدهوش و متحیر شدم بنوعی که نام خود را فراموش کرده بودم و از آن مهملات حرفی یاد نتوانستم گرفت، زهی کافر پیرکی و فصیح شیخکی و قبیح مردکی که آن بود!

هشام گفت:

«اگر به خلاف این می گفتی گردنت رامی زدم. زینهار که اگر برخاطر تو چیزی از آن سخنان مانده باشد با کسی نگوئی که خود را در مهلکه انداخته ای.»

چون هشام به ملازمان پیوست گفت:
 «پیری به این شکل و هیئت در فلان موضع با قافله است اورا
 نزد من آورید.»

آنجماعت در آن صحرا و بیابان به جستجوی او و کاروان اشتغال
 نمودند اما در تمام آن حوالی اثری از آن مردم نیافتند، زیرا بعد از
 مراجعت هشام بردل پیرگذشت که آن سوار حاکم ایام است و به
 طلب اوکسان خواهد فرستاد؛ لاجرم به تعجیل تمام روی قافله را
 به راهی نمود که ازدید خاص و عام خارج بود، و هشام پیوسته در
 آن اندیشه بود که آن شخص را به چنگ آورد و همیشه تأسف و
 تحسر می خورد که چرا آن روز در گرفتن او تأخیر جایز داشت.
 غلام هشام می گوید:

«من کلمات آن پیر را از اول تا آخر برخاطر داشتم و از ترس
 جان در پیش هشام انگار کردم و تا او در قید حیات بود از اظهار آن
 خودداری نمودم.» و باعو قلیلا من الدنيا لایبقی بکثیر من الاخرة
لایفنی. (علی ع) و کمی دنیا را که بقائی ندارد به بسیاری آخرت
 که فانی نمی گردد و ابدی و جاوید است فروختند.

— تعداد خلفای اموی —

بعد از خلفای راشدین که عبارتند از ابو بکر (۱۱-۱۳ هجری)
 عمر (۱۳-۲۳) عثمان (۲۳-۳۵) علی (ع) (۳۵-۴۰) هجری)
 امویان که چهارده تن آنها به مدت نود و یک سال خلافت کردند بدین
 شرحند:

معاویه ابن ابوسفیان (۴۱-۶۰) یزید بن معاویه (۶۰-۶۴)

معاویة بن یزید (۶۴-۶۴) مروان ابن حکم (۶۶-۶۶) عبدالملک ابن مروان (۶۶-۸۷) ولید ابن عبدالملک (۸۷-۹۶) سلیمان ابن عبدالملک (۹۶-۹۹) عمر بن عبدالعزیز ابن مروان (۹۹-۱۰۱) یزید ابن عبدالملک مروان (۱۰۱-۱۰۵) هشام ابن عبدالملک مروان (۱۰۵-۱۲۵) ولید بن عبدالملک مروان (۱۲۵-۱۲۶) یزید ابن ولید ابن عبدالملک (۱۲۶-۱۲۶) ابراهیم ابن ولید ابن عبدالملک (۱۲۶-۱۲۷) مروان ابن محمد (۱۲۷-۱۳۲ هجری قمری).

— اثر افکار عمومی در سقوط بنی امیه —

در آن زمان، میان مسلمانان این نظر مکنون گشت که گناه بر دو قسم است: گناهان بزرگت یا کبیره (که بزرگترین آنها، نداشتن ایمان است) و گناهان کوچک یا صغیره. و در نتیجه بحث در گرفت: آیا شخصی را که مرتکب گناه کبیره شده باشد می توان مسلمان دانست یا نه. خوارج می گفتند که چنین شخصی دیگر مسلمان نیست و باید در شمار کفار شمرده شود. اما مرجیان (مرجیه) که مخالف ایشان بودند اظهار می داشتند: که ایمان به دین اسلام هر عمل بدی را می پوشاند و حتی کسی که مرتکب گناه کبیره شده، اگر فقط پاکی ایمان خویش را حفظ کرده باشد، مسلمان باقی می ماند و در آن جهان به عذاب جاودان محکوم نخواهد گشت.

در آن روزگار این بحث و دعوی واجد اهمیت سیاسی خاصی بوده و اینک به سبب آن: خوارج دودمان اموی را خلفای واقعی نمی شمردند و غاصب و ظالمشان محسوب می داشتند و چنین استدلال می کردند که امویان مرتکب گناه کبیره شده اند. و این کبیره عبارت

از آن بود که اولاً در داخل جامعه اسلامی جنگ خانگی به راه انداخته بودند (اولین جنگ خانگی از ۳۶ هـ تا ۴۱ هـ) و بنابه عقیده‌ای که در آن زمان به حد شیاع رسیده و رواج یافته بود، همه خلفای دودمان مزبور مسلمانانی دروغین بوده و ضرورت سیاسی ایشان را به قبول اسلام واداشته نه ایمان و عقیده. خوارج اظهار می‌داشتند که خلیفه چون مرتکب گناه کبیره شده، نه تنها خلیفه نیست بلکه از جرگه مسلمانان نیز خارج است و باید علیه او «جهاد» کرد، همچنانکه برضد هر فرمانفرمای «کافری» جهاد لازم است. این افکار و تعلیمات مبنای عقیدتی قیام علیه حکومت امویان بوده. اما مرجیان، برخلاف می‌گفتند که:

«چون شخص مسلمان حتی در صورت ارتکاب گناه کبیره نیز مسلمان است پس باید از خلیفه گناهکار نیز اطاعت کرد. مرجیان بدین طریق به هواداری امویان برخاسته بودند. موضوع تقدیر نیز با این دعوی رابطه نزدیک داشته. پس از سال اول هجرت در جامعه اسلامی مدینه، عقیده راسخی پیدا شد، که بر سوره‌های مدینه قرآن مبتنی بوده، دایر بر اینکه زندگی و اعمال هر فرد آدمی را خداوند از پیش معین کرده، کلمه «قدر» (عربی) در آغاز به مفهوم «قدرت» و به معنی «قدرت خداوندی» در اعمال هر عملی بوده. از اینجا «قدر» را به معنی «تقدیر» درک کردند، یعنی خدا آفریننده آدمیان است با همه اندیشه‌ها و افعال ایشان. ولی قرآن در عین حال مسئولیت گناهان و افعال بد مؤمنان را به عهده خود ایشان دانسته و تهدید کرده که در زندگی آن جهانی به خاطر آن گناهها مجازات خواهند شد...

— سلاحی مخوف در دست نااهل —

اصل تقدیر عملاً سلاح عقیدتی مناسبی برای «جهاد» بوده، جنگاوران مسلمان مؤمن عقیده داشتند که در پیکار می‌توانند با هر خطری روبرو شوند و اگر تقدیر بر آن قرار نگرفته باشد که در آن روز هلاک شوند، زنده خواهند ماند و اگر مقدر چنین باشد که بمیرند به هر صورت، اگر در خانه هم بمانند، خواهند مرد. اصل تقدیر عملاً منجر به اعتقاد به قضا و قدر یا «فاتالیزم» می‌شده و بیباکی و جسارت را در دل‌های «مبارزان راه دین» برمی‌انگیخته است. این اصل دینی دارای اهمیت سیاسی نیز بوده، زیرا حقانیت و قدرت نخستین دولت عربی و حکومت جانشینان یا خلفا را هم بر اساس آن خداوند قبلاً مقدر و معین کرده بود. بدین سبب بود که خلفا و امویان چنان سرسختانه اصل تقدیر را گرفته رها نمی‌کردند. البته در آن محیط بالنسبه بدویی که تکوین دین اسلام در مدینه، و به‌طور کلی در عربستان که افکار جامعه آن قادر به درک آیات اعم از توضحات و متشابهات آن نبود اصل تقدیر نیز چون دیگر آیات پرمعنی قرآن در بدو ظهور اسلام بین مسلمانان محال و بی‌معنی بود. ولی به محض آنکه اسلام در کشورهای نوگشوده اعراب که دارای فرهنگی باستانی بودند رواج یافت، یعنی به سرزمینهای ایران و رومیه الصغری یا روم هلنی (روم یونانی) رخنه کرد، اصل تقدیر عده کثیری را به بحث و جدال کشید و می‌پرسیدند: چگونه آدمی می‌تواند مسئول افعال خویش باشد و حال آنکه افعال مزبور بالاراده از وی صادر نشده است؟ و چگونه اعمال بدآدمیان را قبلاً حضرت

باری تعالی مقدر ساخته، و حال آنکه خداوند نمی تواند منشأ بدی باشد؟»

در مصر و سوریه و عراق و ایران، میان مسلمانان در پیرامون موضوع تقدیر و آزادی اراده بحث و دعوی در گرفت. ظاهراً بحثهای متشابهی که در محیط مسیحیان در همین مسئله درگیر شده بوده، در این مورد بی تأثیر نبوده است. در عالم مسیحیت نیز عده ای طرفدار اصل تقدیر «قدیس آگوستینوس» (متوفی به سال ۴۳۰ م) و جمعی هواخواه آزادی اراده «یوحنا دمشقی قرن هشتم میلادی» بودند. ولی هیچ یک از عقاید ایشان حکمفرمایی مطلق نیافت و به صورت اصل مطلق (یا «دگم») شناخته نشد و هر دو عقیده در عالم مسیحیت متوازیاً وجود داشتند. در میان مسیحیان غربی در عهد اصلاحات یا رفرم دینی (قرن شانزدهم میلادی) پروتستانها و به ویژه کالوینها، از اصل تقدیر دفاع می کردند. کالوینها نماینده معتقدات بورژوازی در دوران «اندوخته ابتدایی» بودند و اصل تقدیر در دست ایشان و در عهد آغاز سرمایه داری مبین قانون اقتصادی رقابت به صورت تعلیمات دینی بوده است. ولی اصل لایتغیر تقدیر چنین اهمیتی را فقط در دوره پیدایش مناسبات سرمایه داری در اروپا کسب کرد. چنانکه گفتیم در محیط اسلامی اهمیت و معنی اجتماعی آن به نحوی دیگر بوده به این معنی که اصل مزبور همچون مبنای عقیدتی حقانیت قدرت خلافت به کار بسته می شده.

دعوی تقدیر و آزادی اراده در محیط اسلامی بحثهای سختی در طی قرنهای دوم و سوم هجری برانگیخت مکتب مرجیان این بحث را به سود هیچ یک از دو عقیده پیش گفته حل نمی کرد. طرفداران

اصل تقدیر مطلق به نام «جبریه» (از کلمه عربی «جبر» به معنی معروف) بودند. اینان می گفتند که چون خداوند هر فرد آدمی را با سیرت و نیروها و استعدادها و افعال و اعمال آینده وی یکجا و در بست آفریده، پس اراده آدمی به هیچ وجه آزاد نیست و او (فرد آدمی) حتی کوچکترین تأثیری در افعال خویش و طریق زندگی خود نمی تواند داشته باشد. اینان غلات مسببیون یا دنزمینیستهای افراطی بودند. پیروان مکتب دیگری که ظاهراً قبل از سال (۸۰ هـ) پدید آمده بود می گفتند که اراده آدمی آزاد است. طرفداران این مکتب به لقب قدریه یا قدریان موسوم گردیدند. قدریه می گفتند که خداوند را می توان در مخیله فقط عادل متصور ساخت و نمی توان تصور کرد که حضرت باری تعالی فاقد صفت «عدل» باشد. می گفتند، پس اگر خداوند عادل است نمی تواند مرتکب اعمال بد شود و منشأ بدی واقع گردد. بالنتیجه افعال بد آدمیان و به طور کلی بدی در روی زمین (بیعدالتی اجتماعی، انواع تجاوز و زورگویی، فریب و دورویی و گناه و جنایت) از خداوند ناشی نمی شود زیرا که چنین تصویری مخالف اندیشه عدالت خداوند است. از دیگر سو، می گفتند که تصور آنکه خداوند آدمیان را قبلاً با افعال معینی و از آن جمله اعمال بد خلق کند و بعد ایشان را در آن جهان مسئول اعمال بد بداند و مجازات کند غلط و محال است. قدریه می گفتند که چون خداوند واجد صفت آزادی اراده است باید آدمیان را هم با همان صفت خلق کرده باشد. از این مقدمه که اراده آزاد است، اصل مسئولیت آدمی به خاطر گناهان ارتكابی خویش نیز ناشی می شده. این عقیده از لحاظ منطقی پیگیرتر از اصل تقدیر بوده. ولی اصل لایتغیر «دگم» تقدیر از لحاظ جنگهای کشور گشایانه ای که خلافت عربی در آن

دوران می‌کرده سلاح عقیدتی سودمندی بوده است. از دیگر سو اصل لایتغیر «دگم» تقدیر مستلزم اطاعت کورکورانه از خلفای اموی بوده؛ به این معنی که چون همه اعمال و وقایع تاریخی را خداوند باری تعالی قبلاً پیش‌بینی و معین کرده، پس حکومت امویان نیز از پیش مقدر و معین شده و در برابر آن حکومت مقاومت نباید کرد. بدین سبب طرفداران مکتب جبریه هواخواه و وفادار امویان شمرده می‌شدند. برعکس قدریه و پیروان فرق شیعه در نهضت ضد اموی شرکت می‌جستند. محتملاً در همان اوان، حدیث دروغی که به پیامبر نسبت داده شده و ضمن آن گفته می‌شود که قدریه مجوسند، حدیث دیگری که می‌گوید قدریه دشمن خداوند جعل شد. بدیهی است که این احادیث بعد از قرن دوم هجری ساخته شده‌اند مخالفان قدریه می‌کوشیدند تا نظر ایشان را با استدلال زیر رد کنند؛ چون قدریه آدمی را در ارتکاب، یا عدم ارتکاب فلان یا بهمان عمل آزاد و مختار می‌دانند پس، به عقیده ایشان آدمی آفریننده کردارهای خویش یا «خالق الافعال» است. و چون چنین باشد، پس قدریه در کنار «خداوند-آفریدگار» آفریننده دیگری را قرار می‌دهند که آدمی باگونه‌ای «خدای دوم» است. و بنا بر این مخالفان قدریه ایشان را زرتشتی و مجوس یعنی قائل به ثنویت یا مشرک می‌خواندند. باید گفت که چون مبنای اسلام اصل لایتغیر و مطلق توحید است، هر بحث و دعوایی که میان علمای مسلمانان درمی‌گرفت طرفین مخالف علی‌الرسم می‌کوشیدند تا طرف دیگر را به «شُرک» متهم کنند. قدریه علیه این اتهام اعتراض کرده می‌گفتند که خداوند آدمی را با اراده آزاد خلق کرده، بدین سبب آدمی در افعال خویش مختار است نه خالق آن افعال.

— حسن بصری و دو شاگردش —

تعالیم قدریه را بعدها مکتب معتزله بسط داده و مفصل تر و مستدل تر ساختند. قدریه اندك اندك با معتزله توأم شدند و لقب قدریه به معتزله نیز داده شد. بنابه روایات اسلامی مکتب معتزله از محفل حسن البصری (۱۱۰هـ) ریشه می گیرد. واصل بن عطا شاگرد حسن بصری بوده و با شاگرد دیگر وی به نام عمرو بن عبید از استاد خویش کناره گرفت (اعتزال) و مکتبی از خویش بنانهاد. و هو اخوان وی معتزله لقب یافتند (کلمة عربی «المعتزله» از «اعتزال» از جایی بیرون شدن، دور شدن، جدا شدن) — باب هشتم از «عزل» بنابراین «معتزله» به معنی جدا شده ها، رفته ها «یا به معنی بهتر گوشه گرفتگان» است).

واصل بن عطا و عمرو طرفدار اصل آزادی اراده بودند. به روایتی شخص حسن بصری نیز در اعتقاد به اصل مزبور شریک ایشان بوده. ولی هر دو شاگرد یادشده در مسایل دیگری با وی اختلاف داشتند. در محفل حسن بصری بحث در گرفته بود که آیا فرد مسلمانی که مرتکب گناه کبیره شده باشد چه حالی خواهد داشت و آیا می توان او را مؤمن به دین اسلام شمرد یا نه؟ حسن بصری علیه عقیده مرجیان که می گفتند مسلمان مرتکب گناه کبیره همچنان مسلمان باقی می ماند و بر ضد نظر خوارج که چنین مسلمانی «کافر» خواهد بود، عقیده ثالثی اظهار داشته به شرح زیر: کسی که مرتکب گناه کبیره شده باشد، منافق «دوروی» است. موضوع اختلاف واصل بن عطا و عمرو بن عبید با حسن بصری نیز همین

مسئله بوده . ایشان می‌گفتند، شخصی مسلمان چون مرتکب گناه کبیره شد دیگر مؤمن نیست ولی کافر هم نخواهد بود و بینابین این دو حالت قرار دارد. در عربی این وضع را «منزلة بین المنزلتین» گفتند.

این بحث که در بادی نظر کاملاً خشک و بی‌موضوع به نظر می‌رسد، در آن زمان دارای اهمیت سیاسی بوده و برای شیوه پیش‌گفته معتزله تفسیر دیگری نیز قایل بودند، به این معنی که اگر بحثی و دعوایی در میان مسلمانان در گیرد و معلوم نباشد که حق با کیست (مثلاً در مورد مبارزه خلیفه چهارم علی (ع) با عایشه، ام‌المومنین، و طلعه وزبیر و یا مبارزه وی با امویان) مؤمنان باید بی‌طرفی پیشه کنند.

از مثال فوق نیک مشهود است که مطالعه معتقدات دینی قرون وسطی، هر قدر هم در نظر ملال‌آور و محجر آید - چون در عهد خود در زندگی اجتماعی واجد اهمیت بوده - از لحاظ مورخان روزگار ما واجد اهمیت است.

به هر تقدیر چون این بحث‌ها در بین روشنفکران آن عصر به حد اشباع رسید و توده ملت‌های مسلمان در باطن پیرو مذهب شیعه‌اهل بیت بودند و روشنفکران شیعه که در واقع خود پایه‌گذار مذهب «اختیار» وائمه این مذهب آنرا توجیه فرموده بودند درباره جبر و اختیار با عقیده «قدریه و معتزله» پیوستگی یافتند افکار اجتماعی آن زمان یکباره بر علیه بنی‌امیه بسیج گردید و موجب انهدام خلافت غاصبانه آنها گردید.

ولی متأسفانه این جهاد مقدس از مسیر خود منحرف و علی‌رغم خواست اجتماع خلافت به عوض جای گرفتن در خاندان حق و

حقیقت مسیر خود را تغییر داد و بنی عباس مزورانه باقتل ابرسدمه
و دیگران به طوریکه بزودی خواهد آمد توانستند برمسند خاندان
جای گیرند.

يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ
شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ

ای مردمان بدرستی که ما آفریدیم شما را از مرد و زن و قرار دادیم شما را ملل و قبائل برای شناسائی از هم اما باید بدانید که جز این نیست که گرامی ترین شما نزد خداوند پرهیزکارترین شماست.
قرآن کریم ۴۹-۱۳

— شعوبیه —

فرقه شعوبیه یکی از فرق مهم در تاریخ و تمدن اسلامی است که اگرچه نام آن اکنون فراموش شده است، ولی چون وجود طرفداران آن در مسایل سیاسی و اجتماعی و حتی دینی مسلمین خاصه ایرانیان تأثیرات بسیار داشت، تحقیق در احوال آنان در این سلسله از مقالات بر ما لازمست. قبل از ورود در اصل مطلب باید بدانیم که آیین مقدس اسلام، دین صلح و سلم مساوات و برادری است پیروان این دین از

هر قوم و نژاد باشند بایکدیگر مساویند و هیچیک از افراد آنها بر فرد دیگر برتری و رجحانی نیست مگر به فضیلت و تقوی. مرد پرهیزگار خواه سیاه باشد و خواه سپید بر کسانی که از این زیور روحانی بی بهره‌اند ترجیح دارد. پیامبر اکرم در یکی از احادیث خود آورده است: «هیچ عرب را بر هیچ عجم برتری نیست مگر پرهیزکاری» و خداوند در قرآن کریم فرموده است که: «ای مردم ما شما را از زن و مرد بیافریدیم و به شعوب (اقوام) و قبایل تقسیم کردیم. بایست بدانید که پرهیزکارترین شما از همه بزرگوارتر است.» در صدر اسلام خاصه در حیات پیامبر اکرم این اصل بزرگ اخلاقی و سیاسی به بهترین وجه اجرا می‌شد. در میان یازان حضرت رسول مردمی از نژادهای مختلف عرب و ایرانی و حبشی وجود داشتند و حضرت رسول همه آنان را بیک چشم می‌نگریست و حتی سلمان ایرانی نژاد و بلال حبشی را بر بسیاری از اطرافیان عرب خویش ترجیح می‌داد زیرا در آنان فضیلت و تقوی می‌یافت. این اصل بزرگ دین ما تا اواخر عهد خلفای راشدین مجری بود اما از آن هنگام که بنی‌امیه به حيله و فریب خلافت را در دست گرفتند بنای کار خود را چنانکه دیدیم بر ترجیح عرب بر سایر اقوام و خوار داشتن ملل تابعه و تحقیر آنان خاصه ایرانیان گذاشتند و مایه ظهور مقاومت فکری و سیاسی و نظامی خاصی از طرف ایرانیان نسبت بقوم عرب گردیدند.

متعصبین قوم عرب برای برتری خود بر همه نژادهای جهان و ملل و اقوام عالم دلایلی ذکر می‌کردند که خلاصه آنها چنین است : نخست آنکه پیامبر اکرم از میان آنان انتخاب شده و خداوند بدین طریق فضیلت عرب را بر سایر اقوام و ملل مدلل فرموده است.

دوم آنکه عرب دین حنیف اسلام را در میان سایر اقوام منتشر ساخته و آنانرا براه راست هدایت کرده است و از این باب منتی بر عالمیان دارد. سوم آنکه عرب دارای خصایل و صفاتی عالی چون مهمان نوازی و شجاعت و جنگجویی و فصاحت و بلاغت و نظایر اینهاست. چهارم آنکه عرب ملتی آزاده است و با آنکه در مجاورت دو دولت بزرگ چون ایران و روم بود هیچگاه تابع آنها نگردید. اینها ادله‌یی بود که طرفداران سیاست عرب اقامه می‌کرده و بدین دلایل خود را بر دیگر اقوام و امم ترجیح می‌داده و بزرگتر از آنان می‌دانسته‌اند و بحدی در این باب غلو می‌کردند که واقعاً برای ملل غیر عرب ناگوار و دشوار بود و ما قبلاً با این تحقیرها و آزارها که نسبت به ملت ایران می‌شد اشاره کرده و گفته‌ایم که این تحقیرها منجر به عکس‌العمل شدیدی از طرف ایرانیان گردید. عکس‌العمل منطقی ایرانیان در برابر این فکر یعنی برتری نژاد عرب بر همه نژادهای جهان بدو صورت آشکار شد و بعبارت دیگر در برابر فکر تفوق و برتری عرب دو فکر و عقیده جدید ظهور کرد: نخست عقیده اهل مساوات. طرفداران این عقیده کسانی بودند که از فلسفه اجتماعی آیین مقدس اسلام استفاده کرده و معتقد بوده‌اند که میان افراد بشر تفاوت و بینوئی وجود ندارد، همه از یک اصلند و هیچیک را بر دیگری فضیلتی جز از طریق تقوی و پرهیزکاری نیست، هر که نیکوکار باشد اگر چه از مقهورترین و خوارترین نژادها هم باشد بزرگ و قابل احترام و ستایش است و هر که بدکار و نادرست باشد اگر چه از بنی‌هاشم هم باشد خوار و بی‌مقدار است. البته هرملتی عقاید و مراسم و آثار و صنایعی دارد و در هر قوم مردم نیک و بد هر دو یافت می‌شود و هیچیک نمی‌توانند

این امور را مایه برتری خود بر دیگری بداند یادگیران را از باب اینکه اجدادشان دارای عادت زشت یا رفتاری ناپسند بوده‌اند سرزنش و ملامت کند. این گروه در مباحث خود بدین آیه شریفه استدلال می‌کرده‌اند «یاایهاالناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبایل اتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم» و ما ترجمه مفاد این آیه را قبلاً آورده‌ایم و چون در این آیه شریفه از تساوی «شعوب» و قبایل سخن رفته است قایلین به تساوی نژادها و امم را شعوبیه نامیدند (مفرد آن شعوبی است) و بعدها همین نام را بر طرفداران سیادت نژاد عجم بر عرب نیز اطلاق کردند. در همان حال که این دسته بطرفداران سیادت عرب بر سایر ملل و اقوام جهان اعتراض می‌کردند و عقیده مساوات را تبلیغ می‌نمودند، دسته دیگری در حال ظهور بودند و آنان عبارتند از قایلین به تفضیل همه اقوام بر عرب است. طرفداران این عقیده بیشتر از ایرانیان متعصب در ملیت خود بودند که آنان نیز در قبال زیاده‌روی‌های متعصبین عرب راه افراط پیش گرفتند و بکلی منکر همه فضایل عرب گردیدند و البته همانطور که تعصب شدید دسته اول پسندیده نبود تعصب دسته اخیر نیز مقبول نیست منتهی بحکم «البادی اظلم» باید اعتراف کرد که در قبال تعصب شدید اعراب و اجراء سیاست نژادی محض عربی سیاست دسته اخیر نیز برای تجدید استقلال و احیاء مفاخر از دست رفته ایران لازم بوده‌است و همین دسته‌اند که با اقدامات شدید و سیاست تند و افراطی خود حس ملیت و انتقام را در ایرانیان برانگیخته و مایه نهضت‌های بزرگ ملی ایرانیان گردیده‌اند. این دسته برای تفضیل عجم (ملت‌های غیر عرب) بر تازیان دلایلی داشتند که اهم آنها عبارتست از اول آنکه دین اسلام

فقط متعلق به عرب نیست و ربطی به این قوم ندارد بلکه دینی الهی و از آن همه جهانیانست و هیچیک از اقوام حق تخصیص آنرا بخود ندارد. دوم آنکه عرب در پیش از اسلام (جاهلیت) همواره ذلیل و خوار و فقیر و گرفتار رذایلی چون غارت و کشتن فرزندان و فساد اخلاق و نظایر آنها بود و فضایلی که عرب ادعای آنرا می‌کند مانند مهمان‌نوازی از جهت فقر شدیدی است که بدان دچار بود چنانکه اگر کسی گرسنه‌یی را در میان بیابانهای خشك بلقمه‌نانی می‌نواخت آوازه کرم او در جهان منتشر می‌شد و اینگونه کسان در میان سایر اقوام چندان فراوانند که هیچکس آنان را در شمار اسخیاء در نمی‌آورد و باقی را بر این قیاس باید کرد. سوم آنکه هر يك از ملل بچیزی مشهور است چنانکه رومیان بسلطنت و عظمت خویش و ایرانیان به شاهنشاهی بزرگ و تمدن خود و یونانیان بعلم و ادب و هندوان بفزونی ثروت و داشتن علوم مختلف. اما عرب از خود چه داشت و از لوازم عظمت صاحب چه بود؟ فقدان همه محاسن دلیل بزرگی است بر آنکه قوم عرب پست‌ترین اقوام است و حق مباهات بر کوچکترین ملل عالم را هم ندارد مخالفین عرب حملات تندتری از آنچه گفته‌ایم به این قوم می‌کردند و معایب بزرگی برای آنان می‌شمردند که ذکر همه آنها را در اینجا جایز نمی‌شمریم، این دسته تندرو اخیر، که فی‌الحقیقه در مقابل تندرویهای بنی‌امیه و سران حکومت ایشان آمده بودند، نیز مانند دسته دیگر که معتقد بمساوات همه اقوام و ملل بوده‌اند شعوبیه خوانده شدند و حتی بتدریج نام شعوبیه فقط باین دسته اطلاق شد چنانکه در کتاب قاموس کلمه شعوبی چنین تعریف شده است «الشعوبی، محتقر امر العرب وهم الشعوبیه» یعنی شعوبی کسی است

که به عرب تحقیر روا دارد و جمع آنها شعوبیه است، و این تغییر را بسیاری دیگر از نویسندگان و لغویین هم کرده‌اند و تقریباً محقق است که از اوایل عهد بنی‌عباس ببعده این کلمه تقریباً همیشه به معتقدین بتفضیل عجم بر عرب اطلاق می‌شد. قیام شعوبیه بر ضد تعصب عرب اگرچه در آغاز کار در اصل مساوات دین اسلام نشأت کرد ولی هیچگاه صاحب جنبه دینی نبود بلکه یکنوع عقیده اجتماعی و ملی بوده است که در میان اغلب ملل اسلامی در روزگاری که گفته‌ایم متداول بود و یکی از این دسته‌ها ایرانیان می‌باشد و همچنین باید دانست که شعوبیه اجتماع و حزب مرتب و معینی نداشتند و تنها افرادی منفرد بودند که در عین ارتباط بایکدیگر هیچگاه بدسته‌بندی و تجمع متوسل نشدند و وحدت و عقاید آنان تنها در دشمنی با اعراب بوده است و فقط گاهی چند تن از آنان که معاصر یکدیگر بودند و در یک شهر می‌زیستند اغلب در خانه‌های هم گرد می‌آمدند. شعوبیه ایران یعنی ایرانیانی که مخالف سیادت عرب بودند بیش از همه ملل حدت و حرارت داشتند و سبب این امر هم آن بود که این قوم صاحب سابقه ملیت ممتدی بودند و مذهب قدیم آنان نیز توأم با میهن پرستی بوده است. ایرانیان شعوبی بر سه دسته می‌شدند: گروهی از ایشان اصلاً بدین اسلام در نیامده و نسبت به عرب و دین حنیف اسلام بیک نحو دشمنی می‌ورزیدند. دسته‌ی اسلام را بظاهر پذیرفتند و فی الواقع مخالف آن و مخالف عرب بودند. دسته سوم بدین اسلام اعتقاد داشتند ولی اسلام را از عرب جدا می‌کردند و بدون ادنی مخالفتی با اسلام نسبت به عرب دشمنی شدید می‌ورزیدند. فردوسی یکی از آخرین افراد این دسته اخیر است و حتی عده‌ایی از محققین با دلایل تاریخی معتقد شده‌اند

که گروه بزرگی از شعوبیه تشیع را سنگری قرار داده و در پشت آن برای اجرای مقاصد خود پناهنده شده بودند. ایرانیانی که دنبال فکر شعوبی می‌رفتند از طبقات مختلف یعنی شعرا و نویسندگان و امرا و وزرا و سرداران ایرانی بودند که اغلب در دستگاه دولتی بنی‌عباس راه داشتند و چون تبلیغات این گروه شدت گرفت طبقات دیگر ملت ایران نیز در آن فکر شرکت کردند. «این قتیبه» که از افراد ضد شعوبی معروف و از نویسندگان و ادبای مشهور است در باب شعوبیه گفته است: «از شعوبیه آنانکه با تازیان کینه و دشمنی دارند روستائیان و اوباش ایرانی هستند نه بزرگان و اشراف آن قوم» و این مرد که در بادی امر بغض و کینه خویش را بدین نحو نسبت بشعوبیه آشکار کرده بود چون دید که برخلاف گفته او بسیاری از اشراف و بزرگان ایرانی طرفدار عقیده شعوبیه‌اند باز از راه کینه‌توزی با مخالفین فکری خود گفته است: «گروهی از ادبا یا اطرافیان رجال دولتی یا صاحبان قلم و ندمای بزرگان از شعوبیه بودند و چون بدرجات عالی نایل شدند رذالت و نسبت پست خود را پنهان کردند و خود را در شمار اشراف و بزرگان ایران درآوردند و برای خود بجعل نسب پرداختند و خویشان را از اعقاب شاهان و اسواران ایران دانستند. گروهی دیگر هم که به پستی نسب خویش معترفند ایرانیان را بر عرب ترجیح نهادند و در نتیجه خود را هم که از آن قومند از عرب برتر شمردند. این گروه به عرب کینه می‌ورزند و دشمن او هستند و همواره سعی در ذکر معایب عرب و انکار مفاخر آن قوم و بیان حقارت آنان می‌کنند در صورتیکه زبان ایشان را می‌آموزند و بدان سخن می‌گویند و از قبل تازیان به بزرگی و شرف و عزت می‌رسند. این گروه سعی

می‌کنند محاسن و صفات عالیه عرب را پنهان دارند و اگر شیوع یافت منکر آن گردند و همه خوبیهای او را بزشتی تعبیر کنند و اگر بدیی از او بینند همه‌جا بپراکنند و اگر هم بدی مشاهده نکنند به تهمت و دروغ بر او بندند.» قسمتی از سخنان ابن‌قتیبه باحقیقت موافق است یعنی شعوبیه بی‌نهایت نسبت بعرب دشمنی می‌ورزیدند و تمام مفاخر ایشان را انکار و همه معایب آن را افشاء می‌کردند اما تاختن ابن‌قتیبه با اشراف و وزراء و شعرای بزرگ ایرانی نسبت دور از انصاف و خارج از روش کار مورخ و نویسنده حقیقت‌بین است و ما بعداً گروه بزرگی از امراء و بزرگان و شاهزادگان ایرانی را برخوایم شمرد که از افراد تند شعوبیه بوده‌اند. همچنانکه دیده‌ایم ظمهور شعوبیه در اواخر عهد عموی یعنی اوایل قرن دوم هجری اتفاق افتاده است تا وقتی که بنی‌امیه و عمال آنان بر ممالک اسلامی حکومت می‌کردند نهضت شعوبیه چون آتشی زیر خاکستر در حال توسعه و تکامل بود اما همینکه ایرانیان حکومت را از چنگ خلفای بیدادگر اموی بیرون آوردند و بنی‌عباس با اتکاء به ایرانیان به خلافت نشستند و به تقویت این قوم پرداختند آتش این نهضت عظیم فکری و اجتماعی از زیر خاکستر اختفاء بیرون آمد و زبانه‌زدن آغاز نهاد. از این پس چنانکه بعداً خواهیم دید، وزیران و دبیران و سرداران و حاکمان ولایات غالباً ایرانی و تازیان ناگزین بفرمانبرداری از این قوم تن در می‌دادند و این امر سبب تازه‌یی برای تفاخر ایرانیان و حقیر شمردن تازیان شده بود چنانکه گاه با سخنان زننده از قوم عرب یاد می‌کردند. شورشیان عرب را (برضد خلفای عباسی) ایرانیان بشدت سرکوب می‌کردند و حتی وقتی «طاهر ذوالیمینین» بر امین خلیفه عباسی غلبه

یافت، با آنکه می‌توانست او را اسیر کند و نزد مأمون فرستد، عمداً به بدترین وضعی کشت و این نشانه‌یی از بغض و کینه نژادپرست. در اینجا طاهر حقاً انتقام قتل عام برامکه را (بفرمان هارون پدر امین و مأمون) گرفت و کسی را که تازیان و طرفداران سیادت عرب مورد حمایت قرار داده بودند با امیدهای حامیان او بخاک تیره سپرد. بهر حال خلافت بنی‌عباس و افتادن زمام حکومت بدست ایرانیان مایه تجری این قوم و گستاخی شدید معتقدین به عقیده شعوبیه گردید و عده زیادی از شعرا و نویسندگان این فرقه آشکارا و بی‌هیچگونه بیم و هراس شروع به نشر عقاید و آراء خود کردند. شعوبیه ایران برای نشر عقاید و وصول به مقاصد ملی خود چند راه پیش گرفتند: از یک طرف کتبی در ذکر افتخارات ایرانیان تألیف کردند مانند کتاب «فضل العجم علی العرب و افتخارها» (برتری عجم بر عرب و فخروی) از آثار «سعید بن حمید بختگان»، و «فضایل الفرس» از آثار ابو عبیده معمر بن مثنی، و از طرفی دیگر بتألیف یا ترجمه کتبی از پهلوی حاوی تاریخ ایران و سرگذشت ایرانیان قدیم اقدام کردند مانند آیین‌نامه و خداینامه و گاهنامه و داستان رستم و اسفندیار و کتاب سکیسران (سران سیستان)، و کتاب پیکار و کتاب الصور و چندین کتاب از این قبیل. — و از جانبی دیگر کتابهای بسیاری در ذکر مطالب عرب نوشتند و بدیهای این قوم را در آنها برشمردند. ذکر بسیاری از این رسالات در کتب ادب و تاریخ آمده است مانند «لصوص العرب» از تألیفات «ابو عبیده معمر بن مثنی» و «المیدان فی المثالب» از «علان شعوبی» که در آن تمام بدیهها و معایب اقوام مختلف یاد شده است ولی این کتب بعداً همه از میان رفته و از آنها جز نام و یا قطعات مختصر و منتخبی

در بعضی کتب باقی نمانده است زیرا بتناسب عمر اسلام طبعاً نفوذ این آیین جای ملیت و تعصب شدید ملی را گرفت و بالنتیجه کتب مذکور بر اثر عدم توجه و یا به عمد از میان رفت. اما راه مهمتری که شعوبیه برای نشر عقاید خود و تحریک حس ملی ایرانیان در پیش گرفت استفاده از شعر عربی است، علم باین نکته لازم است که ایرانیان در ادبیات عرب از اواخر عهد بنی امیه ببعد همواره صاحب مقام و مرتبه‌یی بلند بودند و گروه بزرگی از شعرا و نویسندگان نام‌بردار عربی از میان ایرانیان برخاسته‌اند اتفاق را غالب این شعرای بزرگ دارای عقیده شعوبی بوده و عقاید خود را در قصاید و قطعات شیوا بنظم درمی‌آورده و بسرعت منتشر می‌ساخته‌اند. از جمله این شعرای بزرگ می‌توان اسماعیل بن یسار و بشار بن برد طخارستانی (۱) و ابونواس و مهیار دیلمی و المتوکل و حزیمی سغدی و علان شعوبی و نظایر ایشان را نام برد. بنام اسماعیل بن یسار و بعضی اشعار او قبلاً اشارتی رفته است. وی نخستین کسی است که در بحبوحه قدرت عرب یعنی در دوره امویان زبان بییان مفاخر قوم گشود و نیاکان ایرانی خود را بر دیگر اقوام جهان برتری داد و مورد سخط و خشم خلیفه اموی واقع شد. این مرد آشکارا عرب را تحقیر و بشرافت نیاکان خود برتازیان مفاخرت می‌کرد. در یکی از اشعار خود چنین گفته است: مرا بسیار دایان و عمان تاجدار است. که صاحب مجد و در بزرگواری باخیز شدند ای امام مفاخرت بر ما را فروگذار.

۱- در اواخر عهد اموی و اوایل دوره عباسی مردی کور از اهل طخارستان در بصره می‌زیست، نام او بشار و پدر او برد و از شاهزادگان ولایت طخارستان بود.

و جور را رهاکن و بصواب سخن گوی.
 و اگر از حقیقت حال ما و خود آگهی نداری از من بپرس.
 که در روزگاران پیشین چگونه بوده ایم.
 هنگامی که ما دختران خود را تربیت می کردیم.
 شما از نادانی آنان را زنده بخاک می سپردید.

جلد دوم این کتاب را که با داستانها و پیکارهای
 تاریخی شیرین و هیجان انگیز در واقع کنش و تنش است
 بین حق و باطل به شما خوانندگان باذوق و کنجکاو،
 توصیه می نمائیم.